

ویکتور هوگو

نتردام دوپاری

NOTRE - DAME

DE PARIS

جوادمحی



تهران خیابان ششم سوری پنجاه و شش و عالی کریم نبرک

چاپ و گرافور از :



لاہور کوچه نکسانلفن ۳۳۶۵۵

چند سال پیش نویسنده این کتاب بهنگام تماشا یا بهتر بگوئیم ضمن کاوش در کلیسای (تتردام) در یکی از زوایای تاریک برجهای آن کلمه: A'NA'TKH را که دستی عمیقاً بر یکی از دیوارها کنده بود مشاهده کرد. در اثر مرور ایام غبار سیاهی بر روی نوشته مزبور نشسته و سیاق نگارش و رسم الخط آن خاطره دوران قرون وسطی را زنده میگرد.

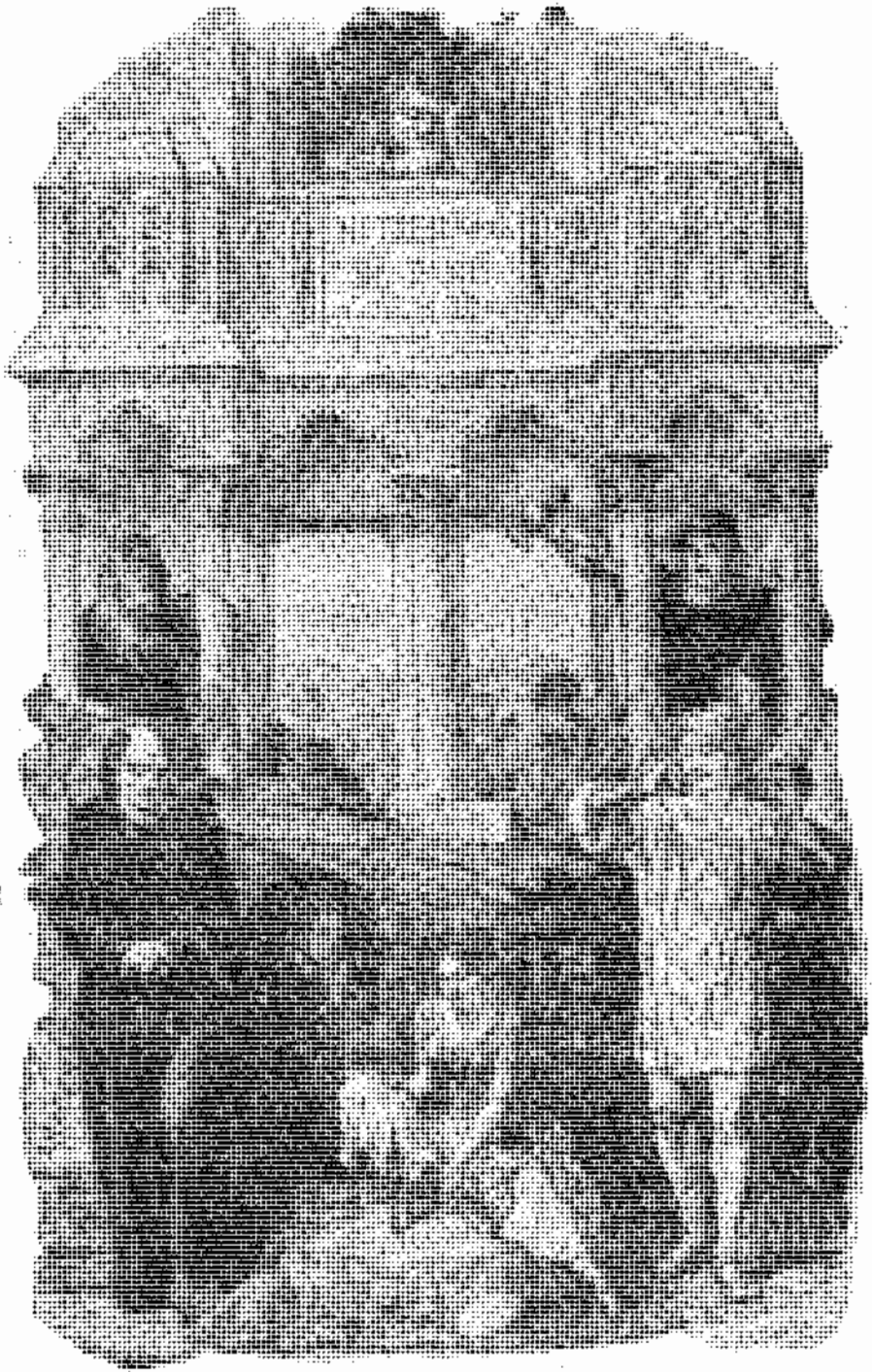
آیا این کلمه مبهم و اسرار آمیز باچنان ظاهر مشئوم و منحوس چه معنایی داشت؟ نویسنده کتاب کوشید تا بر از این معما پی برد. از کجا معلوم که روح آزرده ای پیش از آنکه برای همیشه جهان را وداع گوید برجین این کلیسای کهنسال داغ گناه یا نکستی زده باشد؟

از آن پس تاکنون بارها دیوارها را سفید کاری نموده و یا تراشیده اند و اینک سنک نبشته مزبور یکی از بین رفته است. مدت دو بیست سال است که با اینیه تاریخی قرون وسطی چنین رفتار ناشایستی میشود. از خارج و داخل آنها را مثله میکنند. کیش گچ می کشد و معمار می تراشد. آنگاه مردم سر رسیده و همه را بیکجا بسوی تباهی میکشانند. از اینقرار نوشته مزبور پیش از آنکه اسرارش از پرده برون افتد محو شد و تنها خاطره محو و مبهمی از آن بر ذهن مؤلف باقی ماند.

کسی که این کلمه را بر دیوار برج کلیسای تتردام نقش زده بود چندین قرن پیش از جهان رخت بر بسته و نوشته او نیز بدنبال وی ناپدید گردیده، پایان عمر کلیسا نیز بسیار نزدیک است.

کتاب حاضر درباره سنک نبشته مزبور برشته تحریر درآمده است.

«ویکتور هوگو» مارس ۱۸۴۱



تردام دوپاری

بخش اول

- ۱ -

«تالار بزرگ»

سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه و نوزده روز پیش اهالی پاریس بصدای زنگ کلیسا ها که از سه منطقه شهر قدیم و جدید و کوی دانشگاه بر میخواست از خواب بیدار شدند .

خاطره هیچ روزی از سال چون دور ۶ ژانویه سال ۱۴۸۲ در تواریخ بجای نمانده است . آیا غلغله ناقوس کلیساها و ازدحام کاسبکاران در پاریس از صبح زود برای چه بود ؟ در آنروز از حمله (یکارها) ویا (بورگینیون) ها ویاشکار دسته جمعی اشراف و یا عصیان طلاب مدارس در آلاس ویا تشریف فرمائی «اعلیحضرت برصورت پادشاهی» خبری نبود ، زن یا مرد جیب بری را نیز بحکم دادگستری پاریس بداد نمیزدند ، سفیر بیگانه ای نیز با دبدبه و کبکبه خاص ، چنانکه متدوال قرن پانزدهم بود وارد پاریس نمی شد ، چه که همین دو روز پیش برای آخرین بار سفیر فلاندر \ddagger با فرو شکوه تمام برای مذاکره در امر ازدواج ولیعهد با مارگریت فلاندر وارد پاریس شده و جناب کاردینال بوربون نیز برای خوشایند پادشاه ، صورت خوشی باین چار و جنجال دهاتی وار شهردار فلاماند نشان داده بود . عالیجناب از مهمانان در مهمانسرای بزرگ بودبون پذیرائی نموده ، حتی از اینکه رگبار ناگهانی خسارت زیادی بر قالیچه های گرانبهایش در دز و دیوار کاخ وارد ساخته بود خم بارو نیاورد .

بگفته (ژان تروا) در روز ۶ ژانویه که اهالی پاریس را از خردو کلان به جان میآورد دو جشن باشکوه یعنی (روز پادشاهان) و عید (شوریدگان) باهم مصادف میگردید . در آنروز معمولاً میدان (اعتصاب) \ddagger چراغانی شده و مراسم درختکاری در

۵ () فلاندر Flandre نام سرزمینی است در شمال شرق فرانسه و جنوب دریای و شمال دز حال حاضر دوایالت از ایالات بلژیک را تشکیل میدهد .

۶ () میدان اعتصاب یا Grève - میدان اعدام سابق پاریس .

برابر نمازخانه (براك) بعمل میآید . ضمناً در کاخ دادگستری تعزیه خوانان باقیای
نمایشهای مذهبی می برداختند .

از شب پیش مأمورین (شاه بندر) پاریس بانیم تنه های گشاد پشمین و بنفش رنگ
که صلب سپیدی بر سینه آن نقش شده بود بصدای شیور در سر چهار راهها خبر جشن
باشکوه روز بعد را با اطلاع مردم پاریس می رساندند .

انبوه کاسبکاران پاریس باتفاق زنان خود از صبح زود در مغازهها و منازل را
بسته و بسوی یکی از سه نقطه روان می شدند : عده ای برای تماشای چراغانی ،
عده دیگر برای شرکت در مراسم درختکاری بالاخره جمع کثیری برای دیدن نمایشهای
مذهبی سرودست می شکستند . در اینجا باید بذوق سلیم مردم ساده پاریس آفرین گفت
زیرا عده کثیری از آنها برای تماشای چراغانی و یانمایشهای مذهبی تعزیه خوانان که
محل آن تالار بزرگ و سرپوشیده کاخ بود روان شده و علاقه ای بشرکت در مراسم
درختکاری در برابر نمازخانه (براك) نشان نمیدادند . از اینرو درخت بینوا در زیر
آسمان خاکستری رنگ ماه ژانویه تک و تنها از سوز سرما بخود میلرزید .

جمعیت در خیابانهای اطراف کاخ دادگستری موج میزد . بنا بود فرستادگان (فلاماند)
نیز که شب پیش پاریس رسیده بودند در نمایشهای مذهبی و مراسم انتخاب (پاپ
شوریدگان) شرکت جویند .

البته در آنروز وارد شدن در کاخ دادگستری که بزرگترین سالن سرپوشیده جهان
بشمار میرفت کار آسانی نبود . میدان کاخ پراز جمعیت بود و از پنجره های ساختمانهای
مجاور بمانند دریای بیکرانی جلوه میکرد . خیابانهای اطراف نیز چون رودخانه های
هردم میل جمعیت را در دریای خروشان میدان سرازیر می نمود . جمعیت دمبدم بظفیان
درآمده و بدرودیوار منزلی که چون دماغه های در سواحل دریای بزرگ قراردادت تصادم
میکرد . در میان نمای خارجی پر شکوه کاخ که بسبک (گوتیک) ساخته شده بود پله های
بزرگی بچشم می خورد . عده زیادی دائماً از این پله ها بالا رفته و چون موجی که بمانعی
برخورد کند از جلو خان کاخ بستم پائین سرازیر می شدند . این رفت و برگشت جمعیت بر
پله های کاخ ، منظره فواره ای را که در میان استخر بزرگی کار گذاشته باشند بخاطر
می آورد . غریو و هیاهوی غریبی از فریاد خنده و صدای پایکوبی مردم بگوش میرسید .
هر چند یکبار بر شدت هیاهو و همه افزوده می شد و موج جمعیت باهیجان بیشتری بستم
پله های کاخ بحرکت در می آمد . ولی ناگهان این موج درهم ریخته و جمعیت با بی نظمی
تمام شتابان بعقب بر میگشت . یورش کماندازان و یا حمله یکی از صاحب منصبان سوار
بعنوان ایجاد نظم ، نظم موجود را بهم میریخت . این سنن (گرانها) از کماندازان
حکومتی به امنیه ها و از امنیه ها به ژاندارمری کنونی پاریس بارث رسیده است .
بر درو روزن و جلوخان شیروانیها و پشت بام منازل هزاران هزار زنان زیبای

کاسبکاران ، ساکت و آرام ایستاده و معجز تماشای کاخ و انبوه جمعیت بودند . تماشای کاخ و تماشایچیان دیگر حس کنجکاوی آنانرا بخوبی ارضاء می نمود. چه بسا که مردمان پاریس تماشای محل نمایش بیش از هنریشگان علاقه دارند و دیواری را که در پشت آن حوادثی رخ میدهد چالبتر از خود حوادث میدانند .

اگر مائیز میتوانستیم از راه تصور و اندیشه به اهالی قرن پانزدهم پاریس پیوسته و در روز ۶ ژانویه ۱۴۸۲ از میان فشار تنه و مشت و لگد جمعیت خود را به سالن کاخ برسانیم مسلماً بامنظره تماشائی و جالبی روبرو شده و آداب و رسوم دیرین آنروز را پراز تازگیها میدیدیم .

اگر خواننده کتاب موافق باشد میکوشیم تا تأثیر عبور از میدان کاخ و ورود در تالار بزرگ را در آن روز برهیا هو بیان کنیم .

در نخستین قدم از صدای همه گوشها کر و از ذرق و برق تالار چشمها خیره می شد . بالای سر ، طاق مضاعف بیضی شکلی برفراز دیوارهایی پوشیده از مجسمه های چوبی و نقش و نگار لاژوردی و گلهای زنبق زرین قرار داشت . کف تالار را پوششی از مرمر سپید و سیاه زینت میداد . در چند قسمی ، هفت ستون بلند بدنبال هم در طول تالار صف کشیده و آویزهای طاق مضاعف بر روی آنها قرار گرفته بود . اطراف چهار ستون اول یعنی جایگاه سوادگران از شیشه ها و جواهرات بدلی غرق در نور بود و اطراف ستونهای دیگر کرسیهایی از چوب بلوط که در اثر مرور ایام و تماس با لباس اصحاب دعوی و دادرسان ساییده و صاف و صیقلی شده بود بچشم میخورد . بر دیوارهای تالار بین درها و پنجره ها و ستونها ، مجسمه های بیشمار پادشاهان فرانسه حتی (فارا موند) * باستانی جلب توجه میکرد . برخی از این مجسمه ها که به پادشاهان سست عنصر و بیخالتعلق داشت با بازوان آویخته و سرافکنده ، برخی دیگر که به جنگاوران و قهرمانان تعلق داشت بادستها بسوی آسان و سرفرازی تمام خودنمایی می نمود .

از میان شیشه های رنگارنگ کوچک پنجره های بیضی شکل ، نور هفت رنگی بدرون تالار می تابید . درها با ظرافت خاص و کاملی مثبت کاری شده و چنان شکوهی بکاخ می بخشید که حتی بسال ۱۵۴۹ نیز از پشت قشر ضعیفی از گرد و خاک و تار عنکبوت ، زیبایی طاق و ستونها و دیوارها و پستوها و درو بیکر آن مایه اعجاب (رو بروی) گردید .

تالار درازی را که بانور کم رنگی از آسان ابر گرفته ژانویه روشن است با جمعیت انبوهی که از برابر دیوارها گذشته و دور ستونها می چرخند در نظر آورید . در اینصورت طرح کلی و میهمی از تابلویی را که در صدد ترسیم جزئیات آن هستیم بدست خواهید آورد . مسلماً اگر (داویاک) هانری چهارم را نمی کشت اطاق دادرسی (داویاک) در دفتر

* فرمانده نیمه افغانای قوم (فرانک) مربوط بقرن پنجم میلادی .

محکمه کاخ دادگستری پدیدار نمی شد و شرکای جرم وی در صدد انهدام اطلاق مزبور بر نمی آمدند. آری دیگر برای آتش زدن دفتر محکمه که بهترین وسیله انهدام آن بنظر میرسید سراسر کاخ دادگستری را بسال ۱۶۱۸ طعمه حریق نیاختند. در چنین صورتی کاخ کهنه دادگستری با تالار بزرگش هنوز با برجها می ماند و من میتوانستم به خواننده خود بگویم: « بروید این تالار بزرگ را تماشا کنید » آنگاه و من از نوشتن و خواننده کتاب از خواندن شرح جزئیات آن معاف می شدیم. این خود دلیلی باین حقیقت است که هر حادثه بزرگ عواقب بیشتری در پی دارد.

با احتمال زیاد شاید هم (راویاک) شریک جرم و همدستی نداشت، بفرض اینکه چنین کسانی هم وجود داشتند بهیچوجه نمیتوان آنها را عامل آتش سوزی سال ۱۶۱۸ دانست. حریق مزبور بدوشکل دیگر نیز توجیه شده است نخست آنکه نیمه شب هفتم مارس ستاره بزرگ شعله وری بعرض يك پا و بار تفاع يك ذراع از آسمان بر کاخ دادگستری فرود افتاد. دوم چهاربیتی توفیل بدین قرار:

حقیقتاً بازی غم انگیزی بود

هنگامی که در پاریس (مادام دادگستری)

فلفل غذایش زیاد شد

وسق دهانش سوخت.

از توجیه سه گانه سیامی، طبیعی و شاعرانه علت آتش سوزی کاخ دادگستری بسال ۱۶۱۸ آنچه بحقیقت نزدیک تراست وقوع خود آتش سوزی است. در اثر سانحه بزرگ، آثار بسیار ناچیزی از این کاخ، باستانی برجای مانده و هر آنچه از آسیب آتش سوزی این مانده بود بدست معماران در مراحل مختلف طعمه انهدام گردید. کار بجائی رسید که امروز از این اقامتگاه دیرین پادشاهان فرانسه، این برادر بزرگسال لوور که حتی در دوره پادشاهی فیلیپ لوبل نیز جز وابسته باستانی بشمار رفته و در آن بدنیال آثار معماری دوران روبرت می گشتند اثری باقی نمانده است. آیا از اطلاق صدارت عظمی که در آن سن لوئی بساط عروسی براه انداخت و با ازباغی که وی در آن با جامه پشین و بالابوش (تیرتن) بی آستین و لباده گشاد و کفش های راحتی سیاه رنگ با ژوانویل بر روی قالی دراز کشیده و بامر قضاوت مشغول میشد چه باقی مانده است؟ اطاق مخصوص سیگزموند یا شارل چهارم و ژان سان تر کجاست؟ بلکانی که شارل ششم از فراز آن فرمان عفو عمومی ایراد نمود کجاست؟ تخته سنگی که بر روی آن مارسل در حضور ولیعهد، روبرت دو کلرمن و مارشال دوشاپانی را سر برید کدام گوشه ای افتاده است؟ گیشه ای که در آن فرمانهای پاپ بندیکت را پاره کردند کجا قرار دارد؟ تالار بزرگ با زروزیور، طاقها

(* جناس لفظی - Palais بمعنای سق دهان و کاخ است. (م.م.))

و سردرهای بیضی شکل، مجسمه‌ها، ستونها، گنبد عظیم پراز نقشهای برجسته‌اش دچار چه سرنوشتی شده‌است؟ اطاق زرین‌گو؟ شیرسنگی که دم دروازه سرپائین افکنده و دم میان پاها فشرده و بماتند شیرهای تخت سلیمان در برابر نیروی عدالت محقر جلوه مینمود کجاست؟ در و پنجره‌های زیبا چه شده‌است؟ زرده‌های آهنی که مایه اندوه خاطر **بیسکورت** می‌شد و مثبت‌کارهای ظریف **دو هانسی** چه شده‌اند...؟ گذشت ایام و دست تطلول بشر با این شگفتیها چه کرده‌است آیا بجای این تاریخ (گل‌ها) و هنر (گوتیک) چه چیزی برای ما باقی گذاشته‌اند؟ جز اینکه هلال‌های خمیده **دوبروس**، معماری زنده دروازه **من - ژروه** را بجای نمونه هنری و خاطرات یاوه و وقایع محلی و راجی‌های **پاتروس** را بجای تاریخ تحویل مان داده‌اند؟

مهم نیست، بر سر موضوع خود یعنی تالارواقماً بزرگ کاخ واقماً کهنسال بازگردیم. در یکی از دو انتهای متوازی الاضلاع عظیم مزبور میزمرمرین بزرگی قرار داشت. طول و عرض و قطر آن بعدی بود که بنا بنوشته‌های باستانی هرگز نظیر آن دیده نشده‌است و البته چنین قطعه مرمر بزرگی کاملاً باطبع (گارگاتوا) بود. در انتهای دیگر آن نمازخانه‌ای بود که بدستور **لوئی یازدهم** مجسمه‌ای از وی در حالتی که در برابر «پاکره مقدس» زانو زده‌است قرار داده و مجسمه‌های **شارلمانی** و **سن لوئی** را به نقطه دیگری نقل مکان داده و جای آنها را خالی گذاشته بودند. نمازخانه مزبور که از تاریخ بنای آن شش سال پیش نیگذشت باسلیقه و ریزه‌کاریهای دل‌نشینی بنا و با مجسمه‌های زیبا و گچ برپای ظریف و عمیقی که معرف پایان عصر **گوتیک** در تاریخ هنر فرانسه است تزئین شده بود. این شیوه معماری تا اواسط قرن شانزدهم میلادی در فانتزی‌های افسانه‌ای زنانش ادامه داشت. پنجره مشبک کوچکی که بر بالای سر در قرار داشت عالی‌ترین شاهکار ریزه‌کاری و زیبایی محسوب می‌شد، گوئی ستاره‌دل افروزی است که از توری ساخته شده‌است.

در میان تالار، روبروی در بزرگ، صفا‌ای با پوشش ذریفت بردیوار تکیه داده و از پنجره راهرو به اطاق زرین مدخلی برای آن در نظر گرفته بودند. این صفا مخصوص فرستادگان (فلاندر) و شخصیت‌های برجسته دیگری بود که برای دیدن نمایش دعوت شده بودند.

بنا بر رسم، نمایش‌ها بر روی میزمرمرین بزرگ اجرا می‌شد. از اینرو از صبح دم آنروز اطاقک چوبین بزرگی بر روی میزمرمرین قرار داده بودند. طاق اطاقک از همه جای تالار دیده میشد، اینجا بمنزله صحنه تئاتر و درون آن مفروش و بجای اطاق لباس بازیگران بود. نزدبان باریکی باپله‌های تراشیده و ناصاف صحنه تئاتر را از خارج قفس به اطاق لباس مربوط میساخت وضع قهرمانان نمایش و یا نمایشنامه چندان غیر منتظره و نامأنوس نبود که از نزدبان مزبور

توانند استفاده کنند. هنوز دوران کودکی گرامی و معصومانه هنر و ماشین بود!

چهارتن گروهبان نائب الحکومه که در روزهای جشن و شادی عمومی و وظیفه دار نگهبانی می شدند در چهار گوشه میزمرمرین ایستاده بودند. همیشه بمحض اینکه زنگ ساعت بزرگ کاخ ضربه دوازدهم ظهر را می نواخت نمایش شروع میگردید. البته چنین ساعتی برای شروع نمایش خود بسیار دیر است ولی رعایت حال سفیران لازم بود.

جمعیت از صبح زود چشم براه شروع نمایش بودند. عده بیشماری از این مردم کنجکاو و معصوم از تیغ آفتاب در برابر پله های کاخ میلرزیدند. حتی برخی از آنها می گفتند برای اینکه دم درجا گرفته و زودتر از سایرین بتوانند وارد تالار نمایش شوند از شب پیش خود را به جلوخان کاخ رسانیده اند.

دمدم بر تعداد تماشاگران افزوده می شد. جمعیت چون سیل خروشان که هر دم سطح آن بالا رود از در و دیوار بالا میرفتند. بالا میرفتند، تا دورستونها جمع شده و خود را به سرستونها و گنچ بریهای آن و با پایه مجسمه ها برسانند.

ناراحتی، بی شکیبانی، ملالت تماشاگران با آزادی و گستاخی و دیوانه بازی در چنین روزها دست بدست هم داده و مردم در گوشه ای به عنوانی مشاجره ای در می گرفت. یکی بدیگری تنه میزد دیگری از فشار کفش سنگین پهلوی دستی بروی پای خود می نالید. انبوه جمعیت در محیط محدودی بهم فشرده و خفه می شد از اینرو هیاهو و غریو آنها در اثر خستگی ناشی از انتظار طولانی دمدم تندتر و خشم آگین تر می شد. جز شکایت و نفرین و دشنام به فلاندری ها و شاه بندر پاریس و کاردینال بوربون و نایب مناب کاخ و مادام مارگریت اطریش و گروهبانان چماق بدست بالاخره به سرما و گرما و هوای نامساعد، کشیش پاریس، پاپ شوریدگان، ستونها، مجسمه ها، آن در بسته و این پنجره باز چیزی شنیده نمی شد. گروه دانشجویان و طلاب علوم دینی که میان جمعیت وول می زدند با شوخیها و شیطنت خویش آتش نارضایتی حاضرین را دامن میزدند.

دسته ای از این گروه شوخ و شنگول پس از شکستن پنجره ای خود را به سرستونها رسانده و با نگاه کنجکاو و بدله گوئی های زننده، تماشاگران داخل و خارج تالار را به نوبت مورد استهزاء قرار میدادند. دلقک بازی و خنده های شادی و سخنان گوشه داری که بین این طلبه های جوان و بیغم رد و بدل می شد بخوبی نشان میداد که ایشان نسبت به خستگی و ملال خاطر تماشاگران بیگانه اند. طلبه های جوان دم غنیمت دانسته و از تماشای صحنه جانانداری از ازدحام مردم که زیر پایشان جریان داشت بهره می بردند.

یکی از آنها جوانک بور شیطان و زبروز رنگی را مخاطب قرار داده و فریاد زد:

- ژوان فرولو دو مولندینو! تومی؟ ژان دو مولن (ژان آسیابها) چه اسم با

مسامی! درست چهار دست و پایت شبیه پره های آسیای بادی است. از کی اینچامی؟

ژان فرولو پاسخ داد :

- برحمت شیطان از چهار ساعت پیش بدینجا آمده‌ام . امیدوارم این چهار ساعت جزو دوران برزخ و تصفیه گناهانم محسوب شود . صدای سرود خوانان پادشاه سیسیل را که ساعت هفت صبح در سنت - شاپل (St. Paul) اولین بند سرود مذهبی را میخواندند از همین جا شنیده‌ام .
جوانک دوم گفت :

- چه آواز خوانهای خوشگلی ! مخصوصاً که صدای تیزشان به نك كلاه‌شان شباهت دارد ! قبل از ادای نماز یوحنا مقدس ، پادشاه باید بداند که آیا یوحنا (زوزر گردن) بزبان لاتینی و به لهجه ولایتی را دوست دارد یا نه ؟
پیرزنی با اوقات تلخ از میان جمعیتی که زیر پنجره ایستاده بود فریاد بر آورد :
- همه اینها برای آنست که به این سرود خوانهای لعنتی کاری داده باشند .
هزار لیره خرج يك نماز میکنند آنهم برای خاطر ماهی فروش میدان !
مرد درشت هیكل و زمختی که دماغش را با لباس زن ماهی فروش می‌گرفت فریاد زد .

- پیرزن . ساکت باش ! بالاخره بایستی نماز بر گزار شود ! مگر دلت میخواهد پادشاه بیمار شود ؟

دانشجوی لاغر اندامی که به سرستون چسبیده بود فریاد زد :

- ژیل لو کورنو ، آی گفتی ! حقا که لایق مقام پوستین دوزی پادشاهی ! شلیك خنده برخاست ، نام پوستین دوز مادر مرده ورد زبانها شد .
عده‌ای فریاد می‌زدند :
- لو کورنو ! ژیل لو کورنو !
دیگران دم می‌گرفتند :

- کورنو توس هیرسوتوس ! *Cornutus & hirsutus*

دانشجوی شوخ و شیطان از بالای سرستون فریاد زد :

- پس چی ! چرا می‌خندید ؟ عالیجاه ژیل لو کورنو برادر ارباب ژان لو کورنو متصدی آشپزخانه مبارک که ، پسر مایه لو کورنو قاپوچی باشی جنگل ونس است . اینها چندان درجد بورژوازی پارسی و همگی از پدر تاپسر متاهل‌اند !
شادی دوچندان شد . پوستین دوز پاسخی نداد فقط کوشید تا خود را از تیر نگاه

(۵) نمازخانه‌ای است که بفرمان سن لوئی در جنب کاخ دادگستری سال ۱۲۴۶ بنا شده و از شاهکارهای معماری سبک (گوتیک) بشمار میرود . نمازخانه از دو قسمت که با پنجره‌هایی مشبك بهم مربوطند تشکیل شده است .

اطرافیان پنهان دارد . نفسش بند آمد و عرق سر و زویش را فرا گرفته بود ، بماتند (گوه) ای که در چوب فرورود در نتیجه تلاش بیجا بیش از پیش چهره متشنج بهنش که از شدت خشم و کین سرخ شده بود در میان شانه های همایگان گیر می کرد .

بالاخره یکی از آنهایی که پهلویش ایستاده بود بیاری وی شتافت . و گفت :

- بس کنید . قباحت دارد ! مگر دانشجو با بورژواها چنین حرفهایی میزند ؟
سابقاً اگر چنین دانشجویی پیدامی شد پس از کتک مفصل ، آتشش می زدند .

گروه طلبه ها و دانشجویان شلیک خنده را سردادند .

- او هوی ! این آهنگ از کیه ؟ این جغد تیره روز کجاست ؟

یکی از آنها گفت :

- ولش کن ، می شناسمش . استاد (اندری مونیه) است .

دیگری افزود :

- یکی از چهار کتابدار قسم خورده دانشگاه است !

سومی فریاد زد :

- توی این دکه همه چیز چهارتائی است :

هیئت چهار نفره استادان ، طوائف چهار گانه و جشن های چهار گانه ، انتخاب کنندگان چهار گانه ، نواب چهار گانه و کتابدارهای چهار گانه .

ژان فرولو ، باز سخن در آمد و گفت :

- پس در این صورت باید هیاهو براه انداخت (۱۶)

- مونیه ، کتابهایت را با آتش میکشیم .

- مونیه ، نوکرت را می زنیم .

- مونیه سر بر زنت میگذاریم .

- سر بر مادموازل اودارد خوشگل و چاق و چله که مثل یک زن شوهر مرده

تر گل و گل است میگذاریم :

آقای اندری مونیه غرلند کنان گفت :

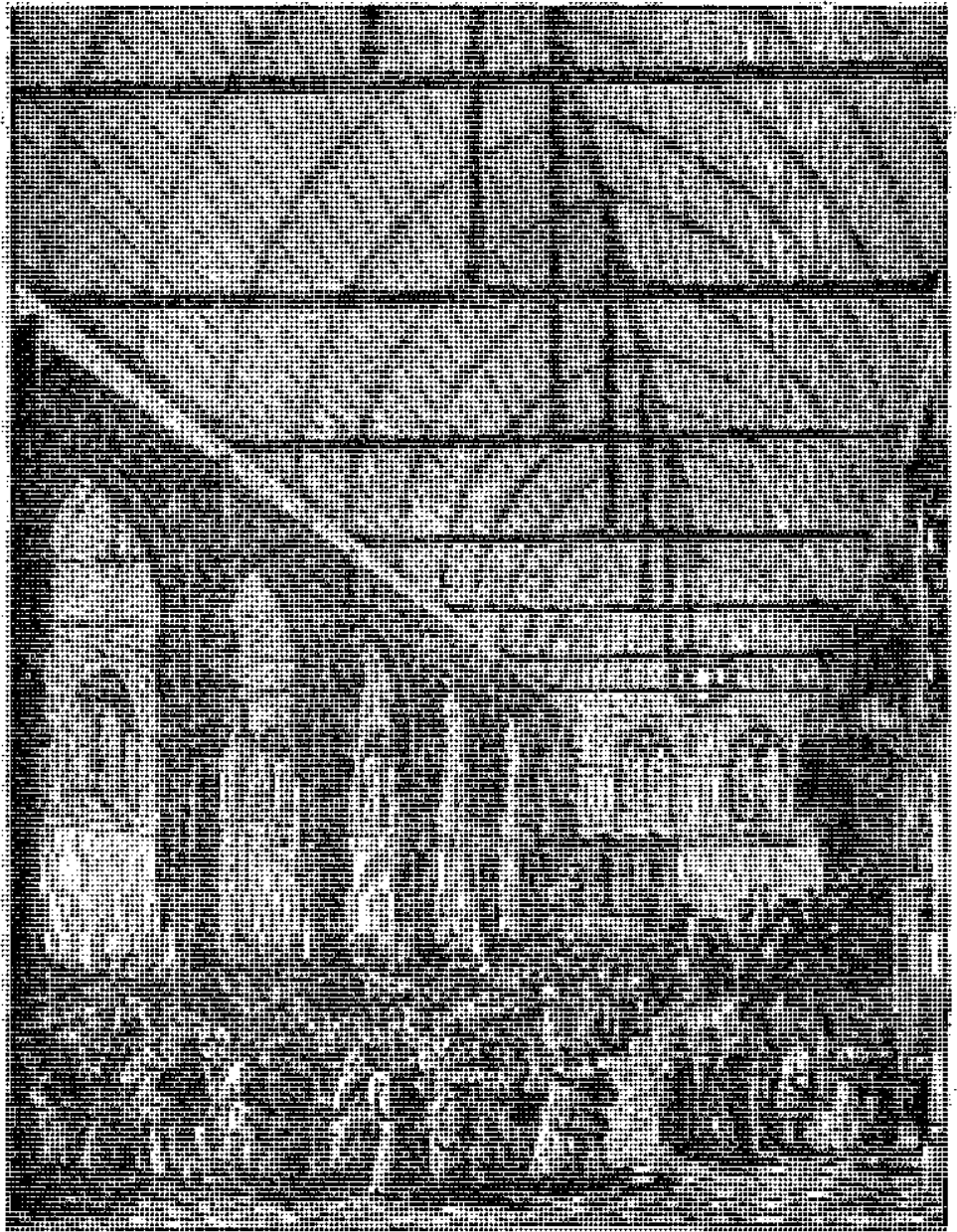
- خدا لعنتان کند !

- ژان که هنوز بزرگتر است نشسته بود فریاد زد :

آقای اندری ، خفه شو ، و گرنه خودم را روی سرت میاندازم .

اوستا اندری سری بالا کرد ، گوئی در یک چشم بهم زدن ارتفاع ستون و وزن جوانک شیطان را حساب کرده و در ذهن خویش وزن را در متجدد سرعت ضرب نمود

(* در اینجا و بکتور هو گو کلمه چهار را در اصطلاح Faire le di able au qu'atre بصورت صنعت لفظی بکار برده که معنای آن هیاهو کردن است .



تالار برك

وازینرو خاموش ماند

- ژان ابتکار عملیات را بدست آورده بود از این رو پیروزی خود را دنبال نمود:
- اگر چه برادر رئیس شماسها هستم، باشد، بازهم اینکار را خواهم کرد!
- آقایان دانشگاهی آدمهای خوبی هستند! فقط شئونات ما را حفظ نکرده اند.
بلاخره امروز مراسم درختکاری، آتش بازی و نمایش و انتخاب پاپ شوریدگان
برگزار میشود و سفیران فلاندر درشهراند. اما در دانشگاه خبری نیست که نیست!

کشیشی که دم پنجره ایستاده بود گفت:

با اینحال میدان هوافر وسیع تر است.

ژوان فریاد زد:

- مرک بر رئیس دانشگاه، مرک بر انتخاب کنندگان، مرک بر مدعی العموم!

دانشجوی دیگری فریاد زد:

- امشب باید در شان - گایار با کتابهای آقای اندری آتش افروزی کنیم!

پهلودستی اش گفت:

- باید میز دیران سوزاند.

- و چوب و ترکه خلیفهها ...

- و اخلاطدان شیوخ! ...

وقفه های دادستانها! ...

- و صندوق آراء انتخاب کنندگان! ...

- و چهارپایه مدیران را با آتش کشید! ...

ژان باز سخن درآمد و گفت:

- مرده باد! مرده باد اوستا اندری، مرده باد خلیفهها و دیران، مرده باد عالمان

دین، مرده باد پزشکان و معتمدین، مرک بردادستانها، مرک بر مدیران و منتخبین.

اوستا اندری درحالی که گوش خود می خاراوند زیر لب گفت:

- مثل اینکه آخر دنیا است!

کسی که دم پنجره ایستاده بود فریاد زد:

- چه بموقع! خودش است. از وسط میدان میگذرد.

سرها متوجه میدان شد. ژوان فرولو که به سرمستون چسبیده بود پرسید:

- راستی این مرد مدیر عالیجناب ما آقای تیبو است؟

محصلین دیگر همه ییکبار پاسخ دادند:

- بله، بله. خودش است. آقای تیبو است.

واقعاً هم مدیر باتفاق رجال دانشگاهی و دار و دسته شان رو بسمت سفارت از وسط

میدان مقابل کاخ میگذشتند . محصلین دم پنجره هجوم آورده با کنایه و ریشخند از آنان استقبال کردند . رئیس دانشگاه که پیشاپیش دیگران میرفت قبل از همه هدف شلیک سخریه واستهزاء شد :

- سلام ، آقای رئیس ! اوهوی ! سلام آقا !
- چطور شده که این قمارباز کهنه کار باینجا آمده ؟
نکند از طاس ومهره دست برداشته است ؟
- به بینید با قاطر چگونه یورتمه میرود ! اما گوشهای قاطر از گوشهای او کوتاhtر است .
- اوهوی ! سلام آقای رئیس جناب (تی بو) ! تیبالده آلاتوره ! احمق پیر !
قمارباز کهنه کار !

- خدا حفظت کند ! دیشب چند بار جفتشش آورده ای ؟
- اوه ! صورت چروکیده و سربی رنگش را به بین ، از عشق قماربازین روز افتاده !
- اوهوی ، تیبالده دادوس تو که پشت دانشگاه و رو به شهر کرده ای
کجا میروی ؟

ژان دوموئن فریاد زد :

- لابد میخواهد در کوچه تیبو توده پناهگاهی برای خود پیدا کند .
گروه دانشجویان کنایه ژان را بعد آسا و در حال کف زدن تکرار کردند .
- آقای مدیر ، بکوچه تی بو توده میروی ، تا با اتفاق شیطان در قمار شرکت کنی ،
اینطور نیست ؟

آنگاه نوبت رجال دانشگاه رسید .

- مرک بر خلیفه ها ! مرک بر چماقداران !
- روبن پوسین بگوبه بینم این یکی کیه ؟
- ژیلبرت سویی ، رئیس دبیرستان او تون است .
- بیا کفشم را بگیر ، تو مسلط تری ، بکله اش بکوب !

- Saturnalitis mittimus ecce nuces

- مرک بر هرشش تن استادان الهیات با آن لباده های سفیدشان !
- اینها استادان الهیات اند ؟ عجب ! تصور کردم همان شش قازسقیداند که سنت
ژنویو بعنوان حق تیول بشهر فرستاده است .
- مرگ بر پوشگان !
- نابود باد جرو بحث کشیشان !

*) Tybalde ad dados

— او هوی پرده دار سنت — ژنویو لچک بر سر ت کنند ! برایم تبعیض قائل شدی.
بله . دروغ نیگویم ! جای مرادرمیان طایفه ترمانندیها به آسکانیوفانز اسپادای مردنی
از ولایت (بورژس) دادی. آخر نه اینکه ایتالیایی بود ؟

دانشجویان دسته جمعی گفتند :

— این عمل ظلم است ؛ حق کشی است . مرده باد پرده دار سنت — ژنویو !
— اوه هوی ! خواجه یو آخیم لادهورس ! اوه هوی ! لوئی داویل ! اوه هوی !

لامبرت هکت مان !

— مرده شورتر کیب دادبان آلمان را ببرد !

— مرک بر کشیش های سنت شاپل با باشلق های خاکستری شان .

Cum tunicis gris.

— آهان ! ارباب هنر ! همه با لباده های سیاه ! همه با لباده های زیبای سرخ !

واقعا که رئیس دانشگاه عجب اسکورت زیبایی دارد !

— مثل اینکه دوک و نیز برای آوردن عروش عازم دریاست .

— ژان ، بگو ! کشیشان رسمی سنت ژنویورا معرفی کن !

— لعنت به کشیشان رسمی !

— آبه کلودشو آرد ! دکتر کلودشو آرد ! گفتید ماری ژیفارد کجا است ؟

— کوچه گلاتینی بی .

— برای هر زه مرضها رختخواب پهن میکند .

— صدقه سر می پردازد .

Aut unum bombum —

— مالید بس

— رقفا ! خواجه سیمون سانگین مدیر پیکاردی ! زنش راه هم بشرك اسپش

سوار کرده !

Post equitem sedet asra eura —

— خواجه سیمون گستاخ !

— آقای مدیر سلام !

— خانم مدیر شب بخیر !

یوآن دومولندینو که هنوز بر سر ستون نشسته بود آه کشیده گفت :

آیا از دیدن اینها خوشحال اید ؟

در اینحال کتابدار قسم خورده دانشگاه یعنی اوستا اندری مونیه بیخ گوش

پوستین دوز خاص پادشاه چنین گفت :

— آقا، باور کنید که آخر الزمان است، هرگز دانشجویان تا این حد افسار گسیخته

نبوده‌اند. اینها نتیجه اختراعات لعنتی دوران مایعنی توپ، قپوزخیمپاره انداز، مخصوصاً صنعت چاپ این طاعون جدید آلمانی است. حیث از کتابهای دست نویس، دیگر کتاب و کتابخانه از بین رفت! صنعت چاپ کتابخانه را می کشد! بله آخر الزمان است. پوستین دوز گفت:

- حواس من متوجه ترقی یافت پارچه‌های ابریشمی است.
در اینحال زنگ ساعت دوازده ضربه نواخت. از جمعیت بیکیبار صدائی برخاست:
- آهان! ..

آنگاه همه تکان خورده وحاضر بشاماشا شدند. پاهاسرها بیکیبار بجزکت در آمد از صدای سرفه و گرفتن دماغ غلغله‌ای برخاست، همه بحال آماده باش، گردن کشیده و خود را جمع وجور کردند. سکوت عمیقی همه‌جا را فرا گرفت. گردن‌ها کشیده، دهانها باز و نگاه‌ها به میز مرمرین بزرگ دوخته شد. ولی چیزی بهمان نیامد. چهار قراول نایب‌الحکومه بهمانند چهار مجسمه راست و بیحرکت سر جای خود بودند. نگاه‌ها بسوی جایگاه مخصوص فرستادگان فلاندر دوخته شد. هنوز هم در بسته و جایگاه خالی بود. تماشاگران از صبح زود منتظر سه چیز بودند: ظہر شود و فرستاده فلاندر در جایگاه حاضر شده و نمایش شروع گردد. از این سه انتظار قطعی بر آورده شده و تنها ساعت بزرگ دوازده ضربه نواخته بود.
ضربت شکننده‌ای بود.

یک، دو، سه، پنج دقیقه بالاخره یک ربع ساعت دیگر منتظر ماندند ولی کسی نیامد. جایگاه مخصوص خالی بود از نمایش هم خبری نبود. خشم و کین جای ناشکیبائی را گرفت. بیچ در گرفت. سخنان خشم آلودی بین حاضرین رد و بدل می شد. عده‌ای زیر لب میگفتند: نمایش، نمایش را شروع کنید! خونها بجوش می آمد، غرش دوردست طوفان از بالای سرمردم بگوش میرسید. نخستین برق طوفان از ژان دو هولن جستن گرفت. جوانک شیطان که چون ماری بدور سرستون چنبر زده بود باتمام نیرو و نفسی که در سینه داشت فریاد بر آورد:

- نمایش را شروع کنید. فرستاده فلاندر بجهنم.
حضار کف زدند. آنگاه همه یکصدتا فریاد بر آوردند:
- نمایش را شروع کند. فرستاده فلاندر بدرك!
دانشجو بسخن خود ادامه داد:

- هم اکنون باید نمایش را شروع کنید و گرنه نایب‌الحکومه را بعنوان اجرای نمایش اخلاقی بدار خواهیم آویخت
مردم بفریاد برآمدند:

- صحیح است ! اول نگهبانان را دار میزنیم بعد نایب الحکومه را
صدای کف زدن از همه جا برخاست . چهار نگهبان بیچاره بهم دیگر نگرسته ،
رنک از رخسارشان پرید . مردم بسوی آنان هجوم آور شدند . طارمی چوبی بیدوام که
بین نگهبانان و مردم فاصله بود خم شد .

لحظه بحرانی فرارسیده بود . از هر طرف این فریاد بگوش میرسید :

- مردم چپو کنید ! چپو کنید !

در اینحال برده اطاعت بالا رفت ، و مردی از آن خارج شد . مردم از دیدن قیافه
این مرد خود بخود آرام گرفته و چون سحرشدگان خشمشان بکنجکاوای مبدل شد .
- ساکت ! ساکت !

مرد مزبور لرزان و نامطمئن تالیه میز مرمرین پیش رفت ، در هر قدم در برابر
جمعیت از راه تملق کرنش میکرد .

باینحال رفته رفته سکوت برقرار گردید و فقط همه گنگی که همواره از انبوه
مردم برمیخیزد بگوش میرسید .

مرد لب سخن گشود :

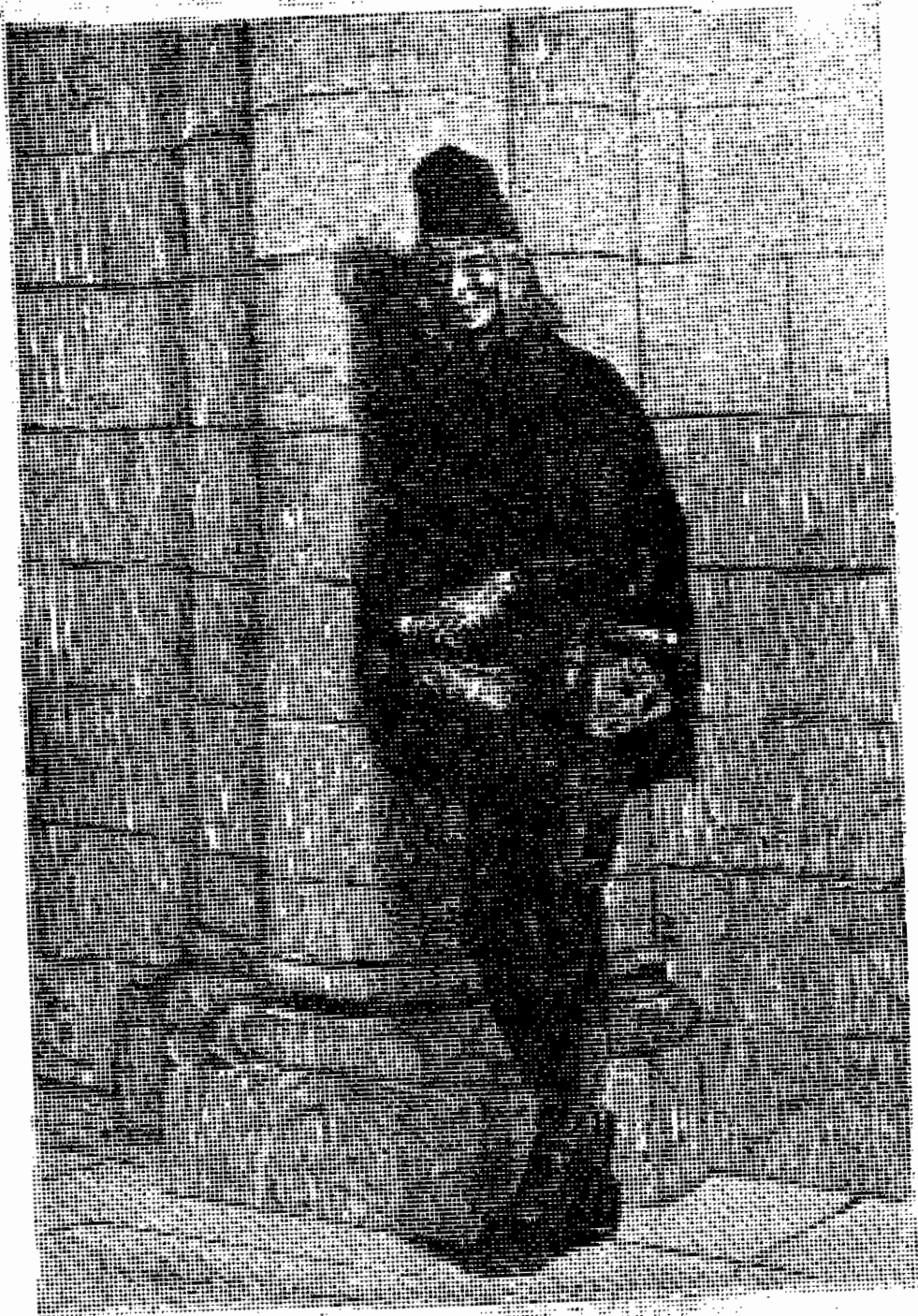
- آقایان بورژوا ، خانمهای بورژوا ، مفتخریم که در حضور قدسی مآب آقای کارذینال
نمایش اخلاقی جالبی بنام :

« قضاوت عادلانه حضرت با کرة مقدس » .

اجرا خواهیم کرد . در این نمایش اینجانب نقش ژو پیتر را ایفاء میکنم .

حضرت قدسی مآب اینک بهمراه سفیر عالیجناب دوک اتریش در (پرت بوده) مشغول
استماع خطابه آقای رئیس دانشگاه اند بمحض تشریف فرمائی قدسی مآب کارذینال نمایش
را شروع می کنم .

مسلماً برای رهائی جان چهار نگهبان بدبخت نایب الحکومه از مرگ قطعی وسیله ای
بتر از مداخله ژو پیتر نبود . لباس آقای ژو پیتر بعدی زیبا بود که توجه حضار را بخود جلب
کرد و خشم آنان را تسکین داد . ژو پیتر بعدی زرهی کوچک و پر روی آن حریر سیاه رنگی با
دگمه های زرین بر تن کرده و کلاهی باد کله های زرد و سفید بر سر نهاده بود . اگر دیش
سرخ دوشاخه ای طرفین صورتش نمی بود و اگر طوماری از زوررق باتسمه هائی ننویدار
آذرخش بردست و پایچی شبیه یونانیان برپا نمیداشت کاملاً شبیه یکی از کمانداران برتون
آقای پری می شد .



بیر کرنگوار

(پیرنگوار)

احساس رضایت و شگفتی حضار که از دیدن لباسهای ژوپتر حاصل آمده بود با شنیدن سخنان وی زائل گشت. وقتی که ناطق باین نتیجه ناخوشایند رسید و گفت که :
«بعض تشریف فرمائی حضرت قدسی مآب نمایش را شروع میکنیم»
صدایش در میان هیاهوی رعنا آسائی محو شد. مردم فریاد میزدند :
- شروع کنید ! هم آآن نمایش را شروع کند ! فوراً شروع کنید .
صدای ژوان دوموئلندینو چون نفیر شیوری از میان صداها بگوش میرسید :
- فوراً شروع کنید ! روین پوسپین و طلاب دیگری که دم پنجره جمع شده بودند فریاد میزدند :

- مرک بر ژوپتر و کاردینال بوربون !

جمعیت نیز هیاهو کنان فریاد میزدند :

- فوراً ! بی معطلی ! نمایش اخلاقی را شروع کنید ! سزای مقلدین و کاردینالها

چوبه دار است !

ژوپتر تیره روز ، مات و مبهوت ، دست و پای خود را گم کرده و رنگ از رخسار سرخاب زده اش پریده ، آذرخش از دستش افتاد. کلاه از سر برگرفت . لرزان و تته پته کنان تعظیم نمود و گفت : حضرت قدسی مآب فرستادگان ... مادام مارگریت ... هاج واج مانده و نتوانست جمله مناسبی بر زبان راند . از ترس اینکه مبادا بدارش زنند بخود میلرزید .

می ترسید مردم که از انتظار بجان آمده اندویا کاردینال از اینکه منتظرش نمانده است بدارش زنند . در دوسوی وی پرتگاه مهیبی بنام چوبه دار قرار داشت . در اینحال خوشبختانه کسی بیازیش شتافت و او را از بهت و حیرت در آورد و خود مسئولیت بردوش گرفت .

این شخص در فضای خالی واقع در میان میز مرمرین و تماشاگران پشت یکی از ستونها ایستاده بود، از اینرو قبلا کسی متوجه حضور وی نبود. او مردی باریک و بلند قد و لاغر اندام با رنگی پریده و موی خرمائی بود. با وجود جوانی برپیشانی و گونه هایش

چین افتاده، دارای دیدگانی درخشان و دهانی خندان بود بالیاسی از پارچه پشمین سیاه و نمدار بیز مرمرین نزدیک شد و به ژوپتر بینوا اشاره کرد. ولی ژوپتر اصلاً متوجه اشارات او نبود.

تازه وارد قدمی پیش نهاد و گفت:

— ژوپتر! ژوپتر عزیز!

ژوپتر چیزی نمی شنید.

سرانجام جوان موخرمائی بلندقد باناشکیبائی بیخ گوش وی فریاد زد:

— میشل ژینورن!

ژوپتر که گوئی از خواب گرانی برخاسته است گفت:

— کیه؟

جوان سیاهپوش پاسخ داد:

— منم.

ژوپتر گفت:

— آه!

جوان سیاهپوش گفت:

— نمایش را شروع کنید. مردم را باید راضی نگهداشت. من خود نایب الحکومه را قانع میکنم تا ایشان نیز رضایت آقای کلردینال را جلب کنند.

ژوپتر نفس راحتی کشید و فریاد کنان تماشاگران هوچی را مخاطب قرارداد:

— آقایان بورژواها، هم اکنون نمایش را شروع میکنیم.

دانشجویان فریاد زدند:

— آفرین ژوپتر! آفرین!

مردم فریاد برآوردند:

— نوتل! نوتل!

حضار کف میزدند، ژوپتر از فرصت استفاده کرده و پشت پرده رفت، تالازا از فریاد

تحسین تماشاگران میلرزید.

جوان ناشناس که با چنین وضع سحرانگیزی بگفته کورنی قیافه تالازا را عوض کرده و طوفانی از شادی برانگیخته بود در صدد شد با فروتنی بسایه ستون خویش پناهنده شود.

مسلماً اگر در وزن جوانی که در صفا اول تماشاگران ایستاده و ناظر مکالمه وی با

ژوپتر بودند او را بسوی خود نمیخواندند یکبار دیگر در پناه ستون از انظار ناپدید میگشت.

یکی از زنان جوان به اشاره دست او را پیش خوانده و گفت:

— استاد ...

زن دیگر که بیارزیبا و در لباس عید بسیار طنازمی نمود گفت :
ت لنیارد عزیز، اینطور با او صحبت نکنید ! او کشیش نیست مرد غیر روحانی است
بجای استاد او را (آقا) خطاب کند .

لنیارد گفت :

— آقا ...

جوان ناشناس به زردها نزدیک شد و شتابان پرسید :

— دختر خانم‌ها فرمایشی داشتید ؟

لنیارد شرمزد گفت :

— اوه ! نه خیر... خانم **ژیسکت اوژانسین** که کنار من ایستاده است می‌خواست

باشما صحبت کند .

ژیسکت سرخ شده و گفت :

— نه خیر. لنیارد شمارا باسم (استاد) خواند . من بوی گفتم که بجای (استاد) شما

(آقا) خطاب کند .

دختران جوان سر بریزر افکندند . ولی مرد جوان که به ادامه صحبت بی‌میل نبود

لبخند زنان بدانان نگریست و گفت :

— دختر خانم‌ها ، پس فرمایشی ندارید ؟

ژیسکت پاسخ داد :

— نه خیر !

لنیارد نیز افزود :

— نه .

جوان بلند قدم موخر مائی قدم بمقب گذاشت تا بر گردد. ولی دختران کنجکاو نمیخواستند

باین زودی او را رها کنند . **ژیسکت** بمانند در بیچهٔ سدی که باز شود یازنی که تصمیم

گیرد به تندی گفت :

— آقا ، این سر بازی را که در نمایش نقش با کره مقدس را بازی میکند می‌شناسید ؟

ناشناس گفت :

— منظورتان نقش ژوپیتراست ؟

لنیارد گفت :

— بله ! او اشتباه کرد ! ژوپیترا می‌شناسید ؟

ناشناس گفت :

— میشل ژیلپورن را می‌گوئید ؟ بله خانم می‌شناسم .

لنیارد گفت :

- چه ریش بلندی دارد !

ژیسکت با کمروئی برسید :

- موضوع نمایش چطور است . خوب است ؟

ناشناس بیدرنك پاسخ داد :

- موضوع نمایش عالی است !

لنیارد گفت :

- موضوعش چیست ؟

- (داوری عادلانه با کره مقدس) یک نمایش اخلاقی است .

لنیارد گفت :

- آه ! این نمایش چیز دیگری است .

لحظه ای چند بسکوت گذشت . جوان ناشناس گفت :

- این نمایش اخلاقی نمایش جدیدی است که تا کنون بازی نشده است .

ژیسکت گفت :

- پس ، از این قرار این نمایش با نمایشی که دو سال پیش هنگام ورود نماینده (باپ)

دیدیم فرق دارد ؟ در آن نمایش سه دختر زیبا بازی میکردند ...

لنیارد گفت :

- دختران طنازی بودند .

مرد جوان افزود :

- سراپا هم لخت بودند .

لنیارد عیفا نه چشم بر زمین دوخت ، **ژیسکت** بوی نگریست . او نیز چشم بر زمین

دوخت . مرد جوان بسخن خود ادامه داد :

- آن نمایش تفریحی بود . ولی امروز نمایش اخلاقی خاصی که جهت **فیلاندر**

تنظیم شده اجرا میشود .

ژیسکت پرسید :

- آوازهای روستائی بر ذرت هم میخوانند ؟

ناشناس گفت :

- هرگز ! در نمایش اخلاقی ؟ انواع نمایش را نمیتوان با هم مخلوط کرد . اگر

نمایش (ستی) بود باز اشکالی نداشت .

(* **Bergerette** نوع خاصی از آهنگها و آوازهای روستائی است .

(** **Sotie** نوعی نمایش درام قرن پانزدهم میلادی که در آن هنرپیشهها نقش دیوانگان را

بازی می کردند .

ژیسکت گفت :

- افسوس ، دو سال پیش چنین روزی بر سر چشمه (پونسو) مردان و زنان سرودهای مذهبی «موت» و آوازهای روستایی می خواندند .

جوان ناشناس بلحن خشکی پاسخ داد :

- آنچه برای نماینده پاپ مناسب است برای شاهزاده خانمها برازنده نیست .

لنیارد بسخن خود ادامه داد :

- در کنار آنها موزیک آهنگهای زیبایی هم ترانم می نمود :

ژیسکت دنباله سخن خود را گرفته و گفت :

- برای اینکه دهگنرها گلوئی تر کنند از سه دهانه فواره چشمه ، شراب و شپرو

هیپو کراس بیرون می جست و هر کس میتوانست از آن استفاده کند .

لنیارد گفت :

- آنطرف (پونسو) در تری نیمه تعزیه شرح مصائب برگزار می شد . در اینجا

بازیگران بدون اینکه لب بسخن گشایند نمایش مذهبی میدادند .

ژیسکت سخن او را بریده و گفت :

- بله ، یادم است : خداوند را بالای صلیب بادوراهزن در چپ و راست نشان میدادند !

در اینجا دو زن جوان و پرچانه ، بیاد مراسم ورود نماینده پاپ افتاده و هر دو

باهم شروع به تعریف کردند .

- سابقاً در (دروازه نقاشی) اشخاص ثروتمندی که لباس فاخر بر تن میکردند

ساکن بودند .

- شکارچی چشمه (سنت اینوسان) هم با سروصدای زیادی باسگها غزالی را

تعقیب میکرد .

- خوب بستهای قصابی پاریس نیز شبیه قلعه دیپ بود !

- **ژیسکت** میدانی چه شد ؟ وقتی که نماینده پاپ میگذشت بیکبار فرمان حمله

داده شد و انگلیسها را قتل عام کردند .

- دم دروازه **شائله** چه آدمهای نازنینی ایستاده بودند !

- **پل (شائز)** که بالای آن معرکه بود یادت است ؟

- وقتی که نماینده پاپ از روی پل میگذشت بیش از دویست دسته پرندگان مختلف

را پرواز دادند . **لنیارد** واقعاً چقدر عالی بود !

مخاطب آنها که بایصبری بگفتارشان گوش فرامیداد سرانجام گفت :

Hypocras شراب شیرین مخلوط باجوشانده دارچین و عسل و وایلی که در ضیافت های

قرون وسطی مشروب مورد علاقه مردم بشمار میرفت .

— نمایش امروز عالی تر خواهد بود .

ژیسکت پرسید :

— قول میدهید که این نمایش مذهبی عالی تر باشد ؟

جوآن ناشناس با تبختر تمام گفت :

— مسلم است . خانمها ، نمایشنامه را خود من تنظیم کرده ام .

دختران حیران و شگفت زده گفتند :

— راست میگوئید ؟

جوآن شاعر گفت :

— بله . در واقع ما دو نفریم : ژان مارشان تخته بند و اطاقك تئاتر و جوپ بستها

را فراهم آورده ، من هم نمایشنامه را نوشته ام ، نام من پیر گرنگوار است .

نویسنده نمایشنامه (سید) هرگز با چنین غروری نکتفه بود که : (من) پیر -

کورنی) ام .

خوانندگان لابد توجه دارند ، از هنگامی که (ژوپتر) بدرون اطاقك بازگشت

تا موقعی که موافق نمایشنامه اخلاقی مورد اعجاب و تحسین ساده لوحانه ژیسکت و انیارد

قرار گرفت مدتی گذشته بود . اما موضوع جالب توجه این بود . که انبوه تماشاگران

که تا چند دقیقه پیش از شدت خشم و ناراحتی بهیجان آمده بودند اینک با نرمی و گذشت

تمام گفته مقلد را پذیرفته و منتظر بودند . واقعیتی که هر روز یکبار دیگر بیوت میرسد

آنست که بهترین راه برای آرام کردن خشم تماشاگران آنست که اعلام شود : « نمایش هم

اکنون شروع میشود . »

با اینحال ژان دانشجو غافل نبود . در میان سکوت و انتظار حضار که جانشین

بی نظمی و اخلال شده بود فریاد برآورد :

— اوه هوی ! ژوپتر با کره مقدس ! آهای شاگردان ابلیس ! خودتانرا منسخره

میکنید ؟ فوراً نمایش را شروع کنید . وگرنه ما شروع خواهیم کرد .

اخطاری جز از این لازم نبود .

از درون اطاقك صدای ترنم موزیک بگوش رسید ، پرده بالا رفت و چهار بازیگر

بالباسهای رنگارنگ و صورت بزرگ کرده از آن خارج شده و از نزدیک بالا رفتند و در بالای

اطاقك رو بروی تماشاگران صف کشیده و تعظیم فرائی کردند . در اینحال سفوفی

خاموش و نمایش شروع گردید .

بازیگران پس از اظهار تشکر نسبت به تحسین حضار ، در سکوت روحانی عمیقی بعنوان

مقدمه شروع بخواندن قصیده ای کردند . البته در آن ایام نیز همانند عصر حاضر عده زیادی

از تماشاگران بلباس بازیگران پیش از نقش آنها توجه داشته .

بازیگران مزبور لباس زرد و سفیدی در بر کرده و فقط نوع پارچه لباس شان با یکدیگر تفاوت داشت. بازیگر اول پارچه ای زربفت با حاشیه زرین و سیمین، دومی پارچه ای ابریشم سومی پارچه ای پشمین و بازیگر آخر لباسی از کرباس برتن داشت. بازیگر اول قدازه ای کوتاه بازیگر دوم کلیدی زرین، بازیگر سوم ترازو و بالاخره بازیگر چهارم بلی در دست داشت. برای رهبری ذکاوت های خفته و کسانیکه بحد کافی روشن بینی نداشتند در دامن لباس هر یک از بازیگران بحروف سیاه کاماتی دوخته شده بود: در دامن لباس زربفت جمله (من نجیب زاده ام) بچشم میخورد. بر لباس ابریشم جمله (من روحانیم) و بر لباس پشمین جمله (من بازرگانم) بالاخره در حاشیه پیراهن کرباس نیز کلامه (من بزرگم) خوانده می شد.

دو تن از بازیگران لباس کوتاه مردانه پوشیده دو تن دیگر لباس بلندی برتن و کلاهکی برداشتند.

مضمون قصیده حاکی از آن بود که **برزگر همسر بازرگانان و روحانی همسر نجیبان** است. این چهار زن و شوهر خوشبخت مشترکاً فرزند زرینی داشتند که میخواستند زیباترین دختر جهان را بهسری وی برگزینند. از اینرو سراسر عالم را زیر پا گذاشته ولی زیبایی **ملکه گل کوند**، شاهزاده خانم **طرا بو زان**، دختر خان بزرگ **تاتار** و غیره و غیره هیچیک نتوانسته بود مورد پسند آنان قرار گیرد. از اینرو بزرگرو بازرگان و روحانی و نجیب زاده که بر سر میز بزرگ مرمرین کاخ دادگستری رسیده بودند، در برابر حضار محترم به پند و اندرز و سوق مردم بنوی هنر و تبلیغ بیبقداری دنیا می پرداختند.

نمایش واقعاً زیبا بود.

باینحال در میان جمع تماشاگران که هر دم موجی از استعارات و کنایات بازیگران بدانها روی آور می شد گوشه دقیق، قلبی لرزان و چشمی رمنده و گردنی کشیده تر از چشم و گوش و گردن و قلب موافق نمایشنامه، یعنی **پیرنگر نگوار** که لحظه ای پیش از معرفی نام خود بدو دختر زیبا قلبش لبریز از شادی شده بود وجود نداشت. **سرنگوار** پشت ستون بازگشته و سراپا چشم و گوش شده بود. صدای کف زدن های صادقانه ای که شروع نمایش وی را استقبال کرده بود هنوز در باطن وی طنین افکنده و او را بخلسه شیرینی که مولف از ششمن بیانات و افکار خود از زبان بازیگر در میان سکوت عمیق تماشاگران فرود میبرد کشانده بود. ای **پیرنگر نگوار** شایسته!

ناگفته نباید گذاشت که **گرنگوار** بزودی از این خلسه درآمد. **گرنگوار** هنوز از جام سکر آورد شادی و پیروزی لب تر نکرده بود که قطره زهر تلخی بدان آمیخته شد. گدای ژنده پوشی که در انبوه جمعیت از انظار مخفی بود برای اینکه توجه حاضرین را بخود جلب کند بر آن شد که خود را بالای بلندی رسانده و درخواست صدقه کند. از

اینرو هنگامی که بازیگران، نخستین آیات قصیده را میخواندند از ستون جایگاه بالا رفته و خود را بیالای نرده‌ای که حداقل بین مردم و بازیگران بود رسانید. و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند کوشید تا توجه و حس ترحم حضار را با نشان دادن ژنده پاره‌هایی که بر تن و زخم منکری که بر بازو داشت بسوی خود جلب کند.

سکوت ژنده پوش کوچکترین خللی به اجرای نمایش وارد نمی‌ساخت. ولی بدبختانه ناگهان چشم ژوان همان دانشجوی شیطان، از سرستونی که بر آن جای گرفته بود بگدای ژنده پوش و (ننه من غریب) * اوفتاد. ژوان شلیک خنده را سرداد و بدون اینکه از بهم خوردن نظم و سکوت مجلس باکی بخود راه دهد. فریاد بر آورد:

— یارو زردمبو را! صدقه میخواهد!

فریاد و گفته نامناسب ژوان در بجهت دقت نظر و توجه حضار به سخنان بازیگران چنان تأثیری گذاشت که سنگی در مرداب پراز قورباغه یا تیری در میان دسته پرندگان برجای میگذارد. گرانگوار از این پیشامد بماند کسانی که گرفتار صاعقه شده‌اند بر خود ارزید. قصیده فراموش شد، سرها یکبار بسوی ژنده پوش برگشت. مردمستند بدون اینکه از این حادثه خود را بیازد فرصت را مناسب دانسته و بفکر استفاده از آن افتاد، از اینرو با چشمان نیم بسته و آهنگ غم‌انگیزی گفت:

— رحم کنید! لطفاً رحم کنید!

ژوان فریاد زد:

— اوه‌هوی! بجان خودم این گدا کلوپین تروی فواست. خوب رفیق تو که همیشه از زخم پایت می‌نالیدی چطور شد که این بار بازویت رابسته‌ای؟
در این ضمن بامپارت بوزینگان سکه پولی بدرون کلاه نندی گدا که در دست رنجورش گرفته بود پرت کرد. گدا صدقه و زخم زبان را در هوا قایید و دوباره با لحن رقت‌انگیزی گفت:

— لطفاً رحم کنید!

این حادثه حواس تماشاگران را پریشان ساخت. نده زیادی که در رأس آنها روین پوسین و طلبه‌های دیگر قرار داشتند با خوشحالی تمام مکالمات بین الاینین دانشجو و گدا را که هر یک بلحنی مطلب خویش ادا میکردند مورد تحسین قرار دادند.
از این جریان گرنگوار بسیار ناراحت شد. وقتی که از بهت و حیرت نخستین بخود آمد بیازیگران فریاد زد:

نمایش را ادامه دهید! بخاطر خدا ادامه دهید! او حتی حاضر نبود که نگاهی ولو تحقیر آمیز بصورت گدا و دانشجویندازد.

(* Simagrée بمعنای ریا، صنع و نتمن غریب.

درد اینحال کسی دامن لباس او را گرفت . گرنگووار با اوقات تلخ برگشت ، بر خود بسیار فشار آورد تا لبخند زند . البته لازم بود لبخند زرد زیرا بازوی ظریف و زیبایی ژیسکت زانین از میان نرده‌ها لباس او را گرفته و توجهش را بسوی خود جلب نموده بود . دختر جوان پرسید :

— آقا ، نمایش ادامه دارد ؟

گرنگووار که از این سؤال یکه خورده بود گفت :

— البته .

دختر جوان بسخن ادامه داد :

— آقا ممکن است لطفاً توضیح بیشتری درباره سخنانی که ...

گرنگووار سخن او را بریده و گفت :

— که بعداً بین بازیگران ردوبدل میشود . پنجم ؟ بفرمائید گوش کنید !

ژیسکت گفت :

— نه خیر منظورم سخنانی است که تاکنون بین آنها ردوبدل شده است .

گوئی کسی بر زخم دردناک **گرنگووار** بیشتر زد . از جای برخاست . وزیر لب گفت :

— ای دخترک احمق و کودن !

از آن پس یاد **ژیسکت** از خاطرش محو شد .

اما بازیگران فرمان او را بکار بسته و بادامه نمایش پرداختند . تماشاگران نیز

سخنانی که بین آنها ردوبدل میشد گوش فرادادند . ولی بزبانی نمایش لطمه شدیدی

وارد شده بود . از این حیث **گرنگووار** به تلخی در اندیشه شد . با اینحال بتدریج سکوت

برقرار گشت . دانشجو آرام گرفت ، زنده پوش سکه‌های پولی را که در کلاه داشت می‌شمرد

و نمایش ادامه داشت .

در حقیقت حال نمایش بسیار جالب بود و اگر با استفاده از وسائل کنونی اصلاحاتی در

آن بعمل می‌آمد مسلماً جالب‌تر میگردد .

گرنگووار باطناً از اینکه بوضوح و بسادگی تمام خواست خود را بروی صحنه آورده

است برخوردار می‌باشد . چهار بازیگر از اینکه دنیا را زیر پا گذاشته و هنوز همسرنمایی برای

فرزند طلایی خویش نیافته‌اند بسیار خسته بودند . سرانجام به **مارگریت فلاندر** گریز

زده میشد . بر زگر و روحانی و نجیب و بازرگان سراسر دنیا را بدنبال وی می‌گشتند .

فرزند طلایی پسری جوان و زیبا روی ویلتن و از اصالت خانوادگی پادشاهان

برخوردار و شیربچه فرانسه بود . باید اعتراف کرد چنین استعاره و کنایه‌ای بسیار

هنرمندانه و جالب بود در تاریخ تئاتر هرگز نظیر آن دیده نشده است . بلکه چنین ترکیبات

معلق و درهم علاقه تماشاگران را می‌انگیزد . اما انتقادی بدین نمایش جز این وارد نیست

که همانا موافق روده‌درازی نموده بود ، زیرا شاعر نمیتوانست سراسر این جریان را

در کمتر از دو بیست بیت بیان نماید. اما نمایش می‌بایست بدستور آقای شاه‌بندر پاریس از ظهر تا ۴ بعد از ظهر بطول انجامد و در هر حال لازم بود بوسیله‌ای این زمان خالی را پر کرد.

الحق که تماشاگران نیز با صبر و حوصله تمام بقصیده طویل گوش فرامیدادند. ناگهان بهنگام جدال بازرگانان بانجیب‌زاده، در لحظه حساسی که برزگر این مصرع قابل تحسین را بر زبان میراند:

«دیگر در سراسر جنگل درنده پروزمندی دیده نمیشود»

در ورودی جایگاه مخصوص باسروصدای زیاد باز شد و مهرداد بصدای رسا (ورود

حضرت قدسی مآب آقای کاردینال دو بوربون) را اعلام داشت.

«آقای کاردینال»

بیچاره **گرنگوار**! غرضی که از احتراق چال باروت دوگانه سن - ژان ، و یا تیراندازی دسته جمعی بیست قبوز برج ایمنی بهنگام محاصره پاریس بدست بورگینیون‌ها و یا انفجار مخزن مهمات بندر **تامپل** برخاست هرگز یا اندازه سخنان ساده‌ای که از دهان مهردار برای اعلام ورود حضرت قدسی مآب کاردینال بوربون در آمد برای **گرنگوار** گوش خراش نبود. البته **گرنگوار** از آقای کاردینال نمی‌ترسید و یا نسبت بوی نفرت نداشت. **گرنگوار** مرد جیون و فضولی نبود. او از مرگ مومنان پاکدل و استوار و آرام و معتدلی بود که میتوانند بخوبی تعادل خود را در هر اوضاع و احوالی حفظ نموده و بامنطق آزادگی فیلسوفانه‌ای با حوادث رو برو شوند. فرزادگی بصورت کلاف نخی بدست چنین فیلسوفان پاکدل سپرده شده و آنها بید آن امور جهان و حادثات آنرا از ازل تا ابد حل می‌کنند. فیلسوفانی از این قبیل همیشه وجود دارند و یا بهتر بگوئیم هر دوره‌ای برای خود چنین فیلسوفانی دارد. **پیر گرنگوار** یکی از نمایندگان پاکدلان مزبور در قرن پانزدهم بود.

باین ترتیب احساس نامطبوع **پیر گرنگوار** معلول نفرت از کاردینال یا تحقیر وی نبود. بلکه برعکس شاعر ما بسیار مایل بود که نکات حساس نمایشنامه مخصوصاً قسمتی از آن را که وقف مدیحه سرائی از شیربچه فرانسه است بگوش قدسی مآب کاردینال برسد. ولی طبع نجیب شاعر از سودجویی بسیار بدور است. بعقیده من اگر جوهر وجود شاعر را بده قسمت کنند، بگفته **رابله** با تجزیه شیمیائی آن، يك قسمت سودجویی و نه قسمت عشق و علاقه بی‌شائبه بدست خواهد آمد. هنگامی که در بروی کاردینال گشوده می‌شده جزء عشق بی‌شائبه **گرنگوار** قدرت و شدت نامنتهائی یافته و آن يك جزء سودجویی وی را بصورت ذره ناچیزی در آورده بود. البته این جزء ببقدر خود ارزش فراوانی دارد. زیرا شاعر فقط بدینوسیله با واقعیت و انسانیت مرتبط و بدنای زندگان وابسته است. **گرنگوار** با احساس و دیدار و لمس تحسین و استقبال تماشاگران از شادی در پوست نمی‌کنجید. بی‌گفتگو او نیز در اعجاب و تحسین هنر نامی با تماشاگران هم‌آواز بود. **لافونتن** بهنگام

تماشای کمندی **فلورانتین** از کسی پرسید :

« مؤلف این راهبودی کیست ؟ »

بنظرم گرنگواد نیز بسیار مایل بود از پهلودستی خود سؤال کند :

« این شاهکار عالی از کیست ؟ »

با توجه باین نکات میتوان بتأثیر ورود ناگهانی و خشونت بار کاردینال بروح

گرنگوادی برد .

با ورود حضرت قدسی مآب تماشاگران سربسوی جایگاه مخصوصی برگردانند .

دیگر صدائی جز این بگوش نمیرسید : کاردینال ! کاردینال ! اجرای نمایشنامه تیره روز برای

بار دوم دچار وقفه شد .

کاردینال دمی در آستانه جایگاه ایستاد ، با بی اعتنائی نظری بشاهساگران افکند .

همه دوچندان شد . هر کس میخواست او را بهتر و بیشتر ببیند ، از اینرو حضار از سرو

کول هم بالا میرفتند .

کاردینال شخصیتی عالی مقام و واقفم دیدار او از تماشای هر کمندی دیگری جالبتر

بود . کاردینال **شارل بوربون** روحانی بزرگ ، کنت ناحیه **لیون** و کشیش اعظم (کل)

بود . او از سوی برادرش پیر که همسر دختر ارشد **لوئی یازدهم** بود با پادشاه فرانسه

خویشی سببی داشت ، از سوی مادر نیز از منسوبین **شارل ترم** و بشمار میرفت .

تلق و مدافنه و تظاهر به زهد و تقوی از خصوصیات کشیشان اعظم بود . خویشی

دو جانبه وی با **لوئی** و **شارل** غالباً برای او ایجاد در درهای عجیبی می نمود . چه بسا

که مجبور بود زورق روحانی خویش را از میان این تخته سنگهای مهیبی که پیش از

وی **نمور و سن** - پل را درهم شکسته بود سلامت رد کند . ولی یاری خدا ، او

از این مسیر موخش گذشته و خود را به رم رسانیده بود . باینکه اینک بسا حل مراد و

سلامت رسیده بود درست بهمین دلیل هرگز تصادفات مختلف زندگی خود را بدون دلپره

واضطراب بغاظر نیآورد . بارها میگفت که سال ۱۴۷۶ برای او سال تاریک و روشنی

بوده ، چه در آنسال مادرش **دوشی بوربون** و بدنبال وی عمویش **دوک دو بوربون**

را از دست داده و بامرک دومی از عزای مادر تسلی یافته است .

کاردینال آدم خوبی بود . بخوبی و خوشی بزندگی کاردینالی خویش ادامه میداد ، به

بهره برداری از املاک سلطنتی **شایو دلخوش** بود . نسبت به **ریشارد سوم** و

تماس لاسایارد لطف یکسانی داشت . بدختران زیبا پیش از زنان سالخورده صدقه

میداد ، و بهمین دلائل مورد توجه هر دم پاریس بود . همواره گروهی از کشیشان و وعاظ

عالیقام و خوش محضرو لیچارگو و سورچران دور و برش براه میآفادند . حتی یکبار زهاد

ساکن سن - ژرمن **دگم شب** هنگام درحین عبور از زیر پنجره قدسی مآب **بوربون** از

شنیدن آوازی یکه خورده و افتضاحی براه انداختند . زیرا صدای همان کسی را که دعای
ظهور زبور داود میخواند در حال زمزمه اشعاری در خمربات بنوای دوازدهم بگوش
می شنیدند .

اگر کاردینال مورد توجه هر ۴۵ پاریس نمی بود ، بی گفتگو بهنگام ورود در جایگاه
و بهمزدن نظم نمایش بادر نظر گرفتن حالت روحی تماشاگران از طرف آنان بوجه بسیار
بندی پذیرائی می شد .

ولی اهالی پاریس مردمان کینه توزی نیستند . از طرف دیگر آقای کاردینال بوربون
مرد خوش ریختی بود و لباده سرخ رنگ جالبی بر تن کرده بود . از این روز نان یعنی نیمی
از تماشاگران جانبداروی بودند . البته هو کردن کاردینال زیبا و خوش لباسی بصرف اینکه
اجرای نمایش را چندی به تعویق انداخته است عملی عادلانه و ازسزدوق نیست .

بهر حال کاردینال وارد جایگاه شد و باتیسم موروثی بزرگان در برابر مردم ، بحضور
سلام گفت . آنگاه باقیافه ای که گویی بموضوعات دیگری می اندیشد بتأنی بسوی صندلی راحتی
خود که تشکی از مخمل داشت روان شد .

همراهان وی که بهتر است آنها را افسران ستاد کاردینال نامید بیکبار درون جایگاه
ریختند و بنوبه خود کنجکاو توأم با هیاهوی تماشاگران را برانگیختند . مردم همراهان
کاردینال را بهم نشان داده و بنا از آن میان با نام هر کسی که آشنا بودند ندا و بر باد دیگران معرفی
میکردند : این آقا کشیش **مارسی** و اسمش **آلده** است . آن یکی کشیش **سن دینس** ،
این آقای **زبرت لس پیناس** آبه **سن ژرمن** شپره است . آن یارو برادر عیاش یکی از
رفیقه های لوئی یازدهم است . مردم همه همراهان کاردینال را با حس تحقیر و قال مقال غریبی
بیکدیگر معرفی میکردند . اما دانشجویان دشنام داده بدو براه میگفتند . زیرا آنروز روز
دانشجویان ، جشن شوریدگان و روز افراط در میگساری و شادی و سرور بشمار میرفت در .
آنروز هیچ ننگ و رسوائی ممنوع نبود با وجود زنان پر حرف و دیوانه ای نظیر **سیمون کاتر لیور**
آینس و **رویین** در میان تماشاگران ، نثار ناسزا و بدویرا به اصحاب کلیسیا و استهزای
آنان بسیار فرح بخش بود . البته دانشجویان و طلاب علوم دینی که سراسر سال دهان شان
از ترس داغ موحش **سن - لوئی** بسته بود حق داشتند که در چنین روزی باران فحش و
ناسزا و سخنان درشت و کفر آمیزی را بر سر و روی کشیشان فروریزند . بیچاره **سن لوئی** !
در کاخ شخصی خود باچه تحقیری روبرو می شد ! هر یک از همراهان کاردینال در جایگاه
مخصوص هدف دسته ای از دانشجویان قرار گرفته بود . یکی لباده سیاه ، دیگری لباده
خاکستری یا بنفش و سفید را بیاد استهزا گرفته بود . اما **ژان فرولو** مولندینو که خود
برادر رئیس شماسان بود به کشیش قباسرخ حمله میکرد و در حالی که بایش می تمام چشم
در چشم کاردینال دوخته بود فریاد میزد :

Cappa repleta mero !

بی گفتگو میاهوی تماشاگران بحدی بود که جزئیات سخنانی که اذدهن دانشجویان درمیآمد در آن میان محور و پیش از آنکه به گوش حاضرین در جایگاه مخصوص رسد ناپدید می شد. از این گذشته کار دینال نیز با توجه به عرف و عادت و آزادی های روز مزبور از این حیث چندان متأثر نیگردید .

در عین حال کاردینال گرفتاری خاطر دیگری داشت ، و آن توجه وی بسفیر فلاندر بود که همزمان با او وارد جایگاه مخصوص شده بود .

البته گرفتاری خاطر وی جنبه سیاسی نداشت ، او به عواقب عروسی دختر عمویش مارگریت با شارل ولیعهد وین و یا به شم سیاسی دوک اتریش در وصلت با خانواده سلطنتی فرانسه و یا عکس العمل پادشاه انگلستان از این توهین غیر مستقیم نسبت بدخترش کمتر از هر چیز دیگری فکرمیکرد . کاردینال از شراب محصول شایو با شادکامی جامها سر می کشید و یقین داشت که با تقدیم چند بطراز این شراب (که بوسیله کواکتیبه پزشک مخصوص کمی تقویت شده باشد) به او وارد چهارم میتوان لویی یازدهم را از شروی راحت کرد . حضور جناب سفیر اتریش کاردینال را از نقطه نظر دیگری ناراحت می نمود . چنانکه قبلاً نیز گفتیم پذیرائی اجباری شارل بوربون پادشاه فرانسه از بورژوازی بمقداری بنام سفیر فلاندر ، و یا پذیرائی کاردینال جلاتنا بی از یک هشت دهاتی ، بالاخره پذیرائی فرانسویان بانشاط از فلاماندی هائی که هنری جز خوردن آبجو ، آنهم در ملاء عام ندارند کمی زنده و دشوار بود . شاید این تنها موردی بود که قدسی مآب در برابر فرمانهای شاهانه گره بر ابرو میزد .

وقتی که مهرداد صدای پرطنینی ورود (حضرات فرستادگان جناب دوک اتریش) را اعلام داشت و با لطف و مهربانی بی منتهایی ، بسوی درنگریست . تماشاگران نیز فی الجمله متوجه سفیران فلاندر شدند .

در اینحال چهل و هشت تن فرستادگان ماگزیملین پادشاه اتریش که در رأس آنها پدمقدس یوهان اسقف سنت برتن و صدراعظم توآزن ردو ژاک گوا نایب الحکومه فلاندر قرار داشتند با بیختر و متانت فراوانی که کاملاً نقطه مقابل ورود پر همه هیئت کلیسای شارل بوربون بود دوبدو وارد شدند . مردم بزور جلو خنده را گرفته و در سکوت نسبی به مهرداد که نام و عناوین عجیب و کاسبکارانه شخصیت های تازه وارد را بر زبان میراند گوش میدادند . سرانجام کار بمعرفی جناب لوآرولف کشیش لوون ، آقای کلی اتولد کشیش بروکسل ، حضرت پل بوآست رچل برجسته وار میزل و آقای ژان کولگن شهردار آلورسن ، جناب ژورژ موژر روحانی شهر فلاندر و غیره و غیره رسید . نایب الحکومه کشیش ، شهردار ، شهردار ، کشیش ، نایب الحکومه همگی شق ورق ، چاق و چله ، فیس کرده و لباسی از اطللس و حریر و لباده هائی از مخمل سیاه رنگ با منگوله ها و یراق زرین قیرسی در بر داشتند . از این گذشته قیافه های آنها با وقار و عبوس و شبیه نمونه هائی بود که رامبراند در



زویتر

زمینه سیاه تابلوی **Ronde de nuit** بطور برجسته‌ای نشان داده است. برجین این شخصیت‌ها اعتماد کامل **ماکزیمیلین** در بازه آنان خوانده می‌شد. آنها از حیث شتم سیاسی، دلاوری، تجارب زندگی و اطاعت از قانون و رعایت چنانب حزم و احتیاط مورد توجه فرمانروای اطیش بودند.

تنها يك تن از این موضوع مستثنی بود. این شخص دارای چهره‌ای باریک و سیمانی محیل و باهوش بود، قیافه‌اش به بوزینگان و سیاستمداران شباهت داشت. کاردینال در برابر این شخص سه قدم پیش گذاشته و تعظیم غرائمی نمود. نام این شخص **گیوم ریم**، مشاور و مستمری بگير شهر **گاند** بود.

در آن روز کسی **گیوم ریم** را بخوبی نمی‌شناخت. مردمان با نابه و استعداد های کم نظیر شگرفی، در دوران انقلاب بر صحنه آمدند. در قرن پانزدهم میلادی چنین استعدادهائی تنها میتوانست در زمینه توطئه‌چینی و بقول **دوک سن-سیمون** در خرابکاری‌ها هنرنمایی کند. **گیوم ریم** نخستین توطئه‌گرا و یا بشمار میرفت. **بالوئی** یازدهم سرسری داشت و در بر آوردن حوائج ضروری پادشاه فرانسه بوی یاری می‌نمود. البته مردم نسبت بر از احترام و ادب کاردینال در برابر این سیمای پریده رنگ و نزار نایب الحکومه فلاندر کاملاً بی‌خبر بودند.

« خواجه ژاك كوپنول »

هنگامی که مشاور و مستری بگیر شهر **گمانند** با حضرت قدسی مآب بصدای آهسته و درگوشی مشغول تعارف و خوش و بش بودند مرد قد بلند و گشاد چهره و چهارشانه ای میکوشید و شادوش **گیومریم** وارد جایگاه شود . گوئی سگ بوزه گردی بهمراه روباهی پیش میآید . کلاه دو گوشه نمدی و نیم تنه چرمی وی در میان قباهای اطلس و مخمل حضار بمانند و صله ناچوری جلوه میکرد . پرده دار بگمان آنکه این مرد مهتری است که راه گم کرده او را متوقف ساخت .

- اوهوی رفیق ! ورود ممنوع است .

مردی که نیم تنه چرمی در برداشت بروی تنه زرد و بصدای بلندی که توجه تماشاگران را

جلب می نمود خندید و گفت :

- ناکس ! مگر نیندانی من کیم ؟

مهرداد پرسید :

- نام سرکار ؟

- ژاك كوپنول .

- چه کاره اید ؟

- پاپوش دوز (سه زنجیر) شهر **گمانند** .

پرده دار بکنار رفت . اءءء و رود رؤسای اصناف و شهرداران قابل تحصیل ولی بردن

نام پاپوش دوز بسیار مشکل بود .

کار دینال ناراحت و مردم گوش بزنگ بودند . حضرت قدسی مآب از دو روز پیش

میکوشید ، تاخر سهای فلاماندرا ظاهراً تا حدی شایسته معرفی مردم سازد ، بيملاحظگی

کار مشکلی بود . در اینحال **گیومریم** بالبخندی به پرده دار نزدیک شده و آهسته بوی گفت :

بنام (خواجه ژاك كوپنول) محرر رؤسای اصناف شهر **گمانند** معرفی کنید .

کاردینال بعدای بلند افزود :

— آهای پرده‌دار ! ایشانرا بنام (خواجه ژاک کونپول) ، محرر رؤسای اصناف شهر
نامی **گماند** معرفی کنید .

لغزشی پیش آمد. **گیومریم** می‌توانست با تردستی بر مشکل فائق آید ولی **کونپول**
گفته کاردینال را شنیده بود. از اینرو بعد آسائی گفت :

— نه، بخاطر مسیح! مرا بنام (**ژاک کونپول**) **پاپوش دوز** معرفی کنید . پاپوش دوزی
شغل شریفی است . حتی یکبار دستکش آقای ارشیدوک در میان پاپوش‌های من جامانده بود.
صدای خنده و کف زدن برخاست . مردم پاریس شوخی و کنایه‌ها را بیک آن دریافته
و برای آن کف می‌زنند .

ناگفته نباید گذاشت که **کونپول** و هم‌چنین تماشاگران از توده مردم بودند . از اینرو
ارتباط بی‌مانع و فوری و برق‌آسائی بین او و تماشاگران برقرار شد .

— ناسزای مغرورانه پاپوش دوز فلانماند ، ضمن تحقیر درباریان در روح پلین‌های
قرن ۱۵ پاریس احساسات مبهم و عمیق و نامعلوم ولی پرازدشی برانگیخته بود . این فکر
شیرین که یکی از افراد مردم‌عادی هم ترا از جناب کاردینال ترا می‌گیرد بر مغز مردم بینوائی که
حتی در برابر پیشخدمت‌های نائب‌الحکومه و کشیشان دون پایه سنت **ژنویو** مجبور بادای
احترام بودند راه می‌یافت .

کونپول با غرور خاصی در مقابل کاردینال و بورژواهای قدر قدرت لوئی یازدهم
تعظیم کرد . **گیومریم** ، آن مرد باهوش و حیل‌گر با نظری از روی نیشخند و تحقیر بدانها
نگریست . کاردینال ناراضی و آندوه‌گین و **کونپول** آرام و سر بلند هر یک بر جای خود
نشستند . کونپول بی‌گفتگو از داشتن عنوان (پاپوش دوزی) پیش‌آزهر عنوان دیگری لذت
می‌برد و پیش خود میگفت که (ماری دو بورگنی) مادر همان مارگریتی که امروز مراسم
ازدواجش بعمل می‌آید به پاپوش دوزی چون وی پیش‌آزهر کاردینالی ارزش قائل است ؛
زیرا او کاردینالی نیست که مردم **گمانت** را برای قتل‌عام مقربان دختر **شارل** قهر و تحریص
نموده و یا کاردینالی نیست که بیک کلام مردم را علیه دوشیزه فلاندر که تا پای چوبه دار
التماس و زاری می‌نمود برانگیخته باشد .

باینحال مصیبت کاردینال بیچاره بی‌پایان ترسیده بود . لازم بود در مصاحبت چنین
همراهان نابابی تا آخرین درد جام‌ها سر کشد .

خوانندگان لابد گدای بی‌شرمی‌را که از شروع نمایش در جوار حاشیه جایگاه
مخصوص کاردینال چمپاته زده بود بخاطر دارند . هنگامی که مدعوین و فرستادگان عالی‌مقام
وارد تالار شدند و در سراسر مدتی که به ایراد خطابه‌های غلیظ فلانماندی می‌گذشت به‌چوچه
راحتی خود ازدست نداده بلکه ساکت و آرام بر جای خود نشسته بود . دقت نظر مردم بسوی



کلون

دیگری معطوف شده و کسی متوجه گستاخی گدا نبود. او نیز با بی غمی خاص مردم ناپل سربراست و چپ گردانده و هر دم یکبار بی اختیار زمزمه میکرد:

— آقایان! رخم کنید! لطفاً رخم کنید!

مسلاً این گدا در میان تماشاگران تنها کسی بود که هنگام مشاجره پرده دار و **کوپنول** توجهی بدانشان نکرد. بحکم تصادف پاپوش دوز **گاند** در درید اول جایگاه مخصوص در محلی بالای سر گدا جای گرفت!

این مرد که محبت تماشاگران را بخود جلب نموده بود چندی نگذشت که با فروتنی عجیبی دوستانه دست بر سر شانه گدای ژنده پوش نهاد و با این عمل حس اعجاب حضار را برانگیخت. گدا سر بر گردانید، نگاههایی از تعجب و حقیقت شناسی و حیرت بین آنها ردوبدل شد، سپس بدون آنکه اعتنائی بدیگران کند دست در دست هم نهاده با همتی گرم صحبت شدند. ژنده های گدا بر روی پوشش زربفت جایگاه مخصوص بماتند گرمی بر روی نارنج جلوه میکرد. دیدار این منظره برای تماشاگران بحدی غیر منتظره و مایه شادی و سرور بود که کاردینال بزودی بدان واقف گشت. کاردینال در جای خود نیم خیز شد و بیائین نگریست ولی از جای خود نمیتوانست آنها را بخوبی ببیند، ازینرو گمان برد که مرد مستند از فرستاده فلاندر صدقه میخواهد. از این گمان بر سر خشم آمد و فریاد زد:

— آقای نایب الحکومه، این مردك رذل را سر به نیستش کنید. **کوپنول** که هنوز دست در دست گدا داشت گفت:

— حضرت کاردینال! برای خاطر خدا! این مرد اذدوستان من است.
فریاد هلهله از تماشاگران برخاست. از آن پس **خواجه کوپنول** در پاریس نیز بماتند **گاند** هواخواهان زیادی در میان مردم پیدا کرد.
کاردینال لب گزید و بسوی کشیش **سن ژیونو** که کنارش نشسته بود برگشت و آهسته گفت:

— جناب آرشیدوک، برای خواستگاری ما **گریت** چه فرستادگان و قیچی فرستاده اند! کشیش پاسخ داد:

— این خوگهای فلاندر، نسبت به حضرت قدسی ما بی احترامی می کنند:

ما **گریت** نصیب گراز شده (**Margaritas ante porcos**).

کاردینال بالبخندی گفت:

— نه خیر بهتر است بگوئید گرازی نصیب ما **گریت** شده است.

Poros ante Margaritam.

گروه لباده پوشان از شنیدن این بذله گوئی در جلسه فرو رفتند. کاردینال کمی

تسکین خاطر یافت و از خیال **کوپنول** فارغ شد. زیرا نیشخندش مورد تحسین اطرافیان قرار گرفته بود.

اگر خوانندگان ما بفول معروف دارای قدرت تعمیم تصاویر و افکار باشند بخود اجازه میدهیم از آنها پیرسیم که آیا بطور وضوح توانسته اند منظره تالار مستطیلی شکل کاخ را در نظر مجسم سازند؟ قبلاً گفتیم که بر وسط دیوار غربی تالار جایگاه ویژه زیبایی با پوشش زربفت قرارداداشت، از در ورودی کوچک آن اشخاص تراشیده نخراشیده بدنبال هم وارد جایگاه می شدند و پرده دار هر چند یکبار فریادکنان ورود آنان را اعلام میداشت.

در ردیف اول جایگاه، مردان موقری بالباسهای فاخر مخمل و اطلس جای گرفته بودند. دورادور جایگاه مخصوص همچنین پائین و روبروی آنرا جمع کثیری از تماشاگران پرهیاهو فرا گرفته و هزاران نگاه بچهره ساکنین جایگاه دوخته شده بود. با معرفی هر نامی هزاران حرف زیرگوشی بین تماشاگران دربارۀ تازه واردین ردوبدل می شد. بی گفتگو چنین منظره جالبی در خور تحسین و توجه تماشاگران بود. پس اطاقکی که در انتهای دیگر تالار بر فراز میز چهار گوش قرار داشت برای چه بود؟ این مرد سیاه پوش و پریده رنگ چکاره است؟ ای داد و بیداد! خواننده عزیز اطاقک و مرد سیاه پوش کسی و چیزی جز **پیر گرنگوار** و سن نمایش وی نیست.

شگفتا چه زود آنها را بدست فراموشی سپردیم!

پیر گرنگوار دقیقاً از چنین سرنوشتی وحشت داشت.

گرنگوار از بدو ورود کاردینال برای رفع وقفه نمایش خویش بکار و کوشش برخاست. نخست بسوی هنریشگان رفت و بصدای کم و بیش بلند بدانان دستور داد تا نمایش را ادامه دهند. سپس چون توجه تماشاگران را بجای دیگری معطوف دید، خود آنرا متوقف ساخت. اما از یک ربع ساعت باینطرف دائماً پابزمین کوفته بتلاش و تقلا پرداخت، **ژیست** و **لینتارد** را مخاطب قرارداد تا تماشاگران را به ادامه نمایش علاقمند سازد. اما همه این کوششها بی نتیجه ماند. در مرکز دایره وسیعی از اشعه بصری یعنی در جایگاه مخصوص از کاردینال و فرستادگان حرکتی مشاهده نشد. ضمناً بانهایت تأسف باید بگویم که دیگر نمایش نیز چنگی بدل تماشاگران ننیزد. زیرا تماشای کاردینال و اطرافیان وی بمراتب جالب تر بود. از این گذشته نمایشی که بر بام اطاقک و یا جایگاه مخصوص ایفاء می شد موضوع یکنواختی داشت: این موضوع همانا اختلاف رعایا یا روحانیون و مشاجره نجبا با بازرگانان بود. مردم مشاهده این مشاجره جاندار را در جایگاه مخصوص که از فرستادگان فلاندر و هیئت کشیشان پر بود به قصیده سرائی های ملال آوری که بر صحنه نمایش اجرامی شد ترجیح میدادند. برای آنها تجسم اختلاف مزبور

در نیم تنه **گوپنول** جالب تر از تجسم آن در زیر نیم تنه های زرد و سفیدی بود که **گرنگوار** برای هنرپیشگان خود برگزیده بود.

باینحال مؤلف نایشنامه با مشاهده آرامش نسبی تالار برای رهایی خود از بن بست به نیرنگ تازه ای متوسل شد. بدینقرار که مرد تنومند و دلیر و خون سردی را که در همان نزدیکیها ایستاده بود مخاطب قرار داده و گفت:

— آقا، ادامه بدهیم یا نه؟

مرد تنومند پرسید:

— چه را؟

گرنگوار پاسخ داد:

— نایش را

— بسته بمیل تان است.

این تأیید نیمه کلاه به گرنگوار رخصت داد تا بتقلای خویش ادامه دهد. از اینرو درحالیکه میکوشید صدای خود را با همه تناشاگران درهم آمیزد فریاد بر آورد:

نمایش را دوباره شروع کنید! دوباره شروع کنید! گرنگوار هیاهوی غریبی راه انداخته بود از اینرو **وانمولیدینو** گفت.

— این چه داد و میدادی است؟ رققا، مگر نایش تمام نشد؟ میخواستند تکرارش کنند. دیگر غیر ممکن است.

دانشجویان یکبار فریاد بر آوردند:

— نه خیر، نه خیر. نایش نمیخواهم. مرگ بر نایش!

اما گرنگوار بر تصمیم خود باقی بود. و فریاد بر میکشید:

— نایش را از نو شروع کنید! تکرار کنید!

این فریادها توجه کاردینال را بخود جلب کرد. از اینرو از نایب الحکومه، آن مرد سیاه سوخته ای که در چند قدمی او ایستاده بود پرسید:

— مگر اینجا نمازخانه است که این اراذل چنین هیاهوی جهنمی راه انداخته اند؟

نایب الحکومه از قضایا ذوقین و نوعی از شب پره های عالی مقام دادگستری بود،

از اینرو در عین حال شبیه موش و پرنده و دارای عنوان قضائی و لشگری بود.

نایب الحکومه به حضرت قدسی مآب نزدیک شد، از ترس اینکه مبادا وی را بر آشفته سازد، ته پته کتان ناراحنی و ملال مردم را بعرض وی رسانیده و گفت چون ظهر گذشته بود پیش از آنکه حضرت قدسی مآب تشریف فرما شوند، مقلدین از ترس جان مجبور بشروع نایش شدند.

کاردینال زیر خنده زده و گفت:

- حضرت (گیوم ریم) نظر شما چیه؟ بعقیده من بهتر بود آقای رئیس دانشگاه نیز از مقلدین پیروی میکردند.

(گیوم ریم) پاسخ داد:

- عالیجناب، باید خیلی خوشحال باشیم که اقلا از تماشای نیمی از کمندی راحت شده ایم. در این حالات برد با تماشاچی است.

نائب‌الحکومه پرسید:

- اجازه میفرمائید بارو نمایش را ادامه دهند؟

کاردینال گفت:

- ادامه دهند، ادامه دهند. برایم علی‌السویه است. ضمن ادامه نمایش میتوانم

کتاب دعایم را بخوانم.

نائب‌الحکومه به کناره جایگاه مخصوص رفت و با اشاره دست حضار را بهکوت

دعوت نمود. آنگاه بصدای بلند گفت:

- بورژواها، شهری‌ها، دهاتیان، برای ترضیه خاطر عده‌ای که طرفدار شروع

مجدد نمایش و آنهایکه خواستار پایان دادن آن هستند، حضرت قدسی مآب فرمان دادند

که نمایش را از همانجا که متوقف مانده ادامه دهند.

هر دو طرف این راه‌حل را پذیره شدند. با اینحال هم مؤلف نمایشنامه و هم تماشاگران

کینه و بغضی از کاردینال بردل گرفتند.

قهرمانان نمایش به مناظره ادبی خود ادامه دادند. **گرنگو** ارامیدوار بود که لااقل

نیمی از نمایشنامه اش را بشنوند. این امید نیز بیاتند رویاهای دیگر بزودی نقش بر آب شد.

البته سکوت کم‌ویش در سالن برقرار شده بود. ولی گرنگو و از این موضوع غافل ماند

که هنگامی که کاردینال اجازه ادامه نمایش را داده‌تو ز جایگاه مخصوص کاملا پز نشده بود.

بدنیال فرستادگان فلاندر شخصیت‌های دیگری نیز بدان وارد میشدند. اینان همراهان

فرستادگان بودند و نام هر یک از آنها با صدای رسای پرده دار بگوش حضار میرسید.

گفته‌های قهرمانان نمایش تحت الشعاع فریاد پرده دار قرار میگرفت. پرده دار در وسط

هریت یا نیم بیت هنرپیشگان بین‌الهالین و بعنوان معترضه جملات زیر را بصدای بلند

ادا می‌کرد:

حضرت ژاک شارمولو، نماینده شاه در هیئت کلیسیا!

ژان هارلی، معلم سوادکاری، رئیس دفتر سواران شب گردشهر پاریس!

جناب **کالیو دو ژونهایک**، شوالیه **بروساک**، فرمانده مسئول توپخانه شاهی!

حضرت **دبئس اوهرسیه**، مدیر بنگاه نابینایان پاریس! و غیره و غیره

دیگر تحمل ناپذیر شده بود.

نواخوانی پرده‌دار هر دم اجرای نمایش را دشوارتر میساخت. **گرنگوار** از اینکه میدید قسمتهای حساس نمایشنامه‌اش باخلال پرده‌داره‌مصادف است بر خود می‌پیچید. وضع عجیبی بود. چهار هنرپیشه‌هاج وواج بنوحه‌سرائی خود ادامه‌میدادند. در اینحال مظهر (زهره) یا *Vera incessa Patuit dea* با باجانی که علامت کشتی شهر پاریس بر آن ملیله‌دوزی شده بود بر آنها ظاهر شد. او یبای خود بر صحنه آمده بود تا نامزدی زیبا-ترین دختران را با ولیعهد اعلام کند. صدای رعد **ژوپیتور** به پیشتیانی از آلهه جمال از جایگاه لباس هنریشگان بگوش میرسید.

زبان حال **ژوپیتور** آن بود که (زهره) باید باجناب ولیعهد ازدواج کند. ناگهان دخترپچه‌زیبائی که لباسی از حریر سپید رنگ بر تن و گل‌مینا (یا *marguerite*) در دست داشت بر صحنه آمد و با (زهره) بجهدال پرداخت. دخترک سپیدپوش همانا مظهر دوشیزه مارگریت فلاندر بود. پایان نمایش نزدیک شد. پس از جر و بحث فراوان، زهره و مارگریت بحکمیت (با کره مقدس) تن در دادند. نمایشنامه پرازنکات دقیق و ریزه‌کاری-های فراوان بود صدافسوس که زیبائی‌های آن از نظر تماشاگران پوشیده ماند و کسی باشارات آن پی‌نبرد. زیرا باورود کاردینال رشته‌سحر آمیز و نامرئی شگفت آوری انظار را از بالای میزمرمرین بسوی جایگاه مخصوص، یعنی از انتهای جنوبی تالار به دیوار غربی آن کشانده بود. دیگر نیروئی که بتواند تماشاگران را از تأثیر افسون کاردینال در آورد وجود نداشت. نگاه تماشاگران به جایگاه مخصوص و تازه واردین دوخته‌شده بود نامعنتی و لباسهای گوناگون آنها هر یک انصراف‌خاطر حضار را از توجه به نمایش فراهم می‌ساخت. منظره غم‌انگیزی بود. **گرنگوار** هر چند یکبار آستین **ژیکت** و **لنیارد** را می‌گرفت تا توجه‌شانرا بسوی نمایش جلب کند. ازین تماشاگران این دو دختر گاهی روبسوی صحنه نمایش بر میگرددانند. بغیر از مرد چاق و چله‌پر حوصله‌ای که در آن نزدیکی ایستاده بود کسی گوش بگفته‌های هنریشگان نمیداد و نگاه کسی متوجه نمایش اخلاقی تیره روز نبود. **گرنگوار** جز نیم‌رخ تماشاگران چیزی نمیدید.

وه، که شالوده‌کاخ نظم وافتخاراتش باچه مرادتی درهم میریخت؛ آنهمه‌شور و هیجان مردم برای شروع نمایش که آنها را بشورش برضد نایب‌الحکومه و حتی قتل وی بر میانگیخت. چه زود به بی‌اعتنائی مبدل شد؛ خواست مردم چه جز رومندهای پایان ناپذیری دارد؛ فکر کنید، همین یکساعت پیش نزدیک بود نگهبانان نایب‌الحکومه را دار بزنند؛ از چنین اندیشه‌ای انسان غرق‌شادی میشود. وه که چه ساعت‌شیرین و دل‌انگیزی؛ هر چه در ازاء چنین ساعتی بخواهند انسان از بدل آن مضایقه ندارد؛

بالاخره تک‌مضراب‌های خشونت‌بار پرده‌دار قطع شد. همه مدعوین وارد جایگاه مخصوص شده بودند. **گرنگوار** نفسی براحتی کشید. هنریشگان با دلگرمی بیشتری

بادامه نمایش پرداختند. ولی ناگهان خواجه کوپنول کفاش فلانماند از جای برخاست و در میان توجه عموم جلوجشم **گرنگوار** به ایراد خطابه زنده زیر پرداخت:

— آقایان بورژواها و روستازادگان نجیب پاریس، بخداوندی خدا نمیدانم اینجا برای چه جمع شده‌ایم. این بازیگران (روحوضی) بجان هم افتاده‌اند. شماها شاید چنین نمایشی را ببینید. ولی بدانید که این نمایش بی‌پنجه‌مايه تفریح نیست. آنها فقط با حرف بجان هم افتاده‌اند. همین ووالسلام. نمایش یکربع ساعت بیشتر است بطور یکنواختی ادامه دارد.

قیافه تازه‌ای بصحنه نیاید. سزای این احمقها جز فحش نیست. چه خوب بود که قبلا مشت بازاری از **زندن** یا **آترام** بدینجا می‌آوردند؛ تا از دیدن ضربات مشت آنها لذت می‌بردیم؛ اینها نه‌نه‌من‌غریبم درآورده‌اند. بهتر بود لااقل يك برنامه رقص و بناحقه بازی و تردستی ترتیب می‌دادند؛ من در این باره مطالب دیگری شنیده بودم. میگفتند (جشن شوریدگان) برپاست و مراسم انتخاب **پاپ** شوریدگان بعمل می‌آید.

بخداوندی خدا، ماها نیز در **سماند** پاپ‌شوریدگان انتخاب می‌کنیم، از این حیث چیزی از پاریس عقب نیستیم؛ اما شیوه انتخاب پاپ در شهر ما بدینقرار است که مردم در میدانی گرد می‌آیند. آنگاه هر کس بنوبت سرخود از روزنی بیرون نموده اخم کرده و شکلك درمی‌آورد. آن که اخم و تر و زشت‌تر از دیگران باشد در میان هیاهوی حاضرین بعنوان پاپ شوریدگان انتخاب میشود. به بینید چقدر جالب است. آقایان مایلید **پاپ** شماره‌ام بشیوه **سهمانند** انتخاب کنیم؟ گمان میکنم اینکار بسیار جالب‌تر از شروور این او باش پرچانه باشد. خود اینهارا نیز اگر بخواهند بنوبه خود سر از روزنه شیروانی درآورده. و اخم کنند ببازی می‌گیریم. حضرات، آقایان بورژوا عقیده‌تان در این باره چیست؟ در اینجا بعد کافی قیافه‌های مختلف و عجیب زنانه و مردانه جمع است، تا مایه خنده فلاندری‌ها شود. زشتی خود، مایه بحدی است که امیدوارم بتوانیم بشایستگی اخم کنیم.

گرنگوار میخواست پاسخ دهد. ولی شدت حیرت و خشم و تنفرش او را از سخن بازداشت. ضمناً گفته‌های کفاش فلانماند که مورد علاقه مردم بود و بورژواها را روستائیان نجیب زاده معرفی می‌نمود با چنان تمجید و هیجانی استقبال شد که هر گونه مقاومتی در برابر آن بیهوده بود. دیگر چاره‌ای جز این که خود را بگریان سیل بسپارد باقی نماند. **گرنگوار** چهره خود را زیر دودستش پنهان ساخت. افسوس که او فاقد بالاپوشی بود که بمانند **آگامنون** بتواند چهره خود را زیر آن پوشاند.



پاپ شوریدگان

« کازیمودو »

Quasimodo

يك چشم بهم زدن تماشاگران آمادهٔ اجرای فکر **کوپنول** گردیدند و بورژواها، دانشجویان و میخوارگان دست بکار شدند. نمازخانهٔ کوچکی که در بروی میزمرمین قرار داشت برای نمایش اخم و شکلك اختصاص یافت. شیشه وسطی پنجره بالای در ورودی نمازخانه را شکستند تا هر کس بتواند ثبوت سراز آن بیرون آورد. دو چلیك ازجائی بچنك آورده و بالای هم قرار دادند. مردم از این چلیكها بالا رفته و یکایك خود را بروزنهٔ نمایش می‌رسانند تا چهره اخم آلود خود را از آن بحضور نشان دهند. قرار بر آن شد که برای جلوگیری از هرگونه اجحافی نامزدان چهره خویش پوشانده و تا رسیدن نوبت در نمازخانه پنهان گردند. در يك لحظه رقبای زیادی خود را به نمازخانه رسانند و پشت سر آنان در بسته شد.

کوپنول از همانجائی که ایستاده بود، مرتباً فرمان میداد، کارها را روبراه میکرد. کار دینال که بماتند گرانگوار از وضع جدید بسیار ناراحت شده بود در میان هیاهوی جمعیت، بمدر رسیدگی بامروز انجام نماز عصر باتفاق تابعین خویش از جایگاه خارج شد، کسی از جمع تماشاگران که بهنگام ورود کار دینال آنهمه بیجان آمده بودند متوجه بازگشت وی نشد تنها (گیوم ریم) متوجه اعتب نشینی عالیجناب گردید. توجه ودقت مردم بماتند خوردشید مردم بسوئی معطوف میگردید. این توجه از گوشه تالار بوسط آن و اینك بگوشهٔ دیگر برگشته بود. دوران میزمرمین و جایگاه مخصوص سپری شده و نوبت نمازخانهٔ **لوتی** یازدهم فرا رسیده بود. اینك میدان برای هر نوع دیوانه بازی آزاد شده و جز فرستادگان **فلاندر** و مردم بی سرو پا کسی در آن دیده نمی‌شد.

نوبت ادا و اصول فرا رسید. نخستین چهره‌ای که بر روزنه ظاهر شد باشلیك خندهٔ دیوانه‌وار حضار مواجه گردید. **هوه** بی گفتگو چنین خنده‌ای را فقط میتواندست بخدایان نسبت دهد. با پلکهای سرخ‌رنگ برگشته، دهان فراخ و پیشانی چین‌دار که به

چکمه‌های سواران امپراطور شبیه بود همه را بخنده انداخت. در اینحال تالار بزرگ شبیه المپ خدایان بود. ژوپیتر مفلوک و گرنگوار بیش از هر کسی بدین شباهت اذعان داشتند. سپس چهره دوم و سوم بر روزه پدیدار شد. آنگاه نوبت یادا و اصول نقره‌مدی و بعدی رسید. مردم هلهله شادی و خنده حضار و صدای کف‌زدن و پایکوبی تماشاگران دوچندان می‌شد. این نمایش عجیب چنان سکرآورد و گیج‌کننده بود که توصیف دقیق آن هرگز برای خوانندگان امروزه و تماشاگران دوران معاصر ممکن نیست.

چهره‌های گوناگونی بدنیاالهم، باشکال مختلف هندسی از مثک تا ذوققه و از مغروط تا چندوجهی بر روزه ظاهر می‌شد. حالات روحی مختلف بشر از خشم تا شهوت و سیمای سنین مختلف زندگی از احم کودک‌کان نوزاد تا چین و چروک دوران پیری، وهم چنین اشباح و غرایب مذهبی مختلف از فون تا بعل زبوت Belzebuth بالاخره نیم‌رخ جانوران مختلف از پوزه تا منقار بر این چهره‌ها نقش شده بود.

گویی تمام مجسمه سرهای پون - نف، و کابوسهائی که ساخته ژرمن - پیلون است جان گرفته و یکایک با دیدگان شرربار بتماشاگران می‌نگرند. گویی ماسک‌های کارنادال و نیز (Venise) بدنیاالهم از برابر دروین حضار رژه می‌روند. سخن کوتاه (شهر فرنگی) از قیافه‌های رنگارنگ بشری ایجاد شده بود.

بیش از پیش جشن شوریدگان رنگ فلاماند بخود میگرفت. دیگر از دانشجویان سفیران، بورژواها، مردان، زنان و کلون تروی، ژیل لکورو، هاری کاترلیور یا روبن پوسون خبری نبود؛ همه آنها درگستاخی و لجام‌گسیختگی عمومی غوطه می‌خورند. تالار بزرگ بصورت کوره عظیمی از بی‌حیائی و شوریدگی درآمد، از هر دهن فریادی برخاسته و از هر دیده برقی بر می‌جست. در هر چهره احم و شکلک و در هر فردی حالت خاصی بچشم می‌خورد. فریاد شادی از همه جا بر می‌خاست، قیافه‌های عجیبی که بتوبت بر روزه ظاهر شده و دندانها را بهم می‌فشرند شبیه تکه‌های چوب خشکی بود که بر آتش شادی مردم افکنده شده و آنرا شعله‌ور سازد.

از حضار بمانند دودی که از کوره برخیزد هياهو تندوتیز و زنده‌ای شبیه صدای بال مگس‌ها بگوش می‌رسید.

- او هوی! لعنتی را!

- این یکی را بهین!

- تعریفی ندارد.

- یکی دیگر!

- گیومت موژرپوئی! پوزه این یکی را بین، شبیه گاو میش است فقط یک

جفت شاخ کم دارد. این قیافه شوهر تونست.

- این هم یکی دیگر !
- او هوی خیکی ، این چه ادائی است ؟
- نه خیر ! تقلب نکن فقط باید صورتت را نشان بدهی !
- این پیرت **مالنوت** لعنتی است ! هر کاری بگویی از او برمیآد .
- نوتل ! نوتل !
- دارم خفه میشوم !
- او نوبه بینید گوشه اش از روزنه رد نمی شود !

در اینجا باید درباره دوستمان ژوان قضاوت عادلانه ای کنیم . در آن هیاهوی غریب بالای سرمتون از دیگران متمایز و دیوانه وار در تلاش و کوشش بود . از دهان گشاده اش فریاد بلندی برمیخاست . فریادی که شنیده نمی شد . البته نه از آن رو که این فریاد تحت الشعاع هیاهوی دیگران قرار داشت بلکه بدین علت که ارتعاشات آن از حد صداهائی که گوش انسان می شود یعنی بقول سووراز ۱۲۰۰۰ یا بقول بیواز ۸۰۰۰ ارتعاش متجاوز بود . اما **گرنگوار** پس از لغتی پریشانی حال عادی خویش بازیافت و در برابر حریف قد علم کرد . برای سومین بار خطاب بقلدین که ماشینهای گویائی بیش نبودند فریاد برآورد :

« ادامه دهید ! »

آنگاه قدم زنان جلو میزمر مرین آمد . یکبار بهوس افتاد تا خود را بروزنه نمازخانه رسانده و لااقل در مقابل این مردم نمک شناس دهن کجی نماید ولی با خود گفت : نه ! این کار شایسته نیست . باید از انتقام جوئی صرف نظر کرده و مبارزه را تا پایان ادامه داد . شعرو غزل بر روی مردم تأثیر شگرفی دارد . من باید مردم را بسوی خود جلب کنم . باید معلوم شود که آیا مردم طرفدار (اداو اصول) اند یا هنر ؟

صدافسوس که گرنگوار تنها تماشاگر نمایش خود بود :

بدتر از همه اینکه دیگر همه پشت به صحنه نمایش کرده بودند .

ولی اشتباه میکنم . مرد چاق و چله ای که در لحظات بحرانی مورد شور قرار گرفته بود هنوز نگران صحنه نمایش بود . اما **ژیسکت** و **لینار** از مدت ها پیش رفته بودند .

گرنگوار قلباً از وفاداری تماشاگران منحصر بقرد نمایش متأثر شد . بسویش رفت ، بازوی او را گرفت کمی تکان داد . چه مرد چاق و چله کمی چرت میزد : گرنگوار خطاب بوی گفت :

- آقا ، از شما ممنونم .

مرد چاق و چله دهن درده کرده گفت :

- برای چه ؟

شاعر پاسخ داد :

— می بینم که این هیاهو مانع آنست که گفته‌های بازیگران را بشنوید . ولی ناراحت نباشید . آیندگان از شما به نیکی یاد خواهند کرد . ممکن است خودتانرا معرفی بفرمائید ؟
— نو کر شما (رنو شاتو) است ؛

گر نگوار گفت :

— آقا ، شما در اینجا نماینده منحصر بفرد قریحه شعر و شاعری هستید .

مرد چاق پاسخ داد :

— جناب عالی مرد بزرگواری هستید .

گر نگوار گفت :

— شما تنها کسی هستید که نمایش را بطور شایسته‌ای تماشا کردید . نظرتان درباره

نمایش چیست ؟

مرد چاق و چله که تقریباً از خواب بیدار شده بود گفت :

— های ! های !

گر نگوار خواهی نخواستی باین پاسخ قانع شد ، زیرا در اینحال فریادشادی و تحسین رعد آسانی صحبت آنها را قطع کرد . پاپ شوریدگان انتخاب شده بود . مردم از هر سو فریاد میزدند :

— نوتل ! نوتل ! نوتل !

در این لحظه مردی باقیافه شگفت انگیز از روزن نمازخانه شكلك در میآورد . پس از دیدن آنهمه چهره‌های پنج ضلعی و هشت ضلعی تنها دیدار چهره خارق العاده‌ای میتوانست این چنین مایهٔ اعجاب و تحسین تماشاگران گردد . این چهره بعدی عجیب بود که حتی خود **کوپنول** نیز آنرا ستوده و **کلوپون تر ویفوب** با آنهمه زشتی رخسار خود را در برابر آن مغلوب دید . بینی چهاروجهی و دهن نعل اسبی و چشم چپ هم افتاده ، و ابروی خرمائی پر پشت و زگیل بزرگ بالای چشم راست ، دندانهای نامنظمی شبیه دندانه‌های برج همچنین دهانی لبشکری که از شکاف آن دندانانی مانند عاج فیل خارج شده بود با چانه‌ای پهن ، بالاخره حالتی حاکی از شیطنت و شگفت زدگی و اندوه ، جزئیات خطوط این چهره را تشکیل میداد . اگر خواننده کتاب مایل است میتواند چنین موجودی را در نظر مجسم سازد .

همه کف زنان و بسوی نمازخانه شتافتند تا پاپ نیک بغت شوریدگان را با پیروزی تمام از آنجا بیرون آورند . ولی درست در همین حال تحسین و شادی جای خود را به شگفت زدگی داد . آنچه میدیدند شكلك نبود بلکه آنها با سیمای خوفناک واقعی مردی روبرو بودند .

این مرد ادا و اصول در نمیآورد بلکه سراپای هیكلش زشت و زنده بود . كلة بزرگش را موهای خرمائی رنگ سیخ شده‌ای پوشانیده بود . گوشه‌پشت بود و لنگ‌های کج



از روزنه نمازخانه

و چوله‌اش شبیه دوداس بزرگ بود که از دسته بهم چسبیده‌اند. دستهای زمخت و باهای پهن‌وی رعب‌انگیز بود. با اینحال قدرت و چالاکی و جسارت عجیبی داشت. گویی برای قانون کلی طبیعت که همواره نیرو و زیبایی را با اندام موزون توأم می‌سازد استثنائی قائل شده‌اند. آری شوریدگان در برابر چنین (پاپ‌بی نظیری) به ستایش پرداختند. گویی هیولای خوفناکی را در هم شکسته و تکه‌پاره‌های آن را ناشیانه بهم‌جوش داده‌اند.

هنگامی که این **کیکلوپ** بیحرکت و خپله باهیکل درشت و تنومند و چهره‌ای برنک سرخ مایل به بنفش بر آستانه نمازخانه ظاهر شده‌ای از دیدن سیمای زشت وی او را آنآ شناخته و فریاد برآوردند:

— **کاز! و دو!** گوژپشت نوتردام! ناقوس زن کلیسیا! **کازیمودوی یک چشم!** «کازیمودوی کج و چوله»!

البته اینها برای کازیمودوی بدبخت نامهای بامسمائی بود. دانشجویان فریاد می‌زدند:

— زنان آبستن هشیار باشید!

ژوان فریاد می‌زد:

— مواظب باشید و گرنه شمارا خواهد برد.

واقعا هم‌زنها با دست‌صورت خویش رامی‌پوشانند.

یکی از آنها داد می‌زد:

— اوهوی! می‌مون نکره را به بینید!

دیگری فریاد بر می‌آورد:

— هرچه زشت‌تر بازیش بیشتر!

سومی جیغ میکشید:

— این مرد جز شیطان کسی نیست.

— بدبختی من اینست که با (نوتر - دام) همسایه دیوار بدیوارم. هرشب او را

درحالی که در کنارناودان کمین کرده است می‌بینیم.

— یا گربه‌ها ور می‌رود.

— شبها همه‌اش روپشت بام ما است.

— از راه بخاری جادوچنبل میکند.

— بریشب از دریچه بمن شکلك درآورد، نمیدانستم که خیلی ترسیدم!

— حتماً شبها به انجمن جادوگران می‌رود.

— وای! چه گوژپشت زشت‌رومی!

— وای! چه روح پلیدی!

— ای وای !

اما مردان شاد و خندان برایش کف میزدند .

گازیمودو موضوع هیاهو و قشقرق، بر آستانهٔ در نمازخانه ایستاده و با حالت محزون و رعب‌انگیز بحاضرین فرصت میداد تا هرچه بیشتر تماشایش کنند .
یکی از دانشجویان که گویا **روین پوس پن** بود پیش آمد و از نزدیک مسخره‌اش کرد . **گازیمودو** او را از کمر گرفته و ده قدم دورتر بمیان مردم پرت کرد . کسی از اینکار متعرض او نشد .

خواجه **کوپنول** شگفت‌زده بوی نزدیک شد .

— پدر مقدس ! بخداوندی خدا ! تو زشت‌ترین مردی هستی که در سراسر عمر خود دیده‌ام . شایسته آنی که نه تنها در پاریس بلکه در رم نیز بمقام پاپ اعظم انتخاب شوی .
کوپنول دست بر شانهٔ **گازیمودو** نهاده و با خوشرویی تمام بسخن خود ادامه داد :
— تو عجب به‌ای هستی که دلم میخواهد بامن سورچرانی کنی و لواطی که اینکار بقیامت بسیار گرانی تمام شود . عقیدهٔ خودت چیست ؟

گازیمودو پاسخ نداد .

کفاش فلانمند برسید :

— خدا یا ! مگر کری ؟

بله **گازیمودو** کر بود .

در اینحال حوصلهٔ **گازیمودو** از رفتار **کوپنول** سر آمد بانا راحتی بیکبار بسوی او برگشت دندانهارا بوضع وحشت‌آوری بهم‌ساخت . فلانمندی غول پیکر بمانند سگ بزرگی در برابر گربه بعقب برجست .

در اطراف شخصیت شگفت‌آور مزبور دایره‌ای بشعاع پانزده پا از تماشاگران تشکیل شد . اینان همه باترس آمیخته با احترام به **گازیمودو** می‌نگریستند . زن سالخورده‌ای به **خواجه کوپنول** اطلاع داد که **گازیمودو** کراست .

کفاش فلانمند قهقهه زد و فریاد کتان گفت :

— واقعا کراست ؟ در اینصورت (پاپ) ، حسابی است و دیگر نقصی ندارد .

ژوهان که از سرستون خویش پائین آمده بود گفت :

— می‌شناسمش ! ناقوس زن کلیسای برادرم است . سلام **گازیمودو** !

روین پوس پن که هنوز دلخور بود گفت :

— شیطان‌ی در جلد آدم است ! گوژپشت است اما راست می‌ایستد ! پاهایش کج و چوله است و لی‌راه می‌رود . یک چشم بیشتر ندارد ولی همه‌را می‌بیند . باوی صحبت می‌کنید ولی کراست .
— آهان ! مثل اینکه حرف می‌زنند ؟

زن سالخورده گفت :

- بله ، لال نیست ، حرف میزند . فقط از صدای ناقوس کرسیده است .

ژوهان گفت :

- همین يك عیبرا دارد .

روبن پوس پن افزود :

- يك چشمش هم زیادی است .

ژوهان گفت :

- قبول ندارم ، آدم يك چشم عجیب تر از کورا است . چه يك چشم میدانند که چیزی کم دارد . در اینحال همه گداها ، نوکران و جیب بران بدانشجویان پیوسته ، تاجی از کاغذ مقوا و ردای مسخره آمیزی برای پاپ شوریدگان فراهم آوردند . **کازیمودو** باغ ورتنام خود را در اختیار تناساگران گذاشت تا لباس (پاپ شوریدگان) را بر تنش کنند . آنگاه او را بر تخت روانی نشاند و دوازده تن از برادران شوریده حال او را بردوش گرفتند . وقتیکه **کیکلوپ** جمعیت انبوهی از مردمان تندرست و خوش هیكل و زیارا زیر پاهای معیوب و ناقص خود دید ، شادی تلخ و تحقیر آمیزی بر چهره غم انگیزش نقش بست . آنگاه جمعیت هیاهوکنان بنا بر سنت دالانهای کاخ را در پیش گرفت تا پس از عبور از آن چهار راهها و کوچه های شهر سر از بر شود .

[اسمرا لدا]

La Esmeralda

چقدر مایه خوشوقتی است که خوانندگان بدانند که در تمام این مدت گرنگوار دست از مقاومت برنداشت. بازیگران بدستوری نمایش را ادامه میدادند و او خود کاملاً مراقب بود. بیکه و تنها هیاهو و قشقرق راه میانداخت تا شاید توجه عده‌ای از مردم تماشاگر را بسوی نمایش جلب کند. وقتی که **گازیمودو** و کوپنول باتفاق موکب پاپ شوریدگان از تالار بزرگ درآمدند برقی از امید در دل گرنگوار درخشیدن گرفت. گرچه انبوه تماشاچیان بدنبال پاپ شوریدگان براه افتادند باینحال گرنگوار باخود گفت خوب شد (زباله) ها از تالار خارج میشوند. صدافسوس که جمعیت تماشاگر از مجموع همین زباله‌ها تشکیل می‌شد - از اینروتالار بزرگ در یک چشم بهم زدن خالی شد.

فقط چند تن از تماشاگران از پیرمردان و کودکان و زنان در پای ستونها تنها یا چند نفری دور هم جمع آمده و سرگرم صحبت بودند. چندتن از دانشجویان نیز دم پنجرها ایستاده و میدان را تماشا میکردند.

گرنگوار باخود گفت هر چه باشد وجود همین عده در تالار کافی است که نمایش را تا پایان ادامه دهیم. گرچه تعدادشان کم است ولی بی گفتگواشخاص برجسته و تماشاگران با معرفتی هستند.

لحظه‌ای گذشت. در اینحال طبق قرار قبلی لازم بود از کستورود (با کره مقدس) را بصحنه نمایش همراهی کند. ولی ازار کستور خبری نشد. گرنگوار ناگهان متوجه شد که دسته نوازندگان وی بهمراه پاپ شوریدگان رفته است. بایشرمی گفت: بجهنم! بچندتن از بورژواها که ظاهراً بنمایش علاقتند بودند نزدیک شد. این چند جمله بین بورژواها زدوبدل میشد:

— آقای شائتو ، مسافرخانه ناوار را می شناسید ؟
— همان که روبروی نمازخانه براك است ؟
— بله ، اداره دارائی آنجا را بمبلغ شش لیره ونیم در سال برای **گيوم الكاندر**
وقایع نگار اجاره کرده است .

— صاحبان مستغلات خوب پولی به جیب میزنند ؛
گر نگووار آهی کشید و گفت :
— به بخشید ، دیگران میخواهند صدای بازیگران را بشنوند .
ناگهان بچه شیطانی فریاد زد :
— رفقا . **اسمر الدا** ! اسمر الدا بیدان آمده !

این سخن اثر سحر آمیزی داشت . آنهایی نیز که در تالار مانده بودند بسوی پنجره ها
شتافته و از دیوارها بالا رفتند تا **اسمر الدا** را به بینند ؛
در اینحال از خارج تالار فریاد شادی و تحسین بگوش رسید .

گر نگووار با نومیندی دستها را زیر بغل گذاشته و گفت :
— **اسمر الدا** کدام است ؟ آه ! خدایا مثل اینکه این بار نوبت درو پنجره ها است .
بسوی میز مرمرین بازگشت . نمایش قطع شده بود . در این لحظه می بایست
ژوپپی تر با آذرخش خود در صحنه ظاهر شود . ولی ژوپپی تر در پائین صحنه بیحرکت
ایستاده بود .

نویسنده نمایشنامه از خود بیخود شده فریاد زد :
— **میشل ژوریورن** ! آنجا چه میکنی ؟ مگر نوبت تو نیست ؟ چرا بصحنه نیروی ؟
ژوپپی تر پاسخ داد :

— افسوس که یکی از دانشجویان نردبان را برداشته است .
گر نگووار به محل نردبان نگرست . حق با ژوپپیتر بود . ارتباط بین صحنه نمایش
و اطالعك بازیگران قطع شده بود .
گر نگووار زیر لب گفت :

— عجیب است ! ولی نردبان بچه دزدش می خورد ؟
ژوپپی تر بلعن رقت باری گفت :
— بتماشای **اسمر الدا** رفت ! میگفت این نردبان بدرد نمیخورد چه بهتر که از آن
استفاده کنم .

گر نگووار این ضربت آخرین را با تسلیم و رضا تحمل کرد و به مقلدین گفت :

— مرده شور ترکیب تان را ببرد؛ اگر پولی بمن دادند شما نیز مزد خواهید گرفت.
آنگاه سر بزیر افکند و بناتند سردار شکست خورده ای که تا آخرین نفس مقاومت کرده است عقب نشست.

هنگامی که از پله های پیچ در پیچ کاخ دادگستری پسا این میرفت زیر لب
غرغر کنان گفت:

— مردم پاریس همگی الاغ و کلاغ اند!

بتماشای نمایش می آیند ولی چشم و گوش برهم می نهند؛ حواس شان از کلوبین گدا
و **کاردینال** و **کوپنول** و **کازیمودوی** عفریت همه جا متوجه بود، فقط به نمایش
حضرت (با کره مقدس) توجهی نداشتند. اگر قبلاً میدانستم با کره های مقدس احمقی
برای شان فراهم میکردم؛ افسوس که تمام مدت نمایش فقط تماشاگران را از پشت سر دیدم!
حیف که شاعری چون من قدر و قیمت (شارلاتانها)ی دوا فروش دوره گرد را نیز ندارد؛ **هومر**
دهکده های یونان را برای در یوزگی تکه نانی زیر پا گذاشت **ناسون** نیز در تبعید میان
مسکوی ها جان سپرد. ای کاش لا اقل میدانستم که منظورشان از **اسمرالدا** چیست؛ به بینم
این لغت چه معنایی دارد؟ حتماً لفظ قبطی و مربوط به کولیان است!



اسم الذا

بخش دوم

- ۱ -

[از چاه به چاه] ❁

De Charydde en Scylla

در ماه ژانویه شب بزودی فرا میرسد . هنگامیکه گرنگووار از کاخ داد گستری قدم بیرون نهاد همه جسا تاریک بود . او از اینکه شب فرارسیده است قلباً خوشحال بود . میخواست هر چه زودتر به کوچه تاریک و خلوتی پناه برده و بر احوالی در تفکرات خویش غوطه خورد . شاید بتواند بکمک فلسفه مرهمی بر روح شاعرانه جریحه دارش بگذارد . او غیر از فلسفه بافی پناهگاهی نداشت زیرا حتی نمیدانست که شب را کجا باید بروز آورد . پس از انهدام کاخ افتخار نمایشنامه اش دیگر جرأت نداشت قدم به آلونک خویش بگذارد . پرداخته کرایه اطاقش شش ماه عقب افتاده و دوازده سکه بزرگ یعنی دوازده بار بیش از آنچه از مال دنیا یعنی از پیراهن و شاووارو کلاه در اختیار داشت بدهکار بود .

لحظه ای چند زیر گیشه و دخمه خزانه دار سنت شاپل ایستاد . تا درباره نقطه ای که باید شب در آن بیتوته کند بیندیشد . پله های سنگی و تخته سنگهای پاریس را یکایک از نظر گذرانید . بخاطر آورد که هفته پیش در کوچه کفاشان دم در خانه یکی از مشاورین پارلمان سکوتی دیده که برای سوار شدن بر اسب ساخته اند . در آن روز با خود گفت که این سکوبرای کدا و شاعر در بدر ناز باش مناسبی است . از اینکه چنین فکری بخاطرش رسیده مشیت الهی را شکر گفت . ولی پیش از آنکه از میدان کاخ قدم به کوچه بیچ و خم دار کفاشان بگذارد

❁ De Charybde en Scylla از گرداب (شاربید) به تخته سنگ (سیلا) . گرداب و

تخته سنگ مزبور در تنگه (مبین) قرار دارد و در زمانهای قدیم مایه وحشت دریانوردان بود .

دسته اسکورت پاپ شوریدگان باهلهله و هیاهوی زیاد در زیر نور مشعلها وارد کوچه مزبور شدند. پیشاپیش جمعیت از کستر خاص گرنگوار در ترنم بود. در تلخکامی حادثه غم انگیز از هر آن چه خاطره روز عید را در نظرش بیدار میساخت ملول و مکدر می شد، گویی زخمش سر باز میکند.

گرنگوار در صدد شد بسوی پل (سن - میشل) روان گردد. در اینجا کودکان با مهتاب و موشک بچپ و راست میدویدند.

گرنگوار با خود گفت:

- مرده شور آتش بازی شان را ببرد.

راه خود کج کرده بطرف (پن اشائز) روان شد. بر بالای خانه ای که نزدیک پل قرار داشت سه پرچم بزرگ با احترام شاه و ولیعهد و مارگریت فلاندر و شش پرچم کوچکتر با افتخار کاردینال و دوک اطریش و بزرگان دیگر دو کشور در اهتزاز بود. مشعلهایی بر این پرچمها نور می پاشید و در پای آنها هیاهو و غلغله غریبی پیا بود.

گرنگوار آهی از دل برکشید و گفت:

- ای ژان فوربو! تو چه نقاش خوشبختی بوده ای!

آنگاه برگشت و در برابر خویش کوچه تارک و خلوتی دید. گمان برد که در آنجا از انعکاس هیاهو و زرق و برق جشن در امان خواهد بود. بیدرنگ وارد کوچه شد. لحظه ای بعد در تاریکی پایش به مانعی برخورد، تلوتلو خورد و نقش بر زمین شد. این مانع چکمه (مه) بود که کشیشان از سپیده دم برای شکون و میسنت دم در رئیس پارلمان گذاشته بودند. **گرنگوار** تصادف با مانع را با حرارت و جسارت قهرمانانای تلقی کرد. از جای خود برخاست (برج خونی) را پشت سر نهاد و خود را به رودخانه رسانید. کوچه باغ پر گل ولای شاهی را که در آن لجن تاقوزک پامیرسید در پیش گرفت. لحظه ای به جزیره کوچک گاوچران که اینک بر آن مجسمه برنزی (پن - نف) قرار دارد نگرست. در تاریکی شبانگاه جزیره در میان جریان بی رنگ آب سیاهی میزد. گرنگوار زیر لب گفت:

- خوشا بحال گاوچرانی که شبها در اینجا بیتوته میکند. نه بفکر کسب افتخار

است و نه حاجتی به تهنیت گوئی دارد! هرگز پروای عروسی پادشاهان و پادشاهزادگان بورگونی ندارد. مارگریت دیگری جز گل مینا که بهنگام بهار سر از خاک بر میدارد نمی شناسد! اما من، شاعر دماغ سوخته، از سرما بر خود میلرزم و تخت کفشم بعدی نازک شده که میتوان از آن بجای کاغذ فانوس استفاده کرد، گاوچران عزیز سپاسگزارت هستم!

بادیندار کلبه نوپازیس را فراموش کردم؛ در اینحال صدای انفجار ترقه‌ای که از کلبه گاوچران بگوش میرسد **گرنگوار** را از رویای شاعرانه‌اش بیدار ساخت. گاوچران نیز با آتش بازی در جشن و شادی شرکت میکرد.

از صدای ترقه موبرتن گرنگوار سیخ شد برآشفته گفت:

— ای جشن لعتی؛ میخواهی همه‌جا دنبالم کنی؟ حتی در جوار کلبه گاوچرانان نیز دست از گریبانم برنمیداری؟

به رود سن که زیرپایش در جریان بود نظری افکند و سوسه خطرناکی برداش راه یافت باخود گفت:

— اگر آب سرد نبود خودم را غرق میکردم!

در اینحال نومیدانه راه حلی بنظرش رسید چون پی برد که هیچ‌قیتی نمیتواند از چنگ مراسم و تشریفات جشن دیوانگان، دیدار پرچم‌های رنگی **ژان فورلو** چکمه‌مه و ترقه‌های شادی بخش رهایی‌یابد بر آن شد که داخل جمعیت شده و تا میدان اعدام همراه آنان باشد.

— شاید هم آنجا بتوانم باجرعه‌ای گرم شوم و یا باخرده نانهای سفره شاهانه که در بوفه شهر چیده می‌شود از عذاب گرسنگی رهایی یابم.

میدان اعدام

امروز از میدان اعدام سابق جز نشانه ناچیزی باقی نیست. این نشانه همان برج زیبایی است که در گوشه شمالی میدان بچشم میخورد. ولی افسوس که هر روز روی ریزه کاریهای آن را بادوغاب گچ پوشانده و ظرائف سنگتراشی آنرا از دیده‌ها نهان میدارند. چندی نخواهد گذشت که تمام نماهای زیبای باستانی عمارات پاریس در میان ساختمانهای بزرگ و بی‌ریخت نویناد از نظرها محو خواهد شد.

کسانی چون ما که جز بانگ حسرت بار و وقت انگیز قدم بمیدان نمیگذارند با توجه به برج مزبور که در میان دو عمارت مغروبه زمان (لومی پانزده) فشرده شده است میتوانند با سانی منظره عمومی میدان و عماراتی بسبک گوتیک را که این برج در قرن پانزدهم میلادی بدان تعلق داشت در نظر مجسم سازند.

این برج از ذوق منظمی تشکیل شده بود که يك ضلع آن بارانداز کنار رودخانه و سه ضلع دیگرش مجاور خانه‌های بلند بالا و تنگ و تاریک بود. در روشنائی روز ریزه کاریهای حجاری و منبت کاری عمارات توجه ما برین را بخود جلب می نمود. ساختمان خانه‌ها بسبک معمول قرون وسطی و حاوی نمونه‌های مختلف این سبک در فاصله قرون یازدهم یا پانزدهم میلادی بود. ولی شب هنگام از مجموع بناهای فوق چیزی جز کنگره سیه قام با مپا که بازوای حادثه‌ای بهم وصل میشدند دیده نمیشد. فرق ساختمانهای کنونی با بنیه قرن پانزدهم در همین نکته است که امروزه نمای خانه‌ها توجه را جلب می کند ولی در قرن پانزدهم فقط کنگره بناها در وهله اول بچشم میخورد.

در وسط حاشیه شرقی میدان بنای عظیمی که از سه ساختمان مجاور هم تشکیل میشد قرار داشت. این بنا سه اسم مختلف داشت و هر يك از آنها تاریخ ساختمان، سرنوشت و سبک معماری آنرا ظاهر میساخت: شارل پنجم در دوره ولیعهدی خویش در آن مسکن گزیده

واز اینرو به (کاخ ولیعهد) معروف بود مرکز شهرداری شهر و از اینرو بنام (مارشاندیز) نامیده میشد. ضمناً چون ستونهای بزرگی داشت نام (کاخ ستوندار) بخود گرفته بود.

در این بنا هر آنچه لازمه شهر بزرگ و زیبایی مثل پاریس است وجود داشت : نمازخانه ای برای ستایش خداوند ، تسالاری برای تشکیل جلسات مجامعه و رسیدگی بخواست مردم بالاخره انبار مهماتی برای روز میبادا . بورژواهای پاریس بخوبی میدانستند که برای حفظ آزادی شهر تنها توسل بخدا یا تقدیم دادخواست بشاه کافی نیست ازینرو همواره در انبار عمارت شهرداری چندخیمپاره انداز زنك زده آماده داشتند. میدان اعدام در آن روز چنین منظره ای داشت . ضمناً زندان وقصاص گاه یا بقول قدیمی ها محکمه و نردبانی همیشه کنار هم برسکومی بچشم میخورد . در این سکوی شوم که عده بشمارای درعین صحت و سلامت بدست نرغ سپرده می شدند، پنجاه سال بعد کننده ترین بیمارپها ، یعنی بیماری وحشت از چوبه دار که بالای زمینی است اشاعه یافت .

بهتر است این نکته تسلی بخش را نیز باختصار بیان کنیم که هول و هیبت مجازات اعدام پس از آنکه مدت سیصدسال با چرخهای آهنین چوبه های سنگی دار و وسائل گوناگون شکنجه و آزار بالاخره سکوی دهشتناک میدان اعدام و حبس خانه های متعدد کشیشان و قدسی مآبان و پیش نمازان ، و غرق محکومین در رودسن با کيفرهای عجیب و شکنجه های هولناک که هر پنجسال یکبار میزچرمی عذاب کلیسای بزرگ را فرسوده می ساخت ، هر روز بیش از روز پیش در مواد قوانین موضوعه به تحلیل رفته و اینک در شهزی چون پاریس جز (میدان اعدام) بی اعتباری یا گیوتین محقر و سرشکسته و امانت دیده اش که از ترس جان بعضی اجرای حکم اعدام از نظرها پنهان میگردد چیزی باقی نمانده است .

Besos para Golpes

گرنگووار لرزان و رنجور بر میدان اعدام قدم نهاد. برای احترام از شلوغی جمعیت و پرچم‌های کوچک (ژان فوربو) راه (پل آسیا بانها) را برگزید. ولی بهنگام عبور از کنار آسیاب‌های کشیش شهر، از ترشح آب و گل خیس شد. حس میکرد که با ناکامی نمایش نامه‌اش از سرما عاجز تر شده است. از اینرو بسوی خرمن آتشی که در وسط میدان برافروخته بودند شتافت. ولی جمع کثیری دور آتش حلقه زده بودند. گرنگووار که شاعر و درام‌نویس واقعی بود همواره با خود در گفتگو بود:

- پارسی‌های لعنتی! نمیکنند با آتش نزدیک شوم! چقدر نیازمندم که کنار بخاری به نشینم. تخت کفشهایم پاره است. آسیابهای لعنتی هم چقدر بسر و لباسم اشک ریختند! مگر این او باش و ارازل راه بازمی‌کنند؟ راستی احمق‌ها آنجا چه میکنند؟ هیچ دور آتش جمع شده‌اند گرم شوند. چه تفریح خوبی! شعله‌های آتش را تماشا می‌کنند. چه منظره‌ای!

ولی وقتی درست توجه کرد پی برد که حلقه جمعیت خیلی بیش از آنست که برای گرم شدن دور آتش جمع می‌شوند. بی‌گفتگو مردم فقط برای تماشای شعله‌های آتش بدانجا روی نیاورده بودند.

در محوطه نسبتاً وسیعی که بین آتش و جمعیت قرار داشت دختر کی‌میرقصید. گرچه گرنگووار فیلسوفی شکاک و شاعری بی‌اعتنا بود با اینحال از دیدن این منظره بعدی منقلب شد که در لحظه اول تشخیص اینکه دخترک مزبور آدمیزاده یا پریزاد و فرشته است برایش غیر ممکن بود.

دخترک قدی متوسط داشت ولی بعدی زبر و زرنک در جست و خیز بود که بلند بالا بنظر میرسید. چهره‌ای گندم‌گون داشت ولی تردیدی نبود که در روشنائی روز پوست

بدنش جلوه زرین تن زنان اندلس و رومی خواهند داشت . ساق پاهایش نیز شبیه پای اهالی اندلس و در کشفهای ظریف چسب و راحت بخوبی جای گرفته بود . دخترک میرقصید ، بهر طرف می گشت و چون گردبادی بر روی يك قطعه قالیچه کهنه ایرانی که با بی اعتنائی زیر پا افکنده بود چرخ میخورد . هر بار که چهره زیبایش متوجه تماشاگران می شد از دیدگان سیاه بزرگش شری جستن میکرد .

جمعیتی که دور وی حلقه زده بود با نگاه ثابت و دهان باز بوی می نگر بستت . هنگامی که دایره زنگی را در دست گرفته و بازوان پر گوشت و سالم را بالای سر میبرد . بلوز زری بی چین و پیراهن رنگ وارنک پف کرده اش ، باشانه های عربان و پاهای ظریف که هر چند یکبار از زیردامن لباسش بیرون میافتاد ، بالاخره گیسوان سیاه و چشمان پر شراره اش او را موجودی غیر عادی و آسمانی جلوه گر می ساخت .

گرنگوار با خود گفت :

- بی گفتگو این دخترک یاسمندر پانف و یا الهه است . شاید هم راهبه ایست که از کوه (مثاله) سرازیر شده است .

در این حال یکی از گیسوان بافته شده سمندر باز شد و تکه مسواری که بدان بسته بود بر زمین افتاد . گرنگوار گفت :

- نه خیر ! کولی است .

رشته تخيلات و رؤیایا پاره شد .

دخترک برقص خود ادامه داد . دو قداره از زمین برداشت نوک آنها را بر پیشانی خود تکیه داد و در جهت مخالف حرکت خود آنها را بچرخش در آورد . معلوم بود که کولی تمام عیاری است . گرچه گرنگوار از نفوذ سحرها شده بود با اینحال مجموعه این تابلوی تماشائی خالی از لطف سحرآمیز نبود . شعله های آتش چهره های رقاص و تماشاگران را برنک سرخ لرزانی روشن می ساخت و از یکسو بر نمای قدیمی سیاه و خطخطی کاخ ستوندار و از سوی دیگر بر بازوی سنگی چوبه دار سایه های مرتعشی از حصار می افکند .

در میان هزاران چهره ای که شعله های آتش بر آنها رنگ ارغوانی می پاشید چهره ای بیش از دیگران مفتون دلربائی دخترک رقاص بود . صاحب این چهره مردی عبوس و آرام و گرفته بود که از بالا پوش خود چون مانعی در برابر دید تماشاگران استفاده میکرد . ظاهراً بیش از سی و پنج سال نداشت کله اش طاس بود فقط بر روی شقیقه هایش چندتار موی خاکستری رنگ دیده می شد . پیشانی پهن و بلندش را چین هائی فرا گرفته

ولی در دیدگان گودافتاده اش نیروی جوانی خارق العاده ، زندگی پرشور و شرف و تحمل رنج و شکنجه فراوانی خوانده می شد . دیدگان بر فروغ وی محو تماشای کولی بود . با رقص دیوانه وار دخترک شانزده ساله که سبکیال بشادی تماشاگران دست می افشاند ، رؤیاهای مبهم و دور و درازوی مردم ظلمانی تر می گشت . هر چند یکبار لبخندی بر لبانش نقش می بست و آهی سرد از سینه بر میکشید . ولی لبخندوی از آه درویش دردناکتر بود دخترک سرانجام نفس زنان رقص بیایان رسانید و مردم با شوق و شور برایش کف زدند . آنگاه کولی (جالی) را صدا زد .

گرنگوار ناظر صحنه بود . بز سفید کوچک قشنگی ، که شاخها و سم هایش بسا اکیلی زرد بر نك طلائی درآمده و طوقی زرین بر گردن داشت و تا آن هنگام در گوشه ای روی قابیچه نشسته و بر نفس صاحبش می نگریست پیش رفت .

دخترک کولی روبه بز کرده و گفت :

— جالی حال نوبت شما است .

با ناز و کرشمه بر زمین نشست و دایره زنگی را جلو بز گرفت . آنگاه بسخن ادامه داد :

— (جالی) ماه چندم سال است .

بز دست خود بالا برد و ضربه ای بز دایره زنگی نواخت . واقعاً هم ماه اول سال بود . جمعیت کف زدند .

دخترک دایره زنگی را طرف دیگر بز برده پرسید :

— (جالی) ، چندم ماه است .

(جالی) دست زرین خود بلند کرد و شش بار دایره زنگی زد .

کولی دایره زنگی را بوضع دیگری پیش بز گرفت و پرسید :

— (جالی) الان چه ساعتی است ؟

(جالی) هفت بار دایره زنگی زد : در این حال از زنك ساعت بزرك کاخ ستوندار

هفت ضربه متوالی بگوش رسید .

حاضرین دچار بهت رحیرت شدند .

صدای مشثومی از میان جمع بگوش رسید :

— اینجا سحر و جادو در کار است .

صاحب صداهمان مردکله طاسی بود که آنی دخترک کولی را از نظر دور ننمیداشت .

دخترک لرزید ، بر گشت ولی صدای مشثوم بدانندیش در میان کف زدن ها و تمجید

تماشاگران محو شد .

تحصین حضار بعدی شدید بود که اثر نفوس بدرا بزودی از خاطر دخترک کولی زایل ساخت . دوباره از بز پرسید :

- (جالی) آقای (گیشار گرانرمی) فرمانده **Pistobers** هنگام دعای شامگاه چه می کند ؟

(جلی) روی پاهای عقب بلند شد و باوقار خاصی شروع بقدم زدن و بیعیم کرد . از دیدن این منظره حضار شلیک خنده را سرداده و بشدت کف زدند .

دخترک از تشویق تماشاگران بر سر وجد آمده و گفت :

- (جلی) آقای (ژاک شارمولو) نماینده شاه در کلیسیا چگونه موعظه میکند ؟

بزودی دوپا راست ایستاد و در حالیکه دستهای جلورا بسرعت حرکت میداد شروع به بیعیم کرد . این عمل بعدی بجا انجام میگرفت که گوئی خود آقای (ژاک شارمولو) بزبان لاتینی و فرانسه موعظه می کند .

مردم باز هم بشدت کف زدند .

مرد طاس یکبار دیگر بصدا در آمد و گفت :

- بقصدسات توهین نکنید ؛ کفر نگوئید !

دخترک کولی یکبار دیگر بر کشت و گفت :

- آه ! همان مرد اکبر است !

سپس لب پائین خود را بروی لب بالا کشاند و اخم کنان روی پاشنه پا چرخید. دایره زنگی بدست شروع بجمع کردن هدایای مردم شد .

سکههای کوچک و بزرگ ، پول های سفید و سیاه چون باران بردایره زنگی فرو میریخت . ناگهان از برابر گرنگوار گذشت . گرنگوار بهت زده دست در جیب برد . دخترک ایستاد . گرنگوار وقتی با واقعیت یعنی خالی بودن جیب خود آشنا شد گفت :

- لعنت بر شیطان !

ولی دخترک زیبا رو بروی او بود و دایره زنگی را بسوی او دراز کرده و در حالیکه بر چهره اش می نگریست بانتظار ایستاده بود . قطرات درشت عرق بر پیشانی گرنگوار نشست . اگر شاعرینوا مالک ثروت های (پرو) می بود مسلماً بدخترک زیبا می بخشید . ولی (پرو) به گرنگوار تعلق نداشت ، حتی آمریکا نیز هنوز کشف نشده بود .

خوشبختانه حادثه ای بیاریش شافت .

صدای زیر و زنده ای از گوشه تازیك میدان برخاست :

- ملخ قبطی بالاخره دست برنیداری ؟

دخترک وحشت زده روی برگردانید . این بار بجای مردکله طاس زنی اورا مخاطب قرار میداد . این صدا از شخصی پارسا وموزی بود .
این فریاد زیر که کولی را دچار وحشت ساخت برشادی کودکانی که در آنجا پرسه میزدند افزود .

همگی خنده را سر داده و گفتند :

- این زن راهبه برج (رلان) است . ژنده پوش است که غرمیزند ؛

مگر شام نخورده ؟ قدری ته مانده غذای ناهار شهرداری برایش ببریم .
همگی بسوی کاخ ستوندار شتافتند .

در این ضمن گرنگوار با استفاده از حواس پرتی رقصه در گوشه ای پنهان شد . از فریاد کودکان بیادش آمد که اونیز هنوز شام نخورده است . از بیرو بسوی ناهارخانه شتافت .
کودکان تندتر از او میدویدند . گرنگوار وقتی به ناهارخانه رسید ظرفها را خالی یافت . حتی تکه نانی نیز نتوانست بچنگ آورد . بردیوارها جز نقش چند شاخه رعنائ زنبق که بابوته های گل سرخ بهم بسته شده و بسال ۱۶۳۴ بدست (ماتیوی ترن) نقاشی شده بود چیزی دیده نمیشد . ولی این پرده نقاشی غذای بسیار ناچیزی بود .

سری شام بر زمین نهادن بسیار رنج آوراست . ولی مضحک تر از آن این که انسان نداند کجا میتواند شب را بروز آورد . گرنگوار چنین حالی داشت . نه نانی نه کلبه ای .
احتیاج ، احتیاج بی امان از هرسو او را درهم می فشرد . از مدت ها پیش باین حقیقت پی برده بود که (ژویتر) انسان را در منتهای بد خوئی آفریده و در سراسر عمر سر نوشت مرد در فرزانة فلسفه او را در حلقه محاصره میگردد . اما شخص او هرگز بچنین مخصصه ای دچار نشده بود ، اینک معده اش طبل گرسنگی می کوبید و سر نوشت ناهنجار ، فلسفه او را دچار قحطی زدگی می ساخت .

این رؤیای مایعغولیائی بیش از پیش گرنگوار را در خود فرومی برد . ناگهان آوازی ، آواز نامفهوم ولی دلنشینی او را بعود آورد . دخترک کولی آواز میخواند ؛

آهنگ صدای او بمانند رقص و زیباییش عجیب و گیرا بود . بهتر از این آواز او را نمیتوان توصیف کرد که صدای وی صاف و پرطنین و آسمانی بود . آواز او از ملودیهای مختلف پست شدن ناگهانی صدا ، جمله های ساده ای بصورت نت های بلند و صغیر زن ، جهش از پرده ای به پرده بالاتر چه چهی بمانند بلبل خوش الحان که همواره از هم آهنگی کاملی برخوردار بود بالاخره زیر و بم اکتاوها که بمانند سینه دخترک آواز خوان بالا و

پائین میرفت تشکیل می یافت . صورت زیبای دخترک با تحرك شكفت آوری از شوق و شور باطنی آشفته تا پا کد امنی بی آرایش صدای وی داهر اهی مینمود . گاهی جلوه شوریدگان و زمانی وقار و طمأنینه شهبانوان بخود میگرفت .

اشعار وی برای گرنگوار نامفهوم بود ظاهراً خود دخترک نیز از معنای آن خبر نداشت . شیوه بیانش بیش از معنی متوجه ظاهر زیبای جملات بود . باشادی دیوانه واری این چهار بیت را بر زبان میراند :

**Un cofre de gran riqueza
Hallaron dentro un pilar
Dentro del' nuevas handeras
Con figuras de spantar .**

لحظه ای بعد گرنگوار از شنیدن لحن کلام زیر :

**Alerabe de Cavallo
Sin poderse menear
Con espadas' y los cuellos
Ballestas de bueu echar**

اشك در دیدگانش حلقه میزد . با اینحال آهنگ آوازش شادی بخش بود گویی بلبلی از روی صفای باطن و بیغمی چه چه میوند .

آواز دختر کولی به مانند قوی زیبایی که آرامش سطح آب رامی شکند رشته رویایها ی گرنگوار را درهم گست . گرنگوار باشیفتگی و بیخبر از عالم بدین آواز گوش میداد . پس از ساعت های طولانی اینک از احساس رنج فارغ شده بود . ولی این خوشی دیری نپایید .

صدای گوش خراش زنی که رقص کولی را بهم زده بود یکبار دیگر آواز او را قطع کرد . از گوشه تاریک میدان یکبار دیگر فریادی برآمد :

— چیرچیرک دوزخ خفه شو !

(چیرچیرک) بینوا برجای ایستاد . گرنگوار گوشهای خود را گرفت و فریاد زد :

— ازه لعنتی حیفت نیامد بریط ظریف را درهم شکستی !

در اینحال تماشاگران دیگر نیز با گرنگوار هم آواز شدند :

احتمالاً شیطان شادی شکن از اعتراض به کولی زیبا پشیمان شده بود . در اینحال موکب پاپ شوریدگان در روشنائی مشعلها پس از عبور از کوچه ها و چهارراهها بیدان

اعدام رسید .

پس از خروج از کاخ دادگستری عده زیادی از جیب بران ، دزدان ، ولگردان و بیکاره‌ها به اردوی پاپ شوریدگان پیوستند . این جمع بادبیده و جلال خاصی بیدان اعدام رسید .

دسته کولیان پیشاپیش جمعیت راه میرفت (دوک قبطنی) سردهسته کولیان سوار بر اسب و کنت‌های او در حالیکه دهته اسب و رکابهای آن را گرفته بودند پیاده راه می‌پیمودند . فریاد کودکان بر روی دوش کولیان بر آسمان میرسید . کولیان از صدر تا ذیل لباسهای ژنده و کثیفی بر تن داشتند . بدنبال آنان ملکوت (آرگو) : یعنی رجاله‌های فرانسه از جیب‌برها گرفته تا دزدان با سابقه بترتیب مقام روان بودند . ستونی چهار چهار از شل‌ها، لنگان ، اشخاص یکدست ، کوتوله‌ها و گدایان ، زوار ژنده پوش و رعشه‌ای ، کچلهای نظر کرده و پرخال بازان و ولگردان زردمبو و بیکاره‌های نزار و مسخره و حقه بازان و لاتهای آسان‌جل رژه میرفت . شاه رجاله‌ها در میان اطرافیان بر ادا به ای که دو مسک بزرگ آنرا میکشید نشسته بود . بدنبال آنها امپراطور نصاری با جامه‌ای داغوانی رنگ که بر روی آن لکه‌های شراب دیده میشد با تیغتر تمام حرکت میکرد . اطرافیان وی با هیاهوی زیاد پای کوبان و رقص کنان بدنبالش می‌شتافتند . آنگاه دسته ندیمان پاپ شوریدگان با تخت روانی بر دوش که بر روی آن شمع‌های مومی بزرگی روشن بود فرامی‌رسید . بر تخت روان پاپ منتخب شوریدگان یا ناقوس زن کلیسای تتردام یعنی **گازیمودوی گوژپشت** با هیبت و جلال نشسته بود

پیشاپیش هر گروهی دسته موزیک مخصوصی در ترنم بود . کولیا دایره‌رنگی ، رجاله‌ها مزقان و کرنا ، نصاری چند ساز سیمی کودکانه می‌نواختند . ولی بهترین دسته از کستر پیشاپیش پاپ شوریدگان در حرکت بود . این ارکستر از عده زیادی ساز سیمی و بادی تشکیل میشد . صد افسوس ! چنانکه خوانندگان بخوبی بخاطر دارند این ارکستر همان دسته ارکستر گرنگوار شاعر ناکام بود .

بیان شگفت زدگی و سیای گرفته و غمین و پرچین **گازیمودو** بهنگام ورود بیدان اعدام امر فوق‌العاده مشکلی است . او برای اولین بار در زندگی طعم خودخواهی را می‌چشید . گوژپشت تتردام تا آن شب چیزی جز تحقیر و توهین از دیگران و دل مردگی از وضع خویش ندیده بود . گرچه فاقد شنوایی بود با اینحال بخوبی فریاد های تحسین و استقبال انبوه جمعیت را احساس مینمود :

(* گداهانی که مدعی‌اند در اثر معجزه (سزوین) شفایافته‌اند .

اینکه پیروان وی مشت‌دیوانه و شوریده حال یا دزد و گدا بودند مهم نبود . بلکه اوقط از توجه بدین نکته که برگزیده جمع کثیری است لذت می برد . او فریاد تحسین سخریه آمیز حاضرین را جدی می پنداشت . ولی نا گفته نباید گذاشت که در عین حال به شادی دیوانه وار آنان ترس خفیف و مبهمی در میآمیخت . او گوژپشت ولی موجودی تنومند ، کج پای ولی بسیار فرز و زرنک ، گنک ولی بسیار موزی بود : مرد مضحك از این سه خصلت مهیب برخوردار بود .

بی گفتگوروحی که پاپ شوریدگان در کالبد علیل خویش داشت خود از برخی جنبه‌ها للیل بود . از شرو آنچه از این جریان بی سابقه و هیاهوی بسیار درك میکرد بسیار ناچیز و مبهم و نا مشخص بود . ولی در هر حال احساس شادی و نخوت میکرد . هاله‌ای از غرور و شادی بالای این سیمای تیره روز بچشم میخورد .

هنگامی که گازیمودو سرمست از باده پیروزی از برابر کاخ ستوندار میگذشت ، تماشاگران باحیرت و ترس مشاهده کردند که مردی خود را بروی گوژپشت انداخت و با خشم فراوان عصای زرین چوبی مطرانی را از چنگش درآورد .

این مرد گستاخ ، باسرتاس ، همان کسی بود که لحظه‌ای پیش در بساط معرکه گیری با سخنان تهدید آمیز و پر کینه خویش دخترک کولی را برجای میخکوب نموده بود . لباس رئیس شماسان در برداشت . هنگامی که از میان جمع درآمد گرانگوار او را باز شناخت و فریاد برآورد :

— ای دادو بی داد . این مرد (کلود فرولو) استاد علوم خفیه من است ! خدایا اواز جان این مرد زشت روی تیره روز چه میخواید ؟ هم الان بدست گوژپشت نابود خواهد شد . فریاد رعب انگیزی برخاست . گازیمودوی هول انگیز خود را از تخت روان بزیر افکند و زنان برای اینکه ناظر کشته شدن رئیس شماسان بدست گوژپشت نباشند روی برگرداندند .

گازیمودو بر اهب حمله ور شد . اما بعضی اینکه او را شناخت بز انودر آمد . راهب تاج پایی از سروی برگرفت ، عصای مطرانی او را شکست و لباده اش را در هم درید . گازیمودو هنوز زانو بر زمین زده سر بیامین افکنده و دست‌ها را بهم پیوسته بود . آنگاه بین آنها بصورت شگفت انگیزی بوسیله علامات و ادا و اطوار مکالماتی رد و بدل شد . هیچک از آن دو سخن بر لب نیآوردند .

راهب مغرور و عصبانی و تهدید کنان برجای ایستاده ولی گازیمودو التماس کنان بحالت

خضوع زانورده بود. اما تردیدی نمیتوان داشت که کازیمودو با اشاره انگشت میتواندست راهب را نقش زمین سازد.

سرانجام رئیس شماسان بشدت شانه های نیرومند کازیمودو را تکان داد و با اشاره ای بوی دستور داد تا از جای برخاسته و بدنالش روان شود.

کازیمودو برخاست.

در اینحال حواریون پاپ شوریدگان که بهت و حیرت نخستین شان زائل شده بود درصدد دفاع از ارباب مغلوع خویش برآمدند. کولیها و رجالها دور راهب جمع شدند.

کازیمودو قدم پیش گذاشت. عضلات پنجه های نیرومندش بحرکت درآمد.

بمانند پلنگ خشمگینی دندانها را بهم سائید و بجمعیت برخاشگر نگرستن آغاز کرد.

راهب وقار ابهام آمیز خود با زیافت. به **کازیمودو** اشاره کرد و در سکوت کامل راه

خود پیش گرفت.

کازیمودو پیشاپیش وی راه میرفت، و جمعیت را از سر راه خود دور کرده برای

راهب کوچه باز میکرد.

وقتی که از میان جمع و وسط میدان دورشندند، انبوه بیکاران چون سایه ای بدنبال

آنان روان شد. در اینحال **کازیمودو** وظیفه (عقبدار)ی را برعهده گرفت و بدنبال رئیس

شماسان چون جانور مهیب و خشنماکی عقب عقب برآه افتاد. دندانهای پیشین خود را بمانند

گر از وحشتناکی نمایان می ساخت و چون دندان میفرید و با اشارات یا آداهائی مشایمت کنندگان را

بهول و هراس می انداخت.

سرانجام به کوچه تنگ و تاریکی وارد شدند. در اینجا دیگر کسی از انبوه جمعیت

جرأت نکرد که در کوچه تاریک و خلوت جان خود بر خطر افکند. شبح **کازیمودو**

در حالیکه دندانها را بهم میسائید مدخل کوچه را سد کرده بود. **گرنگوار** با خود گفت:

— خیلی عجیب است! ولی تکلیف شام شب چه میشود؟



نیمه شب در کوچدهای خلون

[عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک]

گرنگوار دل بدربیا زده بتعقیب کولی جوان برداخت . دخترک طنناز بهمراه بز خود راه کوچه (کوتلیه) را در پیش گرفت . گرنگوار باخود گفت :
- چرا که بدنالتش نرم ؟

گرنگوار فیلسوف مشرب که تمام کوچه پس کوچه‌های پاریس را می شناخت متوجه شد که چیزی بهتر از آن نیست که انسان در تعقیب دختر زیبایی که مقصدش را نمیداند بر رویاهای دررودراز خود خوش باشد . گوشه گیری اختیاری از دیگران و فضاوت آزاده در باره شخص خود باخیال پردازیهای پنگارنگ حاصل از آن واقعاً عالمی داد . در اینحال انسان از طرفی خود را مستقل و آزاد و از طرف دیگر مطیع کوری کورانه می بیند . گرنگوار از اینکه بین بردگی و آزادی پرسه میزند غرق شادی بود . او در مرکز تلاقی تمایلات طبیعی بشر قرار گرفته و در جوار وی این تمایلات بااضداد خویش خنثی می شدند . گرنگوار خود را شبیه قبر پیامبری میدانست که میان آهن رباهای گران بین زمین و آسمان در حال صعود و نزول در میان سمت رأس و سمت قدم معلق است .

اگر **گرنگوار** در حال حاضر زنده می بود . بی گفتگو مقامی بین نویسندگان کلاسیک و رمانتیک میداشت !

صدافسوس که او بمانند انسانهای اولیه عبر طولانی سیصد چهارصد ساله نداشت .
و ه که چقدر جای او در دوران ما خالی است !

برای تعقیب رهگذران در کوچه پس کوچه‌ها مخصوصاً اگر این رهگذران از جنس زن باشند عاملی مساعدتر از بیخانمانی نمیتوان یافت .

ازینرو **گرنگوار** فکورانه بدنبال دخترک کولی که شتابزنان قدم برمیداشت روان بود .

گاهی دخترک قدم تندتر میکرد و بز او نیز یورتمه کنان بدنالش دویده از برابر آخرین دکان هائی که تا آن ساعت شب باز بسود میگذاشتند. **گرنگوار** با خود میگفت :

- لابد دخترک لانه وکاشانه‌ای دارد. کولیها آدمهای مهربانی هستند. کسی چه میداند که؟...

معلوم نیست **گرنگوار** چرا از جمله ناقص اخیر خود لذت می برد؟ هرچند یکبار سخنانی که بین دکاندارها ردو بدل می شد بگوش وی میرسید و چرت شیرین او را پاره میکرد. مثلا دو پیرمرد بهم میگفتند.

- اوستا **تی بو فرینل**. میدانی چقدر سرد است؟

(**گرنگوار** این مطلب را از اول زمستان میدانست)

- بله. مثل اینکه امسال هم زمستان مثل سه سال پیش سرد خواهد شد. در آن سال قیمت هر بقل هیزم به هشت شاهی رسیده بود.

- اینک چیزی نیست. سال ۱۴۰۷ از اول تا آخر زمستان یخبندان بود. مرکب قلم منشی پارلمان سه کلمه که می نوشت یخ می بست. و ازینرو مذاکرات را قطع میکردند. کمی دورتر دو تن از زنان همسایه شمع در دست دم پتجره صحبت میکردند.

- مادمازل **بودراک**، شوهرتان جریان حادثه را برایتان تعریف کرد؟

- نه خیر. مادمازل **ترکان** ممکن است شما برام تعریف کنید.

- اسب آقای **ژیل گوون** رئیس محضر ازدیدن دسته نمایش فلاماندها رم کرده و آقای **فیاپو آوریلو** را زمین زده است.

- راست میگویند؟

- بله.

- اسب بورژواها تعریفی ندارد. اگر اسب سواره نظام بود خرد و خاکشیرش

می کرد!

پتجره‌ها بسته شد ولی رشته تخيلات **گرنگوار** که پاره شده بود بزودی گره خورد. دختر کولی و (جالی) در پیش روی او بود. این دو موجود ملیح و زیبا باهای ظریف و روشن فرزند چابک از نظر فرزی و چابکی و طرز راه رفتن بصورت دو بسز تشك جلوه گری میکرد.

رفته رفته کوجه‌ها خلوت‌تر و تاریک‌تر می‌شد. زنک خاموشی از مدت‌ها پیش بصدا درآمده و فقط گاه‌گاه رهگذری برپاده رویانور چراغی از پنجره‌ای دیده می‌شد. **گرنگوار** از کوجه‌های تنک و چهارراه‌ها و از مقابل دالان‌هایی که بماتند کلاف‌سردر کمی گورستان سنت اینوسان را دربر گرفته بود بدنبال دخترک کولی میرفت و باخود میگفت در ساختمان این کوجه‌ها از هیچ منطقی پیروی نشده است! هر دم که دخترک بکوجه آشنائی می‌پسید گرنگوار در عزم خویش برای تعقیب وی راسخ‌تر گشته و با اطمینان خاطر قدم بداخل آن کوجه میگذاشت.

گرنگوار از چند لحظه پیش توجه دخترک را بخود جلب نموده بود. کولی زیبا با اضطراب و نگرانی هر چند یکبار سر بر میگردانید و بوی می‌نگریست. حتی در برابر نوری که از دکان نانوائی به بیرون می‌تابید استاد تامل تعقیب کننده را بخوبی شناساند. گرنگوار بیک نظر مشاهده کرده که دخترک قیافه عبوس بخود گرفته است. **گرنگوار** در اندیشه شد. این اخم ملوس حاکی از استهزا و تحقیر بود. از این اندیشه سر بیابتن افکند و دورا دور به تعقیب دخترک پرداخت. اما در خم کوجه‌ای کولی زیبا فریادی برکشید.

گرنگوار قدم تندتر کرد.

کوجه غرق ظلمت بود. اما چراغ موشی پای شمایل مریم گوشه‌ای از آنرا روشن می‌ساخت. گرنگوار بدقت بدان سمت نگریست. دخترک کولی در میان بازوان دو مرد که میکوشیدند با دست جلو دهن او را بگیرند دست و پا میزد. بزک بیچاره نیز وحشت زده بی‌مع میگرد. گرنگوار فریاد برآورد:

- آهای. آقایان توطه گر!

آنگاه بسرعت بسوی آنها دوید. مردی که دخترک را در بغل گرفته بود برگشت این مرد **کازیمودوی** وحشت‌انگیز بود.

گرنگوار فرار نکرد. ولی قدمی نیز پیش نگذاشت.

کازیمودو بسوی وی آمد. بیک تکان او را بر سنگفرش خیابان افکند و درحالی که دخترک را چون پارچه‌حریری زیر بغل زده بود در تاریکی کوجه ناپدید شد. هم‌راه وی بدنبالش میرفت بزک بینوا نیز بی‌مع کنان بدنبال آنان میدوید. کولی بدبخت فریاد میزد:

— گشتند ! گشتند !

در اینحال مرد سوار و مسلحی که از چهارراه سر رسید فریاد رعد آسائی بر آورد :

— ای بیچاره‌ها ! چه می‌کنید ! این تیکه‌ها را بین وا گذارید . این مردیکی از افسران

کماندار گارد شاهی بود و قداره‌ای در دست داشت .

افسر دخترک کولی را از چنگ گازیمودو در آورد و بر خانه زین نهاد . اما گوژپشت مهیب که از بهت و حیرت اولیه در آمده بود بر او حمله ور شد تا شکار خویش از وی بازستاند . در این حال ده پانزده نفر سرباز کماندار که از پشت سرافسر خویش روان بودند شمشیر کش سر رسیدند . این عده قراولانی بودند که بفرمان حضرت در برت استوتویل شاه بندر پاریس برای جلوگیری از عملیات شبگردان شبها در پاریس گشت میزدند .

بزودی گازیمودو دستگیر و طناب پیچ شد . او با خشم و کین می‌غرید . دست و پا میزد ، گاز می‌گرفت . اگر این حادثه در روز روشن اتفاق می‌افتاد بی‌گفتگو کمانداران از دیدن قیافه وحشت زای گازیمودو که از فرط خشم موحش تر شده بود پا بگریزمی نهادند . تاریکی شب سلاح موحش گوژپشت را که زشتی صورتش بود بی‌اثر ساخته بود .

اما رفیق راه گازیمودو راه خود در پیش گرفته و در اثنای جدال ناپدید شده بود . دخترک کولی راست بر خانه زین نشست دست بر شانه افسرجوان نهاد و لحظه‌ای چند نگاه بر صورت وی دوخت . گوئی قیافه زیبای او را پسندیده و از کمک بوقع وی حق شناسی می‌کند . آنگاه سکوت را درهم شکسته و با صدای نرم و دلنشینی گفت :

— آقای ژاندارم اسم سرکار چیست ؟

افسر برخاست و گفت :

— خانم زیبا خدمتگزار شما **فوبوس دوشاتو** پر نام دارد ؛

دخترک تشکر کرد .

افسر سوار بشیوه بورگین یون‌ها سبیل خویش تاب داد .

در اینحال دخترک بچا یکی از اسب بیابین خرید و چون تیر پرانی راه فرار در پیش

گرفت .

فرار او از جهش برق نیز سریع تر بود .

افسر سوار ، در حالیکه طنابهای گازیمودو را محکم تر می‌کرد گفت :

- ای پاپ نیم روز ؛ اگر بجای تو می بودم تیکه خوشگلم را بهتر از تو
محافظت می کردم .

یکی از ژاندارمها پاسخش داد :

- آقای کایتن ، حواستان کجاست ؟ وقتی چکاوک برید شب پره بچه درد
می خورد ؟

[گرفتاریهای بعدی]

گرنگوار که در اثر ضربه سقوط گنج و منگ شده و در برابر شمایل مریم مقدس مدهوش افتاده بود کم کم بهوش آمد. نخست دقیقه‌ای چند در عالم رؤیا غوطه می‌خورد و بین خواب و بیداری چهره ملکوتی دخترک کولی و بزرگ ملوس را از اثر مشت گران کازیمودو منطبق بر هم میدید. این حال کمی طول کشید.

تنش از تماس با سنگفرش خیابان بچندش افتاد و سرمائی سراسر وجودش را فرا گرفت و او را بحال خویش آورد. باخود گفت: چرا یخ کردم؟ چشم باز کرد و خود را در میان جوی کنار کوچه یافت. زیر لب فرغ کرد:

— گوژ پشت یک چشم لعنتی!

خواست برخیزد. ولی هنوز منگ و کوفته بود. بهمان حال باقی ماند. دستش آزاد بود. آنرا بدماغ خود برد و کشید و گفت:

— از تعفنش پیداست که لجن پاریس است.

با خود اندیشید که آلونکی جز جوی پر لجن آب پیدا نخواهد کرد. راستی هم اگر انسان در چنان حالی نیندیشد چه کند؟ باخود گفت:

— لجن های پاریس حتماً دارای مقدار زیادی املاح فرار آزت است. آقای نیکلا

فلامل و کیمیاگران دیگر نیز بهین عقیده‌اند.

از تکرار لفظ (کیمیاگران) بیاد استاد خود **کلود فرولو** افتاد. بدنبال آن صحنه‌های عجیبی که در آتشب دیده بود از دست و پا زدن کولی در آغوش دومرد ناشناس، از اینکه **کازیمودو** یکی از آن دو ناشناس بود، قیافه بلندبالا و گرفته رئیس شامان بطور محو و مبهم در خاطرش مجسم شد. باخود گفت:

— بسیار عجیب است!

بر پایه این مقدمه عجیب شروع باستتاج کرد . فرضیه‌های وهم انگیزی بیان آورد ، سپس یکبار دیگر متوجه دنیای واقعیت شد و فریاد زد :

- ای بابا ! بیخ کردم !

جائیکه گرنگوار در آن خفته بود دمبدم آسایش از وی برمیگرفت . هر قطره آب مقداری از حرارت بدن او را می بلعید . رفته رفته تعادل موحشی بین گرمای تن او و آب جویبار برقرار می شد .

ملال خاطر دیگری بوی روی آورد شد .

گروهی از کودکان ولگرد و پابرنه‌ای که همواره بر سنگفرش کوچه‌های پاریس و بلاتر ، همان کرده‌کافی که در دوران کودکی ما ، بهنگام خروج از کلاس درس بجرم اینکه پاچه شلوادمان پاره نیست سنگباران مان میکردند ، آری گروهی از این کودکان از چهارراه بسوی گرنگوار روان بودند . فریاد شادی و خنده آنان از بیتی نسبت بخواب و استراحت همسایگان حکایت داشت . کیسه بزرگی یدنبال می کشیدند هیاهو و همهیه آنها حتی مردگان را نیز از خواب ابدی بیدار می ساخت . گرنگوار که هنوز نفسی در سینه داشت از جای برخاست . کودکان فریاد میزدند :

- اوهوی هنکن داندش ! اوهوی ژان پنسی بورد ! پیر مرد اوستاش موبون مرده است میخواهیم تشك گاهی او را آتش بزیم . فلاندرها در پاریس اند . ما هم میخواهیم آتش بازی کنیم .

تشك گاهی را بیکسو پرت کردند . تصادفاً درست روی سر گرنگوار افتاد . بچه‌ها او را نیدیدند . یکی از آنها مشتت گاه از تشك در آورد تا با چراغ موشی زیر شمایل مریم آنرا آتش زند . گرنگوار زیر لب گفت :

- آیا اینطور باید تنم را گرم کنم ؟

لحظه بحرانی فرارسید . او در میان آب و آتش گیر کرده بود . چنان کوشش خارق‌العاده‌ای کرد که گویی سکه‌زنی را میخواهند در دیگ آبجوش اندازند و او برای رهایی خویش تقلا می کند . گرنگوار سر پایستاد تشك را بسوی کودکان ولگرد پرتاب کرد و پابفرار نهاد .

کودکان فریاد بر آوردند :

- یا باکره مقدس ! گدای پیرزنده شد !

و هر يك از آنها از گوشه‌ای فرافتند .

تشك گاهی در میدان نبرد باقی ماند . بلفوره شبان کلیسا و کوروزه قاضی
شهر سوگند میخورند که روز بعد با تشریفات زیادی از طرف کلیسا تشك مزبور را بعنوان
گنجینه ای به سنت - اپورتون حمل کردند و تا سال ۱۷۸۹ بعنوان تبرك منبع درآمد
خوبی برای کلیسا بود و این سخن دهن بدهن می گشت که معجزه ای در پای شمایل حضرت
مریم در کوجه موکوئیس بوقوع پیوسته و شب هفتم ژانویه ۱۴۸۲ اوستاش موبون
که بهنگام مرک حقه زده و روح خود را درون تشك گاهی پنهان کرده بود زنده شده است

[کوزه شکسته]

شاعری بیچاره پس از آنکه مدتی هراسان در کوچه‌های تنگ و تاریک بهر سو دوید ، و بارها سرش بندو دیوار خورد . ناگهان نفس زنان برجای ایستاد . گرچه توقف او در اثر خستگی بود ولی در عین حال فکری بخاطرش رسید و دست بر پیشانی خویش نهاد و با خود گفت :

- خوب ، آقای گرنگوار ، مثل دیوانه ها کجا میدوی ؟ کودکان و لگردد کمتر از تو ترمیده‌اند . مگر صدای پایشان را که پا بفرار گذاشتند نشنیدی ؟ آنها رو بسمت جنوب گریختند توراہ شمال را در پیش گرفتی . ازدو حال خارج نیست : یا آنها گریخته و تشک کاهی را از ترس جا گذاشته‌اند . مگر از صبح تا حال بفکر رختخواب راحتی نبودى ؟ خوب ، مریم با کره معجز آسا این تشک گرانهارا بیاداش اجرای نمایش اخلاقی و درازاه جزع و فرغ فراوانت بتورسانده است . یا اینکه بچه‌ها فرار نکرده‌اند در این صورت تشک کاهی طعمه آتش شده است و بخوبی میتوانی لباسهای خود را در برابر الوآن خشک و خود را کمی گرم کنی . در هر دو صورت آتش دل چسب یا تشک راحتی در انتظار تست . از کجا معلوم که شمایل مقدس مریم مخصوصاً در این شب برای خاطر تو باعث مرگ (اوستاش مادلون) نشده است . بله آقای **گرنگوار** فرزند تو عملی دیوانه‌وار و احمقانه است . آنچه را که در رو برو بدنبالش میگردی پشت سر نهاده‌ای !

آنگاه برگشت و بادقت همه جا را در جستجوی تشک کاهی واری کرد گوش بزنگ بود ولی افسوس که کوشش وی بی فایده ماند . همه جا جز خانه ها و دالانها و گذرهای یکنواخت ، کوچه‌های تنگ و تاریک چیزی دیده نمیشد . سرانجام صبر و حوصله از دست داد و فریاد بر آورد :

- لعنت به چهارراه ها ! دوراهی ها ساخته و پرداخته شیطان است !

از این بیان کمی سبکبار شد. در اینحال در انتهای یکی از کوچه‌های باریک شمله‌سرخ فامی بنظرش رسید. و از دیدن آن قوت قلب یافت. با خود گفت:
 - خدا را شکر، همانجا است! تشکم را آتش زده‌اند. خود را به ناخدائی که در شب ظلمانی بسفرد دریا رود تشبیه کرد و با سوزدل گفت:

✧ **Salve, maris stella!**

ولی این جمله کوتاه از او را در طویل وی خطاب به که بود؟ به مریم یا کره یا تشک کاهی؟ مسئله ایست که ما از آن بی‌خبریم.

گر نگووار هنوز چند قدمی بیش در کوچه سرایشب تنک و باریک پیش نرفته بود که بر کف پر گل ولای آن چیزهای عجیبی مشاهده کرد. کوچه خلوت نبود. در گوشه و کنار اجسام بی‌شکل و مبهمی می‌خزیدند. همه این خزندگان بسوی روشنائی انتهای کوچه روان بودند. گویی حشرات بسیار بزرگی در تاریکی شب از میان علفها بسوی روشنائی آتش شتابان پیش می‌روند.

جیب خالی مرد را ماجراجو بار می‌آورد. **گر نگووار** بی‌معا با پیش رفت و بزودی یکی از کرمهای خزنده رسید. در اینحال دریافت که این خزنده مبهم مرد افلیجی پیش نیست. این مرد که روی دست‌ها بر می‌جست به عنکبوت مجروحی که دوپا بیشتر ندارد شباهت داشت. وقتی که **گر نگووار** از کنار این عنکبوت آدم نما می‌گذشت، صدائی از مرد افلیج برخاست:

- لا بوئونا مانچیا، سین یور! لا بوئونا مانچیا! ✧✧
گر نگووار گفت:

- لعنت بر تو. و اگر من هم چیزی از گفته‌ات فهمیدم لعنت بر من و تو!
 و از برابر او گذشت.

یکی دیگر از این موجودات متحرک رسید. این یکی شل بود و با پای چوبی پیش می‌رفت. **گر نگووار** که در فن قیاس استاد بود پیش خود او را به سه پایه جاندار (وولکن) تشبیه کرد.

سه پایه جاندار سلامش کرد ولی کلاهش را برآورد و لکن رو شوری سلمانها زیر چانه

✧ ای ستاره راهنما بدام برس!

✧✧ **Signor! La buoua mandia** جمله لاتینی بمعنای صدقه بدهید، آقا. یا به چیزی

دروا خدا بدهید!

گرنگوار گرفت و بیخ گوشش فریاد زد :

— *Sénor caballero para comprar un pedaso de pan !* ❖

گرنگوار باخود گفت :

— مثل اینکه این یکی هم حرف میزند . ولی چه زبان مشکلی دارد . واقعاً اگر حرف خود را بفهمد از من خوشبخت تر است .

سپس دست بر پیشانی خود زد و گفت :

— نه ، راستی منظور از لفظ (اسرالد) چیست ؟

قدم تندتر کرد ولی موجود دیگری راه بر او بست . این موجود سوم مردنایینائی بود که چهره‌ای شبیه جهودان وریش بلندی داشت . بكمك چوبدستی خود پرسه میزد و سك بزرگی بهمراه داشت . مرد کور به لهجه غلیظ مجارها تودماغی گفت :

— *Facitote Carit atem !*

پیرگرنگوار گفت :

— خدارا شکر ! لااقل این یکی بزبان مسیحیان صحبت میکند . لابد باجیب خالی ظاهر بسیار آراسته و بخشایشگری دارم که این چنین از من صدقه میخواهند . رو به مردنایینا کرد و گفت :

دوست عزیز ، هفته پیش آخرین پیراهنم را هم فروختم . اگر بزبان (چی چرون)

بخواهی :

Vendidi hehbdoma de nupes translt a me am nlt imam

chemisam .

این بگفت و روی برگردانید و راه خود در پیش گرفت . ولی مرد کور نیز قدم تندتر کرد ، مرد افلیج و شل نیز شتابان خود را بوی رسانیدند . پای چوبی و عصای آنها روی سنگفرش غلغله‌ای راه انداخته بود . سپس هر سه لك ننگان بدنبال **گرنگوار** بینوا براه افتادند و هر يك گفته خویش تکرار کردند :

مرد کور فریاد میزد :

— کاری تا توام !

گدای افلیج ناله میکرد :

— لا بوئونا مان چیا !

(*) جمله اسپانیولی برای درخواست صدقه

مرد شل جمله آهنگدار خود تکرار مینمود .

- اون پداسو دوپان !

گرنگوار گوشهای خود را گرفت و گفت :

- ای داد . اینجا برج بابل (Babel) است !

آنگاه پافشار نهاد . مرد ناینا بدنیش دوید . مرد شل نیز آن دو را تعقیب نمود . افلیج نیز سرعت بدنیش آنها روان شد .

هر قدر گرنگوار با تنهای کوچک نزدیکتر می شد کوروشل و افلیج او را پیش از پیش دوره میکردند . اشخاص علیل و ناقص العضو دیگری از کور و بیک چشم و خوره ای از پس کوچکها و روزنهها و پنجرهها نیابین جسته و بدنیش آنان در کوچکه پر از لجن روبست روشنائی می شتافتند . هیاهو و قشقرق عجیبی راه افتاد بود .

گرنگوار که از طرف سه مرد علیل همواره تعقیب می شد . بدون هدف پیش میرفت و بر سر راه خود اردوی افلیجان و معلولین بماتند ناخدای انگلیسی که در گودال پر از خرچنگ فرو افتاده بود بر می جست .

یکبار درصدد شد بر گردد . ولی دیگر دیر شده بود . لژیونی از افراد ناقص العضو راه بروی سد نموده و سه گدای کذائی او را دستگیر نموده بودند . گرنگوار در اثر فشار موج این جمع شکست ناپذیر و از شدت ترس سر گیجه آورد در دل شب مه آلود باز هم بجلو رانده شد .

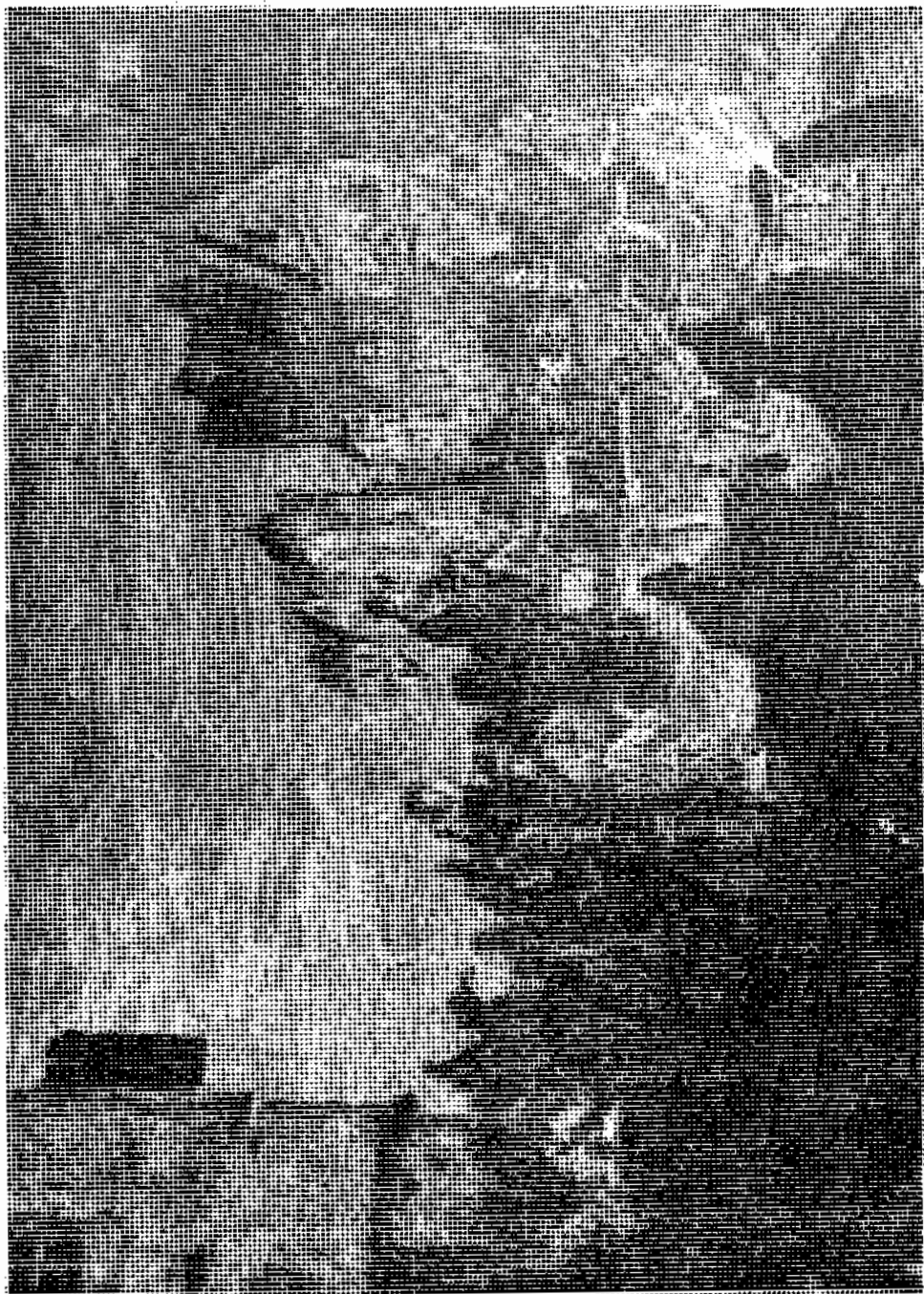
سر انجام به آخر کوچک رسید . کوچکه بیدان وسیعی که در آن هزاران شعله آتش ظلمت مه آلود شب را از هم میدرید منتهی می شد . گرنگوار خود را با غوش میدان افکند تا شاید بتواند با استفاده از سرعت در فرار از چنگ سه شبح علیل و موخش رهایی یابد . در اینحال مرد شل چوبهای زیر بغل را بیکسو افکند و فریاد بر آورد :

Ondé vas hombr !

و دوان دوان بادوپای سالم به تعقیب او پرداخت . کسی به فرزی و استادی او تاکنون بر سنگفرشهای پاریس ندیده است .

ضمناً مرد افلیج از زمین برخاست لاوکه سنگین خویش بر سر گرنگوار نهاد . مرد

(* بنا بر روایت تورات پسران نوح درصدد برآمدند تا برج بلندی ساخته و آسمانها را منخر شوند . در اثر خشم خدا پیروان آنها از فهم زبان هم عاجز مانده و هر يك بزبانی تکلم کردند بالنتیجه کار ساختمان برج بیابان نرسید . لفظ بابل دراصل (باب ایلو) یا بمعنای دروازه خدا بوده است .



شہور عجمی ایڈیٹ

ناینا نیز باچشان شررباد شروع بنگریستن بوی کرد .

شاعر بینوا وحشت زده گفت :

- اینجا کجاست ؟

شیخ دیگری بدانها نزدیک شد و پاسخ داد :

- اینجا سرزمین عجائب است .

گرنگوار گفت .

- واقماً همینطور است . کورها نظاره میکنند . افلیجان هم راه میروند . پس

(نجات دهنده) کو ؟

بجای پاسخ، شلیک خنده مشثومی از تعقیب کنندگان برخاست . شاعر بینوا باطراف خویش نظر افکند . واقماً سرزمین عجائب و محل وقوع معجزات وحشت آور ، یعنی جائیکه هرگز مرد شرافتمند در آنوقت شب پابدان نمیگذارد، روشن تر بگوئیم به محلی که افسران و سربازان شبگرد را در آنجا قطعه قطعه میکنند یعنی بمحله دزدان یازخم مکروه چهره پاریس قدم نهاده بود . این محله مجرای گندابی بود که از آن هر بامداد نهری از رذالت و گدائی و ولگردی بیاریس سرازیر می شد اما شب هنگام اراذل و اوباش باغنائم خود بدان بازمی گشتند . زباله های اجتماع ، از کولی و راهب ازدین برگشته و دانشجوی گریزپا گرفته تا هرزه گردانی از ملیت های مختلف اسپانیائی و ایتالیائی و آلمانی و دارای مذاهب متنوع یهودی و مسیحی و مسلمان و بت پرست ، هم چنین گدایانی بازخم های مصنوعی که شبها بصورت راهزنان مهیب درمی آمدند در آنجا جمع می شدند . سخن کوتاه ، آنجا رخت کنی بود که بازیگران کمدی جاودانی که درخیابانهای پاریس نقش دزدی و فحشاء و جنایات را برعهده دارند در آن تغییر لباس میدادند . میدان مزبور محوطه وسیعی بود که با سنگفرش نامرتب و بهم ریخته ای مفروش شده و در دو نقطه آن خرمن آتشی مشتعل بود . دورشعله های آتش دسته های چندی از افراد جنایتکار و ول خورده و بیابرو و قشقرق عجیبی راه انداخته بودند . صدای خنده های مستانه و ناله کودکان و آواز زنان بگوش میرسید . دست و سر این جمع شگفت آور که در زمینه درخشان آتش، سیاهی میزد هزاران شکل عجیب بخود میگرفت . گاهی بروی زمین در روشنائی شعله آتش و سایه های لرزان جمع سگی شبیه انسان و یا مردی شبیه سگ میگنبدت . در اینجا بنامند دوزخ سرحد بین نژادها و انواع مختلف جانداران محو شده بود .

گومی در میان این جمع مردان و زنان و جانوران ، دهر سن و اذهر جنس ، از سالم و بیمار وجه مشترکی یافته ، دهرم ریخته و بصورت هفت جوشی در آمده است . هر يك از حاضرین جزئی از يك كل موحش بود .

گرنگوار در تابش لرزان و ناچیز آتش ، و در میان هرج و مرج و بی نظمی ها متوجه شد که دورادور میدان خانه های قدیمی سازی که گذشت زمان نمای خادجی آنها را پراز چین و چروك و شكاف و سوراخ ساخته قرار دارد . روزه های منحصر بفرد و روشن آنها در ظلمت شبانگاه بمانند چهره های پیرزنانی بود که دور میدان صف کشیده و بر مجلس جادوگران چشمك زنان می نگرند .

يك كلام میدان ، زبور عالم ، مجهول و ناشناخته ای بود که چون اژدهای بدشکل و هراس انگیزی می چنید .

گرنگوار بیش از پیش غرق حیرت شد . گداها بمانند گیره ای او را در میان گرفته بودند . چهره های شگفت آورو گوناگونی در دور بر چون گله های بیشمار سك و گوسفند بچشم میخورد . **گرنگوار** اینوا میکوشید به نحوی پی برد که آنچه می بیند در خوابست یا بیداری ؟ صدافسوس که کوشش او بیهوده بود . رشته خاطرات و افکاروی از هم گسته شده و دائماً این سؤال برای او مطرح میشد : - زنده ام ؟ پس این صحنه چیست ؟ آیا با واقعیت چنین صحنه ای بازهم من زنده ام ؟

در اینحال صدای مشخصی در میان هیاهو و جنجال حضار برخاست :

- اورا پیش پادشاه ببریم ! اورا پیش پادشاه ببریم !

گرنگوار ز بر لب گفت :

- یا مریم باکره ! چه غولی در اینجا سلطنت میکند ؟

حضار یکبار فریاد بر آوردند :

- پیش پادشاه ! پیش پادشاه !

گرنگوار را کسان کسان بردند . هر کس به نحوی چنك بر وی میانداخت ولی گداهای سه گانه هر گراز او دست بردار نبودند و بهیچوجه نیگذاشتند که گرنگوار بدست دیگران افتد . این سه دائماً فریاد میزدند :

- مال ما است !

در این میان ، واپسین دم کلیجه باره بورد **گرنگوار** که بحال احتضار افتاده بود

فراسید .

حیرت شاعرینوا بهنگام عبور از میدان وحشت بارزائل شد . چند قدم پیش تر رفت
 آنگاه حس تشخیص واقعیت بوی بازگشت . بتدریج با محیط خو می گرفت . در نخستین
 برخورد ، کله پرشود شاعرانه وی یا اگر تعارف را کنار بگذاریم معده خالی او دود یا مه
 غلیظی بین او و کابوسی که بوی روی آورده بود حائل نموده و اشباح لرزان و هراسناک
 ظلمات را به نیروی تخیلات و اوهام چندین بار دهشتناک تر از واقعیت جلوه داده بود .
 اما بتدریج پریشانی خاطر جای خود را به نگاه دقیق و باریک بینی داده و اجسام بزرگی
 واقعی خویش بازمی یافتند . واقعیت پرده از رخسار بر میداشت و رو بای پریشان و آشفته وی
 بکمک نیروی بینائی و لمس بادست و پا جای خود را به بیداری میداد . در اینحال متوجه
 شد که او برخلاف تصور قبلی بجای چرکاب جهنم * در میان گل و لای قدم بر میدارد .
 پی برد که بجای موکلین عذاب دردست راهزنان اسپر شده و در این دوزخ زمینی روح او
 در معرض شکنجه نیست بلکه باید جان خود را بر سر این ماجرا بگذارد .

وقوع این مصیبت حتی بود زیرا گر نگوار فاقد کیسه پول بود و این درست همان
 وسیله ایست که میتواند بین دزد و مرد شرافتمند مایه سازش قرار گیرد . بالاخره وقتی
 به انبوه حضار نگر بست برایش مسلم شد که بجای مجلس شبانه جادوگران در خرابات
 سقوط کرده است .

(سرزمین عجائب) خرابات عادی نبود بلکه خرابات دزدان یعنی خراباتی بود که
 در آنجا همه چیز از شراب تا خون سرخ رنگ است .
 منظره ای که در برابر دیدگان گرنگوار گسترده شده بود بهیچوجه احساسات
 شاعرانه وی را حتی برای توصیف دوزخ بر نی انگیزت . این منظره بکلی پست و مبتذل
 و غیر شاعرانه و آئینه تمام نمای واقعیت میخانه ها بود .

خرمن آتشی بر تخته سنگ بزرگی زبانه میکشید . میزهایی بطور نامنظم اطراف
 آن قرار داشت . بر روی میزها خمره هایی پر از شراب و دور آنها مردانسی میخواره
 که چهره های شان از اثر شراب و انعکاس شعله های آتش سرخی میزد دیده می شد .
 یکطرف مرد شکم گنده ای باشادمانی تمام زن روسپی چاق و چله ای را در آغوش خود
 میفشرد . کسی دورتر شادی که لباس سر بازی بر تن نموده بود سوت زنان باند زخم ساختگی خود
 را عوض کرده و زانوی خود را که از صبح زود بادریسمان محکمی بسته بود می مالید .
 پشت یکی از میزها شاید دیگری باخون گاو پای خون آلودی برای خود آماده می ساخت .

* بنابه اساطیر Styx همان چرکاب های جهنم است .

تافر دای آنروز باسانی بتواند بدریوزگی بردازد . پشت میز دیگر مرد ردلی در لباس زوار بالحن رقت انگیز و تودماغی اشعار مرثیه (ملکه باکره) را ترسین می نمود . در گوشه ای پیر مرد ژنده پوشی نیرنگ غش و حمل را به گدای خردسالی یاد میداد :

تکه کوچکی صابون نوی دهان گدای خردسال میگذاشت تا دهانش کف آلود شود . در کنار آنها مردی که ظاهراً استسقا داشت بادشکم خود خالی میکرد و به چهار پنج زن بچه دزد که بر سر تصاحب کودکی با هم سرچنگ داشتند می توید . دو قرن بعد از این تاریخ اوضاع (سرزمین عجائب) موضوع نمایشی شد که در تماشاخانه پتی بوربون در حضور شاه بروی صحنه آمد . ولی بطوریکه ناظرین تأیید کرده اند حتی ده یک واقعات (سرزمین عجائب) نیز در آن زمان بروی صحنه نیامده بود .

ازهر گوشه ای صدای خنده مستانه و تصنیف و قیح و خلاف آزر می بگوش میرسید . هر کس خود میریخت و خود میخورد . فحش میداد و توجهی بصحبت پهلودستی نداشت . دمدم بیاله ها بهم می خوردند و با بهم خوردن آنها نزاع و غوغا میا می شد و با جامهای گلین شکسته ژنده ها را درهم میدردند .

سک بزرگی روی دم نشسته و با آتش می نگریست . کودکانی نیز در میان جمع بچشم میخورد . کودک کی که دزدیده شده بود مرتباً جیغ میکشید . کودک چهار ساله دیگری بر نیمکت بلندی نشسته و پاها را بزیرانداخته بود . میز تا برابر چانه اش بیشتر نرسید ولی دم نیزد . کودک سوم روی میز خم شده و با انگشت پیه داغ شمع روشنی را بروی میز میکشید . بالاخره کودک دیگری در میان گل نشسته و دیک بزرگی را با تکه سفالی برای دور کردن Stradivarius می خراشید .

کنار آتش چلیکی وارونه قرار داشت و بر روی آن گدائی نشسته بود . این گدا پادشاه (سرزمین عجائب) و چلیک و اژگون تخت سلطنت وی بود .

سه مرد گدا اگر نگوارد را کشان کشان پای چلیک آوردند . میخوارگان جز از کودکی که با دیگ و در میرفت لحظه ای سکوت کردند .

گرنگوار نفس در سینه حبس کرده و جرأت آن نداشت که چشم از زمین بردارد . یکی از گدایان سخن در آمد و گفت :

- Hombre quita tu sombrero

هنور گرنگوار معنای این جمله را نفهیده بود که گدای دوم کلاه از سر وی

بر گرفت .

گرنگوار آه از دل برکشید. پادشاه (سرزمین عجائب) بسخن درآمد و پرسید:
- این رذل کیه؟

گرنگوار بخود لرزید. لحن پادشاه تهدیدآمیز بود با اینحال **گرنگوار** بغاطر
آورد که صبح همان روز، این صدا برای بار اول نظم نمایش وی را بهم زده است. این
صدا از کسی بود که زاری کنان گفته بود:
- آقایان رحم کند!

گرنگوار سر برداشت و (کلوپن تروفو) را در برابر خود یافت.
(کلوپن تروفو) لباسهای سلطنتی در بر کرده و زخم بازویش ازین رفته بود.
تازبانۀ چرمینی که در آن زمان چماقداران برای عقبراندن انبوه جمعیت بکار می بردند
در دست داشت. کلاه گردی بر سر نهاده. بود تشخیص اینکه در آن تاریکی افسر شاهی یا
قدناق کودکی بر سر نهاده است مشکل بود.
در اینحال **گرنگوار** از اینکه میدید گدای لعتی تالار بزرگ بصورت پادشاه
سرزمین عجائب درآمده است کمی قوت قلب یافت و ته پته کنان گفت:
- حضرت آقا.. خداوند گارا.. جناب اشرف... شما را باید بچه عنوان و

لقبی بخوانم؟

پادشاه پاسخ داد:

- مهم نیست. هرچه بخواهی خطاب کن، برای من حضرت آقا اعلیحضرت، یا
رفیق یکی است.

هرچه زودتر از خود دفاع کن!

گرنگوار باخود گفت، از این جمله هیچ خوشم نیامد. آنگاه رشته سخن بدست
گرفت:

- من همان کسی هستم که امروز صبح...

کلوپن میان حرفش دوید:

- آهای رذل پست فطرت! لازم نیست غیر از اسم خود چیزی بگویی. گوش بده. اینک
در پیشگاه سه فرمانروای مقتدری! این سه فرمانروا عبارات از من (کلوپن تروفو) پادشاه اراذل
وما تياس هو نگار دی دوک قبطیان (بوهم) همان مرد سرخ مویی که مشعلی بالای سرش
روشن است بالاخره **روم روسو** پادشاه (جلیلیان) است که بدون توجه بما آن روسپی را
نوازش میدهد. ما داوران محکمه هستیم. توجزو او باش نیستی ولی بقلمرو اراذل قدم

گذاشته و مقررات شهر ما را نقض نموده‌ای. از اینرو مجازات می‌کنیم. باید مجازات شوی زیرا جزو دسته جیب‌بران، دزدان یا گدایان‌شاید و ولگردان نیستی. آیا جزو این اشخاصی؟ خصائل خود را بر شمار. باید احراز هویت کنی.

گرنگوار گفت:

— صد افسوس که چنین افتخاراتی نصیبم نیست، من نماینده نویسم ...

(تروی فو) سخن او را بزرید و گفت:

— کافی است؛ ترا داریم، قضیه روشن است، آقایان بورژواهای شرافتمند در قلمرو خود همکاران ما را به مجازات اعدام محکوم می‌کنند. ما نیز معامله بشل خواهیم نمود هر معامله‌ای با دزدان و راهزنان می‌کنید، راهزنان نیز با شما خواهند کرد. اگر این مجازات ظالمانه است تقصیر متوجه ما نیست. زیاد هم بد نیست که گاهگاه چهره اخموی آقایان شرافتمند را بر بالای گردن بند کتانی تماشا کنیم. یا الله رفیق لباس ژنده‌هایت را بین خانم‌ها تقسیم کن. ترا برای تفریح و شادی خاطر دزدان دار خواهیم زد. تو هم هرچه توجیب داری بعنوان پول چائی بدانها خواهی داد. اگر می‌خواهی ذاق و زوقی کرده یا ادا و اطواری در آری میتوانی برابر مجسمه سنگی که از (سن پیر) دزدیده‌ایم بجای آوری. برای اینکار نیز چهار دقیقه بیشتر وقت نداری.

خطابه موحشی بود. امپراطور (جلیلیان) فریاد زد:

— بسیار خوب! راستی (کلوین تروی فو) عجب وعظ می‌کنی هیچ دست کمی از (پاپ)

نداری.

گرنگوار بخونسردی پاسخ داد:

— حضرات، امپراطوران و پادشاهان، نام من **پیر گرنگوار** و خود همان شاعری هستم که هم امروز در تالار بزرگ کلاخ دادگستری نماینده‌ام را بمعرض اجرا گذاشتند.

(کلوین) گفت:

— آهان! ارباب توئی؟ رفیق صبح اینهمه حوصله‌مان را سرمی‌بردی که شب

دارت نزنیم؟

گرنگوار در اندیشه شد: عجب چائی گیر کرده‌ام. با اینحال بکوشش خود ادامه

داد و گفت:

— معلوم نیست چرا شعرا را جزو اوباش و رجاله‌ها بحساب نمی‌آورند. کدام

ولگردی بیای (ازوپ) و کدام گدائی بیای (هومر) و کدام دزدی بیای (مرکورئوس)

می‌رسد ...

کلوپن میان حرفش دوید و گفت :

- بنظرم میخواهی با یاوه گوئی فریبمان دهی. چه بهتر که مثل آدمیزاد بالای دار بروی و اینقدر ادا و اصول دریاوری !

گرنگوار که قدم بدم دفاع کنان عقبمی نشست گفت :

- اعلیحضرتا معذرت میخواهم . لحظه ای ، فقط لحظه ای توجه فرمائید . تصور میکنم اسنخم ارزش شنیدن دارد ... گوش کنید .. آنگاه فرمان لازم صادر کنید ..

صدای شاعر بیچاره در میان غوغای حضار محو شد . کودک خردسال دیک خالی را با هیاهوی بیشتری بصدای در میآورد . فوزبالاقوز آن بود که پیرزنی کماجدان پراز پیه را روی آتش گذاشت و از آن صدای جلزو و لژ چربی که به آتش می چکید شبیه هیاهو و فریاد کودکانی که دسته کارناوال را دنبال کنند برخاست .

در اینحال کلوپن بر آن شد تا با سردسته کولیان و سلطان اوباشان به کنگاش بردازد . سلطان اوباشان مست و مدهوش بود . کلوپن فریاد برآورد :

- ساکت !

صدای دیک و جلزو و لژ چربی هنوز بگوش میرسید . از اینرو کلوپن از بالای بشکه پائین جست بالگدی دیک و بچه را ده قدم دورتر پرتاب کرد و کماجدان را نیز بروی آتش سرازیر ساخت . آنگاه بدون اینکه احتیائی به ناله و فریاد کودک یا غرولند پیرزن کند بجای خود برگشت و روی تخت خویش قرار گرفت .

باشاره کلوپن سردسته اراذل و اوباش دور وی گرد آمدند . نیندایره بزرگی از لباسهای ژنده ، چنگکها ، تبرها و پاهای چوبی و بازوان ستبر و برهنه و چهره های نفرت انگیز و بیحالت و خرفت گرنگوار را در میان گرفت

کلوپن تروی فو که از فراز تخت خود بروی چلیک بانند پادشاهی در میان بزرگان کشور یا پاپ در کنار کشیشان بر این سنای جیب بران و ولگردان و اراذل مسلط بود رو به گرنگوار کرده و گفت :

- گوش کن . اصلا چرا که دادت نزنیم ؟ میدانم بدت میآید . آخر نه اینکه شما بورژواها همه تان همین طورید ؟ نه اینکه به بوسیدن چوبه دار عادت نکرده اید ؟ موضوع را بزرگتر از آنچه هست در ذهن خود مجسم میکند . چون بدی ترا ننیخوانم راهی پیش بابت میگذارم . شاید بداندنوسيله بتوانی گلیم خود از آب بیرون کشی . آیا حاضری در سلك کسان ما درآمی ؟

قضاوت درباره حالت روحی گرنگوار و پی بردن به پاسخ وی بدین پیشنهاد مشکل

نیست . از اینرو بی‌محابا گفت :

- البته که حاضرم .

- حاضری در زمره چاقو کشان نام‌نویسی کنی ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- البته که حاضرم .

- حاضری تبعیت دولت آرزو را بپذیری .

- بله .

- حاضری جزو جمعیت (تروان) بشمار آئی ؟

- حاضرم .

- حاضری در سلك (كاسبكاران آزاد) در آئی ؟

- حاضرم .

- از جان و دل ؟

- بله از جان و دل .

سلطان ارادل گفت :

- اما باید بدانی که با این تفصیل سردار خواهی رفت ...

شاعر بینوا گفت :

- چطور ؟ خدایا !

کلوبین بسخن خود ادامه داد :

- البته کمی دیرتر با تشریفات بیشتر و بخرج شه‌بندر پاریس و برچوبه قشنگی که

مردان شرافتمند برایت پیا می‌کنند اعدام خواهی شد . باز جای شکرش باقی است .

گرنگوار گفت :

- تابع امر شما هستم .

- در اینصورت از مزایای بسیاری برخوردار می‌شوی . کسی که در سلك (كاسبكاران

آزاد) درآید از پرداخت پول تنظیفات و روشنائی و دادن صدقه به گدایان معاف می‌گردد .

شاعر گفت :

- بسیار خوب ، من حاضرم . حاضرم در زمره دزدان و جیب‌بران و راهزنان و

كاسبكاران آزاد و چاقو کشان و هر آنچه شما بخواهید درآیم . از مدت‌های پیش نیز جزو

آنان بوده‌ام زیرا من فیلسوفم بقول معروف :

Et omnia in philosophia omne in philosopho continentur

سلطان اراذل روترش کرد و گفت :

- آهای رفیق چه خیال کردی؟ بزبان آرگوی جهودان کولی چه نوائی می خوانی؟
من عبری نمیدانم. برای راهزنی هم دانستن زبان عبری ضروری نیست. من دزدی نمیکشم
شانم اجل است. من جنایتکارم. سرمی برم ولی جیب نمی برم.
گرنگوار برآن شد تا زبان به پوزش خواهی بگشاید شاید بتواند از دست
خشم سلطان اراذل بکاهد :

- خداوند گارا. پوزش میطلبم. خیلی به بخشید آنچه گفتم عبری نبودلاتینی بود.
کلوپن از کوره دررفته و گفت :
- یکبار گفتم که من جهود نیستم، تراهم مثل این جهود نزول خور که کنارت ایستاده است
درون کنیسه بچهار میخ خواهیم کشید !
در اینحال با انگشت به مردیهودی کوچک اندامی که کنار گرنگوار ایستاده بود
اشاره کرد .

سرانجام حضرت آقای **کلوپن** آرامش خود باز یافت و رو بشاعر کرد و گفت:

- آهای رذل پست فطرت، حاضری در سلك اوباشان درآمی ؟

شاعر پاسخ داد :

- البته !

- خواستن کافی نیست، توانستن شرط است. باایمان قلبی میتوان به بهشت رفت.
اما فلان و راهزنان و اوباشان با بهشت تفاوت دارد. برای اینکه ترا در سلك اوباشان
پذیرند باید ثابت کنی که بدرد کاری میخوری از اینرو باید جیب های مترسک
را بگردی .

گرنگوار بی محابا گفت :

- هرطور دلتان خواست میگردم .

باشاره کلوپن چندتن از اراذل از میان جمع خارج شده و لحظه ای بعد باز آمدند. آنها
دوچوبه بلند و پایه دار که بغوبی بزروی زمین قرار میگرفت بهمراه آوردند بر بالای
چوبه های مزبور تیر چوبی دیگری بطور افقی قرار دادند. باین ترتیب یک چشم بهم زدن
چوبه دار زیبایی در برابر دیدگان گرنگوار بینا شد. قصی در چوبه دار دیده نمی شد حتی
طناب محکمی زیر تیر افقی در نوسان بود. گرنگوار مضطرب شد و باخود گفت :
- عاقبت این کارچه خواهد شد ؟

در اینحال صدای زنگوله ای برخاست و به اضطراب و نگرانی وی پایان داد .

اراذل مترسکی را بد از میآویختند مترسک لباس سرخ رنگی در برداشت و زنگوله‌های
زیادی بر آن آویزان شده بود. در اثر نوسان طناب زنگوله‌ها مدتی بصدا درآمدند.
سپس بنا بقانون حرکت نوسانی (پاندولی) بیحرکت و خاموش شدند.
در اینحال (کلوپن) چهار پایه لق و لرزانی را که پای چوبه دار نهاده بودند به گرنگوار
نشان داد و گفت:

- برو بالای چهار پایه.

گرنگوار در ددل گفت:

- ای داد و بی‌داد دارند مرا دار میزنند. چهار پایه‌شان هم که لنگ لنگان است.

کلوپن دوباره گفت:

- برو بالا.

گرنگوار بالای چهار پایه رفت پس از اذتماش و نوسان سرودست سرانجام مرکز

تقل آنرا پیدا کرد.

سلطان اراذل گفت:

- حالا پای راست را روی پای چپت بینداز. و روی پنجه پای چپ بلند شو.

گرنگوار گفت:

- خداوند گارا لابد میخواهد دست و پایم بشکند؟

کلوپن سر تکان داد و گفت:

- دوست من، خیلی و راجی میکنی. دو کلمه گوش کن تا مقصود ما را دریابی تو باید

روی پنجه پا بلند شوی تا دستت به جیب مترسک برسد. در اینصورت باید دست در جیب

مترسک کرده و کیسه‌ای که درون آنست بیرون بیاوری. این عمل را باید طوری انجام دهی

که هیچیک از زنگوله‌ها بصدا در نیایند. در اینصورت شایستگی و لگردی و جیب‌بری داری.

فقط هفت هشت روز باید روزانه کتک مفصلی نوش جان کنی.

گرنگوار گفت:

- لعنت بر شیطان، اگر زنگوله‌ها بصدا درآمدند چه باید کرد؟

- بالای دار خواهی رفت، همین و بس. فهمیدی؟

گرنگوار گفت:

- اصلاً نمی‌فهم.

- یکبار دیگر گوش کن، باید جیب مترسک را بگردی و از درون آن کیسه‌ای

بیرون آوری. اگر ضمن عمل یکی از این زنگوله‌ها تکان خورد بدار آویخته خواهی شد.

تا اینجا فهمیدی ؟

— بله تا اینجا فهمیدم ، آنوقت ؟

— اگر موفق شدی ، جیب بر محسوب می شوی و هشت روز متوالی باید ضربات تازیانه

نوش جان کنی ؛ حالا لابد فهمیدی ؟

— نه خداوند گارا ، نمی فهمم ، موفقیت من چه حاصلی دارد یا حلق آویزم می کنید

یا تازیانه ام میزنید ...

— عجب . مگر نمیخواهی جیب برو و لگرددشوی ؟ کتک خوردن برفع تست . تست نرم

می شود و به تازیانه خوردن عادت میکنی .

شاعر گفت :

بسیار متشکرم .

پادشاه اراذل لگد بر چلیک زد و گفت :

— یا الله زود باش . جیب مترسک را بگرد تا تکلیف روشن شود . یکبار دیگر بدان

که اگر صدای زنگوله ای برخیزد به جای مترسک قرارخواهی گرفت .

خیل دزدان و اراذل سخنان کلوپن را با کف زدن استقبال کرده و دایره وار با

خنده وحشت آورو بیرحمانه ای دور **گرنگوارو** چوبه دار حلقه زدند . گرنگواری برد که

اراذل از خون سردی وی لذت می برند اما هنوز امید بسیار ضعیفی برای رهایی از چنگال اعدام

برای وی باقی مانده بود . از این رو در صدد استفاده از آن بر آمد . نخست از این که میخواهد

دست در کیسه مترسک کند از وی پوزش خواست و بالتاسا پرداخت . بنظر او مترسک

دلی رقیق تر و نرم تر از او باشان داشت . زنگوله های مترسک و ربانه های مسی آن به مانند

افغانی بود که برای گزیدن وی دهن باز کرده است . گرنگوار با خود میگفت :

— ایوای . آیا واقماً زندگی رمرک من وابسته بصدای این زنگوله ها است ؟

در این حال دست هارا بهم پیوست و گفت :

— ای زنگوله ها ، ای زنگها ، تکان نخورید و بصدای در نیامید !

یکبار دیگر پادشاه اراذل را مخاطب قرار داد و پرسید :

— اگر در این حال بادی وزید ؟

سلطان اراذل بی محابا پاسخ داد :

— بدار آویخته خواهی شد .

وقتی دید از مهلت و راه فرار خبری نیست جسورانه دست بکار شد . پای راست را

روی پای چپ انداخت و روی پنجه پای چپ بلند شد ولی وقتی که خواست دست در جیب

مترسك برد از اينكه تكيه گاه ناچيزی بيش نداشت تعادل از دست داد و بشدت بر زمين خورد . . . دستش بهنگام سقوط بر مترسك خورد و صدای زنگوله ها برخاست . مترسك به نوسان افتاد و صدای زنگوله ها چون ضربت پتکی بر منزگر نگواردنين افکن شد .
گر نگوارد فریاد بر کشید :

- ای بدشانسی !

و چون مرده ای برجای ماند .

در اينحال فریاد موحش هلهله دزدان و صدای زنگها بگوش رسید . **ترويفو** ياران گفت :

- اين رذل را بلند کنید و زود دارش بزنید .

گر نگوارد برخاست . مترسك را از بالای دار پائين آوردند . تا جای او را بشاعر دهند .

دزدان گر نگوارد بالای چهارپایه بردند . کلوبن بيش آمد و طناب دار را بر گردنش انداخت . دستی بشانه اش زدو گفت :

- رفيق خدا حافظ ! ديگر نمیتوانی جان سالم بدربری ، ولو با روده های پاپ درون يك ديگ بجوشی !

کلمه (رحم) بر لبان گر نگوارد نقش بست . نظری با طرف افکند ولی راه امیدی نیافت . همه می خندیدند .

کلوبن رويه ولگردی نموده گفت :

- **بل وینی** ، برو بالای تیراقتی .

بل وینی بچابکی بالای تیررفت ، دريك چشم بهم زدن گر نگوارد وقتی سر بالا کرد او را بالای سردید .

کلوبن بسخن ادامه داد :

- **آندره** سرخه وقتی کف دستها را بهم زد چهارپایه را با يکسو بینداز . **فرانسوا** توازپاهای يارو آویزان شو بل وینی توهم خودت را بروی شانه های او بینداز . درست فهمیدید هر سه بيك حرکت وظيفه تان را انجام دهید .

گر نگوارد بر خود لرزید .

کلوبن رويه سه ولگرد مزبور کرد و گفت : حاضرید ؟

ولگردان بمانند عنكبوتی که در اکمين مگس نشسته باشند آماده حمله به گر نگوارد

بودند. کلوپن شاخه‌های خشکی را درون آتش جا بجا کرد لحظات وحشت‌آوری بر گرنگوار گذشت. پادشاه اراذل یکبار دیگر گفت :
- همه حاضرید ؟

دست‌ها را از هم باز کرد تا بهم بزند ، يك ثانیه بیش باخبر کار باقی نمانده بود.
ولی ناگهان برجای ایستاد. فکری بخاطرش رسیده بود. رو بسا اراذل کرد
و گفت :

- صبر کنید. فراموشم شده بود. رسم ما بر اینست که پیش از اعدام گناهکاران از
زنان می‌پرسیم که آیا کسی طالب آنهاست یا نه ؟
رفیق این آخرین شانس تست. یا باید شوهر یکی از زنان ولگرد شوی و یا اینکه
طناب دارا بیوسی.

این قانون کولی‌ان شاید بنظر خوانندگان بسیار عجیب آید ولی در کتابهای قانون نگداری
قدیم انگلیسی مضبوط است.

گرنگوار نفسی بر راحت کشید. در عرض مدتی کمتر از نیم ساعت دو بار از مرک جان
بدرمی برد. با اینحال اطمینان کامل نداشت.

کلوپن بالای تخت خود رفت و فریاد بر آورد :

- آهای. زنها! از جادوگر گرفته تا گر به ماده اش ، بین شماها کسی مایل است
که این ولگرد را بشوهری برگزیند ؟ آهای **کلت** ! الیزابت ، سیمون ، ماری ، **تون**
براز می‌شل ، کلود ، ایزابو بیائید ، به بینید ! مردی مفت و مجانی نمیخواهید ؟
بی گفتگو گرنگوار در آن حال فکار چنگی بدل نمیزد. زنان ولگرد پیشنهاد
را با خونسردی تلقی کردند. **شاعر** بینوا مرتباً کلمات : نه ! نه ! دارش بزید تا همه
بخندیم ! را بگوش می‌شنید.

با اینحال سه تن از زنان ولگرد از صف خارج و بوی نزدیک شدند. زن اولی خپله‌ای
بود و صورت چهارگوشی داشت. بدقت سرو وضع فیلسوف را بر انداز کرد. لباس‌هایش
مدرس بود از اینرو اخم کرد وزیر لب گفت : مثل علم پاره پوره‌ای است ! آنگاه رو
به گرنگوار کرد و گفت :

- شنلت کو ؟

- گمش کرده‌ام !

- کلاهت کو ؟

- از سرم برداشتنند.

- کفشهایت چطوره ؟

- تخت ندارد .

- چقدر پول داری ؟

گرنگوار به التماس افتاد :

- یکشاهی هم ندارم .

- در اینصورت اگر دارت زدند باید مثنون شان باشی !

زن خپله پشت بوی کرد .

دومی عجوزی سیاه سوخته و زشت رو و در زشتی در شهر عجایب شهره بود . دور

گرنگوار چرخید . **گرنگوار** از وحشت بر خود میلرزید که مبادا این زن نیز قبولش

نکند . عجوزه زیر لب غرید .

- لاغراست . بدرد نمیخورد .

و براه خود رفت .

سومی دخترک جوان و ترگل و رنگلی بود . از زیبایی نیز بی بهره نبود . شاعر

بینوا التماس کنان آهسته بوی گفت :

- نجاتم دهید !

دخترک لحظه ای از راه دلسوزی بروی نگریست ، سپس چشمها را بر زمین دوخت

دامنش را تکان داد و بی اراده بر جای ایستاد . گرنگوار مواظب حرکات وی بود . او

آخرین نور امید بشمار میرفت . دخترک سرانجام بسخن درآمد و گفت :

- نه ! **آیوم لونک ژو کتکم** میزند :

این بگفت و داخل جمعیت شد .

کلوبن گفت :

- رفیق بد آوردی .

آنگاه بروی چلیک بپاخواست و همانند کسی که جنسی را حراج کند فریاد بر آورد :

- کسی نمیخواهد ؟ يك . دو . سه !

باسر به چوبه دار اشاره کرد .

بل وینی و آندره سرخه و فرانسوا به گرنگوار نزدیک شدند :

در اینحال از میان کولیان صدائی برحاست .

- اسمرالدا ! اسمرالدا !

گرنگوار بر خود لرزید و بسوی صاحب صدا برگشت . جمعیت بدستختر زیبایی

کوچه داد .

دختر زیبا . همان کولی خوش دقص بود .

گرنگوار در حال بهت و حیرت و غرق هیجانان باطنی نام **اسمرالدا** را بر زبان راند . این نام خاطرات حوادث روزپیش را در ذهن او بیدار ساخت .
این مخلوق عجیب ، زیبایی و لطف جاذبه خویش راحتی از سرزمین عجایب نیز دریغ نپیداقت . ولگردان از زن و مزد راه عبور برای وی باز میکردند و از دیدن روی او سیای خشونت بارشان شکفته می شد .

اسمرالدا با قدمهای شمرده به محکوم نزدیک شد . جلی زیبا بندنبالش می شتافت
گرنگوار بمردگان پیش از زندهها شباهت داشت . دخترک کولی لحظه ای بر چهره او نگریست . و با تحکم از کلوبن پرسید :

- این مرد را میخواهید دار بزنید ؟

پادشاه او باشان گفت :

- بله ، خواهر . اگر تو بشوهری قبولش نکنی سردار خواهد رفت .

اخم زیبایی بر لب پائین دخترک نقش بست . به کلوبن گفت :

- قبولش دارم .

گرنگوار یقین کرد که از صبح تاکنون خواب میدیده و اینک شاهد بقیه رؤیاست .
فرجام کار شیرین ولی بیار تکان دهنده بود .

گره طناب را گشوده و شاعر را از چهارپایه بزرگ آوردند . از فرط هیجانان
توانست سر پا ایستد . آزیتر و بر زمین نشست .

سردسته قبطیان بدون اینکه کلمه ای بر زبان راند . کوزه گلینی پیش آورد .
دخترک کولی کوزه را بدست گرنگوار داد و گفت : این کوزه را بشکن .
کوزه بر زمین خورد و چهارتکه شد . سردسته قبطیان دست بریشانی گرنگوار
و اسمرالدا نهاد و گفت :

- برادر تا چهار سال این زن تو است . خواهر تا چهار سال این شوهر تست .

بروید خوش باشید .»

« شب عروسی »

چند لحظه بعد ، شاعر جوان در اطاق كوچك در بسته و گرم و راحتی ، پشت میزی که احتمال داشت بزودی روی آن با خوراکیهای رنگارنگ پر شود نشسته بود . جعبه چوبی دريك سمت و دختر زیبایی در روبرویش قرار داشت . ماجرا بچاهای شیرین و حساس میرسید . **گرنگو** او خود را قهرمان افسانه‌های پریان می‌پنداشت و هر چند یکبار با طرف نظر می‌انداخت تا مگر اراه آتشینی را که به اشباح بالدار بسته شده و او را دريك چشم بهم‌زدن ازدوزخ به بهشت آورده است بچشم ببیند . آنگاه نگاه خویش را مصرانه به پارگی کلیجه‌اش میدوخت تا یکبار از دنیای واقعیات دور نیفتد . فرزانیگی وی در محیط تصورات تنها به این رشته باریک بسته بود .

دختر جوان توجهی بحال او نداشت ، بی‌اعتنا میرفت و بر میگشت ، چهارپایه هارا پس‌و‌پیش میکرد و بصدای بلند با (برك) حرف میزد و یا اخم میکرد . مدتی بدینحال گذشت . دختر جوان سرانجام پیش آمد و کنار میز نشست ، **گرنگو** او دیگر میتواندست چهره او را از نزديك بر راحتی تماشا کند .

خواننده عزیز ، شاهر کسی باشید روزی كودك خردسالی بوده‌اید و از این رو خود را خوشبخت میدانید . شکی نیست که روزی از روزهای كودکی سنجاقك زیبای سبز یا آبی رنگی را در کنار آب روان بر روی گلهای بوته‌ها دنبال کرده‌اید . بیاد آورید اندیشه و نگاه شما در اینحال با چه کنجکاو و دل‌بستگی به پرواز سنجاقك زیبا که چون نسیمی از شاخه‌ای بر سر شاخه دیگر پریده و بالهای ارغوانی و لاژوردین خویش را شتابان به توج در می‌آورد دوخته شده است . بی‌گفتگو حشره سبکبار از لرزش بالهای زیبایش بمانند شبحی وهم‌انگیز و غیرقابل لمس جلوه میکرده است . ولی هنگامی که سرانجام بر شاخه باریک می‌نشست . شما میتوانید نفس در سینه حبس کرده و بالهای ظریف و بلند و تنه‌مینائی و دو حباب

بلورین روی آنرا نظاره کنید، در اینحال تاچه حد شگفت زده می شدید و از ترس اینگه
مبادا یکبار دیگر چون سایه گریزانی بصورت اشباح در آید برخورد میلرزیدید؛ این
تأثرات را بخاطر آورید تا حال **گرنگوار** از دیدار اندام ظریف **اسمرالدا** که بهنگام رقص
و آواز و آشوب چون نسیمی بجا یکی دور خود می چرخید در نظر تان مجسم شود.

گرنگوار که بیش از پیش غرق تخیلات و رؤیاها شده بود با خود میگفت:
اسمرالدا چیست؟ موجودی آسمانی! یا رقصه ای دوره گرد؟ هم این وهم آن! امروز
به نمایشم ضربت نهائی زد و هم امشب مرا از مركز حتمی نجات داد. **اسمرالدا** دیو
همزاد و در عین حال فرشته نگهبان من است! شك نیست که این زن زیبا دیوانه وار
عاشق من شده و گرنه هرگز مرا بهمسری خویش بر نمی گزید. - **گرنگوار** در اندیشه
شد سپس با عزم راسخ از جای برخاست و گفت:

- بهر تقدیر من همسر او هستم!

باچنان مبارز جوی و عاشقه طلبی جلورفت که دخترک قدم بعقب نهاد و گفت:

- از من چه میخواهی؟

- ای **اسمرالدا**ی قابل پرستش این چه سئوالی است که میکنی؟

دختر کولی دیدگان درشت خود باز کرد و گفت:

- منظور تان را نمی فهمم.

گرنگوار بیش از پیش تحریک شده و گفت:

- دوست نازنینم مگر من مال تو نیستم؟ مگر تو مال من نیستی؟

آنگاه دست در کمر او انداخت.

پیراهن دخترک کولی بمانند پوست مار ماهی زیر دست وی لغزید. **اسمرالدا**

بیک خیز خود را به انتهای اطاق رسانید. خم شد و دوباره سر برافراشت، خنجر تیزی در

دستش میدرخشید. **گرنگوار** که نمیدانست این خنجر از کجا بدست آمده از چابکی

دختر کولی در شگفت شد. **اسمرالدا** خشمگین و مغرور بنظر میرسید. لبانش بر آمده

و پرمهای دماغش مرتعش، گونه هایش گلگون شده بود. دیدگانش برق میزد. در

اینحال برك ملوس پیش بای **اسمرالدا** باشاخهای تیز و زربین حالت دفاعی بخود گرفته بود.

سجاقک بی آزار بصورت زنبور سرخ نیش داری در آمده و آماده گردیدن بود.

فیلسوف جوان حاج واج نگاهی به دختر کولی و برك سفید انداخت. لحظه ای چند

گذشت. وقتی شگفتی نخستین بر طرف شد بسخن درآمد و گفت:

- خدایا، چقدر جسور اند!



عروسی عجیب

دخترک کولی نیز خاموشی را درهم شکست و گفت :

- مثل ایشکه توهم مرد مسخره جسوری هستی !

گرنگوار لبخند زان گفت :

- دختر خانم ، معذرت میخواهم . پس بچه منظوری همسر من شدید ؟

- میخواستی بگذارم اعدامت کنند ؟

شاعر جوان که خواب شیرین عاشقانه اش تعبیر نشده بود گفت :

- پس اینطور ! منظور تان این بود که مرا از چوبه دار نجات دهید ؟

- البته !

گرنگوار لب بدنان گزید و گفت :- من هنوز در عشق پیروز نشده ام چرا

کوزه شکستند ؟

خنجر اسمرا ادا و شاخهای بزک هنوز آماده دفاع بودند . شاعر به سخن

ادامه داد :

- خانم ، من حاضر به سازشم . اهل جر و بحث نیستم . قول میدهم که تا اجازه

ندهید بشما نزدیک نشوم . در اینصورت تکلیف شام شب چه میشود ؟

گرنگوار کشته شهوت نبود . او از زمره شوالیه ها و تفنگدارانی که جان در

راه دختران میهنند بشمار میرفت . در زمینه عشق نیز بمانند مسائل دیگر زندگی بدفع الوقت

و حداقل قانع بود . از این گذشته صرف شام با همسفره زیبایی پس از آنهمه سختی ها بهترین

وسيله استراحت و تجدید قوا بود .

دخترک کولی پاسخی نداد ، به تحقیر اخم کرد ، چون پرنده ای سر برداشت شلیک

خنده را سرداد ، خنجر ظریف بهمان چابکی که ظاهر شده بود ناپدید گشت ، **گرنگوار**

از تشخیص نهانگاه نیش زنبور عاجز ماند .

لحظه ای بعد کمی نان چاودارو تکه ای پیه خوک با چند سیب پلاسیده و یک پارچ

آبجو خوری Cerveoise بر سر میز بود . **گرنگوار** با ولع تمام شروع بخوردن غذا کرد . صدائی

که از برخورد چنگال آهنین وی با شقاب چینی بر میخاست چنان مینمود که سرپای عشق او

تبدیل به اشتها شده است .

دختر جوان رو بروی او نشسته و او را بحال خود گذاشته بود . دخترک غرق افکار

و اندیشه های خود بود ، هر چند یکبار تبسمی بر لبانش نقش می بست و بادست نرم و لطیف

خویش سر بزک ملوس را که بزانونی وی میفشرد نوازش میکرد .

شعله شمع مومی زرد رنگی بر صحنه درنده خوئی و وهم آلود موجود پر تو افشانی می کرد .

وقتی **گرنگوار** کمی ازدرد گرسنگی فراغت یافت شرمگین شد ، زیرا جز سب‌های
پلاسیده چیزی باقی نگذاشته بود . از اینرو پرسید :

- مادمازل **اسمرالدا** شما چیزی نمیخوردید ؟

دخترك با اشاره سر پاسخ منفی داد و نگاه فکورانهاش را بر سقف اطاق دوخت.
گرنگوار در اندیشه شد ، تا راز گرفتگی خاطر دخترك را دریابد . او با خود میگفت :
محال است که مجسمه پیربخت سنگی بالای گنبد توجه او را تا این حد بخود جلب
کرده باشد .

صدای بلندتری گفت :

- دختر خانم !

اسمرالدا گویا صدای او را نشنید .

گرنگوار یکبار دیگر بصدا درآمد :

- خانم **اسمرالدا** !

کوشش بیحاصلی بود . حواس دختر زبیا جای دیگری بود . صدای **گرنگوار** تا نایمی
اینکه آنرا بخود آورد نداشت . خوشبختانه در اینحال برك آستین صاحبش را برمی بسوی
خود کشید ، دختر کولی که گویی از خواب گران برخاسته است شتابان پرسید :

- جلی چه میخواهی ؟

گرنگوار برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت :

گرسته است .

اسمرالدا قطعه نانی را خرد کرد و بر کف دست خویش ریخت . (جلی) ملوس

برمی شروع بخوردن کرد .

گرنگوار از فرصت استفاده کرد و مشوالی پیش کشید تا او را از رفتن در عالم رؤیا

باز دارد .

- پس شما مرا شوهر خود نمیدانید ؟

دخترك نگاه تندی بوی افکند و گفت :

- نه .

گرنگوار پرسید :

- عاشق تان چطور ؟

دخترك اخم کرد و گفت :

- باز هم نه .

نه دوست تان ؟

اسمرالدا بوی نگر بیست کی فکر کرد و آنگاه گفت :

- شاید .

لفظ (شاید) در نظر **گرنگوار** بسیار پر ارزش بود ، از این رو بر سر جرأت آمد و پرسید :

- میدانید دوستی چیست ؟

دختر کولی پاسخ داد :

- بله . دوستی یعنی برادرخواهری ، یعنی دوروح که چون انگشتان دست بهم نزدیک اند

ولی درهم نیامیزند .

گرنگوار پرسید :

- عشق چیست ؟

دخترک با صدای لرزان و دیدگان شرزبازی گفت :

- عشق یعنی يك روح در دو بدن . مرد و زنی با هم جوش میخورند و بصورت فرشته ای

درمیآیند . عشق موهبت آسمانی است .

زیبائی رقاصه کوچه گرد ، ضمن ادای این کلمات بطور شگفت آوری بردل **گرنگوار**

اثر گذاشت . بنظر میرسید که شاعر جوان از شنیدن سخنان وی با شور و جذبه خاور زمین خاص

آشنا شده است . بر لبان گلی رنگ و پا کیزه اش تبسم ملایمی میدوید . پیشانی بلند و بازش

بمانند آئینه صافی که زنک آه گیرد گرفته تر میشد . مژگان بلند و سیاهش روشنائی مبهم

و غیر قابل وصفی باطراف بخشش میکرد و به نیم رخ او جلوه تابناک مادری و ملکوتی

تابلوی پاکره مقدس رافائل را می بخشید .

گرنگوار بر سر سخن باز گشت و پرسید :

- چه کسی دلخواه شما است ؟

- کسی که مرد است .

- مگر من مرد نیستم ؟

- مرد دلخواه من کسی است که خود آهتین بر سر و شمشیر نیز بدست و مهمیز زرین

برپاشنه دارد .

گرنگوار گفت : - بله مرد پیاده که مرد حساب نمیشود . عاشق کسی هستید؟

- عاشق ؟

- بله عاشق کسی شده اید ؟

- شاید بزودی عاشق شوم .

در این حال شاعر جوان پرسید .

- چرا هم امشب عاشق نشوید . چرا عشق مرا نمیپذیرید ؟

کولی نگاه تندی بوی افکند و گفت :

- مردی را دوست دارم که بتواند از من حمایت کند .

گرنگوار سرخ شد و ساکت ماند . معلوم بود که دخترک به وضع بحرانی دو ساعت پیش اشاره میکند . ماجراهای بعدی ، این حادثه را از خاطر او زدوده بود . از اینرو به پیشانی خود زد .

- مادموازل ، حق باشماست ، من می بایست از همان دم شروع کنم . از پریشان حواسی خود پوزش میخواهم . راستی چگونه از چنگال **کازیمودورها** شدید ؟

از این پرسش دخترک کولی بر خود لرزید . بادیست چهره خود را پوشانده و گفت :
- آه ، گوژپشت لعنتی !

گرنگوار که بهیچ قیمتی دست بردار نبود پرسید :

- راستی چگونه رها شدید ؟

اسمرالدا لبخند زد و آه کشید ولی چیزی نگفت .

گرنگوار کوشید تا بطور غیر مستقیم بر سر پرسش خود باز گردد از اینرو گفت :
- میدانید چرا تعقیبتان میکرد ؟

- نیدانم . ولی شما چرا تعقیبم میکردید ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- راستش را بخواهید ، خودم هم نیدانم .

کمی بسکوت گذشت . **گرنگوار** با کارد میز را خط خطی میکرد ، دخترک نیز لبخند میزد . تو گوئی در پشت دیوارها به منظره زیبایی خیره شده است . ناگهان شروع بخواندن آواز کرد :

Quando las pintadas aves

Mudas están , y la tierra ...

یکبار از آواز خواندن باز ایستاد و به نوازش (جلی) پرداخت .

گرنگوار گفت :

- حیوان ملوسی است .

دخترک پاسخ داد :

- خواهرم است .

مرد شاعر پرسید :

- چرا اسم تان را **اسمرالدا** گذاشته اند ؟

- خودم هم نمیدانم .

- چطور مگر ؟

دخترک کیسه کوچکی را که از گردنش آویخته بود از زیر پیراهن خود درآورد .
از این کیسه بوی تند کافور شنیده میشد و روی آنرا با پارچه ابریشم سبزرنگی پوشانده
بودند . درون آن شیشه سبزرنگی بمسانند زمرد بدلی میدرخشید . دخترک شیشه سبزر
را به شاعر نشان داد و گفت :

- شاید باین مناسبت مرا **اسمرالدا** می نامند .

گر نگوار دست دراز کرد تا کیسه را بگیرد . ولی دخترک قدم عقب گذاشت و گفت :

- دست نزنید . طلسم است . ممکن است جادو بشما ظفر برساند .

برحس کنجکاوای شاعر پیش از پیش افزوده شد . ازینرو پرسید :

- این جادورا از کجا بدست آورده اید ؟

دخترک انگشت بر روی لب نهاد و طلسم را میان پستانهای خود پنهان ساخت .

گر نگوار پرشهای دیگویی پیش کشید ولی دخترک پاسخ درستی نمیداد . شاعر پرسید :

- **اسمرالدا** یعنی چه ؟

- خودم هم نمیدانم .

- این لغت بچه زبانی است ؟

- بنظرم لغت کولی است .

گر نگوار گفت :

- حدس میزدم . شما فرانسوی نیستید ؟

- نمیدانم .

- پدر و مادرتان زنده اند ؟

دخترک زیر آواززد و باهنگ قدیمی این شعر برخواند :

پدرم پرنده ای است .

مادرم پرنده ای است ،

من بی زورق از آب میگذرم

من بدون کشتی از دریا می‌گذردم .

مادرم پرنده‌ای است .

پدرم پرنده‌ای است .

گرنگوار گفت :

- به به ! وقتی که قدم بفرانسه گذاشتید چندساله بودید ؟

- کودک خردسالی بودم .

- کی به پاریس آمدید !

- سال گذشته . وقتی که از دروازه (پاپ) وارد شهر می‌شدیم چکاوکها چون رشته

نازکی در آسمان در پرواز بودند . ماه اوت به پایان می‌رسید . در آنروز گفتم که :

زمستان سختی در پیش است .

گرنگوار که از گرم شدن صحبت مشغوف بود گفت :

- واقعاً هم زمستان سختی بود ، سراسر آن زمستان دستهایم یخ کرده بود .

راستی پیشگویی هم بلدید ؟

دخترک باز بر سر پاسخهای موزومبهم برگشت و گفت :

- نه .

- مردی که رئیس قبضیان می‌نامید ، سردسته قبیله شما است ؟

- بله .

شاعر با ترس و لرز گفت :

- همان رئیس قبیله تان ما را بهم عقد کرد .

دخترک اخم کرد و گفت :

- نامت چیه ؟

نام من ؟ **پیر گرنگوار** .

- من نامی بهتر از این سراغ دارم .

شاعر گفت :

- باشد . با این خرفها از جادرنمی‌روم . اگر مرا بهتر بشناسید شاید بیشتر

دوستم بدازید . شاسر گذشت تا نرا برایم تعریف کردید . من هم باید سرگذشت خود را

با شما در میان بگذارم . نام من **پیر گرنگوار** است . پیریک نفر دهقانم . بیست سال پیش

بهنگام محاصره پاریس **بورگنیون**ها پدرم را دار زدند و شکم مادرم را دریدند .

در آن هنگام شش سال بیشتر نداشتم . یتیم شدم و سنگفرشهای پاریس تخت

کفتم گردید . نیدانم چگونه به سیزده سالگی رسیدم . میوه فروشی گوجه ای کف دستم می گذاشت . نانوائی تکه نانی برویم می انداخت . شب هنگام شبگردان بزندانم میبردند تا بروی توده کاه شب را بروز آورم . این مصیبت ها مانع رشد من نشد . هر روز قدم میکشیدم و لاغر تر می شدم . زمستانها در آفتاب جلوخان مهمانخانه سانس خود را گرم میکردم . از اینکه آتش افروزی (سن - ژان) در فصل گرما انجام میگرفت غرق حیرت می شدم . بهر کاری دست زدم . خواستم سرباز شوم ، فاقد رشادت و جسارت بودم . خواستم کشیش شوم . زهد و تقوی نداشتم و به شرابخوارگی عادت کرده بودم . از نو میدی به نجاری روی آوردم ، ولی نیرو و توان کافی نداشتم . بر آن شدم آموزگاری پیشه کنم . البته سواد نداشتم ولی این امر مانع آموزگاری نبود . سرانجام بی بردم که چیزی کم دارم . وقتی یقین کردم که بدردهیچ کاری نمیخورم با کمال میل شاعری و آهنگسازی را برگزیدم . ولیگردان غالباً این راه را برمیگزینند ، چنانکه دوستان راهزن من میگفتند هر چه باشد شاعری از دزدی بهتر است . خوشبختانه روزی به جناب **کلود فر دلو** رئیس شماسان کلیسای (نتردام) برخوردم . مورد توجه ایشان قرار گرفتیم . از اینکه امروز مرد باسوادی شده ام مرهون زحمات ایشانم . زبان لاتینی را از مقالات چیچرو تا ادعیه خاص مردگان خوانده و با علوم اسکولاستیک و قواعد نظم و قوانین موسیقی و کیسایگری آشنا شده ام . نمایشی که امروز در کاخ دادگستری با موفقیت و استقبال مردم اجرا شد اثر طبع من است . اینک کتابی در ششصد صفحه راجع به ستاره دنباله داری که بسال ۱۴۶۵ باعث دیوانه شدن یکنفر شد در دست تالیف دارم . موفقیت های دیگری نیز تاکنون نصیب شده است . چون کم و بیش از فن درودگری توپخانه مطلعم در ساختن توپ بزرگ (ژان موک) شرکت داشتم . این توپ بطوریکه میدانید بهنگام آزمایش منفجر شد و ۲۴ نفر را بهلاکت رسانید .

باین ترتیب می بینید که بعد کافی شایستگی ازدواج باشما را دارم . شیرین کاریهای زیادی به بزرگ ملوس تان یاد خواهم داد . مثلاً یاد میدهم که چگونه ادای اسقف پاریس این ریاکار متقلب را که آسیاهایش در (پل آسیاها) رهگذران را خیس و گل آلود میکند ، در آورد . از این گذشته اگر حق التالیف نمایشنامه ام را پردازند مبلغ هنگفتی گیرم میآید . خانم دانش و ادبیات من و همچنین شخص خودم برای خدمت بشما در اختیار تان خواهد بود . حاضر من تا پایان عمر اگر بخواهید بمانند زن و شوهر و یا خواهر و برادر باشما بسر برم .

فرنگوار لب فرو بست . میخواست تأثیر نطق بلیغ خود را در دخترک کولی به بیند .

دخترک چشم بر زمین دوخته بود و زیر لب کلمه‌ای را تکرار میکرد:

- فوبوس ...

روی به گرنگوار کرد و گفت:

- فوبوس یعنی چه؟

گرنگوار بی آنکه به ارتباط این کلمه با گفتار خویش پی برد، بهمهربانی گفت:

- فوبوس لغت لاتینی و بمعنای (خورشید) است.

دخترک گفت:

- خورشید!

گرنگوار توضیح داد:

- فوبوس نام یکی از خدایان کماندار است.

دخترک کولی گفت:

- نام یکی از خدایان است؟

لحن کلامش حاکی از گرفتاری خاطر و عشق باطن بود.

در اینحال یکی از بازوبندهایش بر زمین افتاد. **گرنگوار** خم شد تا آنرا بردارد.

وقتی سر برداشت، دختر کولی و (جلی) ناپدیده شده بود. صدای بسته شدن کلون در را

شنید بی گفتگو در کوچکی بین اطاق او با اطاق دیگر حائل بود.

فیلسوف با خود گفت:

- به بینم لا اقل رختخواهی برایم گذاشته است؟

دور اطاق گشت. جز صندوق چوبی با درمنبت کاری شده چیزی نیافت. بر روی

صندوق دراز کشید. احساسی شبیه احساس **میکرومکاس** بهنگام خوابیدن بر روی کوه

آلب بوی دست داد. در اینحال گفت:

- باشد. باید مقاومت کرد. ولی چه شب عروسی شگفت‌انگیزی!

صد افسوس! اما سادگی این عروسی ماقبل تاریخ که با شکستن کوزه‌ای شروع

شد چقدر برایم نشاط‌انگیز بود.

بخش سوم

- ۱ -

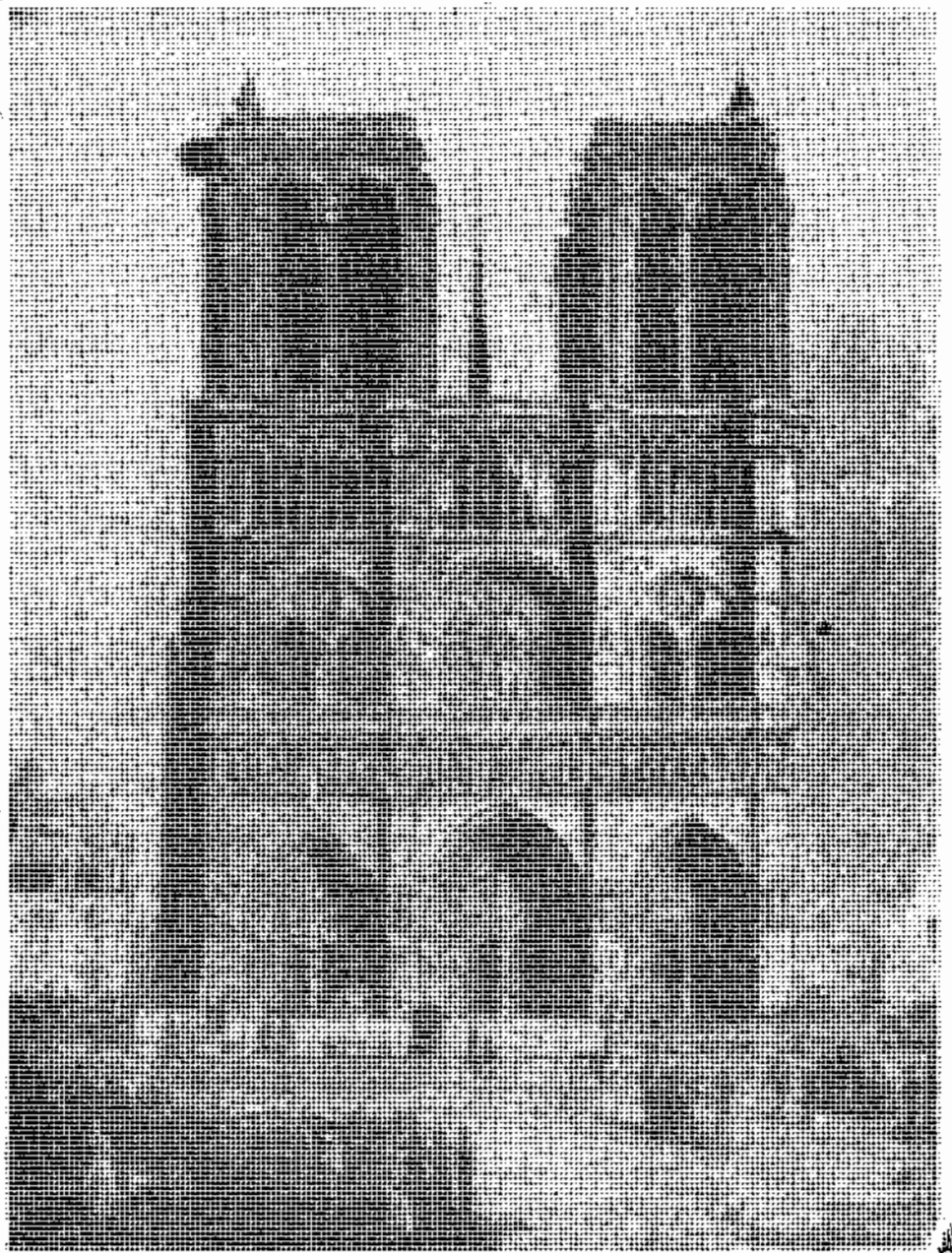
نتر ۴۱۵

هنوز هم کلیسای (نتردام) پاریس بنای بلند و بسیار باشکوهی است. این ساختمان عظیم و باصلابت گرچه پس از طی قرون متمادی هنوز پابرجاست ولی نمیتوان جز با آه و افسوس تماشاگر رخنه‌ها و لطماتی بود که بر آن راه یافته است. بر پیکر بنای باشکوه و پرافتخار از بیداد زمان و جور مردمان جراحات و ضربات جان فرسائی وارد آمده و این یادگار پرارزش باستانی که ساختمان آن در دوران شارلمانی آغاز گشته و در زمان فیلیپ اگوست پایان رسیده متحمل مصائب یشمار شده است.

بر چهره عروس ساختمانهای کلیسایی ما، در کنار هر چین و چروک جای التیام زخمی بچشم میخورد. زمان ناینا و بشر منک است.

اگر فرصت آن می بود که قسمتهای مختلف این کلیسای کهنسال را بهمراه خواننده کتاب بررسی کنیم باین نتیجه میرسیدیم که سهم زمان و مرور ایام در تخریب این بنای باستانی به مراتب کمتر و کم ضررتر از سهم مردمان بخصوص هنرما بان بوده است. سردر و نمائی زیبایی نتر ۴۱۵ نمی توان یافت. آنچه درباره سردر کلیسیا گفتیم در نمای خارجی عمارت بلکه سراسر ساختمان کلیسیا نیز صادق است. زیبایی و شکوه کلیسای پاریس را کم و بیش میتوان در کلیساهای قرون وسطی جلوگردانست. ساختمان این بنای بزرگ متناسب و منطقی است. با توجه به قسمتی از بنای کلیسیا میتوان درباره سراسر آن قضاوت کرد. اگر انگشت پای غولی را اندازه گیریم باقیاس لازم میتوانم بطول قد آن می بریم

اینک شرح نمای نتردام می پردازیم.



امروزه این نمای زیبا سه عنصر خویش از دست داده است. پلکان یازده پله‌ای و ردیف پائین مجسمه‌ها که در طاقچه‌ها و رف‌های درهای بزرگ ورودی سه‌گانه قرار داشت، هم چنین ردیف بالای آن که شامل مجسمه بیست‌وهشت تن از پادشاهان فرانسه بود بکلی از بین رفته است. پلکان مزبور در اثر بالا آمدن تدریجی سطح زمین و مدطولانی کف خیابانهای پاریس معدوم شده است. گرچه گذشت زمان پلکان یازده پله‌ای ساختمان نتردام را بیاد غارت برده ولی بیش از آنچه او گرفته بوی بازپس داده است. گذشت زمان بر چهره درخشان نمای کلیسای نتردام رنگ خاص دوران پیری که خود زیبایی بی‌حدی دارد بخشیده است.

از پلکان کهن بگذریم. آیا دوردیف مجسمه‌های زیبا را چه کسی برداشته و جای آنها را خالی گذاشته است؟ طاق بیضی شکل فرم جدید را چه کسی بردرگاه با شکوه وسطی‌کنده است؟ این درجوبی سنگین و پیریخت عهد لوئی پانزدهم را چه کسی در جوار اسلیمی‌های دو گوش جای داده است؟ پاسخ روشن است: چنین هنرنمایی‌ها فقط از دست معماران و هنرمندان معاصر ساخته است.

قدم بدرون بنای کهنسال میگذاریم. مجسمه بزرگ سن گریستوف که در عظمت بین مجسمه‌های هم تراز خود در تالار بزرگ کاخ بمانند برج استراسبورگ بین برج کلیساهای دیگر بود بدست چه کسی واژگون شده است؟ هزاران مجسمه یادگان و سواران و مردان و زنان و کودکان و پادشاهان و کشیشان و ژاندارمها که از سنک و مرمر و طلا و نقره و مس و موم ساخته شده و در فاصله بین ستونها گذاشته شده بود بدست چه کسی ناپدید شده است؟ البته این کار کار گذشت زمان نیست.

آیا بجای محراب کهنسال سبک گوتیک با آنهمه صندوقهای ظریف تبرک و اشیاء مقدس آن بدست چه کسی جای خود به این ضریح مرمرین سنگین یا سونۀ ناهنجار انوالیدیا و آل دو گرای سپرده است؟ کدام احمق برخلاف معمول این سنک را بر پایه های کارل و نوزین قراردادده است؟ بله در این مورد لوئی ۱۴ وصیت لوئی سیزدهم را باین قرارداد بکار بسته است.

بجای آنهمه شیشه های رنگی کوچک چه کسی این شیشه های سفید و خنک را قرار داده است؟ بر بام کلیسای بزرگ برویم و آثار هزاران وحشیگری را نادیده بگیریم. آن برج ظریف که سر بر آسمان می‌سود بچه روزی افتاده است؟ بسال ۱۷۸۷ معماری آنرا نابود ساخته و جای زخم را با سرپوشی از سرب بمانند در دیک پوشانده است.

هنر شگفت‌انگیز قرون وسطی در تمام کشورها بخصوص در فرانسه با چنین گستاخی و بی‌اعتنایی روبرو شده است. بر خرابه‌های هنر مزبور سه زخم مهلك بچشم می‌غورد:

گذشت زمان در هر قدم اثری از رخوت و پوسیدگی و زنك زدگی برجای نهاده است انقلابات سیاسی و مذهبی نیز که فطرتاً کوز و خشم آلودند بدان یورش برده و زیور آلات آنرا از حجاری‌ها و گچ بریها در هم ریخته، پنجره‌های مشبك را از جای کنده طوقه‌های اسلیمی‌را درهم شکسته، تاج زرین و سیمین از سر مجسمه‌ها ربوده است. بالاخره مدپرستی احمقانه و خشونت‌بار که با انحرافات رنسانسی خود موجد انحطاط در سبک معماری شده است بزرگترین لطمه‌ها را بر پیکر هنر معماری قرون وسطی وارد آورده است. مدپرستی به شالوده‌ بنا و استخوان بندی آن حمله ور شده، بناهای با شکوه را بریده، دریده و ویریخت ساخته، شکل و سیب و منطبق بنا و زیبایی آنرا لگدمال کرده است. مدپرستی نه تنها ضربات کاری بر پیکر هنر قرون وسطی زده است بلکه با نیرنگ و دغلكاری لطمه‌ای را که از دست گذشت زمان و انقلابات ساخته نبود بدان وارد آورده است. مدپرستی با پیش‌روی تام بعنوان تعمیرات و بنام (ذوق سلیم) بر شکستگیها و جراحات معماری گوتیک با وصله‌های مرمرین و یا فلزی دیگر بصورت جننام واقعی تاخت آورده است.

از آنچه گفتیم تا کنون سه یغماگر مختلف بر بنای گوتیک کهنسال یورش برده و از سه جهت آنرا دگرگون ساخته‌اند. چین و چروك قشر خارجی بنا معلول گذشت زمان، ضربات وحشیانه، شکستگی و درهم ریختگی‌ها که از انقلابات دوران لوئر تا میرابو و بالاخره مثله کردن، وصله‌پینه و (تعمیرات) مضحك نتیجه کار پرفسورهای هنر مآب است. آری هنر شگفت‌انگیزی که ساخته دست (واندالها) بود بدست اعضاء فرهنگستان زنده بگور شده است. بدنبال قرون و اعصار و انقلابات بزرگ که دست کم با عظمت و بیطرفی کامل همه چیز را بسوی انهدام میکشاند خیل معماران مدرسه دیده و قسم خورده سر رسیده و با یندوقی تام ترمیمات برک کانسی دوران لوئی پانزدهم را جانشین ترمیمات نفیس گوتیک یعنی بزرگترین افتخارات پانثون نموده‌اند. این درست بیاند ضربه لگنی است که خز بر شیر محتضرمی زند. گویی تنه بلوط کهنسالی خالی شده و کرم‌های بیربختی چون خوره بجان وی افتاده‌اند.

یاد ایامی بغیر که (در برت کانالیس) در مقام مقایسه (نردام پاریس) را از هر حیث برتر از معبد (دیان) در (افس) میدانست. معبدی که بت پرستان اینهمه درباره آن داد سخن داده (اروسترات) در آثار خود نام آنرا جاودانی ساخته است.

کلیسای تتردام پاریس بنای کلاسیک و مربوط به سبک معینی نیست این بنا به سبک رومی یا گوتیک ساخته نشده است. گنبد آن هرگز مانند گنبد صومعه (تورنوس) گرد و عریض نیست. تتردام هرگز از حیث طاق بیضی شکل خود شباهتی به کلیسای عظیم بوژرسی ندارد. تتردام را نمیتوان در ردیف کلیسیا های ظلمانی اسرارآمیز و کوتاهی که ساختمان آنها شبیه ابنیه باستانی مصری است قرارداد. ابنیه مزبور پراز خطوط هیروگلیف، اشارات و کنایات است و در تزئینات آنها خطوط منکسر و اشکال لوزی بیش از گل و بوته و گل و بوته بیش از شکل حیوانات، و شکل حیوانات بیش از تصویر انسان بچشم میخورد. ابنیه مزبور به محصول کار معمار پیش از هنر کیشیان شباهت دارد. همچنین فتر ۱۵ را نمیتوان در ردیف کلیساهای سربلک کشیده ای که پنجره های بزرگ و روشن و حجاریهای فراوان دارند قرارداد. در این کلیسیاها معمولاً اشکال فشرده و کاسبکارانه و گوتی کنایه ای از سیاست آزاد منشأ نه بورژواها است. پیدایش این سبک که دومین تحول در هنر معماری بوده و در آن ساختمانها از خطوط هیروگلیفی و تاریکی و ابهام سابق آزاد و بصورت مترقی و توده ای در میآید مصادف با بازگشت جنگجویان صلیبی از شرق زمین است. تتردام دوپاری نه از سبک خالص دسته اول و نه از سبک خالص عربی دسته دوم است.

تتردام دوپاری دارای سبک بینابین و برزخ است. وقتی که معمار ساکسون از ساختمان ستونها و جرزه های رواق کلیسیا فراغت یافت طاق بیضی شکلی را که بتوسط صلیبیان از مشرق زمین رسیده بود بر روی آنها قرار داد. طاق بیضی شکل از آن پس سبک مسلط دوران شد. ضمناً هنگام بنای تتردام بعلمت عدم تجربه کافی هنوز جرأت نکردند برطاقها مناره های نوک تیز قرار دهند. گوتی این مناره ها در ابنیه بعدی از سرستونها و جرزه های محکم و سنگین رومی جوانه زده و سر برآسان برداشت. سبکهای بینابین و دوران تحول از سبک رومی به گوتیک خود درخور مطالعه فراوان است. در اینجا میتوان حد فاصل بین طاق هلالی و بیضی شکل را تحت بررسی قرار داد.

فتر ۱۵ پاریس یکی از نمونه های برجسته سبکهای بینابین است. هر سنک و هر نمائی از این ساختمان باشکوه نه تنها صفحه ای از تاریخ کشور فرانسه بلکه تاریخ علم و هنر است. در اینجا بدون اینکه وارد جزئیات شویم نباید ناگفته گذاشت که (درب سرخ) که از حیث ظرافت و زیبایی خود بیای هنر گوتیک میرسد مربوط بقرن پانزدهم و ستونها و گنبد عظیم مربوط بدوران بنای صومعه های کارلو و نژین در سن ژرمن دو پره است. پس بین ساختمان (درب سرخ) و جرزه ها و ستونها شش قرن تمام فاصله است. حتی کیمیاگران نیز میتوانند در اشارات و رموز درگاه بزرگ نکات بسیاری از اسرار کار

خود بیابند. از آنچه گفتیم چنین برآمد که سبک ساختمانی و توئینات و رموز و اشارات کلیساها و صوامع دیگر با هم تلفیق و ترکیب شده و در ساختمان بنای عظیم نقر ۴۱۵ بکار رفته است. این کلیسای بزرگ بین کلیساهای کهنسال پاریس بمانند جاندارشگفت آوری است که سرودست و پای آن هر یک به اعضای جاننداری شباهت دارد.

باید یکبار دیگر یادآور شد که بررسی این بناهای تلفیقی بجای خود برای هنرمند و باستان‌شناس و مورخ بسیار جالب و سودبخش است. از بررسی آنها نیز بمانندابنیه تاریخی کهنسال از قبیل دهلیزهای **کیکلوپ** و اهرام مصر و معابد هندو میتوان بخصوصیات معماری بدوی بی‌برد و باین نتیجه رسید که معماری بیش از آنچه جنبه انفرادی داشته باشد محصول کار اجتماعی است. و در آثار معماری بزرگ ذوق و حسابهای کودکانه اقوام و ملل بیش از حسابگریهای نوابغ آنها بچشم میخورد. آثاری که از ملتی باقی می‌ماند هم چنین رسوباتی که جوامع بشری برجای میگذارند بالاخره انواع شکل آنها را میتوان با مطالعه سبک‌های التقاطی روشن ساخت. امواج زمان و نژادهای مختلف آثار رسوباتی از خود برابنیه تاریخی باقی گذاشته و هر فردی از افراد بشر سنگی از آن را فراهم می‌آورد. کارانسان نیز در بنای ابنیه تاریخی بمانند کار بیدستر و زنبور عسل است. (بابل) سمبول عظیم معماری جهان بیش از هر چیز به لانه زنبور شباهت دارد. ابنیه بزرگ نیز بمانند کوه‌های بلند ساخته و پرداخته قرون متمادی است. گاهی هنر تغییر رنگ میدهد، سبک نوین بر بقایای سبک سابق پدیدار شده و خود را با آن تطبیق داده و در تکمیل آن با ذوق و تخیلات نوین میکوشد. اینکار بدون اخلاص و اعمال زور و بدون بروز عکس‌العمل بنا بقانون آرامش طبیعی صورت می‌پذیرد. گویی بیوندی بر شاخه‌ای زده‌اند و شیره نباتی یا بردباری و متانت جریان یافته و شاخه نوینی بیار می‌آورد. البته این چنین بیوندها از نظر تاریخ عمومی و تاریخ بشر درخور مطالعه فراوان و دارای نتایج بسیار پرازشی است و چه بسا که کتابهای قطوری در این باره میتوان نوشت: نام هنرمندان و افراد بشر بر این توده متراکم عظیم که موجد آن نامعلوم است محو میشود فرزاندگی انسان جای همه آنها را قرار میگیرد. زمانه معمار و مردم بنای این ابنیه‌اند.

[منظره پاریس]

برای خواننده کتاب کلیسای تتردام را توصیف کردیم ولی آنچه از قلم افتاد مطلبی اساسی تریعی وصف منظره شهر پاریس در قرن پانزدهم میلادی است .

خواننده کتاب پس از آنکه دریغ و خشم ظلمانی واقع بین حصارشهرها و برج های کلیسیاها کورمال کورمال پیش زفت به منطقه بازو روشنی میرسد و چشم وی بشهر کامل وهم آهنگ و زیبایی به سبک گوتیک میافتد . نمونه چنین شهرهایی داهنوزهم در (نورمبرگ) باویر یا (ویتوریا)ی اسپانیا میتوان دید .

پاریس در سیصد و پنجاه سال پیش ، پاریس قرن پانزدهم میلادی ، خود شهر بسیار بزرگی بود . غالباً فرانسویان از توسعه شهر پاریس در این چند صد سال اخیر در اشتباه اند .

از دوران حکومت (لویی پانزدهم) باینطرف بیش از $\frac{1}{3}$ بوسعت پایتخت فرانسه افزوده نشده است . پاریس آنچه از حیث زیبایی از دست داده است نتوانسته است از حیث عظمت بدست آورد .

شهر پاریس در جزیره کهنسال (شهر قدیم) چشم بدنیاش گشوده ساحل رود سن نخستین حصار و خود آن اولین خندق شهر بشمار میرفت .

شهر پاریس قرنهای بصورت جزیره ای بود که بوسیله دو پل در شمال و یکی در جنوب بساحل چپ رودخانه راه می یافت . این پلها بشابه دروازه ها و قلعه های شهر بود . سالیان درازی جزیره ناچیز برای شهر پاریس تنگی میکرد . ازینرو خانه های شهر قدم بآنسوی رودخانه نهادند . کمی بعد حصار در آنورد رود خانه دور شهر کشیده شد و شهر قراء خارج از جزیره را نیز دربر گرفت . صدسال پیش آثار این حصار باستانی هنوز بچشم میخورد ولی امروز جز خاطرهای از آن باقی نمانده است . رفته رفته امواج منازل مسکونی که

از دل شهر بر میخواست به کنار ماهاجوم آورده و حصار شهر را زیر ضربات شکننده خویش قرارداد. خانه‌های خارج از حصار شهر نباشد. و **فلیپ اوگوست** بناچار دور شهری که وسعت یافته بود حصار نوینی کشید. شهر پاریس در میان یکرشته برجهای مدور و بزرگ و محکم و بلند زندانی شد. قریب صد سال خانه‌های پاریس درون این زندان بهم فشرده و بیش از پیش بر تعداد طبقات عمارت افزوده شد. عمارات سر بر آسمان میافراشت گویی شیرۀ نباتی درختی است که جز بالا رفتن راهی ندارد. در اینحال هر کس سر از پنجره اطاق در میآورد تا مگر هوای تازه‌ای تنفس کند و یا از روشنائی کافی بهره‌ای برگیرد. کوچه‌ها بیش از پیش گود و باریک و میدانهای شهر ناپدید می‌شد. سرانجام عمارات شهر از حصار آهین قدم فراتر گذاشتند. در دشت نشاط بخش منازل نوینی که بماتند از بند رستگان پای بند هیچ نظم و ترتیبی نبودند ساخته شد. باغها و مزارع فراوانی تبدیل بنارل مسکونی گردید. از سال ۱۳۶۷ به بعد شهر حومه را در بر گرفت و بناچار بنای حصار دیگری لازم آمد. این حصار بدست شارل پنجم ساخته شد. ولی شهری بماتند پاریس در طغیان دائمی است. حقا هم چنین شهرهایی شایستگی مرکزیت دارند.

این شهرها بمثابه گودالهایی است که جریانات جغرافیائی و سیاسی و اخلاقی و فکری کشور و تمایلات طبیعی ملت بدان منتهی میشود.

این شهرها بماتند چاههای آب تمدن و فاضل آبهای آنست. تجارت و صنعت و ذکاوت و تراکم جمعیت، یک کلمه آنچه مایه حیات و روح یک ملت محسوب میشود در طی قرون متمادی قطره قطره در آن چکیده و صاف میشود. حصار شارل پنجم نیز بر نوشت حصار **فیلیپ اوگوست** گرفتار شد. از قرن پانزدهم به بعد بازم شهر توسعه یافته و حومه را بدور می‌راند. در قرن شانزدهم ظاهراً شهر شروع بقب نشینی کرده و بیش از پیش به (شهر قدیم) پناهنده میشود. شهر قدیم با ساختمانهای نوین آراسته میگردد. باین ترتیب شهر پاریس در دوران توسعه خویش بماتند کودکی که در حال رشد لباسهای سال قبل را کنار میگذارد چهار دیوار متحدالمرکز را در هم شکسته است.

از آن پس نیز ظاهراً پاریس وسعت می‌یابد، ولی نتوانسته است جز حصار مغلوب لومی پانزدهم را که از گل و چینه ساخته شده است خرد کند.

در قرن پانزدهم میلادی شهر پاریس از سه منطقه کاملاً مجزا و مشخص تشکیل میشد. این سه منطقه که هر یک دارای منظره، خصوصیات، اخلاق و عادات و امتیازات و تاریخ

مخصوصی بودیترتیب هبارت بودند از:

منطقه شهر قدیم - کوی دانشگاه و شهر جدید .

شهر قدیم همان جزیره کهنسال و شمایه ما در دو منطقه دیگر بود و به پیره زن سالخورده ای که در میان دوزختر جوان قرار گیرد شباهت داشت. کوی دانشگاه در ساحل چپ رود سن و شهر جدید در ساحل راست آن قرار داشت .

چنانکه گفتیم هر یک از سه منطقه فوق برای خود شهر کاملی بود و وجهی از پاریس را نمایان می ساخت . شهر قدیم پراز کلیسیاها ، شهر جدید پراز کاخها و کوی دانشگاه پراز مدرسه بود . جزیره مرکز نفوذ کشیشان ، ساحل راست منطقه فرمانروائی شاه بندر پاریس و ساحل چپ از آن رئیس دانشگاه بود . شاه بندر پاریس که منتخب شاه بود بر هر سه منطقه شهر فرمان میراند . شهر قدیم به کلیسیای **قر ۱۵ م** ، شهر جدید به **لوور** و مهمانخانه بزرگ و دانشگاه بوجود هر بن می نازید . به جرائمی که دانشجویان در ساحل چپ رودخانه مرتکب می شدند در قسمت شهر قدیم رسیدگی می شد ولی مجازات محکوم جرم در ساحل راست رودخانه بععل می آمد . اینهم امتیازی برای دانشجویان بود که در هر منطقه ای مرتکب جرم شده اند در منطقه خاص خودشان بالای چوبه دار روند .

در قرن پانزدهم میلادی در حدود پاریس پنج جزیره (†) میان رود سن وجود داشت . و شهر قدیم بوسیله پنج پل (†) با خارج مربوط بود . فیلمپ او گونت شش دروازه (†) بر منطقه کوی دانشگاه ساخته بود .

خندق عمیقی پایه دیوارهای حصار شهر حفر شده بود و سیلابهای سن در فصل زمستان با سرعت زیاد از آن میگذشت . شب هنگام دروازهها را بسته و خندق را پراز آب میکردند در اینحال شهر پاریس بخواب راحت فرو میرفت .

منظره هوایی کوجهای سه منطقه فوق بمانند تاروپود درهم لباس کشفایی بود با اینحال در اولین نگاه معلوم بود که سه منطقه فوق بیکر واحدی را تشکیل میدهند . دو خیابان طولانی بطور موازی از سراسر این سه منطقه گذشته و بوسیله پلهائی آنها را بهم می پیوست . گرچه این خیابانها در هر منطقه بنامی خوانده می شد ولی در هر حال خیابانهای اصلی شهر پاریس و شریانهای حیاتی آن بشمار میرفت . خیابانهای فرعی هر سه منطقه از آنها منشعب می شدند .

(†) ویکتور هوگو از جزئیات و پلهای دروازههای مزبور به تفصیل نام می برد . ولی چون این جزئیات برای خوانندگان ایرانی جالب نیست برای دوری از اطناب کلام از ذکر آنها خودداری می شود .
(ترجم)

گذشته از خیابانهای اصلی فوق مناطق سه گانه هر یک دارای خیابانهای کم و بیش عریضی بود. خیابان وسیعی در منطقه کوی دانشگاه قرار داشت که به جازات رود سن کشیده شده و خیابانهای اصلی را از عرض قطع میکرد.

حال به بینیم شهر پاریس در ۱۴۸۲ از بالای برجهای تتردام چه منظره‌ای داشته است؟ کسی که خود را بیالای برجهای تتردام می‌رسانید در نظر اول از دیدن انبوهی از پشت بام‌ها، دودکش بخاری‌ها، کوچه‌ها، پل‌ها، میدان‌ها، برج و ناقوس کلیساها غرق شگفتی می‌شد. نگاه وی در اعماق این دالان پرپیچ و خم گم می‌شد. هر بنامی اصالت و منطقی بودن و زیبایی خود را از نظر هنری محفوظ داشت. از خانه محقر و ساده گرفته تا کاخ پادشاهی از پشت بام پست تا سقف و ستون و برج و بارو همه جا زیبایی بچشم میخورد. شهر قدیم همانند کشتی بزرگی بود که در میان امواج رود سن غرق شده است. بی‌گفتگو آرم شهر پاریس که نشان کشتی بادبانی است از همین شکل شهر قدیم اقتباس شده است. تاریخ نیمه دوم قرون وسطی را باید در آرم‌ها و نشانهای شهرها و خانواده‌ها مطالعه کرد. برای بررسی نیمه اول آن نیز باید به ساختمان کلیساها مراجعه نمود آرم شهرها و خانواده‌ها (هیر و گلیف) فتودالها یا رموز و کنایاتی است که جانشین رموز و کنایات کشتیان شده است.

پاریس قرن پانزدهم نه تنها شهر زیبایی بشمار میرفت بلکه از هم آهنکی خاصی از نظر معماری و تاریخی قرون وسطی برخوردار بود. این شهر فقط از دو طبقه تشکیل می‌یافت. يك طبقه آثار رومی و طبقه دیگر آثار گوتیک: طبقه اخیر جانشین آثار رومی شده بود. اما از تمدن (سنت) حتی در حفاریها نیز اثری بدست نیامد.

گرچه پنجاه سال بعد هنگامیکه با پیدایش رنسانس تجملات بی‌حد و حصری از هنر یونان و گوتیک و حجاریهای ملایم و ایدآل، با تزئینات اسلیمی و برکهای کنگر درهم آمیخت و بر زیبایی شهر پاریس افزوده شد ولی پنهان نمیتوان داشت که هم آهنکی آن از نظر دید و تفکر کاملاً از دست رفت. افسوس که این درخشندگی دیری نماند. زیرا رنسانس بجای اینکه بیطرفانه بیدان آید و تنها به ایجاد هنری بکوشد به چابنداری پرداخت و دست به تخریب و انهدام زد. البته رنسانس میخواست جا برای خود باز کند. حداعلای تکامل پاریس لحظه‌ای بیش دوام نیافت. چند روز از پایان بنای (سن - ژاک دولا بوشری) نیگدشت که کاخ کهنسال (لوور) را منهدم ساختند.

از آن پس شهر بزرگ هر روز تغییر صورت داده و پاریس گوتیک که جانشین

پاریس ووهی شده بود خود جای به پاریس دیگری پرداخته است. این (پاریس دیگر) چه نامی دارد؟ هفت جوش غریبی که از هرچمن گلی در آن توان یافت.

پاریس عصر حاضر، قیافه عمومی خاص و مشخصی ندارد بلکه مجموعه ای از نمونه سبکهای معماری قرون مختلف و متمازی است که زیباترین آنها دستخوش انهدام و نیستی شده است. هرروز بر تعداد خانههای پایتخت افزوده میشود ولی چه خانههایی! از قرار معلوم هر پنجاه سال یکبار قیافه پاریس عوض خواهد شد. باین ترتیب مفهوم تاریخی معماری آن هرروز از بین میرود و تعداد بناهای تاریخی هرروز رو بکاهش میگذارد. گویی آنها را در میان منازل مسکونی غرق می کنند. پدران ما پاریسی از سنك داشتند ولی فرزندان ما پاریسی از گچ خواهند داشت.

بخش چهارم

- ۱ -

نیکوکاران

شانزده سال پیش از وقوع داستان حاضر، صبح یکی از یکشنبه‌ها در کلیسای نتردام پاریس روبروی مجسمه بزرگ (سن کریستوف) هیولائی را بر تخت چوبی کوچکی که کودکان سرراهی را در آن جای میدادند گذاشته بودند. معمولاً اشخاص نیکوکار کودکان را از جایگاه مزبور برداشته و پرورش آنان را بر عهده میگرفتند. پیشاپیش تخت چوبی نیز کاسه‌ای مسین برای جمع صدقات و نذورات قرارداد داشت.

موجوده زنده‌ای که صبح روز یکشنبه پس از عید فصح سال ۱۶۶۷ میلادی بر تخت چوبی کلیسای نتردام میلولید ظاهراً حس کنجکاوى عده بیشماری را برانگیخته بود. حضار که اکثریت‌شان را جنس لطیف بخصوص پیرزنان تشکیل میدادند دور تخت چوبی حلقه زده موجود عجیب نیز از انبوه جمعیت دچار هول و هراس شده و گریه را سرداده بود.

در صف اول تماشاچیان چهار بیوه زن سالخورده درلباده راهبان بروی تخت خم شده و سخنانی بدینقرار باهم ردوبدل میکردند:

- خواهران این چه؟

- با این بچه‌هایی که درست میکنند خدا آخر عاقبت‌مان را بخیر کند.

- مگر این آدمیزاد است؟ بنظر من نگاه کردن بچنین هیولائی گناه دارد.

- نه خیر آدمیزاد نیست.

- میمون عجیب‌الخلقه‌ای است.

- خواهر منجزه است.

- ایوای سومین معجزه‌ای است که در عرض يك هفته روی میدهد .

- جانور پلیدی است !

- چه زوزه‌ای میکشد . خفه شو زوزه‌ای !

این جانور ترسناک بچه مسیحی نیست بچه‌چهودی است که از بطن ماده‌خوک بدینا آمده است . در هر حال آدمیزاد نیست . باید آنرا به آب انداخت و یاد آتش سوزاند !

- امیدوارم که کسی پرورش آنرا برعهده بگیرد .

- وای خدایا . دلم بحالم دایه‌هایی میسوزد که در شیرخوارگاه انتهای کسوجه لپ‌رودخانه کودکان سرراهی را شیر میدهند . بنظر من شیردادن به شبکور خون آشام بهتر از این کودک است .

- خواهرجان این جانور لااقل چهارسالش است . سیخ کباب را به سرپستان دایگان ترجیح خواهد داد .

موجودی که در جایگاه کودکان سرراهی گذاشته بودند نوزاد نبود بلکه توده گوشت و استخوانی بود که درون کیسه‌ای قرار گرفته فقط سرش سری بزرگ باموهای زبر و انبوه خرمایی رنگ از آن بیرون بود . يك چشم وی کوردهنش فراخ بود دندانهای گرازی شکل بود .

دیده‌اش اشک میریخت ، دهنش فریاد برمیکشید و دندانهایش آماده دریدن طعمه بود جانور عجیب از دیدار تماشاگران درون کیسه بشدت دست و پامیزد .

زن ثروت مند و نجیبی بنام (آلوتیز گوندلوریه) که دست دختر بچه شش ساله‌اش بدست گرفته و نواز توری بلندی از کلاه زینش آویزان بود ضمن عبور در برابر جایگاه کودکان سرراهی ایستاد . لحظه‌ای بموجود تیره روز نظر افکند دخترش کلمات : (کودکان پیدا شده) را که بر تابلوی جایگاه نوشته شده بود بزحمت هیجی میکرد . خانم ثروتمند روی برگردانید و با اوقات تلخی گفت :

- گمان میکردم که این تخت فقط مخصوص کودکان سرراهی است .

این بگفت و سکه‌مطلاتی در کاسه مسین انداخت . چشمان حسرت بارز نان فقیر و نیکوکار لحظه‌ای درخشیدن گرفت .

کسی بعد آقای (ربرت میستریکول) دفتر دار سلطنتی سر رسید . کتاب دهای قطوری زیر بغل داشت و زن زیبایش زیر بازویش را گرفته بود . گوئی دو وسیله مطمئن تنظیم و

تعدیل روحی و جسمی خویش را به‌مراه دارد ، کمی موجود عجیب‌ها بر انداز کرد و گفت :
- کودک سر راهی ! ظاهر آکنار رودخانه **فلو تو** بدنی آمده است !
زنش گفت :

- روی یک چشمش زگیل بزرگی است .
- زگیل نیست . تخمی است که نطفه دیوی در آن نهان است . خود آن دیو نیز
تخمی بر چشم و نطفه دیو دومی را درون آن دارد . آنهم همینطور ...
زنش پرسید :

- از کجا میدانید ؟

- یقین دارم .

کسی پرسید :

- آقای دفتر دار از بدین این موجود عجیب چه پیشگویی میکنید ؟

دفتر دار پاسخ داد :

- باید منتظر بزرگترین بلایا بود .

پیرزنی گفت :

- آه ، خدایا ، سال گذشته بلای طاعون نازل شد . میگویند انگلیسها بزودی در

(هارفلو) پیاده خواهند شد .

- شاید همین امر مانع بازگشت ملکه یاریس شود وضع بازار خیلی خراب است ؛

(ژان تارم) گفت :

- بنظر من مردان جاهل پاریس بهتر بود این بچه جادوگرا بجای تخت چوبی

برکنده همزم جای میدادند .

پیرزن افزود :

- وزیر آنرا آتش میزدند .

دفتر دار اظهار عقیده کرد :

- شرط احتیاط هم همین بود .

از چندی پیش کشیش جوانی به بیانات دفتر دار و مغاطبتش گوش میداد . این جوان

قیافه ای مصمم ، پیشانی عریض و نگاه نافذی داشت .

بآرامی جمعیت را بکنار زد . نظری به (بچه جادوگر) انداخت و دست بسوی او

برد. و گفت :

— این بیچه را برمیذارم .

بیچه را زیرلباده اش زد و سرعت دور شد . حاضرین بادیدگان وحشت زده او را بدرقه کردند . کمی بعد کشیش از درب سرخ خارج شد و ناپدید گشت . وقتی حاضرین از شکفت زدگی اولیه درآمدند ، ژان تارم زیرگوش زن سالخورده ای گفت .
— خواهرجان ، دیدی حق داشتم میگفتم که آقای (کلود فرولو) کشیش جوان جادوگراست .

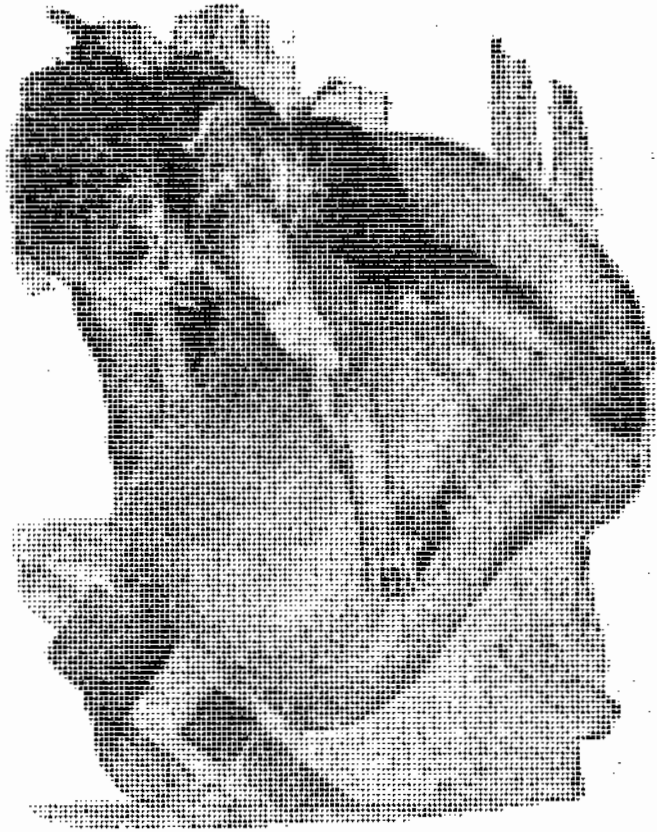
[کلود فرولو]

کلود فرولو يك مرد معمولی نبود او بیکی از خانواده‌هاییکه حد فاصل بین بورژوازی و نجبا بوده و در قرون وسطی بنا به خانواده‌های متوسط نامیده می شد تعلق داشت. املاك (تیرشاب) از طرف برادران پا کله کشیش بزرگ پاریس باین خانواده سپرده شده بود .

کلود فرولو از دوران کودکی بخدمت کلیسیا سپرده شد . زبان لاتینی را بخوبی فرا گرفت . ضمناً طوری بار آمد که بتواند چشم‌ها را بر زمین دوخته و آهسته صحبت کند . در خردسالی پدرش او را به مدرسه (توردشی) سپرد . در این مدرسه ادعیه و اصول کلام را فرا گرفت .

کلود فرولو ذاتاً کودکی گرفته و خشن و جندی و شاگردی تیزهوش و سریع -الاتقال بود . هرگز در ساعات تفریح هیاهو راه نمی انداخت . بهیچوجه در آشوب و اغتشاشاتی که وقایع نویسان سال ۱۶۴۳ از آن بنام (اغتشاشات ششم دانشگاه) نام می برند شرکت نداشت . حتی یکبار نیز طلاب ژنده پوش را پیاد مسخره نگرفته بود . همواره مورد توجه بود . بهنگام تدریس مسائل حقوقی از طرف عالیجناب (سن پیردووال) در ردیف اول می نشست و شتابان گفته‌های استاد را یادداشت میکرد . استاد درس احکام هر صبح دوشنبه **کلود فرولو** را میدید که نفس زنان خود را به مدرسه میرساند . در شانزده سالگی طلبه جوان دوره الهیات عرفانی را در پیش یکی از پدران کلیسیا و الهیات کلیسایی را در محضر یکی از پدران عضو انجمن کشیشان ، بالاخره الهیات تأویلی را نزد یکی از استادان سوربن پایان رسانید .

پس از الهیات شروع به تحصیل در رشته اصول احکام نمود و از آن پس به علم پزشکی و فنون آزادروی آورشده . علم گیاه شناسی و خواص مرهم ها و ضمادها را مطالعه کرد



در معالجهٔ تبها و زخما و دملها استاد شد. در امراض درونی و جراحی تخصص یافت. در تمام رشته‌های علوم و فنون بدرجه اجتهاد رسید. بر زبانهای مقدس سه گانه یعنی لاتینی و یونانی و عبری کاملاً مسلط شد. کلود فرولو شیفتهٔ دانش بود. بسن ۱۸ سالگی از چهار دانشکده فارغ التحصیل شده بود. بنظر طلبهٔ جوان زندگی هدفی جز دانش نداشت. در این زمان تابستان شوم سال ۱۴۶۶ فرا رسید. بیماری طاعون بیش از چهل هزارتن را در خطهٔ پاریس نابود ساخت. حتی منجم مخصوص شاه نیز از خطر بیماری نتوانست جان بدر برد. به دانشگاه خبر رسید که طاعون در (تیرشاپ) بیدار کرده است پدر و مادر **کلود فرولو** در ملک تیول خویش بسر می بردند. طلبه جوان بسراغ شان شافت. وقتی قدم بدرون خانهٔ پدری نهاد پی برد که پدر و مادر شب پیش جان سپرده اند. برادر خردسالش که بچه قنداقی بود تک و تنها در گهواره فریاد می کشید. از تمام خانواده جز این برادر شیرخوار کسی برای **کلود فرولو** باقی نمانده بود. برادر را در آغوش گرفت و اندیشناک از خانهٔ پدری درآمد. تا آن روز طلبهٔ جوان بخاطر دانش زنده بود ولی از آن پس بناچار واقعیت زندگی را نیز در نظر گرفت.

این حادثه بحران بزرگی در وجود **کلود** ایجاد نمود. در ۱۹ سالگی پدر و مادر خود را ازدست داد و رئیس خانواده خویش شده بود لذا از عالم خیال و رؤیا به صحنهٔ واقعیت قدم گذاشت. از شدت تأثر و رقت بر آن شد تا در راه نجات برادر تن بفداکاری دهد. مهر برادری کسی که تا آن زمان جز به کتابها دلبستگی نداشت واقعاً بسیار شگفت انگیز می نمود.

مهر برادری در روح بی آرایش وی بصورت عشق واقعی درآمد. **کلود** از دوران کودکی از پدر و مادر دور افتاده و در حصار کتابها زندانی شده بود. او حرص عجیبی به آموختن داشت. فکر و هوشش در صحنهٔ دانش هر روز بیش از پیش رشد می یافت. ولی تصورات و تخیلات وی از حد و خطوط کتابها قدم فراتر نمی گذاشت. این دانشجوی کاری هنوز ب مقام دل در زندگی پی نبرده بود. اینک برادر کوچکتری که از پدر و مادر یتیم شده و از آسمان بر آغوش وی افتاده بود بکلی وی را منقلب میساخت. او پی می برد که انسان غیر از مطالب مورد بحث سوربن و اشعار **هومر** به مهر و محبت نیز نیازمند است. برایش مسلم می شد که زندگی بدون عشق و محبت ارا به خشک و پسر و صدائی پیش نیست. ولی **کلود فرولو** در سن و سالی بود که فقط رؤیائی بجای رؤیای پیشین بگذارد. از اینرو وجود مهر برادری و علائق خویشاوندی را برای کمال زندگی کافی پنداشت.

باین ترتیب **کلود فرولو** دل بهر عمیق ژان برادر کوچک خویش بست. این موجود ضعیف و زیبا و بوریتیم که جز یتیم دیگری حامی و پشتیبان نداشت روح برادر بزرگتر را تکان داد. **کلود** که شخص متفکری بود درباره ژان با عطف و مهربانی بی پایانی در اندیشه شد. غم او را بدل گرفت و بسانند جسم شکننده و ظریفی بر ابرقت و مواظبت وی پرداخت. او نه تنها برادر بلکه جای مادر کودک یتیم بود.

ژان بینوا هنوز شیرخوار بود که مادر خویش را از دست داد. **کلود** او را بدایه سپرد. غیر از تبول (تیرشاپ) ملک دیگری از پدر بوی بارث رسیده بود. این ملک تپه‌ای بود که آسیاب‌های بالای آن قرار داشت. زن آسیابان دارای بچه شیرخوار زیبایی بود. منزل آنها تا دانشگاه نیز چندان دور نبود. **کلود** خود ژان را پیش زن آسیابان برد.

از آن پس **کلود** جوان باری بردوش خود احساس می کرد از اینرو بزندگی با نظر جدی تری می نگرست. فکر برادر نه تنها ساعات فراغت او را می گرفت بلکه هدف تحصیلات وی نیز بشمار میرفت. حتی بر آن شد که برای جوابگویی در پیشگاه خداوند زن نگیرد تا مسئولیت تربیت کودک دیگری بر گردنش نیفتد. از اینرو پیش از پیش به الهامات روحانی دل بست. شایستگی، دانش و هم چنین وابستگی با کشیش بزرگ پاریس درهای کلیسایها را بروی وی باز میکرد. در بیست سالگی با اجازه نامه و اتیکان بمقام اسقفی کلیسای **نتردام** رسید.

در اینحال پیش از پیش بمطالعه پرداخت و جز ساعتی که بسراغ آسیا میرفت هرگز از کتابهای گرانبهایش دور نمیشد. علاقه بی پایان وی به دانش و ریاضت کشی، که برای جوانانی بسن و سال **کلود** امری سابقه‌ای بود او را شایسته تحسین و احترام دیرنشینان قرارداد. شهرت وی از دیواره های صومعه پا فراتر نهاد و توده مردم او را مرد دانشمند یا بقول خود کشیش چادوگری شناختند.

در آنروز یکشنبه پس از عید (پاک)، هنگامیکه **کلود فرولو** از مجلس وعظ باز میگشت در سمت راست در کلیسیا، مجاور شمایل مریم مقدس عده زیادی از پیرزنان را که دور جایگاه کودکان سرراهی جمع شده بودند مشاهده کرد.

کلود فرولو بموجود تیره روزی که مورد نفرت و تهدید حاضرین قرار گرفته بود نزدیک شد. از تیره بختی و تنهایی کودک بیاد برادر افتاد با خود گفت اگر من مردم ژان عزیز نیز از بیکسی بر تخت چوبی کودکان سرراهی افکنده خواهد شد. برقت افتاد و تصمیم گرفت تا کودک را با خود ببرد.

کودک را از کیسه درآورد. واقعاً موجود ناقص الخلقه‌ای بود. زگیل درشتی

بر روی چشم چپ داشت . سر میان شانها فرو رفته ، ستون فقراتش کمائی و استخوان
سینه اش برآمده و پاهایش تاب دار بود . با اینحال زبروز رنگ بنظر میرسید . گرچه از
فریاد و فغان وی چیزی دستگیر نمیشد با اینحال آهنگ صدای او حاکی از نیرو و توش و
توان و سلامت وی بود . حس تعاون **کلود فرولو** بجوش آمد . بر آن شد تا این موجود
زشت رو را بخاطر مهر برادر پرورش دهد و حسنات ناشی از آن را بحساب اعمال نیک و بد
بعدی برادر خویش بگذارد و باین ترتیب در بهشت برین جایی برای او ذخیره کند .

کودک ناقص الخلقه را غسل تعمید داد و او را بنام (کازیمودو) * نامگذاری کرد .
شاید از این نامگذاری به روز پیدایش کودک و یا بمعنای دیگر این لغت . یعنی (نیمه
آدم) توجه داشت . زیرا **کازیمودو** کودک کی یک چشم و گوش پشت و کج پائی بیش نبود .

[صدای زنگها]

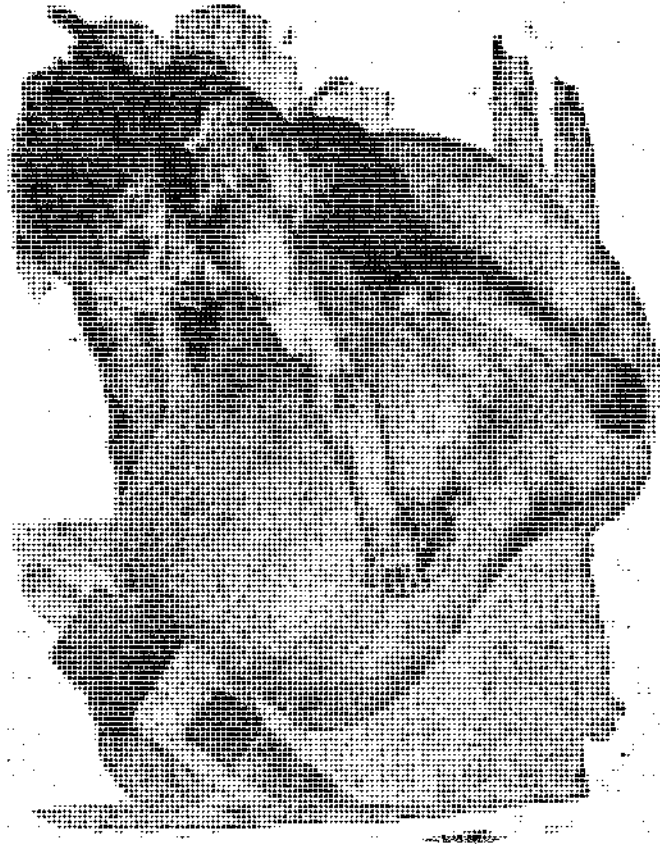
از آنچه گفته شد دیگر **کاریمودو** بسال ۱۴۸۲ بزرگ شده و از سالها پیش وظیفه نواختن زنگهای کلیسای **نتردام** را از جانب پدر خوانده اش **کلود فرولو** بهمه گرفته بود. **کلود فرولو** بسراحم جناب **لئوی بومون** ارباب خود بمقام ریاست شماسان رسیده و ارباب وی نیز پس از مرگ اسقف پاریس بسال ۱۴۷۲ جانشین وی شده بود. خلاصه کلام **کاریمودو** ناقوس زن کلیسای **نتردام** بود.

باگذشت زمان رشته الفت عجیبی بین کلیسیا و ناقوس زن پیدا شده بود. **کاریمودو** که در اثر دو حادثه مشغوم یعنی سر راه ماندن و قیافه زنده خویش از او ان کودکی از جهان خارج دور افتاده بود در میان دیوارهای بلند و سربلک کشیده محیط مذهبی محصور ماند و **نتردام** باقتضای سالهای مختلف زندگی برای او در حکم پوسته تخم مرغ، آشیانه و مسکن و میهن و جهان گردید.

بی گفتگو یک نوع هماهنگی قبلی بین ساختمان عظیم کلیسیا و ساختمان بدن **کاریمودو** وجود داشت. وقتی که این کودک خردسال در زیر گنبد های تاریک **نتردام** خود را بر خاک میکشید چهره انسان نما و دست و پاهای حیوانی وی بمانند خزنده عظیمی که در دالانهای مرطوب و زیر سایه شگفت آور سرستونهای رومی میولند جلوه میکرد.

بعدها وقتی که بی اراده بر طناب برج چنك زده و ناقوس را بصدا در آورد **کلود فرولو** گمان کرد که فرزند خوانده اش زبان باز کرده و سخن در آمده است.

رفته رفته با اقامت طولانی در کلیسیا، زندگی و خورد و خواب در آن، و دوری از عالم خارج فشار اسرار آمیزی از محیط بروی وارد آمده و وجود او را بتدریج شبیه خود ساخت. ساده تر بگوئیم **کاریمودو** بصورت جزئی از کلمسیا درآمد. حتی کار بجای رسید که این کودک ناقص الخلقه نه تنها یکی از ساکنین **نتردام** بشمار میرفت بلکه



گوزپشت سردام

بهترین مضمون و محتوی طبیعی کلیسای بزرگ بود. کازیمودو بمانند حلزونی که شکل پوسته خویش گیرد شکل کلیسای بزرگ را گرفته بود. تتردام در عین حال منزلگاه، بیغوله و پوسته‌روی وی بود. بین او و کلیسای کهنسال دلبستگی غریزی عمیقی از نظر معنوی و مادی حاصل آمده بود. کازیمودو و تتردام بمنزله لاک‌پشت و کاسه آن بودند. بحث برپس اینکه او انس و الفت عجیبی به زوایای تاریک گوشه و کنار تتردام گرفته بود زائد است. فقط موجودی چون کازیمودو میتواندست معتکف چنان دیری باشد. ازپستی‌ها و بلندیهای تتردام هیچ گوشه عمیق و تاریکیی خلج از نفوذ وی نمانده بود. بارها بر حجاریهای نمای عمارت دست گرفته و از آن بالا رفته بود. بارها بدون ترس از لغزش و سرگیجه بمانند سوسمار چابکی خود را بیالای برجهای بلند و وحشت‌آور و دوارانگیز کلیسیا رسانیده بود.

نرمش و مهارت او در بالا رفتن از برجها چنان می نمود. که برجهادست آموز کازیمودو است. در اثر تمرین فراوان برای بالا رفتن از درودیوار و ستونها و برجهای بنای عظیم کازیمودو بمانند کودکان بندر کالابر که شنا را پیش از راه افتادن فرامیگیرند چابکی و مهارت میمونها و غزالها را یافته بود.

باید گفت که کازیمودو نه تنها از صورت ظاهر بلکه روحاً نیز با کلیسای کهنسال هم‌آهنگ شده بود. بیان وضع روحی و بیخ و خم‌های روانی او بدنبال زندگی وحشیانه و گوشه‌گیری کار آسانی نیست. کازیمودو کور و لنگ و گوژپشت دنیا آمده و فقط در سایه کوشش فراوان و بیدریغ کلودفرولو سخن گفتن آموخته بود. مصیبت بزرگی بزودی دام‌گیر کودک سرداهی شد و نوازنده زنگهای کلیسای تتردام در چهارده سالگی درد تازه‌ای یافت و از هر جهت علیل شد. پرده گوش کازیمودو پاره شد و تنها روزنه‌ای که طبیعت از دنیای خارج بروی او باز گذارده بود برای همیشه مسدود گشت.

باسته شدن روزنه مزبور آخرین اشمه شادی که بروح و قلب کازیمودو می‌تابید خاموش شد. ظلمت عمیقی بر روح وی چیره گشت. مالیخولیای درمان ناپذیری به موجود تیره‌روز روی آورد. او قدرت شنوایی را از دست داد و این امر تا حد زیادی باعث گنگی وی شد. زیرا از روزی که پرده گوشش پاره شد برای اینکه مستمکی بدست مخاطبان برای خنده و استهزاء خویش ندهد خاموشی برگزید، تنها بهنگام تنهایی مهر سکوت از لب برمیداشت. کلودفرولو با هزاران زحمت گره از زبان وی برداشته بود و بی او خود داوطلبانه گره باز شده را فرو بست. کار بجائی رسید که حتی هنگامی که بناچار

میخواست لب بسخن گشاید زبانش بر وانی ددهن نمی چرخید و ناشیانه بیاتند دری که باشه
آن زنك زده باشد اصوات و کلماتی ادا میکرد .

اگر میتوانستیم از پشت پوسته ضخیم و زمخت بیرونی تن در ژرفنای روح گازیمودو
دسوخ کنیم و به اعماق تیره و تاریک آن دست باییم ، یا اگر ممکن می شد که با مشعلی
ماورای دیوار پرصلابت و محکم بیکراورا روشن سازیم و واقعیت حال این (پسی شه)
زنجیری را در اعماق غارهای مهیب در نظر آریم بی گفتگو موجود تیره روزرا در وضع
و حال فلاکت بار و پژمرده ای شبیه زندانیان و نیزی که با پشت دوتا بر روی جبهه سنگی
پست و کوتاهی پیرمیشدند میدیدیم .

روح در جسم علیل به تحلیل میرود . گازیمودو احساس میکرد که روحی هم شکل
خود کور کورانه درون کالبدش در حرکت است . اشیاء خارجی پیش از آنکه بمرکز احساس
وی رسند بشدت شکسته و منحرف می شدند . مغز او محیط خاصی داشت : افکار سالمی که
بدان می تایید بشکل بیخ و خم دار و تاب خورده ای از آن بیرون می تراوید . تفکرات ناشی
از این شکستگی و انحراف ، خود پراکنده و منحرف بود .

هزاران خطای باصره ، اشتباه در قضاوت ، انحرافات فکری که گاه بسوی جنون
و زمانی بسوی نابخردی متمایل بود از این حال وی نتیجه میشد .

وجود ناقص او پیش از همه این نتیجه را بیارمیاورد که نگاه او از اشیاء تصویر
دقیقی ضبط نمیکرد . دنیای خارج بنظر او دورتر از ماها می آمد .

دومین نتیجه بدبختی او شرارت وی بود .

واقعاً هم شریر بود و شرارت وی از وحشیگری و وحشیگریش از زشتی ناشی میشد .
او نیز طبعاً بیاتند اشخاص سالم منطقی خاص خود داشت .

نیروی جسمی او که بطور خارق العاده ای رشد کرده بود بر شرارتش می افزود .

بگفته هابیس نیرومندی مایه افزایش شرارت است (Malus puer robustus)
ولی شرارت او ذاتی نبود . در اولین برخورد با دیگران نخست بوجود خود آنگاه برسوانی
خود پی برد . از آن پس بال و برشکسته و مطرود شد . صحبت مردم در نظرش مسخره
و دشنامی بیش نبود . با گذشت زمان نفرت دیگران را نسبت بخود احساس میکرد .
این نفرت در وجودش تبدیل بشرارت عمومی شد . او خود سلاحی را که با آن زخمی شده
بود بدست آورد .

از آن پس دیگر میل به دیدار دیگران نداشت . کلیسیا برای او بس بود . بنای

گهنسال بر از تصاویر و مجسمه‌های مرمرین پادشاهان و قدیسین و کشیشان بود. مجسمه‌ها
اهل تسخر و ریشخند نبودند و جز با نگاه ثابت و نیکو کارانه‌ای بوی نمی‌نگریستند.
مجسمه‌های دیگری نیز از هیولاهای و دیوان هرگز مایهٔ نفرت **گازیمودو** نبود چه خود نیز
بدانان شباهت داشت

بهرتر بگوئیم آنها به‌مراه **گازیمودو** دیگران را بسخر به می‌گرفتند. قدیسین جملگی
یازان گوژپشت بودند و در حق وی دعا میکردند. دیوان نیز از دوستان و موکلین او بشمار
میرفتند. **گازیمودو** با همهٔ آنها رازدل میگفت. ساعت‌ها در پیشگاه مجسمه‌ها زانو میزد
و در خلوت با آنها به راز و نیاز می‌پرداخت. اگر کسی در اینحال سرزده وارد میشد
گازیمودو چون عاشقی که بغلوتگاه رازش پی برده‌اند راه فرار پیش میگرفت.

کلیسا نه تنها جامعه‌ای بود که **گازیمودو** در آن زندگی میکرد. بلکه برای او
پنزلهٔ جهان و طبیعت بود. اذار بست‌ها جز شیشه‌های رنگین، از سایه درختان جز زیر
شاخ و برگ سنگی سرستونها، از کوه‌ها و تپه‌ها جز برجهای کلیسا و از اقیانوس‌ها جز پارسی
که زیر پایش می‌گرید اثری در مغیله‌اش نبود.

گازیمودو در آشیانهٔ خویش زنگهای کلیسا را بیش از هر چیز دیگر دوست داشت.
روح او از حرکت زنگها بیروا در آمده و بالهای ضعیف آن که در غار زندگی تاریکش
بهم افتاده بود از هم باز میشد. در کنار زنگها احساس خوشبختی میکرد.

گازیمودو زنگها را از جان و دل دوست داشت، دست نوازش بر سر و روی آنها
میکشید. با آنها رازدل در میان می‌نهاد و بیان آنها را بگوش دل میشنید. او همهٔ زنگها
از زنگوله‌های کوچک گرفته تا ناقوس بزرگ بالای سردر کلیسا مهر می‌ورزید. در نظر
وی برج ناقوس بالای سردر و برجهای طرفی آن به مانند قفسهای بزرگی بود که درون
آن مرغکان دست پرورده وی برای خاطر او سر بر آواز بر میداشتند. با اینحال همین
زنگها نیروی شنوایی را از او باز گرفته بودند. ولی مگر هادر از میان فرزندان خود
کودکی را که از قبیل وی پیش از همه رنج و مصیبت تحمل کرده است دوست ندارد؟

صدای زنگها تنها صدائی بود که هنوز بگوش وی میرسید. از اینرو ناقوس بزرگ
را بیش از همه گرامی میداشت. او در میان زنگوله‌ها و زنگهای بیشماری که در روزهای
عید چون دخترکان برقص در می‌آمدند دل در گرو ناقوس بزرگ گذاشته بود. این ناقوس
بنام (مریم) معروف و خواهر ناقوس متوسط دیگری بنام (ژاکلین) بود که درون قفس
کوچکتری در کنار وی قرار داشت. در برج دوم شش زنگ بزرگ و بالای روزنه سردر

يك زنك چوبي وشش زنگوله قرارداداشت. از اينرو **گازيمودو** در خرمرسرای خود بانزده زن داشت و (مریم) بزرگترين آنها سوگلی وی بود.

شادی او در روزهای عيد و بهنگام نواختن زنگها را نمیتوان توصيف کرد. بعضی اينکه رئيس شماسان باشاره ای بوی رخصت میداد **گازيمودو** سرعتر از کسانی که پائين آيند بیالای برج می شتافت. نفس زنان وارد اطافک ناقوس بزرگ می شد. لحظه ای باتامل و بنظر عاشقانه در آن می نگریست. سپس با دست ناقوس را بمانند اسبی آماده سوازی و تاخت کسه مورد نوازش قرارگیرد نوازش میکرد و آنرا مخاطب قرار میداد و از اينکه باید آزارش دهد از وی پوزش میخواست.

آنگاه بدستياران خود که در طبقه پائين برج بودند فرمان میداد تا زنگها را بصدادر آورند. دستياران به طناب زنگها می آویختند. چرخ طناب زوزه میکشید و زنك بزرگ فلزی بحرکت درمیآمد. **گازيمودو** غرق هیجان وشادی بانگاه حرکت آنرا تعقیب میکرد. از اولین برخورد زنك باچکش، چوببستی که گوژپشت روی آن می ایستاد بلرزه درمیآمد. **گازيمودو** هم آهنگ باناقوس مرتعش می شد. و با خنده متناهی فریاد میزد. به به! در اینحال بر سرعت حرکت زنك افزوده می شد، دامنه نوسان آن افزایش می یافت و چشم **گازيمودو** بیش از پیش برق میزد. سرانجام نوبت نواختن همه زنگها فرا میرسد چوببستها و چهارچوبها و دیواره ها بلرزه افتاده و سراپا می غرید. در اینحال **گازيمودو** چون دریای خروشان می جوشید، میرفت، بر میگشت بهمره برج سراپای وجودش میلرزید. ناقوس دیوانه وار به چکش برمیخورد و از دهانه بر نزی آن صدای مهیب و عدد آسانی که تا چهار فرسنگی میرسد برمیخاست. **گازيمودو** در برابر این دهانه جامیگرفت، چپا تمه میزد و با بازگشت ناقوس از جای برمیخاست. بیایي به میدانی که در عمق دوست پا زیر پایش بود و زبانه مسین زنك که بیخ گوشش زوزه می کشید می نگریست. این فریاد یگانه صدائی بود که می شنید. ناقوس یگانه کسی بود که باوی سخن میگفت وخاموشی مطلق او را بهم میزد. چون پرنده ای که در آفتاب بهاری بال و پر گشاید منبسط می شد. ناگهان مستی و مستانگی ناقوس بوی سرايت میکرد، نگاهش از حال عادی خارج می شد غریو وهیاهوی ناقوس بمانند صدای بال و پر مگسی که بگوش عنكبوت رسد بگوشش میرسد. در اینحال بر فراز پرتگاه خود را بروی ناقوس میافکند بازانو و قوزک پا و پاشنه ها بدان می چسبید و با وزن بدن و حرکت آن بر شدت نوسانات آن می افزود. در اینحال برج بار تماش در میآمد و **گازيمودو** فریاد بر آورده و دندانهارا بهم می ساید، موهای سرخ زنك سرش سیخ می شد. از صدای تنفسش چون صدای دم کوره

آهنگری می‌شد. از چشمش برق پر نوری جستن میکرد. ناقوس بزرگ در زیر سنگینی پیکرش به زاری میافتاد در اینحال دیگر از ناقوس **نتر ۱۵** و **گازیمودو** و خبری نبود بلکه رؤیائی، گردبادی، طوفانی بوقوع پیوسته، شبی بر پشت اسب بالدار نشسته و جانور عجیب الفلقه و هیپوگریف زنده برنجی که سرش شبیه انسان و ته‌اش به‌اندازه ناقوس بود بجنب و جوش درآمده بود.

حضور موجود شگفت‌آوری چون **گازیمودو** در سراسر کلیسیا نفس مبهمی از حیات می‌دید. بعقیده مردم گوژپشت نتردام بال‌مس سنگهای نتردام و سرکشی بگوشه و کنار و اعماق آن کلیسیای کهنسال روح خاصی می‌بخشید. توجه به وجود گوژپشت در **نتر ۱۵** این توهم را بیار می‌آورد که هزاران مجسمه راهروها و سردرها جان گرفته و بحرکت درآمده‌اند. کلیسای عظیم چون موجود رام و سربراهی در اختیار گوژپشت بود. حاضر بود که باشارنی از سوی وی فریاد برکشد. **گازیمودو** همزاد و شبح درون کلیسیا بود و نبض بنای عظیم را در دست داشت. وجود گوژپشت در همه جای نتردام احساس می‌شد. گاهی باوحشت فراوان، کوتوله عجیبی را بر فراز یکی از برجها میدیدند که چهار دست و پا از آن بالا رفته و بالای آن خزیده و از برجستگی دیوارها برمی‌جست تا خود را به آشیانه کلافی برساند. این کوتوله عجیب **گازیمودو** بود. گاهی دریکی از زوایای تاریک کلیسیا شبی را که بر جای نشسته بود میدیدند. این شبح همانا **گازیمودو** بود که در دریای افکار خود غوطه می‌خورد. گاهی موجودی یا کله بزرگ و دست و پای کج و کوله که با بیباکی و گستاخی باطن ناقوس تاب می‌خورد دیده‌میشد. این موجود **گازیمودو** بود که زنگهای کلیسیا را صدا می‌آورد. گاهی در ظلمات شب شبح خوفناکی بر لبه بام‌های کلیسیا در حرکت بود. این شبح خوفناک به کسی جز گوژپشت نتردام تعلق نداشت.

در این هنگام شبح مزبور به نیروی تخیل و اوهام بصورت دهشت باری در نظر همسایگان جلوه گرمی‌شد. و از مجسمه‌های جانورانی مختلف که بر دیوارهای کلیسیا حجاری شده بود صدای پارس سگ و فش فش اژدها بگوش میرسید. حتی در نیمه شب‌های عید نوئل، هنگامی که ناقوس کلیسیا مؤمنین را به نماز میخواند نمای تیره و گرفته کلیسیا و پنجره‌های درگاه بزرگشان چون درنده‌ای که برای بلع رهگذران دهن گشوده است جلوه میکرد. این توهمات ناشی از وجود **گازیمودو** در کلیسیا بود. کاهنان مصر بی‌گفتگو او را خدای معبد دانسته و مردمان قرون وسطی آن را دیو کلیسیا می‌پنداشتند.

يك كلمه گوژپشت روح تردام بود .

با مرك كازيمودو تردام از رونق افتاده ومتروك و بيجان گرديد . هم امروز بخوبى حس ميتوان كرد كه چيزى از كليسيا ناپديد شده است . امروز ديگر كالبدعظيم تردام خالى است و به اسكلتى شباهت دارد . روح از اين كالبد درآمده فقط جسم بر چاى مانده است . نثر ۴۱۵ امروز چون جعجه ايست كه كاسه هاى چشم آن بر جا است ولى در آن اثرى از نگاه نيست .

[سنگ و صاحب سنگ]

باینحال **کازیمودو** یکی از افراد بشر را از شرارت و نفرت خویش معاف کرده بود. گوژپشت نه تنها بوی کین نیورزید بلکه او را از جهان ودل و برابر با کلیسیا دوست میداشت. این شخص **کلودفر وئو** بود. دلیل امر واضح است. **کلودفر وئو** او را که بچه بی کسی بود از سر راه برداشته بفرزندى خود قبول کرده و در پرورش وی کوشیده بود. گوژپشت در دوران کودکی بهنگام حمله سگان یا کودکان دیگر بدامن **کلودفر وئو** پناهنده می شد. **کلودفر وئو** گفتن، خواندن و نوشتن را بفرزند خوانده خود آموخته و وظیفه نواختن ناقوس کلیسیا نیز از جانب او به **کازیمودو** واگذار شده بود. هنگامی که زنك بزرگ نتردام بعقد **کازیمودو** درآمد چنان می نمود که ژولیت بدست **رومئو** سپرده شده است.

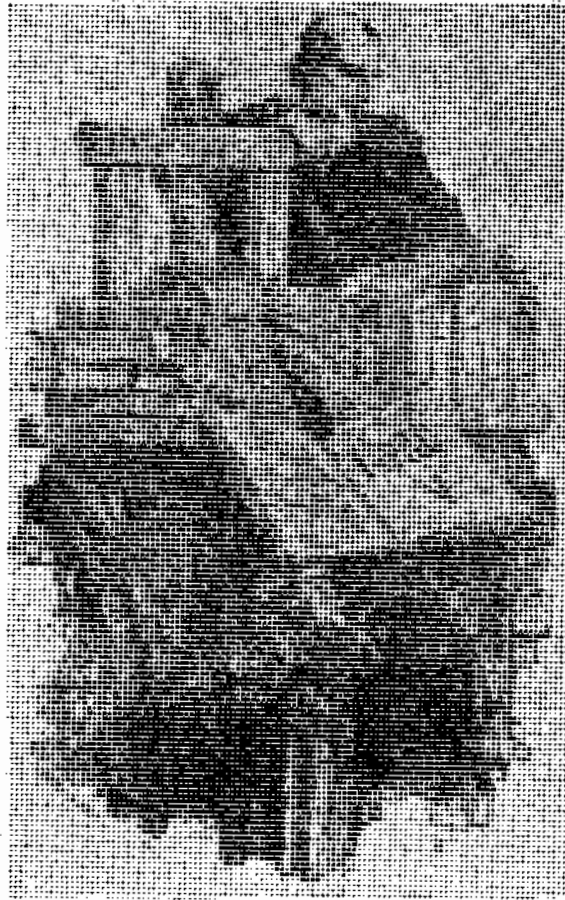
کازیمودو حس حق شناسی عمیق و بی پایانی نسبت به پدر خوانده خود داشت. **کلودفر وئو** چهره ای دژم و بیانی موجز و سبغت و تحکم آمیز داشت باینحال این خصائص چیزی از حس احترام و قدر شناسی گوژپشت نسبت بوی نمی کاست. **کازیمودو** سربراه ترین برده و فرمانبردارترین نوکرو و فادادارترین سگ رئیس شماسان بود. هنگامی که نوازنده بینوای زنگهای کلیسیا حس شنوایی خود را از دست داد زبان شرطی و اشارتی خاصی بین او و **کلودفر وئو** برقرار شد. این زبان بسیار مرموز بود و جز آن دو کسی از راز آن خبر نداشت. از ایشرو رئیس شماسان تنها کسی بود که ارتباط وی با **کازیمودو** برقرار ماند. گوژپشت در جهان بزرگ فقط با دو چیز ارتباط داشت: **نتردام و کلودفر وئو**.

نفوذ رئیس شماسان بر روی نوازنده ناقوس و دل بستگی **کازیمودو** به رئیس شماسان را نمیتوان با روابط اشخاص دیگری مقایسه کرد. تنها يك اشاره **کلودفر وئو** کافی بود که **کازیمودو** صرفاً برای رضای خاطر پدر خوانده خویش خود را از فرزند گوشت بام کلیسیا بر زمین اندازد. نیروی بدنی عظیم **کازیمودو** بیزان قابل ملاحظه ای میرسید. این



سك و صاحبش

نیرو به نحو شگفت‌انگیزی در اختیار کلود فرولو گذاشته شده بود. بی گفتگو در این امر محبت فرزند نسبت به پدر و دل‌بستگی خدمتگزار به ارباب نقشی برعهده داشت. اما در اینجا شیفتگی روحی روح دیگر را نیز که ناشی از نیروی جذب افسون است نمیتوان نادیده انگاشت. وجود بینوا و علیل و تازه کاری در برابر نبوغ و توانائی و برتری بزرگتری با دیدگان تضرع آمیز سزیا مینمی‌افکنند. بالاخره حس حق شناسی بالاتر از این عوامل بود. این حس بدرجه‌ای از قدرت و قوت رسیده بود که تصور آن بسیار مشکل و مقایسه آن با امر دیگری غیر ممکن است. نظیر فضیلت اخیر **گازیمود** در گرانمایه ترین افراد بشر نیز نمیتوان سراغ کرد. از این قرار **گازیمود** رئیس شماسان را بیش از هر سگ و اسب و فیل که بصاحبش دل‌بندد دوست میداشت.



رئیس شماسان

[دنباله سرگذشت کلود فرولو]

بسال ۱۴۸۲ کازیمودو قریب بیست و کلود فرولو سی و شش سال داشت: یکی از آندو بزرگ شده و دیگری پابسن پیری گذاشته بود.

کلود فرولو دیگر همان طلبهٔ مدرسه (تورشی)، حامی کودک بی پناه و فیلسوف جوان روبه آینده و محصور در میان معلومات و مجهولات نبود. در این سن و سال او کشیش عبوس و سختگیر و بداخمی بود که عدهٔ زیادی زیر دست خود داشت و جناب رئیس شماسان دومین شخص کلیسیا بشمار میرفت. صد و هفتاد و چهار کشیش ولایات مطیع او امر او بودند. او مرد گرفته و با انضباطی بود. سخن خود بکرسی می‌نشانید و کودکان سرودخوان کلیسیا از دیدار او بخود میلرزیدند. هنگامی که با جبروت و غرق در افکار از جلو جایگاه سرودخوانان میگذشت، دستها را آویخته و سر را بیابین می‌افکند و از چهره جزیشانی بلند و سر بی‌مویش چیزی دیده نمی‌شد.

جناب **کلود فرولو** مطالعهٔ علوم و پرورش برادر کوچکتر را هرگز بدست فراموش نکرده بود. اما با گذشت زمان این سرگرمیهای خوشایند با چند عامل تلخ و ناگوار بهم آمیخته بود. آری **پل دیاکر** خوش گفته است که (بهترین روغن‌ها هم بو میدهند). **ژان فرولو** خردسال که با اشاره بزادگاهش (دومولن) نامیده می‌شد، با وجود (حیات زینام **کلود فرولو**) مطابق میل او بار نیامد. برادر ارشد تصور میکرد که ژان جوانی با ایمان و مطیع و شرافتمند خواهد بود. ولی پسر جوان بمانند نهالهای تازه‌ای که علیرغم کوشش باغبان با سرسختی بسوی نور و هوا متوجه می‌شوند، جز در جهت تنبلی و نادانی و هرزگی شاخ و برگ نمی‌داد. ژان شیطان واقعی و جوان بی‌نظم و ترتیبی بود از پسر و ابروان **کلود فرولو** همواره بهم گره میخورد. اما در عین حال گشاده‌روئی و کارهای شگفت‌وی باعث تبسم برادر می‌شد. **کلود فرولو** برادر زادهٔ مدرسه

(تورشی) که خود سالیان اول تحصیل را در آن گذرانده بود سپرد. ولی از آن می‌ترسید که نام (فرولو) که سابقاً در کانون مقدس مدرسه به نیکی یاد می‌شده در نتیجه اعمال برادر لکه‌دار شود: بارها به ژان تذکرات لازم داد، او را وادار کرد که در اصلاح خود بکوشد، حتی او را به ادای سوگند مجبور ساخت. جوان سبکسر، جوانی خوش‌قلب بود، و این خود مسئله‌ایست که در سرگذشت‌های مضحک غالباً چشم می‌خورد. اما ادای سوگند او را از ارتکاب به حرکات ناشایست باز نینداخت. گاهی بشیوه مرسوم تمام مدارس سربر محصلین تازه وارد می‌گذاشت و زمانی در رأس گروهی از دانشجویان چاق بدست به میخانه‌ای میریخت و آنرا بیادغارت گرفته حتی بشکله‌های شراب را واژگون می‌ساخت. در اینحال گزارش لاتینی بالابلندی از طرف ناظم مدرسه (تورشی) به جناب کلود فرولو تقدیم می‌شد که حاشیة دردناکی بدین‌قرار داشت:

Rixa ' prima causa vinum optimum potatum

بالاخره در باره این جوان ۱۶ ساله سخنان دیگری هم بیان می‌آید. برخی با وحشت تام می‌گفتند که حتی پای‌وی به کوچۀ (کلاتین‌بی) نیز باز شده است.

کلود فرولو از شنیدن این اخبار و دیدن وضع نابسامان برادر غرق اندوه و دل‌مردگی می‌شد و مهر بردوستی وی جریحه‌دار می‌گردید. از اینرو بدامن علوم، خواهر مهربانی که لاقلاً از استهزاء انسان بدور است پناهنده می‌شد. در نتیجه بیش از پیش درجه دانش وی بالا میرفت. و طبیعت پرصلابت کوشیشان و چهره غم‌زده انسان‌ها را باز می‌یافت. ذکاوت هر کس دائماً موازی با آداب و اخلاق و سنجایی وی در حال رشد و افزایش است. فقط انقلابات شدید روحی قادر است که این توازی و تعادل را برهم زند.

کلود فرولو از عنفوان جوانی قدم بدایره تحصیل معلومات مشتته و مجاز نهاده و در این راه چندان پیش‌رفته بود که دیگر امکان توقف برایش باقی نمانده بود. از اینرو پس از آنکه در رشته‌های مزبور بسرحد کمال رسید بناچار درصدد جستجوی غذای روحی نویی برآمد. کنایه باستانی ماری که دم خویش رانیش می‌زند درباره دانش‌صادق است. این مسئله را زندگی **کلود فرولو** به ثبوت رسانید. بسیاری از سرشناسان معتقدند که رئیس شاسان پس از تحصیل کمالات علوم ظاهری جرأت آن یافت که قدم بدایره علوم خفیه گذارد. بعقیده آنها **کلود فرولو** یکایک سبب‌های درخت معرفت را چشید و سرا انجام یا از فرط گرسنگی و یا از کج‌ذوقی میوه ممنوعه را گاز زد. این طالب علم بنوبت در

کنفرانس عالمان دین، فیلسوفان، متکلمین و پزشکان حاضر آمده و مائمه‌هایی را که از این چهار مکتب معرفت تراوش میکرد یکایک فروبرده بود. ولی این همه غذاهای گوناگون نتوانسته بود اشتهای پایان ناپذیر او را در کسب علم تسکین دهد. آنگاه **کلود فر وئو** قدم‌پیش‌تر نهاده و از سرحد علوم محدود مادی گذشته و در برابر میز اسرارآمیز کیمیاگری و نجوم و خفیات یعنی یادگار **آوروس**، **گیوم دوپاری** و **نیکلا فلامل** در قرون وسطی که منشأ آن بنوبه خود از مشرق زمین و از روشنایی شمع‌های هفتگانه تا سلیمان و فیثاغورث و حتی زرتشت است زانو زده بود.

ما با صحت و سقم این ادعا کاری نداریم. فقط میدانیم که مردم درباره **کلود فر وئو** چنین نظری داشتند.

اما مطلبی مسلم است. رئیس شماسان غالباً به گورستان سن - اینوسان میرفت. گرچه پدر و مادرو عده زیادی از بستگانش که از طاعون سال ۱۴۶۶ تلف شدند در آن گورستان مدفون بودند ولی **کلود فر وئو** در آن جا به مقبره **نیکلا فلامل** و **کلود پر نل** بیش از هر چیز توجه داشت.

ضمناً این مطلب روشن است که **کلود فر وئو** غالباً خود را به کوچه **لمباردها** رسانیده شتابان به خانه کوچکی که در گوشه کوچه (نویسندگان) قرار داشت داخل میشد. این خانه را **نیکلا فلامل** ساخته و بسال ۱۴۱۷ در آنجا در گذشته بود. از آن پس خانه مزبور متروک مانده و روبه خرابی نهاده بود. معمولاً کیمیاگران بردرود یوار خانه مزبور نام خود بیادگار ثبت میکردند. برخی از همسایگان شهادت میدهند که یکبار از روزنه‌ای **کلود** را در حال کندن و بهم ریختن خاک زیر زمین‌های آن دیده‌اند. علامات مرموزی بدست **نیکلا فلامل** بردیوارهای این زیر زمین‌ها نقش شده بود. مردم بر آن بودند که **فلامل** خود در این زیر زمین‌ها بدنبال اکسیر اعظم میگشته است. تا دوست سال بعد از وی نیز کیمیاگران دیگر به کندوکاو ادامه دادند تا سرانجام خانه‌ای که از پای بست ویران شده بود فرو ریخت.

ضمناً همه میدانند که رئیس شماسان با علاقمندی و افرو عجبیبی به سردر پراز اسرار تردام دل باخته بود. **گیوم دوپاری** کشیش معروف خطوط ناخوانا و سحر آمیزی با سنک بر آن نوشته و سردر را بصورت عنوان دوزخی کتاب شعر بنای با عظمت در آورده بود. **کلود** رئیس شماسان به مجسمه عظیم و اسرار آمیز سن - **گریستف** نیز بانظر پرمعنائی می‌نگریست. اما پیش از همه بردیواره جلوگاه کلیسیا نشسته و به حجازی

های سرد دقیق میشد. نگاه او گاهی به مجسمه دوشیزگان فرزانه‌ای که چراغی روشن در دست دارند و زمانی به مجسمه دوشیزگان بی‌خردی که چراغ شان واژگون شده است دوخته می‌شد. **کلود فرولو** گاهی نیز به کلاغ سنگی عجیبی که بر سردر چپ قرار داشت نظر میدوخت.

صورت این کلاغ به گوشه اسرار آمیزی در کلیسیا که شاید هم اکسیر اعظم در آن قرار داشت متوجه بود. مطلبی را نیز ناگفته نباید گذاشت که در آن دوره کلیسای تتردام دچار سر نوشت عجیبی شده بود. دو موجود متفاوت از دو نظر گاه کاملاً مختلف بدان دل بسته بودند. این دو موجود یعنی **کلود و گازیمودو** یکی از روی غریزه نیمه انسانی که مفتون زیبایی، استحکام و هماهنگی آن و دیگری با تاقه تصورات علمی در جهت جستجوی معنای اسرار و کنایات حجابیها دلباخته آن بودند.

رئیس شماسان ورود کیشان را بدون اجازه قبلی به اطاق اسرار آمیزی که در بین برجهای مقابل میدان اعدام و نزدیک جایگاه ناقوس کلیسیا بود ممنوع کرده بود. پیش از این کیشی بنام (هوگو دو بزانسون) در اینجا جادو شده بود. کسی از محتویات اطاق مزبور خبر نداشت ولی غالباً شب هنگام از روزه‌ای که در پشت برجا بازمی‌شد روشنائی سرخ‌رنگی که دائماً روشن و خاموش میشد بچشم می‌خورد. این روشنائی بسیار شگفت‌انگیز و به شعله‌های آتش پیش از نور چراغ شباهت داشت. در میان ظلمات شبانگامی از دیدن روشنائی مزبور این توهم به افراد عادی دست میداد که: رئیس شماسان آتش دوزخ را باد میزند.

در اینجا صحبت جادوگری در بین نبود ولی از ظاهر امر و ازدود غلیظی که بر می‌غاست حدس زده میشد که واقعا آتش روشن است. از اینرو رئیس شماسان شهرت بسیار بدی پیدا کرده بود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که در آن زمان جادوگری و سحر و افسون و احضار ارواح، دشمنی سرسخت تر از اولیای تتردام نداشت.

آیا این دشمنی از روی حسن نیت بود یا برای پرده پوشی کارهای خود و مصداق مثل آبی دزد آبی دزد؟ کسی نمیداند. بهر حال رئیس شماسان در پیچ و خم دهلیزهای دوزخ و ظلمات علوم خفیه دست و پا میزد. مردم نیز در اشتباه نبودند. عقل سلیم فتوی میداد که **گازیمودو** دیوی است که **کلود فرولو** آنرا بجادو اسیر خود ساخته است. برای مردم عامی این مسئله روشن بود که دیو بدسرشت مدت معلومی کمر بخدمت رئیس شماسان بسته است تا سرانجام پاداش خدمت، روح و پیرا قبضه کند. با وجود علم و مقام رئیس شماسان،

هر کیشی دون پایه‌ای که شم درستی داشت میدانست که **کلود فرولو** بوی سحر و افسون می‌دهد.

وقتی با بسن می‌گذاشت دانش وی به پرتگاه هولناکی رسید. این پرتگاه در قلب زی نیز منعکس شد. دقت در سیمای وی نشان میداد که روح او پشت ابرهای تاریکی پنهان است. پیشانی عریض و سرطاس او که همواره بیابین خم شده بود و سینه پر دردش که با آه‌های مداوم بالا میرفت خود حاکی از این امر بود. آیا چه رازی در افکار او نهفته بود؟ لبخندهای تلخ او هنگامی که ابروان را بمانند دو گاو جنگی بهم می‌پیوست ناشی از چه بود؟ چرا چند تار مویی که بر سرش باقی مانده بود در این سن و سال خاکستری شده بود؟ آتش درونی وی که در نگاه نافذش منعکس می‌شد و دیدگان او را بمانند روزنه اجاقی نشان میداد از چه بود؟

بهنگام وقوع این داستان گرفتاریهای خاطر او به‌متهای شدت رسیده بود. یکبار یکی از کودکان گروه آوازخوان که او را تک و تنها در کلیسیا دیده بود از نگاه عجیب و نافذ وی گرفتار وحشت شده و با بگریز نهاده بود. بار دیگر بهنگام خواندن سرودهای مذهبی کیشی که در صدر کلیسیا پهلو دست وی می‌نشست متوجه شده بود که رئیس شماسان جملات معترضه نامفهوم عجیبی در فواصل بین اشعار سزود بر زبان میراند. زن رختشوی بارها با وحشت تمام جای ناخن و انقباض انگشتان دست را بر روی لباسی جناب رئیس شماسان دیده بود.

در عین حال بر شدت انضباط و سختگیری وی افزوده میشد. شدت از زنان احتراز می‌جست، و این کار بدرجه‌ای رسیده بود که گویی از زنان نفرت دارد. بعضی دیدن پاچین ابریشمی باشلق خود را روی دیدگان خویش میکشید. در این زمینه شدت احتیاط را بجائی رسانیده بود که حتی در دسامبر سال ۱۴۸۱ از پذیرفتن دختر پادشاه که برای دیدن او به تردام رفته بود به مستسک قوانین کلیسیا و نص کتاب سیاه سز باززد. و اصرار دستیاران به رفع و رجوع مطلب اثری در وی نبخشید.

ظاهراً از چندی پیش ترس و وحشت وی از کولیا دو برابر شده بود. از اسقف خواسته بود تا شدت ازرقص کولیان با دایره زنگی در میدان جلو کلیسیا جلو گیری کنند. ضمناً از چندی پیش بایگانی کپک‌زده پرونده‌ها و احکام دادگاهی کلیسیا را برای جمع‌آوری موارد سوزاندن و دازدن جادوگران مخصوصاً آنهایی که ببد بزو ماده خوک جادو می‌کنند زیر درو می‌کرد.

(کراهت در انظار)

گفتم که رئیس شماسان و نوازنده ناقوس کلیسا را از بزرگ و کوچک کسی دوست نداشت . غالباً هنگامی که کلود و کازیمودو به همراه یکدیگر از کلیسا خارج می شدند ، و گوژ پشت بدنبال رئیس شماسان روان می شد ، در کوچه های سرد و تنگ و تاریک حوالی تتردام یکی دشنامشان می داد و دیگری کنایه و طعنه میزد . فقط گاهگاه کلود فرولو بر جای ایستاده و سر بالا میگرفت و رهگذران از دیدار چهره عبوس وی لب فرو می بستند .

کلود و کازیمودو درست حال (شاعرانی) را داشتند که رن بی از آنها بدین بیت یاد میکند :

کسانی از هر قبیل بدنبالشان روان

و بماتند چکاو کها بدنبال جفدان فریاد میزنند

گاهی کودک لوده ای گوشت و استخوان خود را برای تفریح و خنده دیگران بخطر میانداخت و بر گوژ کازیمودو سیخی فرو میکرد . زمانی دخترک زیبایی بایشرمی تمام دامن لباده رئیس شماسان را گرفته و باگستاخی آوازی بدین مضمون میخواند : « بیاید ، بیاید ، شیطان را گرفتم . » گاهی نیز دسته ای از مردان سالخورده ای که بر پله های جلوخان سرپوشیده خانه ای نشسته بودند با ادا و اصول یکدیگر می گفتند : « یا ! این یکی روح خود را بصورت جسم آن یکی در آورده است . » یا دسته ای از دانشجویان و جوانان شوخ طبع سلام کنایه آمیزی داده و دسته جمعی فریاد میکشیدند :

Eia : Eia . clauduis cum claudio

ولی کلود و کازیمودو غالباً دشنامها و کنایه ها را نمی شنیدند . زیرا نوازنده ناقوسها کبر و رئیس شماسان غالباً غرق در افکار درونی خویش بود .

(بخش پنجم)

- ۱ -

[راهب سن مارتن]

شهرت **کلودفرو لو** عالمگیر شده بود . این شهرت بجائی رسید که حتی مادام (بوژو) دختر پادشاه را برای دیداروی بهوس انداخت . ولی او از این دیدار سر باز زد و خاطره آنرا برای همیشه نگهداشت .

شبی پس از انجام مراسم مذهبی **کلودفرو لو** در تردام بحجره خویش رفت . درون حجره صرف نظر از چند شیشه و قرابه ای پرازگرد وضع عادی داشت . و بهیچوجه در آن چیز عجیب و اسرار آمیزی بنظر نرسید . فقط بردیوارها یادداشت‌هایی از آثار دانشندان بزرگ دیده میشد . رئیس شماسان پشت میزی که بر روی آن کتابهای خطی متعددی قرار داشت زیر روشنائی چراغ موشی سه شعله‌ای نشسته و آرنج خود را بر کتاب قطور (هونوریوس دتون) تکیه داده و مشغول مطالعه جزوه چایی منحصر بفردی بود . کلودفرو لو در اندیشه‌های دورودزازی غوطه میخورد ، ناگهان در زدند . مرد دانشمند بلحن غرش سگ گرسنه‌ای که استخوان از پیش رویش بردارند پرسید : - کیه ؟

صدائی از بیرون بگوش رسید :

- دوست شما **ژاک کواکتیه** .

رئیس شماسان در را باز کرد .

تازه وارد پزشک مخصوص پادشاه و مردی پنجاه ساله باقیافه خشن و نگاه محیلانه بود . مرد دیگری نیز بهراه داشت . آندو لباده بوستی خاکستری و سیاه رنگی بر تن و کلاهی بهمان رنگ بر سر داشتند . دست‌ها زیر آستین و پاها پشت دامن لباده

و دیدگان شان زیر کلاه پنهان بود .

رئیس شماسان درحالیکه آنها را بدرون حجره هدایت میکرد گفت :

- آقایان ، لطف خدا شامل حالم باشد ! در چنین ساعتی بهیچوجه انتظار چنین ملاقات پرافتخاری را نداشتم .

کلود فرولو ضمن بیان جمله فوق که در نهایت فروتنی ادا می کرد نگاه پژوهنده ای به پزشک و همراه وی افکند .

دکتر **کواکتیه** با طمأنینه تمام پاسخ داد :

- بازدید از دانشمند بزرگی یمانند جناب **کلود فرولو** در هر ساعتی که مقدور باشد مقتمن است .

آنگاه بین پزشک و رئیس شماشان بشیوه آن عصر تعارفات گرمی ردوبدل شد . البته این تعارفات بهیچوجه مانع نفرت قلبی آنان از یکدیگر نبود . در حال حاضر نیز وقتی که دهان دانشمندی بادای احترام و تعارف درباره دانشمند دیگری باز شد زردآب آغشته به علی از آن بیرون می ریزد .

تعارفات **کلود فرولو** و **ژاک کواکتیه** بیشتر درحول امتیازات اخیری که نصیب پزشک حافظ شده بود در میزد . بست حساس درباری او و علاج بیماری های شاه بالاخره کشف کیمیای جدیدی بحال اکیراعظم موضوع صحبت بود .

- راستی آقای دکتر **کواکتیه** تا زگی شنیده ام که قلمرو اسقفی **آمین** به برادرزاده شما حضرت **پیرورسه** سپرده شده است .

- بله ، آقای رئیس شماسان ، لطف و مرحمت خداوندی شامل حالش است .

- میدانید که در روز نوبل واقعاً در رأس همراهان تان جلوه و شکوه خاصی داشتید ؟

- جناب کلود . افسوس !

- نظیر خانه باشکوه و جدیدتان در خیابان سنت - آندره را کجا میتوان یافت ؟
یک کاخ **لوور** واقعی است . باغ زردآلوی شمارا که بر در آن بشوخی نوشته اید
(**Al' Abri - cotier**) بسیار دوست دارم .

- ولی آقای **کلود** ، ساختمان این عمارات برایم بسیار گران تمام شده است . هرچه ساختمان بالاتر میرود من بسوی ورشکستگی می شتابم .

- ای بابا ! درآمدهای کاخ و مال الاجاره خانه ها و مغازه ها را بحساب نیاورید . واقعاً پستان گاو خوبی میدوشید .

- قلعه (پوآسی) امسال درآمدي نداده است .

- درعوض حق زاه داری تزیل ، سن جمس وسن ژرمن که همیشه خوب است .

- ۱۲۰ سکه طلا بیشتر گیرم نیامده است .

- بعنوان مشاور مخصوص شاه حقوق مکفی دارید .

- بله ، کلود جان ولی از این ملک خراب شده پولین بی که اینهمه درباره اش

سروصدا راه انداخته اند ، محصول خوب باید باشد بیش از شصت سکه طلا گیرم نیاید .

تعارفات جناب کلود خطاب به ژانک کوکتیه با لحن نیشدار و زنده و کمی

مسخره آمیز ادا می شد . چنان می نمود که مرد فزون مایه و تیره بختی به یفرهنگی و گولی

مردعامی و تازه بدوران رسیده ای لبخند غم انگیز و بیرحمانه میزند . امامردعامی متوجه

جریان نبود . سرانجام کلود درحالیکه دست او را می فشرد گفت :

- از اینکه شما را درمتهای سلامت وشادابی می بینم خوشحالم .

- آقای کلود متشکرم .

جناب کلود پرسید :

- راستی حال مریض دربار چطور است ؟

دکتر نظری بهمراهش انداخت و گفت :

- قدر پزشکی را نمیداند ومزدکافی بهطیبیش نمیدهد .

- همراهش گفت :

- ولی آقای کوکتیه شما بلدید که چگونه جبران کند .

این سخنان که بالحن شگفت زدگی وسرزنش ادا می شد توجه رئیس شماسان را

بسوی همراه ناشناس دکتر جلب کرد . البته بهتر بود که با وجود شخص ناشناسی در

حجره تاحدی رعایت حال دکتر کوکتیه پزشک عالی رتبه لوئی یازدهم می شد . ژانک کوکتیه

روبه کلود کرده و گفت :

- راستی جناب کلود یکی از همکاران مان را که صیت شهرت تان بگوشش رسیده

وعلاقتمند دیدار شما بود بهمراه آورده ام .

رئیس شماسان نگاه نافذ خویش بهمراه کوکتیه دوخته و گفت :

- آقا هم اهل علم اند ؟

دیدگان تیزبین ناشناس نیز بمانند چشمهای کلود میدرخشید .

در روشنائی ناچیز چراغ ، ناشناس مرد شصت ساله بیمار وشکسته ای بنظر میرسید .

بسیارخ او شبیه کاسبکاران ولی دارای حالتی جدی و مصمم بود. دیدگانش در گودی کاسه چشم زیر طاق ابروان پرپشتش بمانند نوری در ژرفنای غار میدرخشید. ظاهر آکلاه پوستی او که تا روی ابروان پائین کشیده شده پیشانی عریض و حاکی از ذکاوتش را می پوشانید.

مرد ناشناس خود در پاسخ رئیس شماسان بسخن در آمد و گفت:

— حضرت استادی، شهرت شما بگوשמ رسید. خواستم ملاقاتتان کنم. مردهاتی ساده ای بیش نیستم، مردی که در برابر دانشمندان کفش از پای در می آورد.

شاید هم نام مرا بدانید. (تورانزو) است.

رئیس شماسان با خود گفت:

— برای یک مرد عامی چنین اسمی غریبی است.

کلود فرولو خود را با مرد جدی و نیرومندی روبرو می یافت. ذکاوت سرشار بوی حکم می کرد که (تورانزو) نیز مرد باهوشی است؛ ازینرو تبسم تمسخر آمیزی که از دیدار ژاک کوآکتیه بر لبانش نقش بسته بود بر طرف گردید و چهره گرفته و غم زده اش بمانند فجر صبحگاهان دمدم بازتر شد. ساکت و آرام بر روی صندلی دسته دار نشسته و بعد از دیرین آرنج خود را بر میز تکیه داد و دست بر پیشانی خویش نهاد. لحظه ای چند در اندیشه شد آنگاه تازه واردین را به نشستن دعوت کرد. (تورانزو) را مخاطب قرار داده و گفت:

— استاد، شما در چه رشته ای از علوم مایلید مشاوره کنید؟

تورانزو پاسخ داد:

— قدسی مآب، بیمارم، مرض سختی دارم. میگویند شما **اسکولاپ** دورانید آمده ام تا از نظر پزشکی دستورهائی بگیرم.

کلود فرولو، سر به اعتراض تکان داد و گفت:

— پزشکی!

لحظه ای مکث کرد، گوئی نیروهای خود را بیسجا گرد می آورد. آنگاه بگفته خود

ادامه داد:

— میگویند که نام شما **تورانزو** است. بسیار خوب تورانزوی استاد بدانسوی

دیوار بنگرید پاسختان بز دیوار نوشته است.

تورانزو روی برگردانید و بالای سر این نوشته را بردیوار خواند:

پزشکی زاده خیالات واهی است. (ژامبلیک).

پایه های برنجی نوشته شده است ۱



دکتر ژاک کواکتیه ، از پرسش همراهش در خشم شده بود ، از پاسخی که
کلود فرولوبوی داد خشمش بیشتر شد . کمی خم شد و زیر گوش تورائزو آهسته گفت :

— مگر قبلا بشمانگفتم که این مرد دیوانه است . وشما باز مایل ببلاقات اوشدید!
تورائزو بهمان لحن و بالبخند تلخی بوی گفت :

— بله احتمال میرفت که این دیوانه نیز منطقی برای خود داشته باشد .

کواکتیه بلحن خشکی گفت :

— هرطور دلتان بخواهد !

آنگاه رو به رئیس شماسان کرده و گفت :

— جناب کلود ، شمدردکار خیلی جنور وچالاک اید . برخوردار شما باطه بقراطی
بدر از بازی میمون با فندق است . میفرمائید که بزشکی زاده اوهام است ! بی گفتگو
داروگران از شنیدن این حرف سنگسارتان خواهند کرد . شما منکر اثر مهر گیاه در
خون وروغن ها بر گوشت بدن اید ! شما این داروخانه ابدی پراز گلها و فلزات را که
جهان نامیده می شود و برای تداوی بسیار ابدی یعنی انسان خلق شده است نفی میکنید!
جناب کلود بلحن سردی گفت :

— من نفی نمی کنم . منکر وجود داروخانه و بیمار نیستم . بلکه پزشک را
قبول ندارم .

کواکتیه با حرارت تمام گفت :

— در اینصورت قبول ندارید که نقرس نتیجه سودای درون بدن است ؟ قبول
ندارید که زخم چهارپاره را میتوان باموش سرخ شده در روغن معالجه کرد ؟ قبول
ندارید که دم کرده مخصوص خون وقتی وارد رگهای پیرمردان شود جوانی باز میآورد؟
قبول ندارید که دو دوتا چهارتا است ؟

رئیس شماسان باخونسردی گفت :

— در مواردی طرز فکر من با شما تفاوت دارد .

کواکتیه از خشم سرخ شد .

در اینحال تورائزو لب بسخن گشود و گفت :

— کواکتیه عزیزم ، ناراحت نشوید . جناب رئیس شماسان دوست ما است .

کواکتیه آرام گرفت و یکبار دیگر زیر لب گفت :

— از هرچه بگذری این مرد دیوانه است !

کمی بسکوت گذشت . تورائزو افزود :

سای کلود استاد مرا به بخشید. میخواستم در دو مورد با شما مشورت کنم یکی از این دو درباره سلامتی و دیگری در زمینه ستاره اقبال بود .

رئیس شماسان پاسخ گفت :

— آقا ، اگر چنین خیالی در سر داشتید بهتر می بود که خود را بابالا آمدن از بله های حجره من خسته نکنید . من به پزشکی اعتقاد ندارم . بقول منجمین نیز معتقد نیستم .

تورانزو و شگفت زده گفت :

— واقعا !

کواکتیه بزور لبخند زد و زیر لب گفت :

— آقای تورانزو ، دیدید دیوانه است . به نجوم اعتقاد ندارد !

کلود فرولو بسخن خود ادامه داد :

— بله ، نجوم تصور واهی بیش نیست . قبول این نظر که اشعه نورانی ستارگان

درشته هایی است که بسرنوشت انسان بسته است بسیار ساده لوحانه است .

در اینجا تورانزو فریاد برآورد :

— پس در اینحال شما بچه چیز معتقدید ؟

رئیس شماسان لفظه ای ساکت ماند . سپس لبخند میهمی که گوئی پاسخ را

تکذیب میکند گفت :

Credo in Deum (بخدا معتقدم)

تورانزو صلیبی بر سینه خود کشید و گفت :

Dominum nostrum (بخداوندگار ما)

کواکتیه نیز افزود : آمین .

تورانزو دنباله سخن را گرفت و گفت :

— استاد قدسی مآب ، روحاً از اعتقاد محکم مذهبی شما خوشوقتم . ولی شما که

خود دانشمند بزرگی هستید چطور دانش را نفی میکنید ؟

رئیس شماسان دست تورانزو را گرفت و برقی در دیدگانش درخشید :

— نه ، من دانش را نفی نمیکنم . مدتها در غار پر پیچ و خم تاریک مجهولات خزیده

پیش رفته و در انتهای آن از دور روشنائی آزمایشگاه مرکزی شگفت آوری را که در

مرتاضان و حکیمان خدا را شناخته اند دیده ام .

تورانزو سخن او را برید و پرسید :

— پس بنظر شما حقیقت مسلم چیست ؟

— کیمیا

کواکتیه بازبصدا درآمد و گفت :

— جناب کلود ، البته کیمیا حقیقت مسلمی است ولی چرا پزشکی و نجوم را تکفیر میکند ؟

رئیس شماسان آمرانه پاسخ داد :

— دانش شما درباره بشر و آسمان به پیشوی نیارزد !

پزشک مخصوص طمنه زنان گفت :

— اپیدوروس و گلده چقدر عاقبت پخیر شده اند !

— حضرت آقای ژاک ، من نه پزشک مخصوص شاهم و نه اعلیحضرت باغ (دداوس)

را برای رصد گیری ستارگان بن بخشیده است . دلخور نشوید درست توجه کنید . من از

پزشگی که دیوانگی محض است صحبت نمیکنم ، در زمینه نجوم به کدام حقیقتی پی برده اید ؟

خطوط (خرنجک قورباغه) بوستروفون قائم ، و اعداد زیروف و زفیروف چه

خاصیتی دارند ؟

کواکتیه گفت :

— می توانید نیروی سمپاتیک استخوان ترقوه را که علم سیمیا بدان وابسته است

منکر شوید .

— حضرت آقای ژاک ، اشتباه می کنید ! فرمول های شما هیچیک رابطه ای با

حقیقت ندارد . ولی علم کیمیا به اکتشافاتی نائل آمده است . آیا میتوان منکر شد که بیخ

پس از هزار سال در زیر زمین تبدیل به بلور میشود ؟ آیا می توان منکر شد که سرب مادر

فلزات دیگر است (البته طلا را نمیتوان جزو فلزات دانست ، زیرا طلا نورمجم است) .

آیا میتوان منکر شد که گذشتن چهار مرحله دوست ساله کافی است که سرب بصورت ارسنیک

سرخ و ارسنیک سرخ بصورت قلع و قلع بصورت نقره درآید ؟ تصور می کنید که این

واقعیت ها قابل انکار است ؟ اما اعتقاد به خواص و آثار استخوان سینه و سعد و نحس

کواکب با اعتقاد موهوم پرستانی که گمان دارند مرغ انجیر خوار به موش کور ودانه گندم

به ماهی سفید تبدیل میشود چه فرقی دارد ؟

کواکتیه فریاد زد :

— من هم تحصیل علم کیمیا کرده ام و قبول دارم که ...

رئیس شماسان سخنش را قطع کرده گفت :

— من هم تحصیل پزشکی و نجوم و کیمیا کرده‌ام .

در اینحال **کلود فرولو** قرآبه پر از گرد را که روی میز قرار داشت نشان داد و گفت :

— حقیقت روشنائی اینجاست . بقراط و حکمت او رویائی بیش نیست ! **اورانیا** رویائی بیش نیست . اما هر هس فکر صحیحی است . طلا خورشید و زرساری رسیدن ب مقام خداوندی است . علم واقعی منحصر ب فرد همین است . من در زمینه پزشکی و اختر شناسی کندوکاوها کرده‌ام ولی بی برده میگویم که در آنجا اثری از واقعیت و حقیقت نیست . تن انسان تاریک ، و ستارگان ظلمانی اند !

باقیافه توانا والهام زده‌ای بر کرسی خود تکیه زد . **تورواتزو** ساکت و آرام بروی می نگریست . **کواکتیه** می کوشید تا نیشخند زند . شانه‌ها را بالا می افکند و آهسته میگفت :

دیوانه است ! دیوانه است !

ناگهان **تورواتزو** پرسید :

— آیا به نتیجه مطلوب رسیده‌اید ؟ آیا تاکنون موفق به زرسازی شده‌اید ؟

رئیس شماسان بسنخان شمرده‌ای پاسخ داد :

— اگر به نتیجه مطلوب رسیده بودم نام پادشاه فرانسه **کلود** بود نه لوتی .

تورواتزو اخم کرد . **کلود فرولو** لبخند زنان گفت :

— چه میگویم ؟ تحت پادشاهی فرانسه برای کسی که براز بزرگ بی برد چه

حاصلی دارد ؟

— تورواتزو گفت :

— آفرین .

کواکتیه زیر لب گفت :

— ای دیوانه بیچاره !

رئیس شماسان درحالی که گوئی باخود حرف میزند بسنخ خویش ادامه داد :

— ولی هیسات ، هنوز من خزیده پیش میروم ، صورت و ذانوان خود را بسنگها

وصغره های زیر زمین می مالم ، نوری بچشم میخورد ولی هنوز قادر بتماشا نیستم .

کلمات را هیچی می کنم ، هنوز نمیتوانم کتاب حقیقت را بخوانم !

تورواتزو پرسید :

- اگر موفق بخواندن کتاب شوید آیا می‌توانید طلا بسازید ؟

رئیس شماسان گفت :

شکی نیست !

- در اینصورت ، حضرت مریم میدانند که چه نیازی به پول دارم ، مشتاقم که در مکتب شما درس بخوانم . حضرت استادی بگویند به بینم دانش شما مایه ملال خاطر حضرت باکره مقدس نیست ؟

جناب **کلود** با آرامش خاطر کامل پاسخ داد :

- خیال میکنید مقام ریاست شماسان کلیسای حضرت باکره مقدس (ترداد)

که بمن عطا شده موهبت کیت ؟

- صحیح است . استاد بزرگوار ، آیا ممکن است مراهم در تهجی کلمات بهمراه

خود بپذیرید ؟

کلود با جلالتمایی تمام گفت :

- ای مردسالخورده این سفر سالیان درازی بطول میکشد . ولی عمر شما بدان اکتفا نخواهد کرد . موهای سر شما خاکتری رنگ است ! کسی که در جوانی وارد غار شفگنیا شود با موی سپید از آن در خارج میشود . دانش چهره شاداب جویندگان را زرد و خشک و پژمرده میسازد . اما توجهی به صورت پرچین سالمندان ندارد . باینحال اگر اشتیاق فراوانی به تحصیل علم دارید و اگر میتوانید انضباط سخت و شکننده دانشجویی را تحمل کنید پیش من آید تا شما را بیازمایم . من شما پیرمرد را برای تماشا و بررسی اهرام مصر و برج بابل و معبد مرمرین هندی (اکلنیگا) روانه نخواهم کرد . خود نیز پیش از شما سبک معماری کلدانی و یا معبد مخروطی سلیمان و یا دروازه‌های سنگی درهم شکسته مقابر پادشاهان اسرائیل را ندیده‌ام . من و شما به مطالعه کتاب کیمیائی که در همین جادر دسترس داریم قناعت خواهیم کرد . من رموز و اسرار مجسمه کریستوف مقدس سمبول (سمور) و فرشتگان سزدر (سن - شاپل) را که یکی دست در خاک و دیگری دست بر آسمان دارد برای شما بیان خواهم نمود...

در اینجا **ژاک کواکتیه** اختیار از دست داده و بیاتندانشندی که اهل علم را مخاطب قرار دهد گفت :

- **Erras amice Claudi** (☆) - شما کنایه را بجای واقیعت و اورفه را

بجای **هرمس** گرفته‌اید .

رئیس شماسان پاسخ گفت :

(*) دوست من **کلود** ، اشتباه میکند .

- شما خود در اشتباهید. **دالوس** زیر بنا، ارفه دیواره و هر مس سراسر بنا است. آنها جزعاند، کیمیا کل است.
آنگاه رو به **تورا ئزو** کرده گفت.

- هروقت خواستید تشریف بیاورید. من ذرات طلائی را که در بوته آزمایش **نیکلا فلامل** باقیمانده است بشما نشان میدهم. این ذرات را با ذرات طلای **گیوم** دویاری مقایسه میکنیم. خواص و معنای کلمه رمزیونانی (پیرسترا) را بشما شرح میدهم ولی پیش از همه طرز خواندن علائم و خطوط الفبای مرمرین را در صفحات کتاب گرانسک بشما می آموزم. پس از بازدید سردر **گیوم** سراغ **سن** - **ژان لورون** و **سن شاپل** میرویم. سپس از خانه نیکلا فلامل در کوچه **ماریو** دیدن میکنیم. آنگاه سری به مزار **سن اینوساز** در **مونراسی** میزنیم. من حروف هیروگلیف گیره های آهنی سردر بیمارستان **سن** - **ژروه** را بشما یاد میدهم. سپس باهم نمای **بنای سن** - **کوم**، **سنت ژنویو** - **سن** - مارتن را می بینیم ...

ظاهراً **تورا ئزو** با همه هوش و ذکاوتش، دیگر چیزی از گفته های آقای **کلود** سردرد نمیآورد. اذینرو سخن او را برید و گفت.

- خدایا منظور شما کدام کتابها است؟

رئیس شماسان پنجره حجره را باز کرد و با انگشت خویش به کلیسیای **بزرگ** نتردام اشاره کرد و گفت:
- این یکی از آن کتابها است.

شیخ **تیره کلیسیا** با دو برج بلند و دیواره های سنگی خویش آسمان پرستاره را دو نیم کرده و به **ابوالهول** عظیمی که در میان شهر نشسته باشد شباهت داشت.
رئیس شماسان لحظه ای چند، بنای با عظمت را نگریست سپس آهی بر کشید و با دست راست به جزوه چاهی روی میز و با دست چپ به (نتردام) اشاره کرد، نگاه غم انگیزی از کتاب بر گرفت و بسوی کلیسیا افکند و گفت:
- افسوس که آن بدست این منهدم خواهد شد.

کواکتیه سرپیش برد کتاب را نگریست و شتابان گفت:

- یعنی چه. این کتاب مدتها است در نورمبرک چاپ شده و **Jlisa eqstolas** نام دارد. مؤلف آن (دهولی) است. این کتاب چه خطری دارد؟ آیا از چاپی بودن آن وحشت دارید؟

کلود فرولو که غرق افکار خود بود انگشت بر جزوه چاهی گذاشته پاسخ داد:

- شما خود چنین گفتید . افسوس ! صد افسوس ! که امور جزئی نتایج کلی بیار
میآورد . موش رود نیل تمساح را از پای درمیآورد ، شمشیر ماهی ، نهنگ را می کشد .
کتاب چاپی نیز بناهای با عظمت را از بین خواهد برد ،

هنگامی که **دکتر ژاک** ترجیع بند دائمی خود را بدین شرح تکرار می کرد :
« - این مرد دیوانه است » **ژاک** خاموشی کلیسیا بهمداد آمد . **تور انژو** در پاسخ
همراهش گفت : - بنظرم صحیح است .

از این ساعت به بعد دیگر شخص بیگانه ای حق نداشت در کلیسیا بماند . دومهمان
از جای برخاستند . **تور انژو** هنگام خدا حافظی با رئیس شماسان گفت :

- استاد . من به دانشمندان و مردان بزرگ احترام میگذارم . علاقه عجیبی نسبت
بشما پیدا کرده ام . فردا بکاخ **تور فل** تشریف بیاورید و سراغ راهب **سون** - **مارتن دوتور**
را بگیرید .

رئیس شماسان مات و مبهوت به حجره خویش بازگشت هویت واقعی کسی را که
خود را **تور انژو** نامیده بود باز شناخت . راهب **سون** - **مارتن دوتور** مورد توجه کامل
پادشاه فرانسه بود . بسیاری برآند که از این پس رئیس شماسان با **لئوی** یازده ،
هنگامیکه او پیاریس می آمد خلوت میکردند و افزایش شأن و اعتبار **کلود فرولو**
به جناب **ژاک گواکتیه** بسیار گران می آمد .

[آن بدست این منهدم خواهد شد]

اگر لحظه‌ای درراه بررسی اندیشه رئیس شماسان و گفتار مرموزی بدین مضمون: (آن بدست این منهدم خواهد شد) یا کتاب چایی بناهای با عظمت را ازین خواهد برد درنگ میکنیم از خوانندگان پوزش می‌طلبیم.

بنظر ما این فکر دو وجه متمایز داشت. نخست آنکه بیان اندیشه کشیشی بود که از پیدایش عامل نوینی بنام صنعت چاپ بو حشت افتاده بود. منبر و عظم و کتابهای خطی، هم چنین خطابه و مقاله کتبی در برابر مطالب چایی گرفتار هول و هراس شده و گنجشک از دیدن فرشته‌ای که شش میلیون بال داشت متوحش شده بود. گویی پیامبری از شنیدن غریب و هیاهوی بشریت از بندرسته لب به پیشگویی میگشاید و میگوید: بزودی معرفت بشر، ایمان او و نظریات شخصی معتقدات مذهبی وی را از میان خواهد برد. یا فیلسوفی در آئینه حال آینده را چنین می‌بیند که زیر نفوذ مطبوعات، اندیشه بشر به تباهی گرایده و این مظروف گرانها از ظرف الهیات تبخیر خواهد شد. این فکر درست شبیه آن بود که سربازی بادیدن دستگاه قلعه شکن فریاد زند: عنقریب برج و بارو درهم خواهد شکست. سخن کوتاه: نیروئی جان‌نشین نیروی دیگر شده و کلیسیا را منهدم خواهد ساخت. اما وجه دوم این فکر که حدس آن آسان و رد آن آسانتر می‌نمود بینش فلسفی خاصی بود که جنبه علمی و هنری آن برجسته مذهبی اش می‌چرید. بینش مزبور بر این پایه مستقر بود که تغییر شکل اندیشه بشر ملازم با تغییر شکل بیان آنست. ازینرو ایده اساسی نسلهای مختلف هرگز با مواد مشابهی ثبت نمیشود. بناچار کتاب مرمزین گرانسنگ محکم و پایدار گذشته جای خود را به کتاب کاغذی محکم‌تر و پایدارتر میدهد. باین ترتیب حکم مبهم رئیس شماسان معنای دیگری نیز داشت و مفهوم حکم مزبور این بود که هنری هنر سابق را از تخت بزمیر میافکند. منظور کلود این بود که: صنعت چاپ معماری را منهدم

از دیرباز تا قرن پانزدهم میلادی معماری کتاب بزرگ بشریت و بیان کننده رشد فکری و نیروهای وی بوده است .

هنگامیکه حافظه نسلهای اولیه بشر انباشته شد . زمانیکه صندوقچه خاطرات نوع انسان بحدی سنگین و مبهم شد که دیگر جملات شفاهی فرار نتوانست سلامت بقصد آینده برسد ، سنت ها را در زیر بناها قرار دادند .

بقول موسی نخستین بناها از قطعات سنگی ساده ای که هر گز آهن آنرا لمس نکرده بود تشکیل می یافت . معماری نیز همانند هر خط و ربط دیگری از الفباء شروع می شد ، نخست سنگی را بطور قائم بر زمین قرار میدادند . این سنگ نشانه یك حرف از حروف رمزی هیروگلیف بود . هیروگلیف ها نیز همانند سرستونها بنوبه خود هر يك محتوی گروه خاصی از ایده ها بود . نژاد های اولیه بشر در آن واحد در نقاط مختلف از هم اینجا شروع بکار کردند . سنگ های یادگاری قوم سلت در سیبری و دشت های آمریکای شمالی هم است . سپس به ساختن کلمات پرداختند . سنگی بر سنگی قرار داده و هجاهای خارا بهم جفت کردند . ترکیبی از عبارات بدست آمد . دو لثمن ها و کر و ملش های اقوام سلت ، تومولوس اهالی پرنیه و گالگال عبریان کلمات و برخی از آنها بخصوص تومولوسها اسم خاص اند . در موارد بخصوصی نیز هنگامیکه سنگ فراوان و معروطه وسیعی در اختیار بود به نگارش جملات کامل پرداختند سنگهای منطقه **کارناک** از این جمله است .

سرانجام به تألیف کتابها پرداختند . سنت ها ، کنایات و رموز خاصی بار آورده و خود همانند تنه درختی که زیر شاخ و برگ خود رود ناپدید شده بود .

این رموز و کنایات که بشریت بدان ایمان داشت روز بروز در حال رشد و افزایش بود . دیگر بناهای ساده نخستین نمی توانست این همه کنایات را در برگیرد . از اینرو بر طول و عرض سنگهای یادگاری از هر طرف افزوده می شد و ترا دیسیون بدوی بزحمت از خلال آن خوانده میشد . لازم بود که رموز و کنایات در خود بنامدغم شود . از اینجا معماری توأم با رشد فکر بشر رشد یافت و بصورت غول هزار سر و دست در آمد و سمبولیسم دیرین بشکل جاوید قابل رؤیت و قابل لمس تثبیت یافت .

هنگامیکه **ددا** با قدرت گزمیکرد و ارفه با فرزانیگی آواز می خواند ، ستون که بمنزله یکی از حروف الفباء و طاق که بمنزله هجا و هرم که بمنزله کلمه ای از کلمات است یکبار به تبعیت از قوانین هندسی و شعر بجنبش در آمده با هم ترکیب شده ، جوش خورده

بالا و پائین رفته ، مقابل هم قرار گرفته و بفرمان ایده عمومی دوران معینی کتابهای زیبا و شگفت آوری بمانند معبد اکلینگا و دامسیون مصر و معبد سلیمان را بوجود آورده است .

ایده اساسی یا کلام نه تنها از مضمون بلکه از ظاهر شکل این بناها نیز خوانده میشود . مثلا معبد سلیمان نه تنها جلد کتاب مقدس بلکه خود تورات بود . دره ریک از حصارهای متحدالمرکز آن ، کهنه باستانی ایده اساسی کلام را خواننده و ترجمه میکردند . تغییرات محرابها را یکایک در نظر گرفته و سرانجام به خرگاه مقدس که شکل انتزاعی کامل آن زائیده معماری و بنام قربانگاه هیکل نامیده میشد رسیدند . از اینرو نه تنها بنا محتوی کلام بود بلکه صورت ظاهر آن نیز بمانند لفاف روی چهره مومیائی شکل واقعی آنرا نشان میداد .

برای پی بردن به افکار بنا کنندگان نه تنها توجه به شکل ظاهر بنا بلکه انتخاب محل بنا نیز در خوردقت و تأمل بود . یونانیان و هندوان برای بیان کنایات روشن و تاریک خود قله روشن کوهها یا اعماق زیر زمین را که هیکل عظیم فیلیا بر سر راه آن بود برای معابد خویش انتخاب میکردند .

باین ترتیب طی مدت نخستین شش هزار سال از زمان بنای کهنسال ترین معابد هندوستان تا زمان بنای کلیسای (کلنی) ، معماری کتاب عظیم بشریت بوده این واقعیت بخوبی ثابت شده است که نه تنها اشارات و رموز مذهبی بلکه یکایک اندیشه های بشری صفحه ای از این کتاب بزرگ را بخود اختصاص داده است .

تمدنهای گوناگون بشر از حکومت روحانیون شروع و به دموکراسی منتهی میشود . قانون استقرار آزادی بجای حکومت فردی در معماری ابنیه تاریخی نقش شده است . آری معماری چنان قدرتی دارد که نه تنها اساطیر و کنایات و رموز مذهبی را با هیروگلیفها بر صفحات سنگی نقش می زند بلکه میتواند قوانین اسرار آمیز را نیز بر آن بنگارد . اگر جز این می بود بهنگام بحرانهای مذهبی یعنی هنگامیکه کتابات و رموز مقدس در برابر اندیشه های آزاد محو می شد ، یا زمانی که بشر خود را از قید فرمان راهبان و کشیشان آزاد می ساخت ، یا موقعی که پیشرفت فلسفه و سیستم های آن چون خوره ای بجان مذهب می افتاد ، دیگر معماری در وضع و حال جدید محکوم بزوال میگردد و کتاب بزرگ ناتمام میماند . ولی حال بدینشوال نیست .

قرون وسطی را بعنوان مثال در نظر آریم . این عصر چون بدوران ما نزدیکتر است

بطور واضح تری می توانیم درباره آن قضاوت کنیم .

در نخستین دوره های قرون وسطی، «حکومت کلیسیا» اروپا را متشکل میسازد و واتیکان عوامل لازم را برای ایجاد (روم) نوینی بر خرابه های (کاپیتول) دور هم جمع میکند، ضمناً مسیحیت در بقایای تمدنهای قبلی بجستجو پرداخته و از بازمانده های آن جامعه هیر آرشی نوینی که روحانیون مقتدرترین عامل و کلید گنبد آنند ایجاد می کند. در این (حیص و بیص) معماری متروک یونانی و رومی نخست بصورت گنگ و مبهم و سپس در اثر نفوذ مسیحیت بدست اقوام بربر سراز خاک در آورده و بصورت سبک معماری اسرار آمیز رومیانی که خواهر معماری مذهبی مصر وهند و نشان خدشه ناپذیر سبک کاتولیکی خالص وهیرو گلیف پابره ای اتحاد (پایی) است بیدان می آید. اندیشه های آن دوران در این سبک مبهم رومیانی ضبط است. از سراپای بناهای این سبک، سلطه، وحدت، خوددائی و مطلقت **گرگوار** هفتم بچشم میخورد. اینجا نشانی از مردم نیست، همه چیز نمودار وجود کشیش است. همه جا مظهر طبقات و ضوف است ولی از اقوام و خلائق سخنی در میان نیست. اما دوران جنگهای صلیبی فرا میرسد و جنبش بزرگ مردم شروع می شود. نهضت های خلق اعم از علل وهدفهای مختلف روح آزادی را بدنبال دارد. تازگیهای بظهور می پیوندند. مرحله طوفانی **ژاگری**، **پراگری** و (لیک) های پیش می آید. سلطه روحانیت بر طرف و وحدت از هم گسیخته می شود. فتودالیته خواستار تقسیم قدرت با روحانیون میگردد. باید بانتظار مردم بود که خواه ناخواه سر رسیده و سهم شیر را مطالبه کند. نجبا و اشراف پهلوی روحانیون را در هم می درند مردم عادی نیز پنجه روی اشرافیت می کشند. سیمای اروپا دگرگون میشود. سیمای معماری نیز عوض میشود؛ کتاب معماری نیز بمانند تمدن ورق میخورد و آماده ثبت افکار نوین زمان میگردد.

جنگ های صلیبی طاق بیضی شکل و آزادی ملتها را بارمغان می آورد. روم قطعه قطعه میشود، معماری رومیانی نیز جان می سپارد. هیرو گلیف از کلیسیاها رخت بر بسته و بر برج قلعه فتودالها پدید می آید. حتی کلیسیا که سابقاً بنای جزمی کامل بود دروازه های خود را بروی بوزروازی و عوام الناس می گشاید و سلاح آزادی آنرا از کف کشیش و ذوق و سلیقه وی گرفته بدست هنرمند می سپارد. از این پس هنرمند بپیل خویش دست باختمان کلیسیا می زند و تمزیه ها و اساطیر و قانون خدشه ناپذیر (خدا نگهدار) می گویند. از این پس دیگر خیال پردازی وهوس یک تاز میدان میشود. کشیش به حراب و منبر دل خوش دارد و دم نمیزند ولی دیوارها در اختیار هنرمند است. کتاب معماری

دیگر از آن روحانیت و مذهب و رم نیست بلکه به تصورات شاعرانه و مردم‌تعلق دارد ، از اینجاست تغییرات تند و بیشماری دروضع معماری پیش می‌آید . مدت سه قرن پس ازقرنها تحجر و رکود جنبش شگفت آوری در مکتب معماری رومیان بچشم میخورد . هنر با قدمهای بزرگ پیش میرود . نبوغ و اصالت هنری مردم آنچه را که کتیشان انجام میدادند برعهده میگیرد . هر نعلی ضمن گذر از پیشگاه کتاب بزرگ سطرې بر آن می‌نگارد .

هیرو گلیف های کهنسال از ییشانی کلیساهای رومی زدوده می‌شود . فقط از گوشه و کنار ، جمود فکری سابق از میان رموز و اشارات نوین خودی نشان مینهد . استخوان بندی مذهبی بزحمت ازورای پرده‌ها و نقش و نگار توده‌ای تشخیص داده میشود . چهارچوبه‌ای که بتوان هنرمندان را در بنای ساختمانها حتی کلیساهای در آن محدود و مقید ساخت نمیتوان یافت .

سرستونهای سالن کاخ دادگستری با مجسمه‌های گستاخانه‌ای از هم آغوشی راهبان و راهبه‌ها آراسته میشود و بر سردر بزرگ بورژس ماجرای کشتی نوح با تفصیل تمام نقش میخورد . برحوض خانه دیر (بوشرویل) تصویر کشیش شرابخواری را که گوشهای درازی چون دراز گوش دارد و ریشخند کنان جام شراب در دست گرفته است میکشد . در این دوران معماری که برای بیان افکار بکار میرود از آزادی و امتیازات خاصی نظیر مطبوعات دوران معاصر برخوردار و بهیارت دیگر آزادی معماری برقرار است . اما کار این آزادی بجاهای باریک میکشد . گاهی سردر ، نمای عمارت یا سراسر ساختمان کلیسایی پر از رموز و کنایات غیر مذهبی حتی ضد کلیسایی است .

گیوم دوپاری و نیکلا فلاهل در قرون سیزده و پانزده میلادی چنین صفحات آشوبگرانه‌ای بیادگار گذاشته‌اند .

در آن دوران آزادی فقط در زمینه معماری تأمین بود . و اندیشه‌های آزاد فقط در کتاب ابنیه باشکوه نوشته میشد . در زمینه‌های دیگر اشارتی به آزادی کافی بود که کتاب و نویسنده آن را دچار شعله‌های آتش سازد . آری اندیشه منقوش بر سردر کلیساهای مدتها شاهد شکنجه اندیشه‌های مکتوب درد فاتر بود . از اینرو کلیساهای متعددی در سراسر اروپا ساخته شد . تمام نیروهای مادی و فکری جامعه در نقطه ثابتی بنام (معماری) متمرکز گردیدند . از اینرو به بهانه بنای کلیسا برای خدای بزرگ ، هنر در مقیاس وسیعی توسعه یافت .

در آن زمان هر کس روح شاعرانه‌ای داشت به معماری روی آور میشد . نبوغ نهفته

در نودۀ مردم مفری جز معماری نمی یافت . فقط از راه هنر معماری امکان تجلی بدست آورده و ایلیدهای آن شکل ساختمانهای عظیم کلیسیاها را بخود میگرفت . هنر در زمینه های دیگر خود را تحت اختیار معماری قرار میداد . هنرمندان دیگر ، کارگران اثر بزرگ بودند . معمار و شاعر و استاد هنر شخص واحدی بود . مجسمه ساز و حجار نمای عبارات را آراسته و نقاش به پنجره های آن رنگ و رو می بخشید . موسیقی در خدمت ناقوس ها و ارگ های کلیسیا عرض وجود میکرد . حتی شعر بینوا نیز که لابلای کتابهای خطی را جولانگاه خویش میدانست بصورت سرودهای منهبی بفرمانبرداری کلیسیا گماشته می شد .

از اینرو تا پیدایش گوتمبرگ ، معماری نوشته اساسی و عمومی عالم بشمار میرفت . تالیف این کتاب خاری عظیم که از مشرق زمین سرد آورده بود در ایام باستان یونان و رم ادامه یافت و آخرین صفحات آن در قرون وسطی نوشته شد . پیدایش معماری ملل بدنبال معماری (کاست) ها همانند پدیده های دیگری از جنبش فکری بشر در اعصار مختلف تاریخی است . بطور خلاصه در شرق باستان یعنی مهد تمدن بشر سبک معماری هندو جای خود را به معماری توانگر فنیقی و زاده آن سبک معماری عرب سپرد . معماری مصری نیز با بناهای شگفت آور و پیچ در پیچ خود جای خویش را به معماری یونان و سبک رومی که همانا ادامه معماری (کلاتاز) است باز گذاشت . در عصر معاصر نیز معماری سبک گوتیک جانشین معماری رومیان گردید . وقتی این سه گروه جداگانه را کنار هم قرار دهیم سه سبک اصیل دیرین هندو ، مصری و رومانی با سمبولهای سه گانه فرمانروائی روحانیون ، کاست ، و اتحاد طبقات و یا سه سمبول جرمیات و اساطیر و خدا بدست می آید . اما سبکهای سه گانه منشعب از آنها یعنی سبک معماری فنیقی و یونانی و گوتیک با تمام اختلافات ظاهری و طبیعی آن نمودار سه سمبول :

آزادی ، مردم و بشر میباشد .

در بناهای باستانی هندی و مصری و رومی مراد از برهمن و کهنه و پاپ همان روحانیون بوده و جز آن چیزی منظور نظر نیست . امارد معاربهای متعلق ب مردم وضع از ایقرار نیست . این سبکها بسیار غنی و همه جانبه بوده و کمتر جنبه تقدس دارد . از ابنه فنیقی بوی تجارت و از بناهای باشکوه یونان بوی جمهوریت و از ساختمانهای گوتیک بوی سوداگری بورژوازی بشام میرسد .

خصوصیات اساسی معماری منهبی ، ثبات وضع و وحشت آن از هر گونه پیشرفت



خاور زمین : نقش از ویکتور هوگو

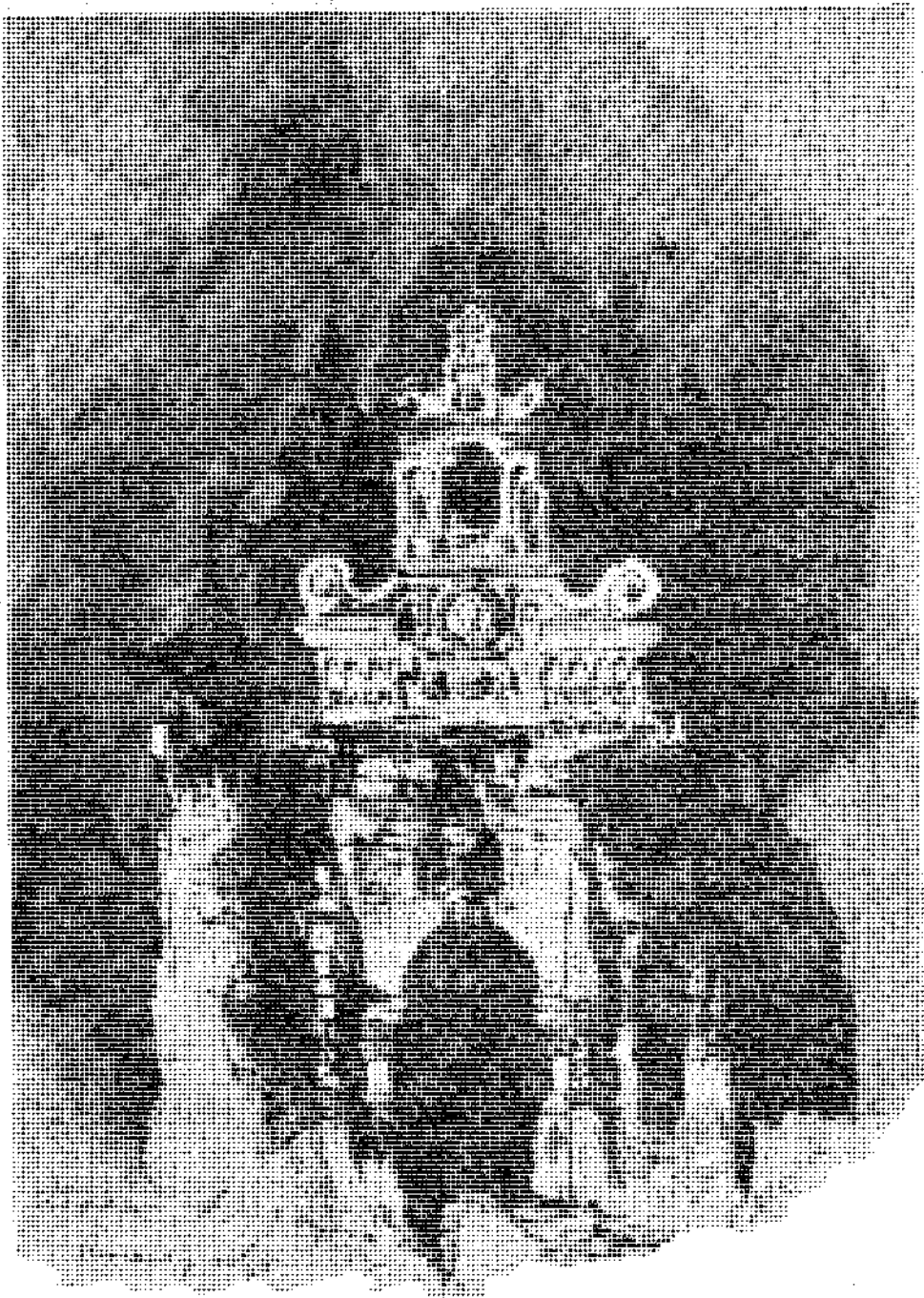
بالاخره محافظه‌گاری و اصرار در حفظ خطوط اصلی سنت‌ها و تقدیس و تجلیل از مدل‌های اولیه و قربانی کردن اشکال انسان و طبیعت در برابر هوسهای مبهم و نامفهوم کنایات و رموز است. بناهایی بدین خصوصیات کتابهای تاریکی هستند که فقط متخصصین آشنا بکشف اسرار و رموز به تشریح آنها قادرند. ضمناً هر شکل عادی و یا غیر طبیعی مفهوم و معنای خاص و غیر قابل تجاوزی دارد. هرگز نباید از معماران هندی، مصری و یا رومی منتظر اصلاح طرح‌ها و نقشه‌ها و یا شکل مجسمه‌های‌شان بود. آنها هر نوع دستکاری در شکل و طرح اولیه آثار را کفر محض میدانند. گویی در این سبک معماری خشونت و جزم یکباردیگر سنگها را متحجر ساخته است. اما تنوع، میل بترقی اصالت و غنی بودن، بالاخره تحرك از خصوصیات عمده معماری مردم است. این معماری بحد کافی از مذهب فاصله دارد ازینرو منعکس‌کننده زیبایی است و مردم تزئینات آن از حیث مجسمه‌ها و گچ‌بریها در دست اصلاح و بهبود است؛ این بناها زاده عصر خود بوده و دائماً جنبه انسانی خاصی به کنایات آسمانی آنها افزوده میشود. ازینرو بناهای مزبور در روح بینندگان اثر عمیقی برجای میگذارند و هر شعور و تصویری را زیر نفوذ خود میگیرند. گرچه در آنها نیز کم‌وبیش اثری از کنایات و رموز پابرجا است با اینحال بمانند طبیعت قابل فهم و قابل درک‌اند. بین معماری مذهبی و سبک معماری مردم همان تفاوت زبان کتابهای مذهبی و زبان محاوره‌ای و هیروگلیف و هنر و بالاخره **سایمان** و **فید پاس** موجود است.

اگر بقید اختصار آنچه تا کنون گفته شد خلاصه کرده و هزاران موارد جزئی و تجارب عملی را کنار بگذاریم باین نتیجه میرسیم که معماری تا قرن پانزدهم میلادی دفتر اصلی بشریت بوده و در این دوران همواره افکار کم‌وبیش بفرنج در بناها منعکس می‌شده است. ایده‌های مردم نیز بمانند احکام شرع بناهایی خاص خود داشته و اندیشه‌های بشر سراپاد کتاب خارا نقش بسته است. دلیل امر ساده است. زیرا هر فکر مذهبی و فلسفی میخواهد جاودان مانده و از نسلی به نسل دیگر نفوذ یابد تا اثر خود را محفوظ دارد، کتابهای خطی بسیار ناستوارند؛ اما بناهای باشکوه کتاب محکمی هستند که سالیان درازی پابرجا می‌مانند؛ برای انهدام هر کتاب خطی وجود ترك مشعل بدستی کافی است. اما انهدام بناهای باشکوه فقط از دست انقلابات اجتماعی و انقلابات ارضی ساخته است.

اقوام نیمه وحشی از فراز **کلیزه** و طوفان نوح از فراز اهرام مصر گذشته‌اند.

اما در قرن پانزدهم میلادی اوضاع بکلی عوض میشود.

اندیشه بشر راه تازه‌ای برای خلود خویش پیدا میکند. این راه نه تنها پایدارتر



دنانس نقاشی از ویکتور هوگو

از معماری بلکه در عین حال بسیار ساده و آسانتر است. معماری از تخت فرمانروایی بزرگ
افکنده میشود و جای حروف سنگی از فقه را حروف سریبی گوئمبرگ فرا میگیرد.
« کتاب مایه انهدام ابنیه میشود ».

اختراع صنعت چاپ بزرگترین حادثه تاریخ بشر و مادر انقلابهاست. باین وسیله
شکل بیان انسان کاملاً عوض میشود. با اختراع چاپ اندیشه بشر شیوه کهنه‌ای را یکسوی نهاده
و شیوه نوی برمی‌گزیند.

فرزانگی بشر را بطور کنایه بصورت اژدهائی نشان میدهند. از پیدایش آدم تا کنون
با اختراع صنعت چاپ این اژدها برای نخستین بار پوست عوض می‌کند.

با استفاده از چاپ افکار بشر جاودانی تر شده و بصورت پدیده‌ای فرار، غیر قابل تصرف
و انهدام ناپذیر در می‌آید. از این پس دیگر اندیشه بشر جزئی از هوای محیط است. در دوره
حکمرانی معماری، فکر انسان فقط بصورت کوه بلند بالائی از قرنیه بقرن دیگر منتقل
می‌گردد. ولی اینک بصورت دسته‌ای از پرندگان است که بسرعت برق و باد بهر طرف
روی آورده و هوا و مکان را اشغال میکنند،

آیا کسی میتواند ادعا کند که باین ترتیب اندیشه بشری زوال پذیر است؟ فکر انسان
چندان تر شده و از قید زمان قدم به ساحت ابدیت گذاشته است. جسم را میتوان نابود ساخت
ولی با پدیده عالمگیر چه میتوان کرد؟ اگر طوفانی برپا شود کوه بلند زیر امواج آب
می‌رود ولی پرندگان بال و پر زنان دور شده و بر زورق منحصر بفردی که بر امواج طوفان
روان باشد می‌نشینند و به همراه آن بر امواج آب پیش می‌روند تا ناظر جزر آب بوده و افکار
جهان غرق شده را با تحرك و سرزندگی تمام بدنای نو که پس از لجه موجود بوجود
می‌آید برسانند.

از این گذشته طرز بیان افکار بوسیله صنعت چاپ نه تنها بسیار مقاوم و زوال ناپذیر
است بلکه در عین حال بسیار ساده و بی‌زحمت بوده و اجرای آن در دسترس همگان است.
وقتی که اندیشه بشری بزبان معماری ترجمه می‌شد، بناچار چهار پنج رشته هنر دیگر را
بخدمت خود می‌گرفت و چندین تن طلا صرف مخارج آن می‌گشت. برای تألیف چنان کتابی
کوهی از سنک خارا و جنگلی از الوار و جمع کثیری کارگرمورد نیاز بود. اما صنعت چاپ
جز بمقداری کاغذ، کمی مرکب و قلم نیازمند نیست. ازینرو انتخاب شیوه چاپ از طرف نبوغ
بشر بجای معماری هرگز شگفت‌آور نیست. اگر جلوشط بزرگی را یکبار بگیرد بستر آن

درست از همین نظر، پس از پیدایش چاپ ، معماری روز بروز رو با انحطاط و تحلیل میرود ، دمبدم فروکش میکند و اندیشه زمانها و ملل از آن دوری میگیرند ؛ در قرن پانزدهم میلادی بطور نامحسوس هنر معماری از جوش و خروش میافتد ، هنوز صنعت چاپ بسیار ناتوان و در جوار معماری پرتوان بماند و سیلهٔ تجملی است . اما از قرن شانزدهم به بعد بسیاری معماری عیان تر میشود ، در اینحال معماری بجای بیان زندگی اجتماعی بصورت هنر کلاسیک **گلو** ، اروپائی، محلی ، بومی و یا هنر رومی و یونانی ، که تقلیدی از گذشته است در میآید ، این انحطاط که بنام رنسانس معروف است در عینحال انحطاط باشکوهی است ، زیرا نبوغ دیرین **گوتیک** ، یعنی خورشیدی که در پشت کوه عظیم چاپی (مایانس) افول می کند ، با آخرین اشعه لرزان خود طاق لاتین و ستونهای یونان را در هم آمیخته و چندی افق را روشن میدارد .

اماما باشهباشامگاه را سپیده دم می نامیم .

از این پس معماری از تخت هنر کبیر و اصيل و واقعی بزیر افتاده و خود بصورت رشته ای از هنرها در میآید . هنرهای دیگر از زیر بوغ (معمار) شانه خالی می کنند و هر یک بسوی روان می شوند . در اثر این قطع رابطه هر یک از آنها سهمی بهمراه می برند . زندگی مستقل بر شد آنها یاری می کند ، حجاری به مجسمه سازی رسم به نقاشی ، ادعیه مذهبی بموسیقی تبدیل می شود . گوئی امپراطوری بزرگی پس از مارك اسکندرش قطعه قطعه شده و هرايالتی از آن دولت مستقلی میگردد .

دفايل ، میکل آنژ ، ژان گوژون ، پالسترنیا ، هنرمندان قابل تحسین قرن شانزدهم

زائیدهٔ این دوران اند .

اندیشه ها نیز بمانند رشته های هنری در هر زمینه ای شروع بر شد می کند . الحاد قرون وسطی بعد کافی در آئین کاتولیکی رخنه کرده بود . سدهٔ شانزدهم وحدت مذهبی را درهم گسیخته ، و پیش از پیدایش چاپ ، رفرم مذهبی انشعابی بیش نبود ولی صنعت چاپ آنرا بصورت انقلابی در آورد . بدون چاپ از الحاد چیزی باقی نمی ماند . خواهی نخواهی **گوتمبرگ** سلف **لوتر** بشمار میرفت .

پس از غروب آفتاب قرون وسطی ، هنگامیکه نبوغ گوتیک در افق هنر بتاریکی گرائید معماری تاریک تر و پریده رنگ تر شده و بیش از پیش رو به نیستی نهاد . کتاب چاپی ، موریانه ای که بر تن بناهای باشکوه افتاده بود شیره جان آنرا میکیده و آنرا نابود میساخت . از آن پس بدن

معماری دمبدم پوسیده، فروریخته و لاغر تر می شود. معماری بروزیاه و مسکنت افتاده و دیگر بیان کننده مطلبی نیست. حتی خاطرات هنر زمانهای باستان را نیز در چهره آن نمیتوان خواند. اندیشه بشری معماری را ترك گفته و او را از رشته های دیگر هنری مجزا ساخته است. آخرین تلاش و کوشش شروع میشود. جام شیشه ای جای روزنه های زیبارامیگیرد. سنگ تراش چاشن پیکر تراش می شود. اصالت و فرزاندگی وزندگی از آن رخت برمی بندد. هنر معماری بدریوزگی افتاده و کارش بر نویسی و شبه سازی میکشد. می گفتگو **هیكلانثر** از قرن شانزدهم میلادی مرك هنر معماری را پیش بینی می کرد. از اینرو فکری ناشی از نو میدی بخاطرش رسید. این هنرمند چیره دست **پانتئون** را برپا **رتون** گذاشت و از آن کلیسای **سن - پهروم** حاصل آمد.

این بنای با عظمت یگانه و آخرین یادگار اصالت معماری است که برپای آن امضای خدای هنرمند بزرگ قرار دارد. آیا پس از مرك **هیكلانثر** معماری بینوا بچه روزی افتاد آیا جز شبح و سایه ای نیز از آن باقی ماند؟ **سن - پیر** را خرد کرده و شکلکی از آن میسازند. مالیخولیا فرمان میراند. وه که چه رقت بار است. از این پس هر عصری برای خود (سن - پیر)ی دارد، در قرن هفدهم **وال دو گراس** و در سده هیجدهم **سنت ژنو یو** شاهد این مقال است. در هر کشوری سن پیری ساخته میشود. لندن و پترسبورگ و پاریس هر يك سن پیری دارند. چه وصیت نامه بی معنی و بی منطقی! دمی پیش از مرك سخنان یربط و کودگانه ای از هنر بزرگ بگوش میرسد.

در فاصله بین قرن شانزدهم تا هیجدهم میلادی منظره ظاهری هنر بطور کلی حاکی از انحطاط و زوال آنست. از دوران (فرانسوی دوم) به بعد معماری اینبه بصورت اشکال هندسی درآمده و نمای عمارات حال چهره استخوانی بیماران را بخود میگیرد. خطوط نرم و زیبای هنری جای خود را به خطوط هندسی سرودخشن می سپارد. بنای باشکوه از صورت بنای باشکوه درآمده و بصورت کثیرالسطوحی درمی آید. اما معماری برای پنهان داشتن این برهنگی رنج فراوان بر خود هموار میکند. اشکال مثلث سردیونانی عمارات در سردر بناهای بسبک رومی و برعکس بکار می رود. همه جا اختلاط سبک رومی و یونانی بمانند (سن - پیر) بیچشم میخورد. اینک خانه های آجری هانری چهارم با گوشه های سنگی، میدان شاه، میدان شاهپور، کلیساهای عهد لویی سیزدهم با گنبدی چون گوزپشتان، معماری **مازارن** کاخ لویی چهاردهم با آسایشگاه ملال آور و سردر باربان را یکایک از نظر بگذرانیم. از **فرانسوی دوم** تا لویی پانزدهم بیمازی بطور تصاعد هندسی شدت می یابد. فقط پوست و استخوانی از معماری بر جای می ماند و هنر بزرگ بحال نزع میافتد.

حال بر سر صنعت چاپ برگردیم . هر چه از نیروی معماری میکاست بر تاب و توان چاپ می افزود . افول این باطلوع آن توأم بود . بشر سرمایه ای از افکار و اندیشه ها را که تا آن زمان صرف ابنیه باشکوه می نمود از این پس در راه چاپ کتاب ها بکار انداخت . باین ترتیب در سده شانزدهم میلادی صنعت چاپ در برابر معماری کهنسال قدر برداشته و با وی مبارزه برمیخیزد . نتیجه این مبارزه مرگ معماری است . در قرن هفدهم حاکمیت چاپ بحدی مسلم است که جشن پیروزی خود را با شروع عصر ادبی نوین اعلام میکند در سده هیجدهم میلادی ، پس از اقامت ممتدی در دربار لوئی چهاردهم ، شمشیر باستانی لوتر را بدست و لشر داده و به اروپای کهن که بیان اندیشه بوسیله معماری را کشته است هجوم آور میشود . در پایان قرن هیجدهم همه جا بنا نهادم کشیده شده است . در قرن نوزدهم تجدید بنا شروع میشود .

آیا در این سه قرن اخیر کدام يك از رشته های هنری واقعا نمودار اندیشه بشر بوده است ؟ کداميك از این هنرها مترجم و بیان کننده تخیلات و مالبخولیا های ادبی و اسکولاستیک و هم چنین جنبش عمیق و همه جانبه آن بوده است ؟ کدام يك از این رشته های هنری دائماً در رشد و شکفتگی است ؟ کداميك ؟ معماری یا صنعت چاپ ؟

البته صنعت چاپ ، خود را فریب ندهیم . معماری جان سپرده است یکبار برای همیشه جان سپرده و بدست چاپ شهید شده است . و بدین دلیل جان سپرده است که به بهای گران تمام میشود با این حال چندان پایدار نیست . مخارج هر کلیسایی بمیلیاردها سرزده است ، حساب کنیم برای ادامه تالیف کتاب سنگی چه سرمایه کلانی لازم بود . بخصوص اگر بنا بود که بگفته آن مرد جهان دیده دنیا را از جامه سپید ابنیه باشکوه بیوشانند .

اما کتاب بمحض اینکه از چاپ درآمد به بهای ناچیزی تا نقاط دوردست پخش میشود ؛ آیا نشر افکار بوسیله کتاب چاپی و با سرعت سرسام آور باز هم مایه شگفتی است ؟ البته نمیتوان ناگفته گذاشت که هر چند یکبار شاهکار منفرد و مجزائی از معماری در گوشه ای از جهان بوجود خواهد آمد . چه در دوران حکومت معماری نیز ایلپادها و رومانسروها ماهابهارات و تی بلونگن ها پا بدایره هستی نهادند . شاید بزرگترین معمار هنرمند قرن بیستم اثری باهیت اثر دانته در سده سیزدهم بیافریند ولی دیگر معماری جنبه اجتماعی و برتری خویش را از دست داده است . دیگر از این پس زیباترین اثر منظوم و با شکوه ترین بنا و بزرگترین آثار بشر بجای ساخته شدن به زیور چاپ آراسته خواهد شد .

حتی اگر ناگهان معماری قد علم کند ، قادر به تسلط بر جهان نبوده تابع قوانین ادبیات خواهد بود آنچه را که در گذشته تحمیل می نموده تحمل خواهد کرد . آری دو

رشته‌هنری جای خود را بهم سپرده‌اند. همه میدانند که در عصر معماری آثار منظوم در پناه ابنیه باشکوه بود.

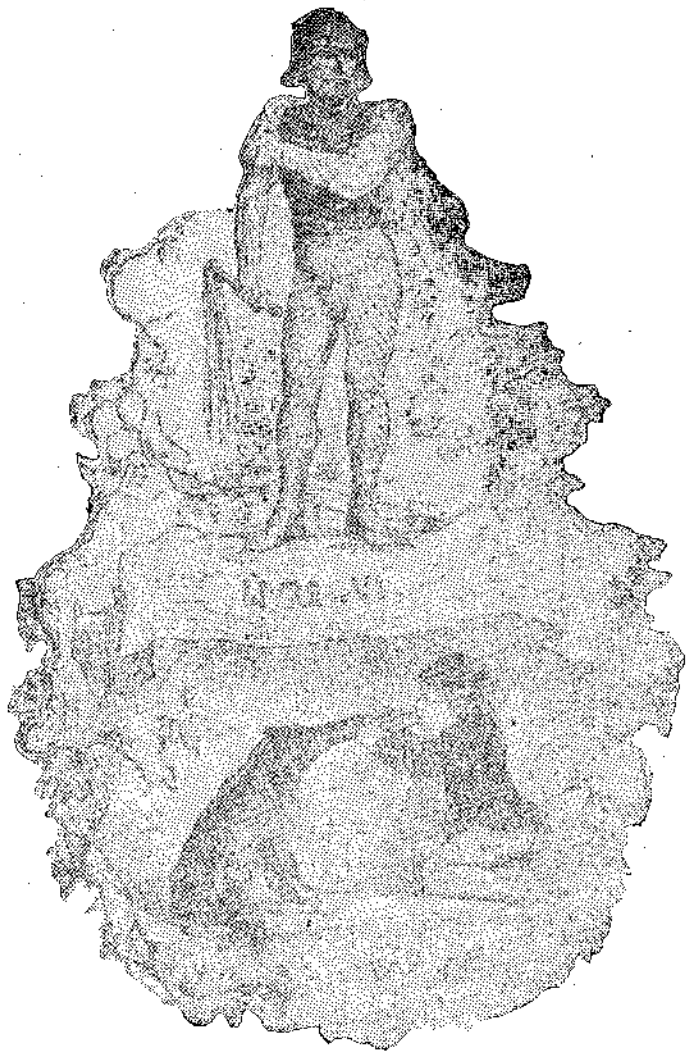
(ویاسا) در هند همانند معابدی هند شگفت انگیز و نفوذناپذیر است. غزل مصر باستان همانند بناهای باشکوه آن قرین آرامش و عظمت است. از شعر یونان کهن زیبایی و شکوه و قارمی یابد. از اروپای مسیحی، جبروت کاتولیکی، سادگی مردم عادی و غنا و فراوانی عصر تجدد بچشم میخورد. تورات شبه اهرام مصر، ایلاد همانند **پارتئون** بوذه هومر **فیدیا** را بخاطر می‌آورد. دانتی در قرن سیزدهم میلادی بمشابه آخرین کلیسای رومیانی و شکسپیر در سده شانزدهم هم طراز آخرین کلیسای بزرگ **گوتیک** است.

ینا بر آنچه گفته شد نوع بشر از دو کتابت، دودفتر بزرگ استفاده کرده یکی از آن دو ایجاد ابنیه و دیگری استفاده از فرصت چاپ است. وقتی که دو کتاب عظیم سنگی و کاغذی را که در طی قرون و اعصار برابر دیدگان بشر باز است با هم مقایسه کنیم باید بحال کتاب خارای عظیم که الفبای آن راستونها و سرستونها، تشکیل میدهد تأسف خویم، کتاب خارایی که از گذشته بسیار دور و اهرام مصر شروع و به برج کلیسیاها ختم میگردد. بر این صفحات مرمرین باید تاریخ گذشته را برخواند باید هر چه بیشتر کتاب خارار او رن زد. با اینحال نباید از اهمیت کاخ بلندی که صنعت چاپ پی افکنده است غافل ماند.

نمیدانم کدام آمارگری گفته است که اگر کارهای چاپی را از زمان گوتمبرگ تا کنون روی هم بچینید فاصله زمین تا ماه پرمیشود. ولی عظمت چاپ از این جنبه مورد نظر نیست. با این وصف اگر تصویری از آنچه فن چاپ تا کنون ایجاد کرده است در نظر مجسم سازیم بنای باشکوهی خواهیم دید که بر پهنه جهان تکیه زده است. بشریت دائماً بر سر این بنا که سر بر آسمان ناپیدای آینده می‌ساید کار میکند. اینجا شهر مورچه ذکاوت و فرزاندگی است. اینجا کندهوی تخیلات زنبوران زرین است که هر یک باشهدی بدان روی آور میشوند. این بنا بنای هزار طبقه‌ایست که درون آن غارهای تاریک و ظلمت‌زده دانش سر باز میکند. سطح آن هنر با گچ بریها، روزنه‌ها و دندان‌های زیبا بیننده را خیره می‌سازد. در این بنای عظیم هر کار فردی و هوس آلود چائی برای خود دارد. نتیجه این ترکیب شگفت‌آور، هم آهنگی شگفت‌آور تر آنست. از کلیسای بزرگ شکسپیر تا مسجد باشکوه **پاپرون** بر این کانون اندیشه و افکار هزاران برج کوچک و بزرگ بچشم میخورد. در پایه آن عناوینی از بشریت که معماری قادر به ثبت آن نبود

نقش شده است. درست چپ در ورودی آن بارلیف سپید مرمرین باستانی بنام **هو مر** و درست راست آن **تورات** هفت سر، سر برافراشته است. کمی دورتر از دهای افسانه‌ای **رومانسرو** و چند هیولای دورک بمانند **و دا** و **نیبلونگن** بچشم میخورد. با اینحال بنای عظیم هماره ناتمام است. صنعت چاپ، این دستگاه غول پیکر که شیره جان اندیشه‌های اجتماع را می‌بلعد دائماً محصولات نوینی بوی پس میدهد. نوع بشر هماره بر بالای چوب بست است. هر فردی بنائی است و سنگی در آن کار میگذارد. هر روز سنگ چین تازه‌ای بالا می‌آید. صرف نظر از کوشش بکر و فردی نویسندگان، بطور دسته‌جمعی نیز در آن سهم گمذاری میشود. قرن هیجدهم دایرة المعارف را بیار می‌آورد، انقلاب نیز **مونتیور** را عرضه میدارد. آری این بنای عظیم دلبدم در توسعه و رشد است و بشکل مارییج بی‌انتهائی بر حجم و ارتفاع آن افزوده میشود. در اینجا نیز زبان‌ها درهم می‌آمیزند.

بشر با کوشش بی‌پایان، کار خستگی ناپذیر و رقابت سرسخت بنای با شکوهی بی‌افکننده است که فرزاندگی را از گزند طوفان طبیعت و یوزش وحشیان در امان دارد. سخن کوتاه **برج بابل** دیگری بدست نوع بشر ساخته میشود.



[نظری بیطرفانه به هیئت قضات قدیم]

جناب آقای (بر دستوتویل) ارباب (بهین) و بارون ایوری و سنت آندری و مشاور و اطاقدار مخصوص پادشاه فرانسه و گارد شاه بندر پاریس مرد واقعاً خوشبختی بود. هفده سال پیش یعنی روز ۷ نوامبر سال ۱۶۶۵ سالیکه ستاره دنیا دار آسمان پاریس نمودار شد از طرف پادشاه فرانسه بسمت مهم شاه بندری پاریس که پست پردرآمد و افتخار آمیزی بود برگزیده شد. روزی که این مأوریت بنامبرده واگذار شد مصادف با روز عروسی دختر حرامزاده اولی یازده با پسر نامشروع بوربون بود. در آنروز علاوه بر انتصاب (بر دستوتویل) بجای ژان دو ویلیه به شاه بندری پاریس، جناب ژان دووه نیز بجای آقای هلیه دو تورت بریاست پارلمان و ژان ژوونل نیز بجای پیر مورویلیه بصدارت عظمای فرانسه رسید. ضمناً رینود درمان بجای (پیر بوئی) به سرپرستی شعبه عراض مهمانسرای سلطنتی گماشته شد.

در عرض هفده سالی که بر دستوتویل شاه بندر پاریس بود های صدارت و ریاست و سرپرستی بارها دست بدست گشت. ولی شاه بندری پاریس گویا قبالة وی شده بود. از حق نیز نباید گذشت که بر دستوتویل بخوبی از عهده اداره این پست بر میآمد زیرا بعد کافی در این زمینه رک وریشه دوانده و بر اوضاع مسلط شده بود. لوائی یازدهم در نقل و انتقالات بد طولانی داشت، زیرا شخصاً مردی بدگمان و مردم آزار و پرکار بود و میکوشید تا با عزل و نصب پیاپی، قابلیت انعطاف قدرتش را ثابت کند. ولی بر دستوتویل نه تنها خود از تغییر سمت در امان بود بلکه برای پسرش نیز مقام و منصبی دست و پا کرده و از دو سال پیش نام ژان دو دستوتویل جوان را در فرمانهای

رسمی در کنار نام خود ثبت نموده بود. بی گفتگو چنین وضع مساعدهی بآسانی برای کسی میسر نمی‌شود! **ربر دستو توویل** چون سرباز شایسته‌ای در برابر عوام‌الناس شمشیر زده و در روز ورود ملکه به پاریس ضیافت باشکوهی بافتخار وی ترتیب داده بود. ضمناً پایه دوستی وی با جناب **ترستان لرهیت** رئیس محکمه فرماندهان ارشد بعد کافی محکم بود. باین تفصیل جناب **ربر مرد جالب** و دوست داشتنی بود. چه از محل جرائم دادگاههای قلمرو شاه بندری درآمد بسیار خوبی عایدش می‌شد ضمناً علاوه بر سهمی نیز که بابت عایدات دادگاههای آه‌بان‌نصیبش می‌شد حق‌العبور شایانی از **پل هونت و گوربی** و مالیات قابل توجهی از چوب و نمک دریافت می‌کرد. بسا چنین درآمد سرشاری هنگامیکه برای شکار دسته‌جمعی با لباس جنگی زیبایش براسمی نشسته شکوه و جلوه خاصی داشت. وضع لباس برازنده او را که در صومعه **مونتری** بر سنگ نقش شده است هم امروز میتوان تماشا کرد. **ربر دستو توویل** بانصدی پست شاه بندری پاریس برعهده زیادی از اعضای محاکم و ضابطین دادگستری ریاست داشت. ضمناً از لذت بی پایان توقیف و تعقیب اشخاص و محاکمه آنان در زیر گنبد بیضی شکل کاخ عظیم **فیلیپ اوگوست** برخوردار بود. هر شب به عمارتی که در کوچه **سالیله** قرار داشت سر میزد تا خستگی حاصل از فرستادن ینوایانی بزندان شاه بندری پاریس را از تن در کند. زندانی که بنا بر عرف یازده پا طول هفت پا و نیم عرض و یازده پا ارتفاع داشت.

ربر دستو توویل علاوه بر ریاست محکمه شاه بندری پاریس، در محاکم عالی نیز که تحت ریاست شخص شاه تشکیل می‌شد عضویت داشت. هیچ سروگردن برافراشته‌ای نبود که برای سپرده شدن بدست جلاذ از زیر نظر **ربر دستوویل** نگذرد. هم او مأمور شد که آقای **نمور** را از باستیل به **هال** و آقای **سن** - **پل** را به میدان اعدام ببرد.

مأموریت اخیر برای شه بندر بازیس بسیار لذت بخش بود زیرا بهیچوجه از این فرمانده دلخوشی نداشت.

در تاریخ شه بندران پاریس صفحه‌ای جالب‌تزو درخشانتر از زندگی **ربر دستو توویل** نمیتوان یافت.

باین ترتیب جای آن بود که جناب **ربر دستو توویل** همواره شاد و از زندگی راضی باشد. اما صبح روز هفتم ژانویه ۱۴۸۲ با اوقات تلخی و ناراحتی از بستر خواب برخاست. پس علت این ناراحتی چه بود؟ سئوالی است که حتی خود او نیز از دادن پاسخ بدان عاجز است. مگر چه خبر شده بود؟ آیا آسمان را ابرهای خاکستری رنگ فرا گرفته بود، آیا قلاب کمر بندش شل شده بود؟ آیا مردان مست بی سروپایی بایی اعتنائی از جلو پنجره اش

رد شده و در مقابل و احترام لازم بجای آورده بودند؟ آیا از اینکه سال بعد شارل هشتم میسود هفتاد سکه طلا از درآمدهای شاه بندری پاریس کم میکرد احساس قبلی مبهمی بوی دست داده بود؟ خواننده کتاب میتواند یکی از این عوامل را مایه ملال خاطر شه بندر پاریس بنماید. اما ما معتقدیم که کج خلقی وی علتی جز کج خلقی صرف نداشت.

از این گذشته همیشه روز پس از عید کسالت آور بوده و ملال انگیزی آن برای اعضاء محاکم صالحه محسوس تراست. زیرا آنان به تطهیر پلیدیها و سیه کاریهایی که معمولاً در ایام عید پاریس پدید میآید موظف اند. شرکت در جلسه **گران شاتله** نیز خود مزید بر علت بود. معمولاً قضات روز دادرسی را با روز کج خلقی خویش توأم می سازند تا بتوانند زهر بیشتری بر متهمین ریخته و شاه و قانون و عدالت را از خود راضی سازند.

با اینحال جلسه دادگاه بدون حضور وی تشکیل شده بود. قائم مقامهای کشوری بنا به عادت بجای او مشغول دادرسی بودند. از ساعت ۸ صبح دهها نفر بسورژوا با زنان شان در گوشه تاریک محکمه **آمیبا** بین نردههای محکم بلوطی و دیوار سالن جمع آمده و منتظر تماشای محاکمات بودند تا شبوه محاکمات آقای **فلوریان باربدین** را مایه تفریح خاطر خویش قرار دهند.

سالن نسبتاً کوچک و تاریک بود در انتهای آن میزی با نقش گل زنبق و صندلی راحت بزرگی که از چوب مثبت کاری بلوط ساخته شده بود قرار داشت. این صندلی خاص شاه بندر پاریس و در این ساعت خالی بود. سمت چپ آن آقای **فلوریان** باز پرس بر کرسی کوچکی نشسته بود. و زیر دست آنها منشی دادگاه قلم انداز مشغول نوشتن بود. تماشاگران درو برو و ضابطین شاه بندر با لباسهای پشمینه ای که صلیب سفید رنگی بر آن نقش بود دم در و روبروی میز دادرسی ایستاده بودند. دو ژاندارم ملج نیز با نیم تنه های سرخ و آبی جلو در کوچکی که در انتهای سالن قرار داشت پاس میدادند. از پنجره بیضی شکل منحصر بفردی نور کمرنگی بدرون می تابید و چهره دادرسان و مجسمه سنگی بایه چراغ را بطور مبهمی روشن میساخت.

آقای **فلوریان** با گونه های برآمده و دیدگان پف کرده در لباده پوستی خویش فرو رفته و بر مسند قضا نشسته بود.

آقای باز پرس کر بود، البته کر بودن باز پرسها عیب بزرگی نیست. جناب **فلوریان** اصلاً بروی خود نمیآورد. چه اگر قاضی بتواند چنین وانمود کند که به دفاعیات متهم گوش میدهد و وظیفه خود را انجام داده است. جناب باز پرس نیز در اینکار استاد بود، ضمناً میتوانست حواس خود را فقط در امر قضاوت متمرکز ساخته و از همه مهمه دیگران

آشفته خاطر نگردد .

ددین حضار جوانی با بیرحمی تمام ادا و اطوار با زبرد را تحت نظر گرفته بود .
این جوان **ژان فرولو** دومیون همان دانشجوی دیروزی بود که در پاریس نخود هر آش
بود و جز در کلاسهای درس همه جا خودی نشان میداد .

ژان فرولو خنده زنان آهسته به همراه خود **روبن پوسپن** میگفت :

- ژانت دوبویسون را : دختر خواننده بیکاره (بازاریو) را به بین ! بجان خودم
بیرمرده محکومش میکند ! چشمهایش هم بدرد گوشهایش دچار شده است .
- این یکی کیه ؟

- روبن شیف دویل ، میفروش !

- آهای ، دو مرد موقرم بین اراذل است .

- چایک سوارها را !

- اینها قمار بازی کرده اند . پس مدیر دانشگاه کو ؟

- صد سکه طلا جزیمه بنفع پادشاه باید بپردازند !

- **بار بدین** هم مثل کرها است !

- مگر کرنیست ؟

- مثل برادرم رئیس شماسان باشم اگر از این پس قمار نزنم . هر شب هر روز قمار

خواهم باخت ، حاضرم حتی پیراهن تنم را بیازم . بعداً هم حاضرم سرروحم قمار کنم !

- ای باکره مقدس ، چه دخترهایی ! بره های مامانی !

- خدایا ، همه شان هم از آشنایان من اند !

- جریمه شان کنید ! جریمه شان کنید ! تا پول کمربند زرین درآید .

- آهای او باش !

- پوزۀ قاضی کزرا به بین ! آهای فلوریان خپله ! آهای **بار بدین** کودن را به بینید !

سر میز نشسته شکایت نامه کوفت میکند ! ادعا نامه قورت میدهد ! کیفر قی میکند ! جریمه ،

مالیات ، هزینه دادرسی ، حقوق قانونی ، تأدیۀ خسارات ، بهره دیر کرد ، زندان ، کندو

زنجیر ، چوبۀ دار برای او نان بادامی عید است ! خوک بد پوزۀ را نگاه کن !

- آهای باز هم زن عاشق پیشه ای میآورند ! **تی برد** است . خودش است !

- لابد پازاز کوچۀ گلاتین بی بیرون گذاشته است !

- این پسر کیست ؟

- ژاندارم است دست بند بدست دارد . لابد به پدرمقدس سوگند خورده است .
 - جریمه اش کنید . هر دورا جریمه شان کنید !
 - شرط می بندم که این احمق کردختره را با اتهام سوگند دروغ ، ژاندارم را بعلت
 عمل منافی عفت مجبور پرداخت جریمه خواهد کرد !
 - رو بن پوس پن به بین این که وارد جلسه میکنند کیست ؟
 - اه هوی ! نگهبان ها را ! سگان شکاری همه بیکجا جمع اند . لابد شکار بزرگی
 تعقیب میشود .

- بله . گراز بزرگی است .

- شکار منحصر بفردی است !

- پاپ دیوانگان ، نوازنده نافوس کلیسیا ، جانوریک چشم ، گورژبشت و بد عنق
 دیروزی است !

- بله کازیمودو است !...

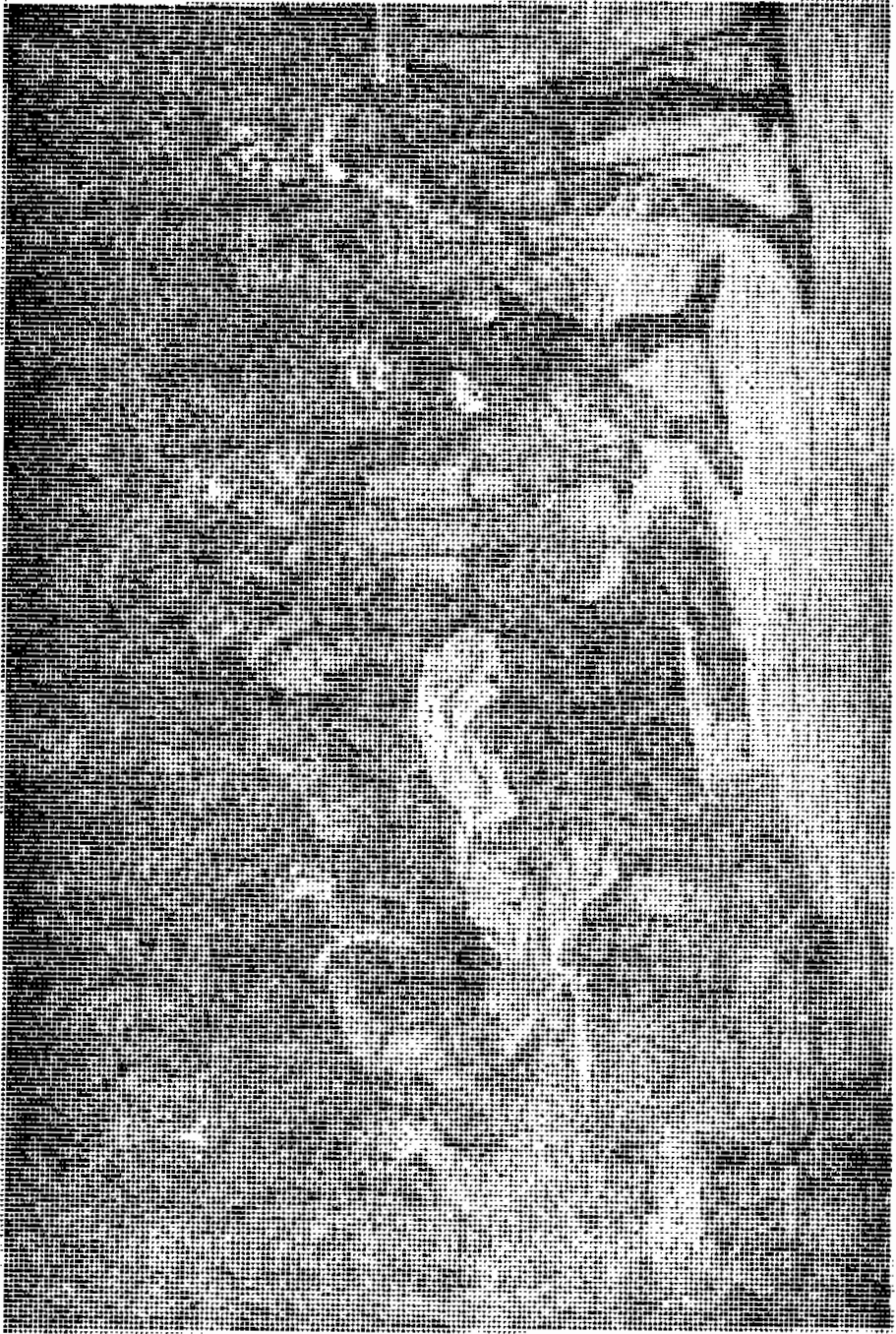
واقعا هم کازیمودو بود .

کازیمودو دست بسته و طناب پیچ در میان نگهبانان وارد سالن دادرسی شد : ریاست
 نگهبانان وی باشخص رئیس شبگردان بود . سینه اش بانشانهای فزائسه و پشت نیم تنه اش
 باعلائم شهر پاریس تزئین شده بود .

اندام کج و چوله **کازیمودو** بانیزه های تیردار و تفنگ شمشال هم آهنگی داشت .
 هر چند یکبار با چشم نیم باز به بندورنجیر دستش نگاهی از غضب میافکند .

نگاه او یکبار نیز متوجه تماشاگران شد ولی این نگاه بعدی بیروح و خاموش بود
 که زنان بر سر جرأت آمده و خنده زنان او را انگشت نما ساختند .

در اینحال جناب **فلوریان** دادیار محکمه با دقت تمام پرونده شکایتی را که علیه
کازیمودو تشکیل شده بود از منشی دادگاه گرفته شروع بوق زدن کرد . دادیار همواره
 احتیاطات لازم را بهنگام بازپرسی رعایت میکرد . او نام ، خصوصیات ، موضوع جرم
 متهم را از پیش بغاظر سپرده و برای پاسخهای مناسب سئوالات بعدی مناسبی آماده میساخت .
 با این نیرنگ از پیچ و خم های بازپرسی بازرنگی خاصی برمی جست و راز نقص شنوائی خود را
 هرگز برملا نمی ساخت . پرونده متهم برای او بمنزله سک راهنمای کوران بود . ولی اگر
 احياناً لحن کلام پرسش با سئوال و جواب قبلی جور در نمی آمد برخی آنرا به ذکاوت و
 برخی دیگر به خرفتی دادیار حمل میکردند . در هر دو حال احترام مستند قضا محفوظ میماند .



کتابخانه در دادگاه

زیرا در هر صورت بهتر است دادیاران بجای کر بودن به حماقت معروف شوند .
از اینرو **فلوریان** برای پوشاندن نقص خویش از انظار کوشش زیادی بکار میبرد .
در اینراه تا حد زیادی نیز موفق میگردید . البته این کار چنانکه گمان می رود چندان دشوار
نیست . گوشتها برای پوشاندن نقص خویش همواره با گردن برافراشته راه میروند .
الکنها نیز به لفاظی پناه برده و کرها معمولاً آهسته صحبت میکنند .
کار بخود **فلوریان** نیز مشتبه شده بود . او گمان و ادعا میکرد که فقط کوشش
کمی سنگین است .

فلوریان پس از آنکه برونده **کازیمودو** را بخوبی نشخوار کرد ، سر بقب برد
و چشم بر هم نهاد تا شکوه و بیطرفی مسند قضا را در عین کورو کر بودن نمایان تر سازد .
وجود این دو شرط برای هر قاضی واقعی حتمی است . محاکمه در چنین اوضاع و احوالی
شروع شد .

- نام تان چیست ؟

اما چنین حالی سابقه نداشت و در قانون چنین موردی که قاضی کری از متهم کر
بازرسی کند پیش بینی نشده بود .

کازیمودو که از طرح پرسش بیخبر بود بجهت قاضی نگرستن گرفت و پاسخی
نداد . قاضی کر که خبر از ناشنوایی متهم نداشت گمان کرد که او نیز بمانند همه متهمین
پاسخ لازم داده است ازینرو بشیوه کار خود پرسش دوم را مطرح ساخت :

- بسیار خوب . چند سال دارید ؟

کازیمودو بدین پرسش نیز پاسخ نداد . قاضی بتصور آنکه متهم پاسخ داده است
به پرسش ادامه داد :

- وضع فعلی تان چگونه است ؟

کازیمودو ساکت بود . تماشاگران شروع به بیج بیج کرده و بصورت هم نگر بستند .
دادیار نامدار بسخن درآمد :

- کافی است . شما در برابر پیشگاه بجرمهای زیر متهم اید :

اولاً - نیمه شب نظم عمومی را بهم زده اید .

ثانیاً - نسبت به زن دیوانه ای سوء قصد کرده اید .

ثالثاً - در برابر کمانداران و گماشتگان اعلیحضرت پادشاه تجاسر نموده اید .

آیا بموارد اتهام خود اذعان دارید ؟

؟ منشی دادگاه ، آیا پاسخهای متهم را تا اینجا ثبت کردید ؟
از این سؤال بی‌مورد حضار شلیک خنده را سر دادند . این خنده بحدی شدید ،
دیوانه‌وار و واگیردار و همگانی بود که حتی قاضی و متهم کر نتوانستند از آن برکنار
مانند . کازیمودو سر بر گردانید و شانه‌ها را بشحقیر بالا انداخت .
اما جناب **فلوریان** خنده شدید حضار را حمل به اسائه ادب و پاسخهای اهانت
آمیز متهم کرده و با خشم و کین فریاد زد .

- ای مرد دیوانه ، با این پاسخ مستوجب طناب دارید ! میدانید با چه کسی
صحبت میکنید ؟

باین تدبیر نیز ممکن نبود جلو خنده حضار را گرفت . این بیان بحدی بی‌مورد و
مضحک بود که حتی ژاندارم دست بسته نیز که به ورق سرباز پیک شباهت داشت به
خنده افتاد .

تنها کازیمودو و خونسرد وجدی بود زیرا بهیچوجه از جزایان امر خبر نداشت . دادیار
یش از پیش خشمگین شده با خود گفت بهتر است با همین لحن راه تهدیدند پیش گیرم ،
شاید متهم بترسد و ترس او در میان تماشاگران مؤثر افتد و بهر حال شئون دادگاه
حفظ شود .

- باید گفت ، که شخص بسیار هرزه و بی سروپایی هستید که بخود اجازه میدهید باعضاء
دادگاه و ضابطین آن که مأمور کشف جرائم و تعقیب جنایات و امور جنحه و خلاف و
بازرسی حرف و صنایع و جلوگیری از انحصارات و سد معابر و فروش برندگان اهلی
و وحشی و هم‌چنین دقت در اوزان و مقیاسات و نظارت بر رفت و روب خاکروبه و لجن شهر
و مبارزه با بیساریهای واگیردار هستند و بدون توقع پاداش از جان و دل در انجام وظیفه
میکوشند اهانت میکنید ! آیا میدانید که من **فلوریان** بار بدین نماینده و جانشین
جناب شهیندرم و در بازرسی و تفتیش از اختیارات ایشان برخوردارم ؟

اگر چانه مرد کری که طرف صحبتش مرد کری است گرم شد دلیلی نیست که باین
زودینها از گفتن باز ایستد . فقط خدا میداند که جناب **فلوریان** کی و چگونه لب از سخن
برخواهد بست . خوشبختانه در اینحال در باز شد و جناب آقای شه بندر پاریس خودوارد
جلسه دادگاه شد .

وقتی **فلوریان** چشمش به شاه بندر افتاد روی پاشنه بسمت وی چرخید و باینرا دخطابه
بلیغی که **کازیمودو** را بر جای میخکوب کرده بود ادامه داد :

- از مقام عالی برای متهم حاضر تقاضای اشد مجازات میکنم . زیرا مرتکب اهانت بزرگی به ساحت مقدس عدالت شده است .

فلوریان نفس زنان برجای نشست و قطرات درشت عرق را که بمانند اشک سوزان بر روی اوراق روی میز فرو میچکید از پیشانی خود پاك كرد . جناب پر دست و توپیل ابروان بهم گره زد و بادقت **کازیمودو** را بر انداز نمود . این نگاه چنان بر معنی و تحکم آمیز بود که گوئی گوژ پشت کر مطلبی از آن دستگیرش شد .

شاه بندر پاریس ، او را باخسوت مخاطب قرار داد و گفت :

- احق ، بچه چرمی بداد گاه آوردنت ؟

مرد بینوا بتصور اینکه شاه بندر نام او را می پرسد ، سکوت را درهم شکست و صدای دورگ و تودماغی گفت :

- کازیمودو .

پاسخ بجدی با پرسش نامتناسب بود که یکبار دیگر صدای خنده حضار در سالن طنین انداز شد . جناب و بر از خشم سرخ شد :

- وقیح بدبخت ، جسارت را بجدی رسانده ای که مرا هم مسخره میکنی ؟

کازیمودو بگمان اینکه شغل او را می پرسند پاسخ داد :

- ناقوس زن نتردام .

شاه بندر پاریس که صبح با اوقات تلخی و ملال خاطر از بستر برخاسته بود گفت :

- ناقوس زن نتردام ! زنك بزرگی با شلاق بر پشتت خواهم گذاشت . او باش

شیدی ؟

کازیمودو گفت :

- اگر سن مرا می پرسید بگمانم بیست ساله ام .

ضربت کشنده بود ، عنان اذ دست شاه بندر خارج شد .

- بدبخت شاه بندری پاریس را مسخره میکنی ! آقایان چماقداران این بست فطرت

را به قصاص گاه میدان اعدام برده شلاقش زده آنگاه پیش من بیاورید تا جریمه اش کنم .

منشی داد گاه شروع بنوشتن حکم صادره کرد .

در اینحال **ژان فرولو دومولین** از جایگاه تماشاگران فریاد زد :

- «لامصب» چه رایی میدهد ! این شد محکمه حسابی !

شاه بندر برگشت و دوباره باچشمان شرور بار کازیمودو را نگر بست گفت :

- مثل اینکه گفت «لامصب» . . . منشی دادگاه دوازده سکه هم بعنوان جریمه ناسزاگویی اضافه کنید. نصف این مبلغ را به کلیسای سن - اوستاش بدهند، من ارادت غریبی به سن - اوستاش دارم.

در عرض چند دقیقه دادرسی پایان رسید. چیز مهمی نبود. امور جریان عادی خود را طی میکرد. منشی فرمان دادگاه را بدست شاه بندر داد. فرمان را مهر کرد و سرعت از جمله در آمد تا بدادگاه های دیگر نیز سر کشیده و زندانهای خالی را پر کند. ژان فرولو و روبن پوسین نیشخند میزدند. **کازیمودو** شگفت زده و بی اعتنا می نگریست. در اینحال جناب **فلوریان باربدین** برخاست تا حکم دادگاه را قرائت کند. منشی دادگاه که دلش بحال محکوم میتوا میسوخت بامید آنکه تخفیفی در مجازات وی بدست آورد به **فلوریان** نزدیک شد **کازیمودو** را نشان داد و زیر گوش وی گفت:

- این مرد کراست.

منشی امیدوار بود که اطلاع از علیل بودن متهم جناب **فلوریان** را نسبت بوی بر سر رحم آورد. پیش از این گفتیم که جناب **فلوریان** نمیخواست کسی به ناشنوایی وی پی برد. از آنچه منشی گفت حتی کلمه ای نیز نشنید با اینحال چنین وانمود کرد که گفته او را شنفته است. ازینرو پاسخ داد:

- در اینصورت قضیه شکل دیگری پیدا میکند. من نمیدانستم. یکساعت بیشتر شکنجه اش بدهند.

حکم عوض شد و دادیار پای آنرا امضاء کرد.

روبن پولس پن که دل پری از کازیمودو داشت گفت:

- خوب شد. بعد از این میفهمد که با دیگران چگونه باید رفتار کرد

سورخ موش

بگذار خواننده کتاب را یکبار دیگر به‌مراه خود بمیدان اعدام که شب پیش گرنگووار را بدنبال **اسمر الدا** در آن ترک گفتیم ببریم .

ساعت ده صبح است . از همه جا بوی عید و شادی روزی پیش بمشام میرسد . بر روی سنگفرش میدان بقایا و خرده‌ریزی از هر قبیل از روبانها ، و کپنه‌ها گرفته تا پره‌های ترمیمی و قطرات زوغن مشعل‌ها دیده میشود . عده زیادی از کاسبکاران در میدان وول خورده و در برابر خانه ستوندار پای مشعل‌های شادی خاموش شده بیاد شکوه و زیبائی دیشب در خلسه فرو می‌روند تا بقایای لذات شب پیش را حریصانه به بلعند . فروشندگان شراب سبب و آلبالو چلیکهای خویش را بمیان جمعیت می‌غلطانند . اشخاص پرکار در تک و تازانند . دکاندارها از آستانه دکانهای خویش با یکدیگر مشغول صحبت‌اند . کلمات عید و سفرای فلاندر ، کویتول ، پاپ شوریدگان ورد زبانها است . هر کس بذله‌ای می‌گوید و دیگران را بخنده وامیدارد . در اینحال چهار نگهبان سوار بمیدان آمده و در چهار گوشه قصاص گاه قرار میگیرند . جمع زیادی دور آنها حلقه زده و بانتظار تماشای مراسم مجازات بیحرکت میایستند .

حال اگر خواننده کتاب پس از تماشای صحنه جاندار و پر آشوب میدان در سمت غربی آن به ساختمان نیمه گوتیک ونیمه رومی بنام برج رولان نظری بیفکنید ، در گوشه‌ای از آن که مجاور ساحل رودخانه است کتابدان عمومی خوش آب و رنگی خواهد دید که با سایبان کوچکی از برف و باران و بوسیله نرده‌ای از دستبرد دزدان در امان است . با اینحال از فواصل نرده‌ها با آسانی میتوان کتاب مصور درون کتابستان را ورق زد . در کنار کتابستان مزبور پنجره تنگ طاق‌داری است که دو میله آهن صلیب‌وار جلو آن کشیده شده است . این پنجره روبه‌میدان باز شده و وسیله تهویه و روشنائی منحصر بفرد

حجره کوچک در بسته‌ای بشمار می‌رود. حجره مزبور که میان دیوارهای قطور ساختمان کهنسال کنده شده است در کنار میدان پرهیاھوی پاریس بسیار غم‌انگیز و خاموش بنظر می‌رسد.

این حجره از سه قرن پیش یعنی از هنگامی که پدرخانم رولان، در جنگ‌های صلیبی کشته شد شهرت یافت. زیرا حجره مزبور بدستور خانم رولان در دیواره ضمیمه کاخ کهنسال کنده شد تا بصورت غم‌خانه وی درآید. این زن پراحساسات ثروت خود را وقف مستمندان ساخت و خود باین حجره تنگ و نیمه تاریک قناعت کرد.

او در این حجره که پنجره آن زمستان و تابستان باز بود عزلت گزید. دختر غم‌زده بیست سال تمام در این قبر نیمه تاریک با انتظار مرگ نشست و شب و روز برای شادی روح پدرش دعا خواند. او بدون آنکه حتی سنگی زیر سر نهد برخاکسترمی خفت کیسه سیاهی بجای لباس فاخر بر تن داشت. معاش او نیز از نان و آبی که رهگذران از راه دلسوزی دم پنجره حجره می‌گذاشتند تأمین می‌شد. آری او که بی‌کدست صدقه داده بود بادت دیگر صدقه می‌گرفت. بهنگام مرگ و انتقال از گوری بگوردیگر وصیت کرد تا این حجره را وقف زنان غم‌زده و دل‌مرده و مادران و بیوه‌ها و یا دوشیزگانی که نیازمند دعا برای خود یا دیگرانند بنمایند تا آنها بتوانند بفرایغ بال خود را زنده بگور ساخته و از این وسیله توبه از گناهان استفاده کنند. مردم مستمند، پس از مرگ خانم رولان باریختن اشک و دادن خیرات تشییع جنازه باشکوهی از وی بعمل آوردند. اما برخلاف انتظار آنان دختر پارسا جز قدیسین اعلام نشد. زیر احمای و پشتیبانی از بزرگان نداشت. برخی که ایمان‌شان نسبت به پاپ سست تر بود امیدوار بودند که کار در بهشت آسانتر از دستگاه پاپ در رم ویراه خواهد شد. ازینرو با خلوص نیت علیرغم پاپ در حق دخترک بینوا دعا می‌کردند. عده بیشماری نیز اصولاً رولاند را حرم‌مقدسین شمرده و ژنده‌های تن او را تبرک میدانستند. مردم شهر نیز بنوبه خویش بخاطر دختر بینوا کتابدانی دم حجره بنا کردند تا رهگذران ضمن عبور لحظه‌ای کنار آن درنگ کرده و دعائی در حق رولاند خوانند و فکری بحال راهبه‌های معتکف در حجره مزبور بنمایند. تا درد گرسنگی و فراموشی آنها را از پای در نیآورد.

نظیر چنین قبرها برای زندگان در شهرهای قرون وسطی بسیار بود. در آن عصر در کوچه‌های پررفت و آمد و بازارهای بزرگ و پرهیاھوچائی که سم اسبان و چرخ ارابه‌ها بیش از همه جا لگن‌کوب میکرد، غار یا چاه یا آلونکی بادر دیوار نرده‌دار

دیده می شد که در ته آن شب و روز شخصی دعا خوانده و عمر خویش را وقف نوحه سرائی ابدی نموده بود .

دیدن این مناظر که برای ما بسیار عجیب و وحشت بار و حجره تنگ و تاریکی که حد فاصل بین خانه و قبر و شهر و گورستان است در نظر مردمان قرون وسطی بسیار عادی بود . آنها موجود زنده ای را که از مردمان بریده و جزو مردگان بشمار می آمد ، چراغی را که آخرین قطرات روغنش در ظلمت می سوخت . نیمه جانی که در خندق سرد لول می خورد صدای نفس وزاری بی پایانی که از درون جمبه سنگی بر میخاست ، چهره ای که یکبار برای همیشه بدنیای دیگر برگشته بود ، چشمی که از خورشید دیگری نور می گرفت ، گوشه ای که بدیوار آخرت چسبیده بود ، روحی که در جسم معبوس و جسمی که خود در این نهانگاه زندانی بود ، بالاخره ناله روح شکنجه دیده را هرگز درک نمی کردند . تقوای غیر منطقی و سطحی مردم دوران قرون وسطی هرگز قدرت تشخیص اینهمه جلوه های رنگارنگ را در این اقدام مذهبی نداشت .

در آن دوران فقط مجموعه طاعت در نظر گرفته میشد ولی کسی به تجزیه و تحلیل آن نمی پرداخت تا تصویری از مقیاس رنج بیکران بدست آورد ، مردم قرون وسطی هر چند یکبار چیزی معاش ناچیزی به توبه کاران داده از روزنه نظری بدرون حجره تاریک می افکندند ، بدون آنکه از نام و نشان و یا مدت شکنجه زنده بگورینوا اطلاعی بدست آورند راه خود در پیش می گرفتند . اگر زهگذری میخواست اطلاعی از معتکف درون غار و مرده متحرکی که در آن می پوسید بدست آورد همسایگان پاسخهای ساده ای میدادند :

« این مرد راهب است . » یا « این زن راهبه است . »

در آن زمان به قضایا از جنبه ماوراء الطبیعه و یا غلو و اغراق نینگر بستند ، هنوز میکروسکپ اختراع نشده بود . اجسام مادی و پدیده های روحی را بزرگ نمی کردند . گفتیم که تعداد زیادی از این عزلت نشینان در هر شهر و دیاری دیده میشد در شهر پاریس چندین حجره خاص توبه کاران وجود داشت . و همه این حجره ها پر بود . کلیسیا مزاحم گوشه گیران نبود . اگر توبه کاری پیدانی شد گاهی حتی جزایمی هارا نیز در این حجره ها جای می دادند .

گذشته از حجره جنب میدان اعدام ، حجره های دیگری نیز در **مونفو کون** ، گورستان **اینوسان** و جاهای دیگر وجود داشت . آثار این حجره ها هنوز نیز باقی است ولی در کتابها از حجرات دیگری نیز که آثارشان محو و نابود شده است نام می برند . کوی دانشگاه نیز حجره خاصی داشت . بر تپه **سنت - ژنویو** مردی که میتوان **ایوب**

قرون وسطایش نامید مدت سی سال مزامیر هفتگانه را بر روی بستری از سرگین درون سردابی طلاوت میکرد. این سرداب بنام (چاه مزامیرخوان) معروف است. اما حجره برج رولان هرگز خالی نماند. پس از مرگ مادام رولاند راهبه‌های دیگری به نوبت در آن مستقر شدند. صدها زن در این بیغوله تا او پسین دم در مرگ پدران، عشاق یاد باره سیه کاریهای خویش اشک ریختند. طبع شوخ پارسی‌ها که همه جا بچشم میخورد در اینجا نیز لطیفه‌ای بدین مضمون ساخته است: «در حجره برج رولان بیوه زن دیده نمی‌شود».

بنا بر رسوم قرون وسطی رمز خاصی حاکی از سر نوشت حجره پارسیان بر دیوار نقش شده بود. تا قرن شانزدهم میلادی عادت بر آن بود که هر ساختمانی با علامت و شعاری بر سردر آن مشخص گردد. هنوز هم بر بالای دریاچه ساختمان فئودالی توزویل این کلمات بچشم میخورد، *Sileto et Speras*، در ایرلند و انگلستان نیز اینکار نظائری دارد. این خود نمودار آنست که هر بنای بزرگی حاکی از اندیشه‌ای است. اما حجره‌ای که بر دیواره برج رولان کنده شده بود در سردر نداشت. از اینرو بر بالای پنجره آن این دو کلمه را بحروف درشت نقش کرده بودند:

Tu , ORA .

وقتی که مردم رمز و علامتی را تفسیر و تعبیر میکنند، جانب ظرافت و نکته سنجی را بکنار میگذارند از اینرو به حجره تاریک و سیاه و مرطوب نام **Trou aux Rats** یعنی (سوراخ موش) داده بودند. البته این تعبیر چندان زیبا نیست ولی بی گفتگو بسیار شگفت آور است.

داستان گرده نان

بهنگام وقوع این سرگذشت حجره برج رلان خالی نبود. اگر خواننده مایل است که ساکن آنرا بشناسد بهتر است که به صحبت سه زن جوان که در همین حال از میدان در امتداد رودخانه بسمت حجره میرفتند گوش فرا دارد.

لباس دوتن از این زنان بسبك لباس زنان کاسبکاران پاریس بود و چارقد سفید و ظریفی بر سر، دامن راه راه آبی و سرخ رنگی بر تن و چاقچور دست باف سفیدی با گوشه های گلدوزی شده برپا داشتند. کفشهای آنها چرمی خنایی رنگ و کلاه شان مخروطی شکل و بمانند کلاه نارنجک اندازان گارد امپراطوری روس، توری ها و نوادهائی از آن آویزان بود. با این سرو وضع بغوی می شد حدس زد که آنها زنان سوداگران ثروتمندی هستند که در طبقات اجتماعی مقامی بین (زن) ها و (خانم) ها دارند. گرچه حلقه انگشتی بردست و صلیب زرین بر گردن نداشتند ولی این امر نشانه یم از جریمه بود نه فقر آنان. زن سوم نیز تقریباً لباسی بهمان وضع داشت ولی از رفتار و حرکات وی خصوصیات زنان محضردار ولایات خوانده می شد.

چارقد چین دار و بند کفش عریض. و راه راه عرضی دامنش توی ذوق میزد. دو زن اولی باشیوه خاص زنان پاریسی که میخواهند شهر خود را برخ تازه واردین بکشند قدم بر میداشتند. زن ولایتی دست پسر بچه چاق و چله ای را که خود گرده نانی در دست داشت گرفته بود.

البته با اعتدال از خوانندگان باید بگوئیم که بعلت سرمای شدید پسرک زبان خود را بجای دستمال بکار انداخته بود.

کودک با بی میلی تمام قدم بر میداشت، و در هر قدم تعادل خود را از دست میداد. نگاهش متوجه گرده نان بود و زیر پای خود را نمیدید. بی گفتگو وجود علت خاصی او را

از گاز به زدن گرده نان باز میداشت، ازینرو فقط بتماشای آن دل خوش بود. اما مادر سرانجام مجبور شد خود گرده نان را بدست گیرد. گوئی **تانتال** افسانه‌ای لپ‌کنده را در برابر غذاهای لذیذ ممنوعه گذاشته‌اند.

سه زن مزبور در عین حال باهم در گفتگو بودند. خانم **ماهی‌یت** که جوانتر و لای چاق‌تر از دیگران بود بالهجه ولایتی میگفت:

— کمی زودتر عجله کنی بدمی ترسم بموقع نرسیم. در قلعه میگفتند که او را به قصاص گاه می‌آورند.

زن پارسی پاسخ میداد:

— وای وای! خانم او دارم و سنیه این چه حرفی است میزنید؟ او را دو ساعت در قصاص گاه نگهیدارند. میتوانیم خوب تماشايش کنیم. **ماهی‌یت** عزیزم تا حال قصاص گاه را دیده‌اید؟

زن ولایتی پاسخ میداد:

— آره! در **رمس**.

— عجب! قصاص گاه **رمس** که قصاصگاه نیست. قفسی است که دهاتی‌ها را درون آن می‌چرخانند. چه تماشايش دارد؟

— نه خیر من در **رمس** شکنجه جنایتکاران درست حسابی را که پدر و مادرشان را کشته بودند دیده‌ام. ژرور تو ما را دهاتی حساب میکنی؟

بی‌گفتگو زن ولایتی بخاطر قصاص گاه ولایت بر سر غیرت آمده بود. خوشبختانه خانم او دارم بازرنگی رشته صحبت را عوض کرد.

— راستی خانم **ماهی‌یت** نظر تان درباره سفیران فلاماند چیست؟ آیا در **رمس** هم از این سفیران پیدا میشود؟

ماهی‌یت پاسخ داد:

— بنظر من فقط پارسی‌ها افتخار دیدن جشن فلامان‌دییائی را دارند. او دارد پرسید:

— در بین سفیران، سفیری را که کفشدوز است دیدید؟

— بله، شیه ستاره زحل است.

— آن یکی را که گوئی صورتش شیه شکبه است دیده‌اید؟

— آن دیگری را که قندی کوتاه و چشم‌های پف کرده و کله‌ای مثل خار شتر دارد

اودارد گفت :

- ولی اسپهای قشنگی دارند . لباسهایشان نیز جالب است .

ماهیت سخن اودارد قطع کرد و با تفاخر گفت :

- عزیزم ، اگر ۱۸ سال پیش در رمس بودید و اسپهای ولیمید و همراهان پادشاه را میدید چه میگفتید ؟ لباسها از ماهوت دمشق ، و پارچههای زری دوزی پوست خزاعلی بود . برخی نیز مخمل و اطلس پوشیده بودند . زین و یراقها جواهر نشان و لگام اسپان از زروسیم بود ! وه که چه مبلغ هنگفتی خرج این تجملات شده است ! وه که چه غلام بچههای زیبای دریای بهر راهشان بود !

اودارد بلخن خشکی پاسخ داد .

- باوجود این فلاماندها اسپهای قشنگی دارند . دیشب هم در ضیافت مجلل آقای شه‌بندر پاریس در سالن شهرداری شرکت داشتند و با اغذیه و ادویه گوناگون پذیرائی شایانی از آنها . عمل آمده است .

ژورژ گفت :

- خانه چه میگوید ؟ فلاماندها دیشب شام را در پتی بوربون مهمان آقای کاردینال بودند .

- نه خیر ، در سالن شهرداری بودند !

- بهیچوجه . آنها در پتی بوربون بودند !

اودارد به تندی گفت :

- بله ، در سالن شهرداری بودند . حتی دکتر اسکورا بل خطابه غرائی بزبان لاتینی برایشان ایراد کرد . بسیارهم راضی بودند . شوهرم کتابدار قسم خورده آنجا است هم او برایم تعریف کرده است .

ژورژ با حرارت تمام پاسخ داد :

- نه خیر ، در پستی بوربون مهمان بودند و معاون آقای کاردینال و سائل پذیرائی از آنها رافراهم نموده است . شرابهای عالی که نظیرش جای دیگر دیده نشده است برسر سفره گذاشته بودند . یقین دارم که شوهرم دروغ نمیگوید . امروز صبح هم تشریفات ورود سفیران فلامان را با مراسم ورود امپراطور طرابوزان که گوشواره ای برگوش داشت و در دوره سلطنت پادشاه سابق به پاریس آمده بود مقایسه میکرد .

اودارد بدون آنکه تحت تأثیر این همه شرح و بسط قرار گیرد گفت :

- مسلم است که آنها شام را در سالن شهرداری صرف کرده اند .
- بله ، آقای **لوسک** سر نگهبان **پتی بور بون** مأمور پذیرائی از آنها بود شما
در اشتباهید .

- گفتم که در سالن شهرداری بودند !

- عزیزم ! در **پتی بور بون** بودند . حتی کلمه (امید) را با نور چراغها بالای
سر در نوشته بودند .

- برعکس در سالن شهرداری بودند و در آنجا **هوسون لوو** ارم بانواختن نی هنر نمائی
می کرد .

- یکبار گفتم که اشتباه میکنید .

- نه خیر !

- چرا !

بحث در گرفته بود و **اودارد** چاق و چله آماده جوابگوئی بود که ناگهان **ماهی** **یت**
فریاد بر آورد :

- جمعیتی را که در انتهای پل جمع شده اند به بینید ! مشغول تماشای چیزی هستند .

ژروز گفت :

- به بینید - صدای دایره زنگی میآید . بنظر **اسمر الدا** با بزش مشغول شیرینکاری
است . **ماهی یت** جان عجله کن قدم تند کن . شما باید باشگفتیهای پاریس آشنا شوید .
دیروز فلان در بهارا دیدید . امروز هم **زن کولی** را تماشا کنید .

ماهی یت برجای ایستاد و بچه را در آغوش فشرد و با وحشت گفت :

- **زن کولی** را ؟ خدا بدور ! بچه ام را ندزد ! **اوستاش** بیا !

رو بسمت میدان شروع بدویدن کرد . پل را پشت سر گذاشت . بچه یکبار زمین

خورد ، نفس زنان ایستاد : **اودارد** و **ژروز** خود را بوی رسانیدند . **ژروز** گفت :

- گفتید که **زن کولی** ، بچه شمارا بدزد ؟ خیالیافی نکنید !

ماهی یت بفکر فرورفته و سر تکان میداد . **اودارد** گفت :

- تعجب اینجاست که **ساشت** هم همین عقیده را دارد . او از **زنان کولی**

بیزار است .

ماهی یت پرسید :

- **ساشت** کیست ؟

اودارد پاسخ داد :

- همان خاله **گودول** ،

ماهی‌یت دوباره پرسید .

- خاله **گودول** کیه ؟

اودارد گفت :

- شما اهالی **ریمسی** این چیزها را که نمیدانید . **گودول** راهبه ایست که در (سوراخ

موشها) بسر می برد .

ماهی‌یت پرسید :

- چطور ! همان زن بینوائی که کرده نان برایش می بریم ؟

اودارد با اشاره سر پاسخ مثبت داده گفت :

- بله . هم الان او را در بیغوله اش که در گوشه میدان اعدام است خواهید دید .

اوهم درباره زنان کولی که دایره زنگی زده و پیشگوئی میکنند باشما هم عقیده است .

معلوم نیست چرا از قبطنیان متنفر است . اما شما چرا از دیدن آنها متوحشید ؟

ماهی‌یت کودکش را محکم در بغل گرفته و گفت :

- نمیخواهم بسر نوشت **پاکت لاشانتفلوری** دچار شوم .

ژروز زیر بازوی او را گرفته گفت :

- عزیزم ، داستانش را بر ایمن تعریف کنید .

ماهی‌یت پاسخ داد :

- بسیار خوب ، ولی یاریسی ها کجا این داستانها را شنیده اند ؟ ضمن راه بر ایمن

تعریف میکنم :

پاکت لاشانتفلوریه دختر زیبای هیجده ساله ای بود . در آن موقع یعنی هیجده سال

پیش من هم هیجده ساله بودم . اگر امروز او بماند من زن ، سر حال و با آب و رنگ

سی و شش ساله شوهر دار و بچه دار نیست . تفصیر خودش است . هنوز چهارده ساله بود که سرمایه

عفت خویش را از دست داد !

پدرش **گوی بر تو** خیاگر کشتی های **ریمسی** بود . حتی شارل هفتم هنگامیکه

باتفاق ملکه به کنار رودخانه **وسل آمد گوی بر تو** در برابرش آواز خواند .

پاکت بیچاره هنوز خردسال بود که پدر پیرش درگذشت . دیگر کسی جز مادرش

که خواهر ماتئو پاردون مسگر کوچه پازن کارلی یاریس بود نداشت . اوهم سال پیش

فوت شد . حالا وضع خانوادگیش را فهمیدید . مادرش زن خوبی بود . ولی بدبختانه جز

زری دوزی و ساختن غروسك چیزی یاد دخترش نداد. آنها در کوچۀ فولین لب رودخانه منزل داشتند. گمان میکنم که همین امر در ریمس موجب بدبختی پاکت شد.

سال ۶۱ بهنگام تاجگذاری اعلیحضرت لویی، پاکت دخترک شاد و خندان و زیبایی شده بود. همه او را شانتفلوری صدا میزدند. دخترک بیچاره! دندانهای سفیدی چون مروارید داشت. میخندید تا آنها را بدیگران نشان دهد. اما دختران خنده رو سرانجام میگیرند. دندانهای شفاف، دیدگان زیبارا نابینا میسازد. باری، پاکت و مادرش بسختی امرامعاش میکردند. زندگی شان پس از مرگ خنیاگر بسیار اسفانگیز شده بود. از زری دوزی هفته ای بیش از شش (دینه) عایدشان نمی شد. یادایامی بغیر که گوی بر تو برای هر آوازی دوازده سکه طلا جایزه میگرفت! زمستان سختی فرارسید. دو زن ینوا همیشه وهیزم نداشتند. هوا بسیار سرد و کشنده بود. روزی شانتفلوری که مردان او را پاکت یا پاکرتش میخواندند ناپدید شد. آهای اوستاش! گرده نان را گاز زن - سپس روزیکشنبه به کلیسیا آمد. صلیب زرینی بر گردن آویخته بود. در آنحال بیش از چهارده سال نداشت! نخست ویکونت کورمونتری جوان سپس هانری تریانکور میرآخور سلطنتی آنگاه شیاردو بولیون درجه دار ارتش و بدنال آنها بترتیب اشخاصی از مقامات و درجات پست تر یعنی گری ابرژون سرباز گارد سلطنتی ماسه فرپو ریش تراش خاصه ولیعهد و بالاخره تونین از اسکورت های پادشاه وغیره و غیره او را تصاحب کردند. از آن پس دیگر شانتفلوری ینوا بهمه وهه تعلق داشت. آخرین ذخائر سکه های طلایش ته کشید. چه میگفتم؟ آهان! سال ۶۱ رختخواب سلطان اراذل را پهن کرد!

در اینجا ماهیت آهی بر کشید، اشکی از دیدگانش فرد غلطید.

ژروز بسخن درآمد و گفت:

— این داستان که يك داستان عادی و معمولی بود، در اینجا از زنان کولی هم که

چیزی نگفتید.

ماهیت پاسخ داد:

— کسی تأمل کنید. با نجاهم میرسیم.

— بله بسال ۶۶ پاکت که ۱۶ ساله بود وضع حمل کرد و دختری آورد. دخترک

ینوا! چقدر خوشحال بود. از مدت ها پیش آرزوی فرزند داشت! مادر بیچاره اش که در

مقابل لفتزهای او همیشه چشم برهم میگذاشت درگذشت. دیگر کسی نبود که پاکت را



تنها امید زندگانی

دوست بدارد و پاکت بوی دل بندد . مدت پنجسال **شانتفالوری** موجود تیره روزی بود . در زندگی تك و تنها وانگشت نمای دیگران بود . نگهبانان چوبش میزدند ، پسر بچه ها مسخره اش میکردند .

سرانجام پاکت پا به بیست سالگی نهاد . بیست سالگی برای زنان هرچائی سن پیری است ، هرچینی که برچهره اش میافتاد ، دیناری از وی بر میگرفت . زمستان سخت تری فرارسید . هیزمی بر آتشان و نانی در کندو نداشت . دیگر یارای کار کردن نداشت . شهوت او را تنبل بار آورده بود . پیش از پیش رنج می برد ، تنبلی نیز متقابلا او را راحت طلب ساخته بود . شاید آقای (سن - رمی) در این گفته خویش حق داشته باشد که زنان بدکاره بهنگام پیری بیش از بیثوایان دیگر از سرما و گرما و گرسنگی رنج می برند .

ژروزگفت !

- بله ، ولی قضیه زن کولی چه شد ؟

اودارد پاسخ داد :

ژروزجان کمی صبر کن ، اگر جان کلام را قبلا بگویند ، تعریف های بعدی را چه کنند ؟ **ماهیت** جان خواهش می کنم تعریف کنید . آخر کار **شانتفالوری** بیچاره چه شد ؟

ماهیت بسخن خود ادامه داد :

- دخترک بینوا بسیار غمین و افسرده بود ، هر دم با اشک چشم گونه های خویش را گود میکرد . ولی در بجهوحه شرمزدگی و جنون و بیکی گمان میکرد که اگر کسی پیدا کند که بتواند بوی متقابلا دل به بندد بار سنگینی بدبختی را آسائتر بدوش خواهد کشید . چنین کسی جز کودک دل بند کسی نمیتوانست باشد . زیرا فقط کودکان معصوم شایسته چنین مقامی اند . او پس از دلدادگی بیک مرد دزد ، یعنی تنها کسی که راغب وی بود بدین راز پی برده بود . اما همین دزد هم پس از چندی با نظر تحقیر دراو می نگرست . برای تسلی خاطر زنان سیه کار وجود عاشق یا فرزندی لازم است . بعبارت دیگر اینان افراد تیره روزی هستند . وقتی **پاکت** از پیدا کردن عاشق مأیوس شد بهوس داشتن کودک افتاد . و چون هنوز ایسان خویش را کاملا از دست نداده بود از صمیم دل در برابر او پروردگار بر ازونیا پرداخت . خدای بزرگ بروی رحم کرد و دخترکی بوی داد . من از شادیهای او سخنی نخواهم گفت . کودک را غرق اشک و نوازش و بوسه کرد . خود باو شیر داد .

تنها ملاقه‌ای را که بر تختخواب خویش داشت برای کودک خردسال کهنه و قنداق کرد. از آن پس دیگر از سرما و گرمی دنج نمی برد. زیباتر شد. دختر پیر بصورت مادر جوان درآمد.

خوش و بش‌ها شروع شد. مردان دوباره بدین **شانو فولوری** شتافتند. کالایش خریدار پیدا کرد. بجای اینکه پتو و ملاقه‌ای برای خود تهیه کند برای کودک لباس و کلاه و سینه بند توری خرید. آقا اوستاش یکبار گفتم که دست به گرده نان نزنید. نام کودک **آنیس** بود. زرق و برق لباس آنیس کوچولو بیش از هر ولیعهدی بود! مخصوصاً کفش‌های کوچولوی زیبایش جلب توجه میکرد! نمیدانید چه کفشهایی، که حتی **لونی** یازدهم پادشاه فرانسه هم نظیر آنرا ندیده است! این کفشها را زن تیره روز برای دخترش تهیه کرده و روی آن گل دوزی کرده بود. و تمام دقائق هنر گل دوزی و زری دوزی خویش را در آن بکار برده بود. هرگز کفشهای کوچولوی گلی رنگی زیبایی پاپوشهای کودک **پاکت** دوخته نشده است. بلندی این کفشها بقدر انگشت شست من بود. پاهای کوچک و زیبا و گلی رنگ کودک از دیبای پاپوش نرم و لطیف تر بود! **اودارد** وقتی که بچه دار شدید آنوقت پی میبرید که در جهان چیزی زیباتر از دست و پای ظریف و گلی رنگ کودک نیست.

اودارد آه بر کشید و گفت:

من از خدا جز این چیزی نمیخواهم. فقط باید دید نظر آقای اندری موسینه

چیست.

ماهی بت بسخن خویش ادامه داد:

کودک **پاکت** را وقتی که چهار ماهه بود دیدم. پاهای قشنگی داشت و در زیبایی چون زهره بود چشهایش درشت تر از دهان و زلفان سیاهش از همان کودکی چون تارا بریشم فروری بود. بی گفتگو در شانزده سالگی دخترک سبزه روی مفروری میشد! مادر دخترک را دیوانه وار دوست می داشت. او را نوازش میکرد، می بوسید، غلغله میداد، تمیز میکرد. آرایش میکرد، می مکید! از اینکار غرق شادی میشد و خدا را شکر میکرد. پاهای گلی رنگ زیبای کودک او را دیوانه می ساخت. لبان خود را همواره به پاهای نازنازی دخترک می چسباند. و از بوسه بر آن سیر نمی شد. هر دم پاپوشها را بیای کودک میکرد، در می آورد و بتماشای آن می پرداخت. پاهای دخترک را بر روی دختخواب می گذاشت و روزهایی را آرزو میکرد که دلبندهش بتواند راه برود. حاضر بود سراسر عمر را در

برابروی زانوزده وپابوش پیاى كودك كرده و ياكفش ازپای اودر آورد . گوئی كودك اومسیحی است كه دوران طفولیت را میگذراند .

ژووز آهسته گفت :

— داستان شیرین وشگفت آوری است . ولی جریان زن كولی چیست ؟

ماهیت بسخن ادامه داد :

— بله ، روزی سواران عجیب غریبی به رمس آمدند . اینها ولگردان واوباشانی بودند كه سراسر كشور را زیر پا می نهادند . برای خود رؤسا و سردسته هائی داشتند . همگی سیاه سوخته و موهای شان وز كرده بود . حلقه هائی سیمین بر گوش داشتند . زنان شان از مردان زشت روترو چهره های شان سیاه تر بود . جل مندرسی كه با طناب بسته بودند بروی دوش انداخته و موهای خود را بشكل دم اسبی آراسته بودند . كودكان سیه چرده ای كه زیر دست وبای شان وول میخوردند بعدی هولناك بودند كه میمونها نیز از دیدن آنها غرق وحشت میشدند . این گروه خدا شناس از كشور قبطیان براه افتاده و از راه لهستان به رمس سرازیر شده بودند . پاپ بشرطی گناه آنانرا می بخشید كه بعنوان استغفار هفت سال تمام دور جهان گشته و سر بر بستر راحت نگذارند . نام خود را (نوبه گران) گذاشته بودند . ولی بوی گند میدادند .

ظاهر حال نشان میداد كه اینها قبلا مسلمان اسپانیائی بوده اند . چه به ژوپتر اعتقاد داشتند . آنها به رمس آمده بودند و از سلطان الجزیره و امپراطور آلمان ماجراهای شیرینی تعریف می كردند . لابلندس میزند كه ورود آنها را بشهر ممنوع ساختند . گروه دیوسیرت نزدیک دروازه (برن) كنار آسیا چادر زدند . مردم رمس دسته دسته بدیدن آنها میرفتند . از روی كف دست پیش گوئی های شگفت آوری می كردند . با بی پروائی تمام به (یهودا) خبر میدادند كه در آینده پاپ مسیحیان خواهد شد . با اینحال درباره آنها سخنان وحشت آوری گفته می شد . میگفتند كه كولیها كودكان را میدزدند . جیب می برند . و گوشت آدم میخورند . آنها كه عاقلتر بودند به ساده لوحان میگفتند : میداد بسراغ شان بروید . اما خود پنهانی بدیدن آنها میرفتند . گوئی همه مسجود و مجذوب شده اند . چیزهائی میگفتند كه حتی كاردینالها را نیز در شگفتی می انداخت . مادران از شنیدن سر نوشت آینده كودكان خویش كه كولیها در كف دست شان میخواندند غرق شادی می شدند . گویا بر كف دست آنها بخط كفار و تركها بنحو معجز آسانی اسرار آینده نوشته شده بود . مادری بی می برد كه فرزندش امپراطور خواهد شد . مادر

دیگری از آینده درخشان فرزند خود که بمقام پاپ یا فرماندهی میرسد دلشاد میگشت .
 حس کنجکاو **شانو فلوری** بیوا نیز تحریک شد . او نیز میخواست از آینده کودک
 دلبنش باخبر شود . کسی چه میدانست شاید هم روزی **آنسی** زیبا ملکه ارمنستان
 گردد . کودک را بغل کرد و بسوی کولپها شتافت . کولپها بانظر تحسین به کودک زیبا
 نگریستند ، نوازشش کردند . حتی بالبان کلفت و سیاه خود برچهره وی بوسه زدند .
 دست زیبای او را ستودند . مادرش غرق شادی شد . پاهای او را کفشهای کوچولوی او را
 باحیثیت برانداز کردند . هنوز کودک یکسال تمام نداشت . با اینحال زبان باز میکرد و
 بمادرش لبخند میزد . آنس بچه ای توپول و سرحال بود و حرکات و اطوارش به فرشتگان
 بهشتی شباهت داشت . از دیدار کولپها بهراس افتاد و گریه کرد . ولی مادربوسه گرمی از
 صورتش ربود و شاد و خندان از پیش کولپها بازگشت . آنها گفته بودند که
 کودک آینده درخشانی دارد ، آفت زیبا و ملکه خوشبختی خواهد شد ، **پاکت** به کلبه
 خود در کوچه **فولپین** بازگشت ، از اینکه ملکه ای در آغوش دارد برخوردار میباید . دو
 روز بعد هنگامی که کودک بخواب ناز فرورفته بود ، دم غنیمت شمرد سراغ همسایه
 شتافت تا از آینده دختر خود او را باخبر سازد . دررا نیم باز گذاشت . هنگام بازگشت
 از بالای پلهها صدای کودک را شنید ، گمان برد که هنوز در خواب است . اما در باز بود
 بیکبار تکان خورد . درون اطاق شتافت . اما تخت خالی بود . مادربدیعت اثری جز زنگه
 کفشی از کودک دلبنش برجای نیافت . هراسان خود را از اطاق به بیرون افکند ، سر
 خویش بدرود پیوار میکوفت و فریاد میزد :

- بچه ام چه شد ؟ بچه ام را که برد ؟

کوچه خلوت و کلبه تک و دور افتاده بود . کسی نتوانست به پرسش وی پاسخ دهد .
 شهر را زیر پا گذاشت ، بهر کوچه و پس کوچه ای سرزد ، سراسر روز را دیوانه وار و
 وحشت زده بهر درو روزنی گوش خوابانید ، چون درنده ای که بچه اش گم شود و وحشت زده
 بود . نفس نفس میزد آتش درد دیدگانش شعله ور بود و چشمه اشک او را خشک میکرد .
 رهگذران را باز میداشت و فریاد زنان می پرسید . دخترم ! دخترک زیبایم ! کسی که کودکم را
 بمن بازگرداند تا آخر عمر خدمتگزار او ، خدمتگزار سگ او خواهم بود . اگرخواست
 حتی قلب خود را نیز بوی هدیه خواهم داد . آقای کشیش سن - رمی را ملاقات کرد و
 گفت : جناب کشیش ، حاضرم زمین را با انگشتان خویش شخم زنم ، کودکم را به
 بازگردانید ! **اوداره** نمیدانی چه منظره وقت انگیزی بود . از دیدن آن حتی مردان

سنگدلی چون آقای بولن لاکابرد دادستان نیز اشك مریختند .

آه ! مادر بیچاره ! شب هنگام بکلبه خویش باز گشت . معلوم شد صبح بهنگام خروج پاکت از خانه یکی از همسایگان دوزن کولی را دیده اند که وارد کلبه او شده و بباسته ای زیر بغل شتابان خارج شده اند . پس از آن صدا های عجیب غریب کودک از خانه بگوش وی رسید . مادر بینوا بصدای بلند خنده کرد از پله ها سرعت بالا رفت ، گوئی بال ذر آورده پرواز میکند در را بشدت هل داد و وارد اطاق شد ... او دارد چقدر وحشت انگیز بود که بجای دخترک ملوس و زیبا ، بجای این موهبت خداوندی ، موجود عجیب ناقص الخلقه زشت و لذک و یک چشم و کج و معوجی بر روی تخت خواب وول میخورد . پاکت بیچاره هراسان چشمها را برهم نهاد و گفت :

— خدایا ، جادوگران دخترک قشنگم را بچه روزی انداخته اند ! موجود عجیب الخلقه را از روی تخت برداشتند . زیرا ممکن بود زن بیچاره دیوانه شود . موجود زشت رو را یکی از زنان کولی برای ابلیس زائیده بود . ظاهراً چهارساله بنظر میرسید . به زبانی غیر از زبان آدمیزاد حرف میزد . شانتفلوری خود را بروی انگه کفتی که جا مانده بود انداخت . این تنها یادگاری دلبنده عزیزش بود . ساکت و بی حرکت بهمان حال باقی ماند ، نفس در سینه حبس کرده بود گوئی جان سپرده است . ناگهان رعشه بر اندامش افتاد . بوسه بر باپوش اطلس زد و بغضش ترکید . ماهنامه بگریه افتادیم . مادر بینوا ناله کنان میگفت : دختر کم ! دخترک قشنگم ! کجائی ؟ « از شنیدن آن دل آدم میسوخت . حالا نیز هر وقت بیاد آن منظره می افتم گریه ام میگیرد . میدانید که بچه جگر پاره زن است .

— اوستاش ، جان من چقدر زیبا است ! نمیدانید چقدر باهوش است ! دیروز بن میگفت : میخواهم وقتی بزرگ شدم ژاندارم شوم . آه ! اوستاش جان ، اگر تو را از من جدا کنند می میرم ! — بازی شانتفلوری برخاست ، دوان دوان در کوجهای رهس برای افتاد فریاد میزد : « به اردوگاه کولیها بریزید ! به اردوگاه کولیها بریزید ! نگهبانها کجایند تا جادوگران را آتش بزنند . » اما کولیها حرکت کرده بودند شب تاریک و تعقیب آنها غیر ممکن بود . فردای آنروز در دوفرسخی رهس در خارزارای خاکستر آتش بزرگی پیدا کردند . روبانهای لباس کودک پاکت و چند قطره خون و پشگل بز پای آن ریخته بود . شب پیش شب شنبه بود . دیگر تردیدی باقی نبود که جادوگران در این محل جلسه شبانه تشکیل داده و در محضر (بعل زبوت) کودک زیبا را قربانی

کرده اند . وقتی که **شاتانزوری** از این حادثه جانگداز باخبر شد ، دیگر اشگی فرو نریخت ، لیان را تکان داد تا سخنی بگوید ولی قادر بحرف زدن نبود فردای آنروز موه‌ای سرش خاکستری شد . واز آن پس دیگر کسی او را ندید .

اودارد گفت :

- واقعا سرگذشت وحشت‌آوری است حتی (بورگینها) نیز از شنیدن آن بگریه می‌افتند :

ژروز افزود :

- باین ترتیب دیگر ترس شما از کولیا مرا متعجب نمی‌سازد :

اودارد بسخن خود ادامه داد :

- چه خوب که میخواستی با **اوستاش** فراز کنی . این کولیا هم از لهستان می‌آیند .

ژروز گفت :

- نه خیر ، من شنیده‌ام که اینها از اسپانیا و کاتالونی آمده‌اند .

اودارد پاسخ داد :

- کاتالونی؟ ممکن است . چون من اسم پولونی (لهستان) و والونی و **کاتالونی** را باهم اشتباه میکنم . آنچه مسلم است اینها هم کولی‌اند .

ژروز افزود :

- و مسلماً دندانهای تیزی برای خوردن کودکان دارند . مطمئناً **اسمرالدا** نیز با آن دهن کوچکش لقمه‌ای از آن میخورد . بزک سفیدش هم وسیله‌ای برای پوشاندن هرزگی‌های اوست .

ماهیت آهسته قدم برمیداشت . هنوز درخلسه‌ای که معمولا بدنیاال داستانهای غم‌انگیز انسان را دربرمیگیرد فروزفته بود . در اینحال ژروز از او پرسید :

- از آن پس دیگر خبری از سرگذشت شاتانزوری ندارید ؟

ماهیت پاسخ نداد . ژروز سؤال خود را تکرار کرد ، دست او را تکان داد و او را بنام خواند . **ماهیت** که گوئی از خواب‌گرانی برخاسته است بدون اینکه مفهوم جمله را بفهمد پرسید :

- خیر از سرگذشت شاتانزوری ؟

آنگاه کوشید تا معنای این کلمات را بفهمد ، پس از تکرار کفر گفت :

- دیگر کسی از آن خبر ندارد .

کمی بسکوت گذشت . ماهی‌یت بسخن ادامه داد :

- بعضی میگویند که او را بهنگام خروج از دروازه (فلشمبو) دیده‌اند . برخی دیگر معتقدند که سبیده دم از دروازه (بازه) خارج شده است . مرد مستمندی صلیب زرین او را روی صلیب سنگی محل بازار مکاره پیدا کرده است . این صلیب هدیه **گورم و نتروی** نخستین دلباخته او بوده است . **پاکت** حتی در روزهای فقر سیاه نیز آنرا از خود دور نکرد صلیب در نظر زن تیره روز ارزش زندگی داشت . وقتی آنرا در دست مردم مستمند دیدیم گمان کردیم که **پاکت** مرده است . با اینحال کسانی از **کاربارل و انت** میگویند که **پاکت** را پای پیاده در جاده پاریس دیده‌اند . در اینصورت او از دروازه (وسل) رمس خارج شده ولی این موضوع مورد موافقت دیگران نیست . اما من گمان میکنم که او از دروازه (وسل) درآمده و رهسپار دنیای دیگر شده است .

ژروز گفت :

- منظورتان را نفهمیدم .

ماهی‌یت لبخند زنان پاسخ داد :

- **وسل** نام رودخانه است .

اودارد لرزید و گفت :

شاتفلوری بیچاره ! خود را به آب انداخته است ؟

ماهی‌یت بسخن ادامه داد :

- بله ، خود را بآب افکنده و غرق شده است . پدرینوایش که روزی در زورق آواز

میخواند وقتی پای پل (تنکو) رسید گفت : روزی **پاکت** زیبا هم از اینجا خواهد گذشت :

اما بدون آواز و بدون زورق .

ژروز پرسید :

- لنگه کفش چه شد ؟

ماهی‌یت پاسخ داد :

- آنهم همراه مادر ناپدید شد .

اودارد گفت :

- بابوش مامانی بیچاره !

اودارد ، که زن چاق و چله ولی حساسی بود بهمراه **ماهی‌یت** آه کشید . ولی

ژروز دست بردار نبود و او را سوال پیچ میکرد :

راستی موجود عجیب الخلقه چه شد ؟

ماهی‌یت پرسید :

— کدام موجود عجیب الخلقه ؟

— موجود زشت‌روئی که کولیهای جادوگر با دختر شانتقاوری عوض کرده بودند!

این موجود را چه کردند ؟ حتماً آنرا هم برودخانه انداختند .

ماهی‌یت گفت .

— نه .

— چطور ؟ پس سوزانید ؟ البته سوزاندن بچه جادوگر عادلانه‌تر است ؟

— نه ژروز جان . آقای کشیش به کودک قبطیان علاقمند شد ، او را تعمیم داد ،

شیطان را بدقت از کالبد وی بیرون زاند و آنرا بیاریس فرستاد تا محل کودکان سرراهی

و یکس کلیسای تتردام قرار دهند .

ژروز غرلند کنان گفت :

— امان از دست کشیشان ! دانشمندان دولی رفتارشان با دیگران فرق دارد. او دارد

راستی چرا باید بچه شیطان را در جای کودکان سرراهی بگذارند ؟ شکی نیست که این

جانور زشت رو آدمیزاد نبوده است. **ماهی‌یت** در بیاریس بر سر این دیو زاد چه آمد ؟ گمان

نمیکنم آدم نیکوکاری آنرا به فرزندی پذیرفته باشد .

ماهی‌یت پاسخ داد :

— میدانم . در آن موقع شوهرم منصب دفتر یاری (برو) واقع در دوفر سنگی ریوس

را خریداری نمود و تعقیب سرگذشت آنها دیگر برایم میسر نشد .

سه دوست صحبت کنان بیدان اعدام رسیدند . آنها بدون آنکه در برابر (کتابدان)

عمومی توقف کنند ندانسته عازم سیاست گاه بودند . جمع زیادی دور سیاست گاه دیده میشد .

از دحام جمعیت سرکشی به (سوراخ موش) را از خاطر آنها برده بود . ولی **اوستاش**

که دست در دست مادر داشت ، او را متوجه ساخت و بساطقه غریزه گفت :

— مادر جان حالا میتوانم گرده نان را بخورم !

این سؤال نابجا ، توجه مادر را بخود جلب کرد . همراهان را مخاطب قرارداد

و گفت :

— راستی راهبه را فراموش کردیم . (سوراخ موش) نان را که گرده نان برای

خاطر آن خریده‌ام نشانم دهید .

اودارد گفت :

- هم الان نشانت میدهم . صدقه دفع بلا می کند .

کاربض را **اوستاش** تمام شد . درحالیکه کودک شکمپاره باشانه‌های خود گوشه‌ها را

میخاراند بانارضایتی تمام گفت :

- بیا ، اینهم کرده نان من ؛

هرسه زن برگشتند و خود را پپای برج (رولان) رسانیدند . **اودارد** بهمراهانش

گفت :

- خوب نیست که همه مان باهم از (سوراخ موش) درون آن ران بنگریم . ممکن

است راهبه هراسان شود ، شما دوتا بخواندن کتاب (کتابدان) تظاهر کنید ، من سردر

روزنه می برم . راهبه کمی بامن آشناست . هر وقت اشاره کردم شاهم بیایید .

اودارد به تنهایی دم روزنه رفت . وقتی نظر بدرون حجره دوخت خطوط عمیقی

از رفت و ترحم برچهره اش نقش بست . سیمای شاد و خندانش گرفته تر شد . گوئی مهتاب

جای اشعه خورشید را گرفت . دیدگانش پراز اشک و گوشه لبانش جمع شد .

لحظه‌ای گذشت ، انگشت روی لب گذاشت و با اشاره سردوستان را پیش خواند .

ماهیت ساکت و گرفته ، برسر پنجه پانزدیک شد گوئی بالای سر بسیار محتضری

می رود .

منظره غم‌انگیزی در برابر دیدگان دوزن جوان پدیدار شد .

حجره بسیار تنگ ، و بود . در گوشه‌ای از کف سنگی بدون فرش آن زنی

چمباتمه زده و چانه خود بر روی زانوان نهاده و بادست زانوان را بر سینه خویش

می فشرد . ژنده قهوه‌ای رنگی چون کیسه‌ای گشاد بر تن داشت . موهای خاکستری بلندی

صورتش را پوشانیده و تا روی زمین فرو افتاده بود . در نخستین نگاه بمانند موجود عجیبی

در گوشه تاریک حجره بنظر میرسید . چون چشم سه گوش سیاهی میزد ، نوری که از پنجره

حجره بدرون می تابید بدان سایه روشن سیاه و تیره‌ای می بخشید . به اشباح رویایی

پریده رنگ و بیحرکت و مشثومی می ماند که بر روی قبری نشسته و یا به زرده‌های بیغوله‌ای

تکیه داده است .

تشخیص اینکه او زن یا مرد و یا موجود زنده‌ای به شکل خاصی است بسیار

مشکل بود . او به تصویری شباهت داشت ، حدفاصل بین واقعیت و خیال و ظلمت و

روشنائی بود . زیر گیسوان خاکستری رنگش که تا روی زمین فرو ریخته بود نیمرخ

لاغر و نزاری بچشم میخورد . از زیر دامن لباس بلندش پای استخوانی برهنه‌ای که
بسنگفرش سرد کف حجره تکیه داشت دیده میشد . تشخیص همین نشانه های ناچیز
بشری در زیر لفاف فراخ ماتم زای وی لرزه بر اندام می افکند .

بنظر می آید که این تصویر غم انگیز که گوئی برسنگفرش حجره نقش شده است فاقد
حرکت و اندیشه و تنفس است . ظاهر ادره‌های سرد (ژانویه) با لباس کرباس نازک برسنگفرش
سرد و یخ زده خارا ، بدون آتش در حجره تاریکی که سوز سرما باآسانی در آن رخنه
کرده ولی نورخورشید هرگز بدان نرسید این موجود محضت زده رنجی نمی برد و دردی
احساس نمی کرد . گوئی درون حجره خارا و در این زندان تن فرساخته بصخره‌ای مبدل
شده و با فرار سیدن زمستان سرد بصورت توده یخ متراکمی درآمده است . دست‌هایش
بهم پیوسته و دیدگانش به نقطه‌ای خیره شده بود . در نخستین نگاه باشباح
و در نظر دوم بچسبده‌ها شباهت داشت . با اینحال هر چند یکبار لبان کبود رنگش
می جنبید و نفس ناچیز لرزانی از آن در می‌آمد . این نفس بمانند برگهائی که از وزش باد
از درخت جدا میشود بیروح و بی اختیار بود .

نگاه عمیق و مششوم و مبهم دیدگان اندوهبارش به گوشه ناپیدائی از حجره دوخته
شده بود . گوئی تمام اندیشه‌های سیاه روح رنجیده‌اش در این نگاه متمرکز است .
این موجود شگفت آور را از نظر محل سکونتش **راهبه** و باتوجه به ژنده‌های
تنش (کیسه کهنه) نام داد بودند .

ژوز نیز به **ماهی‌یت** و **اودارد** پیوست و هر سه زن از روزنه دخمه بدرون
آن نگر بستند . سایه محو و کمرنگی از سر آنها درون دخمه افتاد ولی معتمکف تیره‌روز
بهیچوجه متوجه این امر نشد . **اودارد** گفت :

- بهتر است حالت خلسه و دعای او را بهم تزئیم .

ماهی‌یت با اضطراب و نگرانی خاصی که دمبدم رویتزائد میرفت زن سرافکنده
را می نگر بست و دیدگانش پراز اشک می شد و زیر لب میگفت: واقعا چقدر عجیب است .
سرانجام از میان میله‌های روزن سر بدرون آورد تا نقطه ناپیدائی را که زن بینوا
چشم بدان دوخته بود به بیند .

هنگامیکه سراز دخمه برگرفت صورتش پراز اشک بود . از **اودارد** پرسید :

- این زن کیه ؟

- ماها او را **گودول** باجی می نامیم .

ماهی بت گفت :

- اما بنظر من اسم او **پاکت شانتفلوری** است .
آنگاه انگشت بر لب نهاد و به او **دارد** که حاج و واج مانده بود اشاره کرد تا
سر به روزن نهاد و درون حجره را تماشا کند .

اودارد به نقطه‌ای که راهبه چشم بدان دوخته بود نگرست در آنجا پاپوش کوچک
اطلسی گلی رنگی دید که روی آن بازاری و تقه قلابدوزی شده است .

ژروز نیز بدنبال **اودارد** بداخل دخمه نگرست . آنگاه هر سه زن از حال رقت بار
مادز بینوا بگریه افتادند . ولی نگاه و حتی اشک چشم آنان برای راهبه شگفت آور
نبود . او زانوان را بغل کرده ، لب بهم و دیده به پاپوش دوخته بود . اگر کسی
از سرگذشت وی با خبر می بود . نگاه ثابت او آتش بر جانش می زد .

نفس از زنان تماشاگر در نمی آمد . آنها حتی بصدای آهسته نیز جرأت صحبت
کردن نداشتند ، سکوت عمیق ورنج بسیار ، فراموش کردن همه چیز جز يك چیز در آنها
تاثیر شرکت در مراسم عید **پاک** یا **فوتل** را باقی می گذاشت . آنها خاموش و بی حرکت
برجای ایستاده و آماده زانو زدن بودند . گوئی در روز (ظلمات) به کلیسیا رفته اند .
سرا انجام **ژروز** که کنجکوتر و در عین حال دیر تأثیرتر از دیگران بود بر آن
شد تا باراهبه وارد صحبت شود :

- خواهر ! گودول باجی !

سه بار این کلمات را تکرار نمود و هر بار صدای خود را بیش از پیش بلندتر کرد .
راهبه تکان نخورد . کلمه‌ای بر زبان نراند ، لب بسخن نگشود ، حتی آهی نیز نکشید .
هیچگونه نشانی زندگی در او نبود .

اودارد نیز بنوبت خود بصدای ملایم و دلنوازی صدا زد :

- خواهر ! گودول ! خواهر مقدس !

بازهم راهبه ساکت و بی حرکت ماند .

ژروز که حتی از دیدن بیماران نیز متأثر نمی شد گفت :

- زن عجیبی است !

اودارد آه کشید و گفت :

- شاید کور است .

ژروز نیز افزود :

- شاید هم کور باشد .

ماهی بت گفت :

— شاید هم مرده است .

آنچه مسلم است اگر هنوز هم روح از این تن بیخس و مدهوش جدا نشده بود
لااقل به اعماق آن پناهنده شده و اعضا و اندام وی به خارج از حوزه تأثیر آن
رانده شده بود .

اودارد گفت :

— بهتر است که کلوچه را دم پنجره حجره بگذاریم . تا لاقل نصیب پسر بچه
رهگذر زینوائی شود . اما چگونه میتوان بیدارش کرد ؟

اوستاش تا ایندم محو تماشای کالسکه کوچکی بود که به سگ بزرگی بسته بودند
در اینحال بیکبار بزرگترها را مشغول تماشای درون حجره دید ، حس کنجکاو او نیز
تحریک شد ، بر سنگی رفت ، روی پنجه پا بلند شد چهره خود را بروزنه حجره نزدیکتر
ساخت و گفت :

— مادر جان ، بگذار منم به بینم !

راهبه بصدای کودکانه و روشن و زنگ داروی بر خود لرزید . بحرکت خشکی سر
برگردانید . بازوان خشک و لاغرش همانند دوفر پهلادین بحرکت درآمد و گیسوان
خود از برابر دیدگان دور کرد ، نگاه شگفت زده و تلخ و نومیذانه ای بچهره کودک
افکند . این نگاه چون برق پران زود گذر بود . دوباره سر میان زانوان نهاد و با صدای
گرفته ای که گوئی سینه اش را میخراشند فریاد بر آورد :

— خدایا ! اقلا بچه های دیگران را نشانم ندهید !

کودک گفت :

— خانم ، سلام .

راهبه از این تکان بیدار شده بود ، لرزشی سراپای او را فرا گرفت . دندانهایش
بهم خورد ، سر برداشت و در حالیکه آرنجها را بیای خود می فشرد پاهای او را با دست خود
مالیده و گفت :

— وای ! چقدر سرد است !

اودارد بلحن رقت باری گفت :

— زن بینوا ! آتش میخواهید ؟

راهبه سر را بلامت نفی تکان داد . **اودارد** تنگی نشانش داد و گفت :

- این شربت را بخورید . گرم تان میکند .

ولی راهبه سری تکان داد ، بچهره او دارد خیره شد و آب خواست .

او دارد بازهم اصرار کرد و گفت :

- نه خواهر ، مشروب ژانویه نیست . کمی بنوشید و کلوچه ای که برایتان

بخته ایم بخورید .

راهبه کلوچه را که ماهی بت بوی هدیه میگرد رد کرد و گفت :

- فقط نان سیاه .

ژرژ نیز بنوبه خود بر سر رحم آمد . بالا پوش پشمی از تن خود در آورد

و گفت :

- این پالتو گرم تراست . روی دوش تان بیندازید .

راهبه ، بالا پوش را نیز همانند بطری نوشابه و کلوچه نان رد کرد و گفت :

- کیسه ای برایم کافی است .

او دارد مهربان گفت :

- قبول کنید . آخر دیر و زرو زعید بود .

راهبه پاسخ داد :

- میدانم ، دوروز است که کوزه آبم خالی است .

کمی بسکوت گذشت . راهبه بسخن خود ادامه داد :

- بله ، روزهای عید ، فراموش میکنند . اتفاقاً خوب میکنند . من که بفکر دیگران

نیستم چرا دیگران بفکر من باشند ؟ وقتی آتش خاموش شد . خاکستر سرد میشود .

راهبه خسته شد و سر بر زانوان گذاشت . او دارد ، این زن ساده و مهربان گمان

برد که راهبه از سرما رنج می برد ، اذیرو دلسوزانه پرسید :

- آتش نمیخواهید ؟

زن زنده پوش بالحن شگفت آوری گفت :

- آتش ! مگر برای کودک دلبندم که پانزده سال است زیر خاک سرد و سیاه

خفته است میتواند آتش روشن کند ؟

سراپا میلرزید ، صدایش مرتعش بود و دید گانش برق میزد ، زانو بر زمین زد ،

نیم خیز شد ، ناگهان دست سپید و لاغرش را بسوی پسرک که با حیرت بوی می نگرست

دراز کرد و فریاد زد :

- مواظب این کودک باشید . کولی نزدیک میشود !

این بگفت و بر زمین افتاد، پیشانی‌ش بسختی بر کف سنگی حجره خورد. زنان گمان بردند که مرده است. باینحال لحظه‌ای بعد بخود جنبید و خون را روی آرنج و زانو بگوشه‌ای که پاپوش کودک در آن بود کشانید. در زنان تماشاگر دیگر جرأت نگاه کردن نماند. دیگر خود اورانسی دیدند. فقط صدائی از وی بگوش‌شان می‌رسید. صدای بوسه، هزاران بوسه و آه و افسوس توأم با صدای دلخراش خشگی که از برخورد سرانسان با دیواره سنگی بلند شود. سرانجام پس از یکی از این ضربات بسیار سخت و تکان دهنده، دیگر صدائی از حجره بگوش نرسید.

ژرژ روزی سر از روزن بدرون برد. آهی برکشید و گفت:

- خودش زانکشته باشد. خواهر! گودول!

اودارد نیز بصدا درآمد.

- خواهر گودول!

- آه! خدایا، بیحرکت افتاده است! نمرده باشد؟

- گودول! گودول!

ماهیت که بق کرده بود بزحمت زیاد لب بسخن گشود و گفت:

- تأمل کنید.

آنگاه سر از روزن بدرون برد و گفت:

- پاکت! پاکت! شانتقلوری!

راهبه بخود لرزید، برخاست و با دیدگان شرربار بسمت روزن خیز برداشت.

پسریچه و زنان بعقب پریدند.

در اینحال چهره غمزده راهبه به نرده روزن چسبید. قاه قاه خندید و فریاد برآورد:

- آه. آه. زن کولی صدایم میزند!

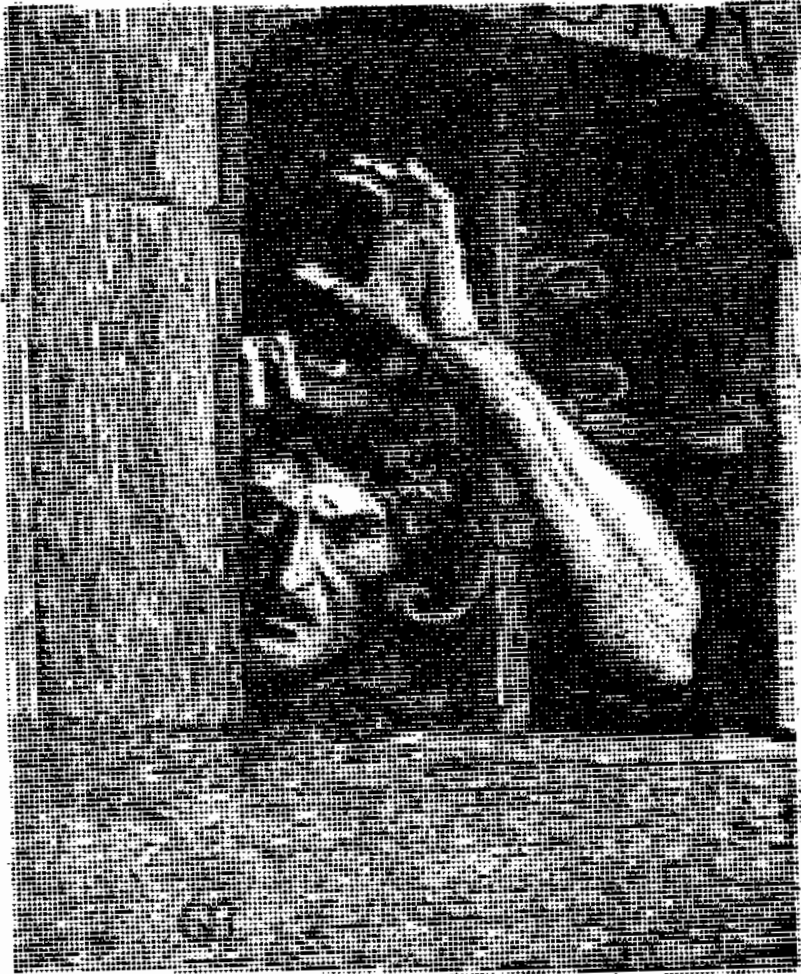
ولی منظره سیاست گاه او را برجای میخکوب ساخت. از وحشت چین بر پیشانی

افکند. بازوان استخوانی و لاغریش را از میان نرده‌ها درآورد و با صدائی شبیه ناله

محتضران گفت:

- اوهوی کولی! بازهم توئی؟ توئی که بچهام را دزدیدی! ای لعنت بر تو!

لعنت! لعنت!



گودول مقدس ا

[قطره‌ای اشک برای جرعه‌ای آب]

این سخنان دو وقعه جداگانه را بهم می‌پیوست. هر يك از این وقایع از مدت‌ها پیش در صحنه خاص خود یعنی در (سوراخ موشان) و سکوی سیاستگاه اجرا می‌شد. وقعه نخستین جزوه تماشاگر که خواننده کتاب با آنان آشناست نداشت. اما برای تماشای وقعه دوم عده زیادی در میدان اعدام دور سیاستگاه و چوبه‌دار جمع شده بودند.

چهار نگهبان مسلح از ساعت ۹ بامداد در چهار گوشه سیاستگاه پاس میدادند. چه اوضاع و احوال آنروز حاکی از بیدار آویختن محکومین نبود. با اینحال وجود این چهار نگهبان نشان میداد که بالاخره کیفر قابل تماشایی در کار است.

مردم با انقباض پاریس چنان حوصله‌ای داشتند که ساعت‌ها بانتظار اجرای تشریفات مجازات محکومین بایستند و ناشکیبایی از خود نشان ندهند.

حاضرین در میدان با تماشای سیاستگاه که سکوی مرتفعی به بلندی ده پا بود خود را مشغول می‌ساختند. پله سنگی نامرتبی که به کنایه نزد بامش می‌نامیدند به سکومنتهی میشد. روی سکو چرخ چوبی محکم و بزرگی بطور افقی بر پایه‌ای قرار داشت. محکومین با چپار بر این چرخ زانو میزدند تا دست شان را از پشت به بندند. چرخ و طناب معکسی که درون اطاقکی در پشت سیاستگاه قرار داشت چرخ چوبی را بحرکت درمی‌آورد. محکومی که به چرخ چوبی بسته میشد با حرکت آن چهره اش رو بروی همه تماشاگران قرار میگرفت. تاهر کس از هر نقطه میدان بنوبت آنرا به بیند.

از آنچه بر شرم‌دیم سیاستگاه میدان (اعدام) در مقابل سیاستگاه (کاخ‌ها) بسیار ناقص و ناچیز بود. از هنر معماری و ساختمانی خبری در آن نبود. نه بر بامش صلیب آهنین و فانوسهای هشت وجهی و نه در نمای بنایش ستونهای باریک با سرستونها پراز برک و گل بود. ناودانی که هیکل جانوران بر آن نقش شود نداشت و فاقد طاق و دیواره

مقرآن بود. حتی از شاهکار های عجاری نیز چیزی در آن بچشم نمیخورد ،
سرانجام محکوم دست بسته را پیدان آورده و بالای سیاستگاه بردند . وقتی که چشم
حاضرین بر چرخ گردان چوبی به قیافه محکوم افتاد از هر طرف صدای تحسین و هلهله و غلغله خنده
برخاست . محکوم را همه می شناختند . این شخص کسی جز **گازیمودو** نبود .

باز گشت **گازیمودو** بسیار شگفت آور بود . چه شب پیش در همین میدان مورد
تحسین و عزت و احترام همگان قرار گرفته و بعنوان پاپ (شوریدگان) مشایینی از
گروه قبطیان و سلطان اراذل پیدا کرده بود . این فکر نه تنها بخاطر تماشاگران بلکه
به ذهن خود محکوم نیز خطور می کرد . تنها جای **گرنگوار** و فلسفه کذافی او در این
میان خالی بود .

چندی نگذشت که **میشل لواز** ستایشگر خاص اعلیحضرت شاه ، حاضرین را
دعوت بسکوت کرد و بصدای رسا رأی جناب آقای شاه بندر پاریس را قرائت نمود .

گازیمودو بی احتیاطی نگریست . امکان هر نوع مقاومتی از او سلب شده بود
زیرا با اصطلاح معروف آژمان «محکوم را بسختی طناب پیچ کرده بودند» و این بدان
معنی بود که تسمه چرمی و زنجیر در گوشت محکوم نشسته بود . این سنت دیرین زندانیان
هنوز هم جاری است . آری درین مامرد متمدن و ملایم و نوع دوست هنوز علاوه بر تبعید
و گیوتین دست بند فولادی نیز حکم فرما است .

گازیمودو خود را کاملا در اختیار دژ خیمان گذاشته بود و اراهل داده ، به سیاستگاه
بردند ، دست و پایش را بستند . در سیمای او جز تعجب و ساده لوحی و حشیانه چیزی خوانده
نمی شد . تا کنون همه میدانستند که او ناشنوا است ولی اینک به ناپینائی وی نیز پی
می بردند .

گوژپشت را بر روی تخت گردان برانو افکندند . مقاومتی نکرد ؛ پیراهن از تنش
در آوردند ، مانع نشد . بطرز دیگری طناب پیچش کردند ، خود را در اختیار آنان گذاشت
و دم نزد . فقط هر چند یکبار بمانند گوساله ای که سرش از ارا به کشتار گاه پائین آویزان
باشد نفس نفس میزد .

از میان تماشاگران **ژان فرولو** رو بدوست خود **روین پوس پن** نمود و گفت :
- گوژپشته ، بیش از سوسکی که درون جیبه ای گذاشته باشند از کته قضیه
خبر ندارد !

تن عریان گوژپشت بیش از پیش باعث خنده تماشاگران شد . غریو شادی بادیدن
سینه شتری و شانه های پینه بسته و پرموی **گازیمودو** از حاضرین برخاست . در اینحال

مرد پست‌قد و (پغوری) بالای سکوی سیاستگاه رفته و در کنار متهم ایستاد. نام این مرد بزودی بر زبانها گذشت: **پیر اتوزترو** (دژخیم سوگند خورده کاخ).

پیر ساعت‌شنی سیاهی که محفظه بالای آن پر از ماسه سرخ‌رنگ بود در گوشه‌ای از سیاستگاه گذاشت. ماسه‌ها به محفظه پائین سرازیر شد. سپس نیم‌تنه خود از تن درآورد و تازیانه باریک سیمی خاردار درخشانی بدست گرفت و بادست چپ، بایی‌اعتنایی تمام آستین پیراهن را تا زیر بغل بالا زد.

در اینحال ژان فرولو که برشانه ربن نشسته بود، سر برداشت و فریاد کرد:

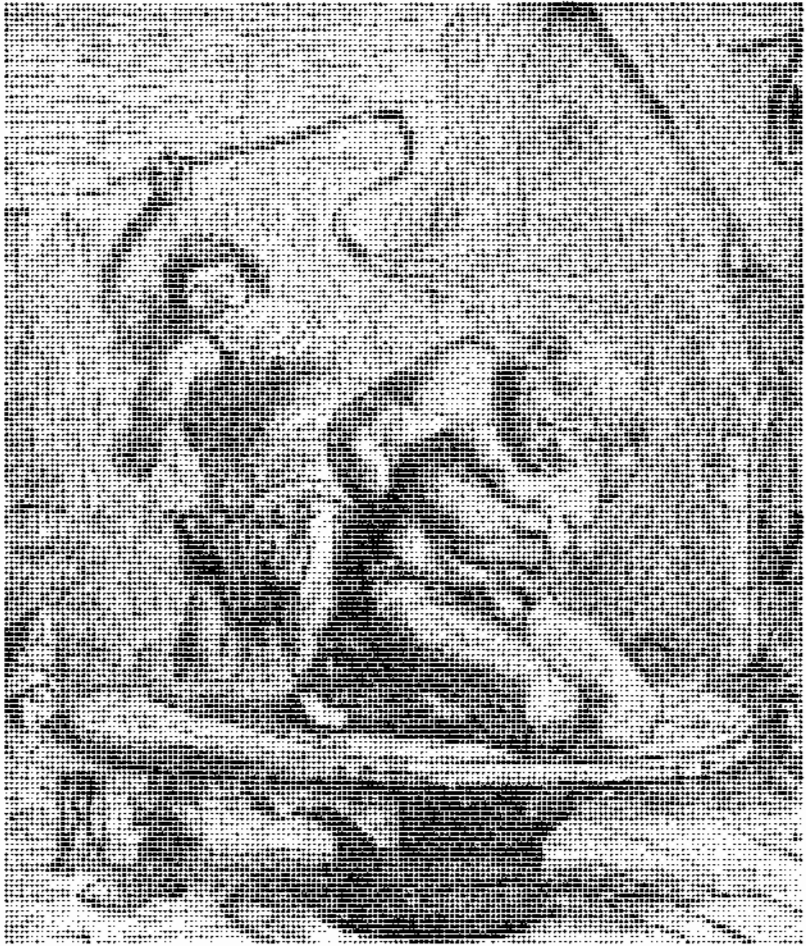
— خانم‌ها، آقایان بشتابید! دادرسی پایان رسیده و جناب **کازیمودو** ناقوس نواز برادرم جناب رئیس شماسان را می‌خواهند تازیانه زنند!

تماشاگران، بخصوص دختران و پسران همگی زیر خنده زدند. سرانجام دژخیم با بر زمین کوفت، چرخ گردان بحرکت درآمد. **کازیمودو** بخود می‌پیچید. بهت و حیرتی بر چهره وی نقش بست و غریب‌خنده و شادی تماشاگران رادو چندان ساخت.

ناگهان هنگامی که چرخ چوبی ضمن گردش **کازیمودو** را پشت بر دژخیم قرار داد. **پیر** دست بالا برد، تسمه باریک در هوا سوت‌زنان بحرکت درآمد و برشانه‌های مرد بینوا فرو افتاد.

کازیمودو از جای برجست، گویی از خواب‌گران پریده‌است، تازه به‌کنه قضایا پی می‌برد. در زیر بند و زنجیر بخود می‌پیچید، از شدت تعجب و درد چهره‌اش منقبض می‌شد. اما آهی بر نکشید فقط سر به عقب برگرداند و سپس برآست و بچپ نظری انداخت. بدنبال ضربه اول ضربات دیگری فروآمد. چرخ از گردش و تازیانه از ضربت زدن باز نمی‌ایستاد. بزودی اذهاران جای زخم خون فواره زد و پشت گوژ و سیاه‌رنگ **کازیمودو** را رنگین ساخت.

کازیمودو دست کم از نظر ظاهر بی‌اعتنایی سابق خود پاز یافت. نخست بر آن بود تا باتکانه‌های عادی رشته‌ای را که بدست و پایش بسته شده بود بگسلد. چشمش برق زد عضلاتش منقبض گشت و دست و پایش جمع شد و تسمه و زنجیر را بحال کشش انداخت. کوشش او نیرومند و شگفت‌انگیز و نومیدانه بود و لسی غل و بند کهنسال شاه‌بندری پاریس نیز چندان زود گسل نبود. ازینرو در اثر تقلای گوژ پشت فقط صدای ناله‌ای از زنجیر برخاست. **کازیمودو** از حال رفت. خطوط چهره او بجای بهت و حیرت احساسات



در سیاستگاه

تلخ و نومیدانه‌ای نشان میداد. یگانه چشم‌خویش فرو بست. سر بروی سینه آویخت و خود را بمردن زد.

دیگر از جای نمی‌جنبید. دیگر چیزی در این باره حتی خونی که از تنش فواره میزد و ضرباتی که شدت آن چندین برابر می‌شد، هم چنین خشم و هیجان دژخیم سر مست آزار و شکنجه محکوم و صغیر دلخراش تازیانه قادر به ایجاد حرکت در وی نبود.

سرانجام یکی از افسران اجرائیات که لباس سیاهی در برداشت و از بدو شروع سیاست سواره در میدان حاضر بود با چوبدستی آبنوس خویش به ساعت شنی اشاره کرد. دژخیم دست از کار کشید. چرخ چوبی از حرکت بازماند و **گازیمودو** با آرامی چشم‌گشود. مجازات با تازیانه پایان رسیده بود، دو تن از دستیاران دژخیم شانه‌های خون‌چکان محکوم را شسته و روغن مخصوصی روی آن مالیدند. خون آن‌ا بند آمد.

در اینحال از تازیانه خاردار فلزی که در دست دژخیم بود خون می‌چکید، ولی هنوز مجازات **گازیمودو** کاملاً پایان نرسیده بود. گوژپشت در اثر حاشیه نویسی جناب **فلورین باربدین** بحکم دادگاه بناچار می‌بایست ساعتی پس از آنکه تازیانه خورد بر سیاستگاه بماند.

از ایشرو ساعت شنی را سر از زیر کرده و گوژپشت را برای اجرای کامل عدالت بر تخته‌بند باقی گذاشتند.

توده مردم در جامعه قرون وسطی حکم کودکان امروزی را در بین افراد خانواده داشت. و تا هنگامی نیز که در جهل بدوی و ضعف اخلاقی و فکری خود باقی است درباره او مثل: (بیرحمی تقاضای این سن است) صادق خواهد بود.

پیش از این گفتیم که مردم بدلائلی از **گازیمودو** نفرت داشتند. در میان تماشاگران هر کس بنحوی از گوژپشت **متر ۴۱۵** دل پری داشت. از دیدن او در سیاست و اجرای حکم محکمه درباره وی همه غرق شادی شدند و بجای دقت و دلسوزی نفرت از او را با شادی دیوانه‌وار توأم ساختند.

وقتی که تعقیب بزهکار از (جنبه عمومی مسئله) جنبه‌ای که هنوز هم نشخوار کلاه چهار گوشیها است پایان یافت نوبت انتقام جوئی مدعیان خصوصی فرا رسید. در اینجانبین بمانند صحنه (تالار بزرگ) ایفای نقش عمده با زنان بود. هر کس بجرم زشت‌رومی یا بداندیشی او غرامتی از وی مطالبه میکرد. یکی میگفت:

— وای! دجال را به بینید!

دیگری فریاد برمیآورد :

- جادوگری است که سروکارش بادسته چارو است ،

سومی زوزه میکشید :

- نکبتی اگر امروز بجای دیروز بود پاپ شوریدگان می شدی !

پیرزنی میگفت :

- بروی سیاستگاه شكلك درمیآورد . نوبت چوبه دارش هم خواهد رسید .

- ناقوس زن ملعون ، پس کی میخواهی با ناقوس بزرگت زیرخاک بخوابی ؟

- شیطان را به بین ناقوس (آنژلوس) می نوازد .

- اوهوی ! کره ، کوره ، گوژپشت ! جانور !

- اثر دیدن او برای سقط جنین بیش از هر دوائی است !

اما ژان فرولو و روبن پوس پین دو دانشجوی شیطان هم صدا شده و ترجیع

بند آواز قدیمی را تکرار می کردند

Une hart

Pour le pendard !

Un fagot

Pour le magot ! (۴)

باران ناسزا و هو و جنجال و نفرین باشلیك خنده و سنگیرانی توأم شده بود .

کازیمودو قدرت شنوایی نداشت ولی بخوبی میدید چشم مردم در خطوط چهره آنها

کمتر از سخنانی که بر زبان میرانند منعکس نیست . ضربات سنگ نیز نمودار خنده مستانه و دیوانه و ارتماشاگران بود .

نخست شکیبائی پیشه کرد . ولی بقایای صبر و حوصله اش که در اثر ضربات تازیانه

پایان نزدیک شده بود یکبار از دست برفت ، بخود پیچید تا نداز پای خویش گسسته و

سزای این حشرات مزاحم را در کف دست شان نهد . گاو آستوری از حمله گاو بازمی ندارد

ولی از پارس سگان و صدای شیپور شیپور زنان ناراحت میشود .

(۴) طناب دار

برای طرار !

ترکه

برای مرد زشت رو !

نخست با آرامی نگاه تهدید آمیزی به حاضرین افکند . دست و پایش بسته بود ، ازینرو نگاه تهدید آمیز برای راندن مگسهای مزاحم که بر زخم او می نشستند کافی نبود . نیروی خود یکجا جمع کرد و از کوشش او چرخ کهنه سیاستگاه بناله افتاد . فریاد دشنام و جنجال بالاتر گرفت .

در اینحال که گوژ پشت بینوا از گسستن بندوشکستن یوغ مأیوس گشت آرام گرفت . فقط هر چند یکبار آهی از خشم و اندوه از سینه بردرد برمی کشید . در چهره او اثری از شرم و سرخروئی دیده نمی شد . او به طبیعت نزدیکتر از اجتماع بود . از این گذشته مردی با چنان زشت روئی چگونه می توانست در برابر تنگ و افتضاح حساس باشد ؟ ولی خشم و نفرت و نومیدی بر چهره نازیبای او بیش از پیش تقابلی تیره رنگ بر میآویخت و در یگانه چشم چون کیکلوپ او برق خیره کننده ای درخشیدن می گرفت .

تقاب تیره و تار چهره او لحظه زود گذری بهنگام عبور کشیش استرسواری که از میان ازدحام جمعیت پیش میآمد بکنار رفت .

بعض اینک که چشم مرد بینوا از دور به استرو استرسوار افتاد چهره اش آرامش خاصی یافت ، و لبخند شگفتی از مهر و محبت جای چهره دژم او را فرا گرفت ، با هر قدم که کشیش بوی نزدیکتری شد چهره او بشاش تر و رخشانتر می گشت . گوئی نجات دهنده ای بسراغ مرد بینوا می شتابد . با اینحال وقتی که استربه سیاستگاه آنچنان نزدیک شد که احتمال میرفت که سوار آن مرد محکوم را دیده و بشناسد کشیش چشم بر زمین دوخت ، براستر هی زد و سرعت راه خود در پیش گرفت . گوئی در صدد است که از برخورد تعقیب آمیزی با چنان موجود تیره روز در چنان اوضاع و احوال بگریزد .

کشیش مزبور همانا (جناب کلود فرولو) رئیس شماسان تترام بود . تقابلی تیره و تار تر از پیش بر رخسار گازیمودو فرو افتاد . لبخندی تا لحظه ای چند با این گرفتگی سیما درهم آمیخت . اما این لبخند بسیار تلخ و نومیدانه و غم انگیز بود . دقائق بدنبال هم میگذشت . از یکساعت و نیم پیش گازیمودو در زیر شکنجه و در معرض استهزاء و تحقیر بود .

ناگهان یکبار دیگر در میان بند و زنجیر از فرط نومیدی بخود پیچید تکانی بخود داد ، سراسر چرخ و طناب سیاستگاه را بلرزه در آورد . آنگاه سکوت متمادی را درهم شکسته و با صدای دورگه و خشمناکی که به نعره درندگان بیش از فریاد انسان شباهت داشت گفت :

- آب می‌خواهم !

این بیان که از حال سخت و رقت بار محکوم حکایت داشت بجای ایجاد دلسوزی در تماشاگران پارسی، یکبار دیگر مایه تفریح خاطر و خنده و شوخی آنان شد. در آن میان اراذل و اوباش و راهزنان که قبلاً درباره آنان سخن رانده ایم بیش از دیگران محکوم را آزار و عذاب میدادند. کسی نبود که با شنیدن شکوه تشنگی محکوم بینوا به طعن و نیشخندش نپردازد.

لازم بتکرار نیست که در اینحال گوژپشت چهره درهم و دژمی داشت و پیش از آنکه رحم و شفقت بیننده را برانگیزد مایه وحشت و دوری وی می‌شد.

چهره سرخ و خوی کرده، چشم وحشت زده، دهن کف آلود و زبان نیم آویخته اش حاکی از رنج و خشم بی‌پایانی بود.

ضمناً ناگفته نمی‌توان گذاشت که چنان رسوائی و گستاخی شگرفی بر سیاستگاه حکومت داشت که هیچ مرد وزن بودژوای نیکخواه نیز جرأت دادن جرعه آبی به محکوم بینوا در خود نمیدید.

چند دقیقه بدینحال گذشت. **کازیمودو** بانگاه نومیدانه‌ای بر جمعیت نگریست و با صدای دلخراشی گفت:

- کمی آب بدهید !

تماشاگران بخنده درآمدند، **روپن پوس بن** قطعه ابری از جوی آب بر گرفته و بچهره محکوم نواخت و گفت:

- بخور ! کر زشت‌رو.

زنی سنک بر سر گوژپشت زد و گفت:

- حالا سزای اعمال جادوگرانه ات را فهمیدی !

افلیجی چوب زیر بغل را بروی او بلند کرده و فریاد بر آورد:

- بازم از بالای برج **نقر ۱۵ م** جادو جنبل میاندازی ؟

مردی کوزه شکسته‌ای را به سینه او کوفت و گفت:

- بگیر، بخور ! توئی که وقتی از جلو زنان آبستن بگذری کسودکان دوسر

می‌زایند !

- و یا گربه‌های آبستن بچه گربه شش پا می‌زایند !

کازیمودو بار سوم گفت :

— آب بدهید !

در اینحال جمعیت بتکان درآمد و دختر جوانی که لباس عجیبی برتن کرده بود از میان جمع درآمد . بزرگ سفید و ملوسی باشاخهای زرین بدنبال و دایره زنگی کوچکی در دست داشت .

چشم کازیمودو برق زد . این همان دخترک کولی بود که شب پیش گوژپشت در صدر بودنش بود . شستش خبردار شد باخود گفت که در این لحظه چوب جسارت شب پیش را میخورد . در صورتیکه حقیقت امر جز این بود زیرا شکنجه و مجازات آن روزی دلیلی جز این نداشت که خود کز بود و بدست قاضی کزی محاکمه شده بود . گوژپشت یقین حاصل کرد که دخترک نیز چون دیگران برای گرفتن انتقام بر سیاستگاه قدم نهاده است .

دخترک بسرعت از پله ها بالا آمد . کازیمودو از خشم و غیظ بخود می پیچید . میخواست سیاستگاه را کن فیکون سازد . اگر برق دیده اش می توانست اجسام را بوزاند دخترک کولی پیش از آنکه قدم به سکوی سیاستگاه نهد تبدیل به خاکستر می شد .

دخترک بدون اینکه سخنی بر زبان راند به محکوم نزدیک شد . گوژپشت میخواست بهر قیمتی شده خود را از وی کنار کشد . ولی دخترک قمقمه ای را که بر کمر بند آویخته بود باز کرد و با دمای آنرا بلبان سوزان مرد بینوا آشنا ساخت .

در چشم شرر بار و خشک گوژپشت اشکی حلقه زد و بر چهره نازیبای او که از فرط نومیدی منقبض شده بود فرو غلطید . شاید این نخستین قطره اشگی بود که در سراسر زندگی از دیده فرو میریخت .

در اینحال تشنگی فراموشش شد . دخترک کولی لب پائین را بعاتد بر لب بالا کشید و لبخند زنان قمقمه را به دهان و دندان کازیمودو تکیه داد . گوژپشت جرعه های بلندی سر کشید . تشنگی سوزانی داشت .

مرد بینوا چون بخوبی سیر آب شد لبان سیاه خویش پیش برد تادست زیبایي را که بیاریش دراز شده است بیوسد . ولی دختر جوان که هنوز خاطره شب پیش را یاد داشت چون کودک وحشت زده ای دست خویش عقب کشید .

مرد کز بینوا نگاهی ملامت بار و حاکی از اندوه بی پایان بروی افکند منظره تاتر آوری بود . دخترک نوحاسته و جذاب و زیبا و ظریفی با پارسامی بی نظیری بیاری موجود



برای جرعه‌ای آب

بدشکل و تیره‌روز و زجر دیده‌ای شتافته بود. این برخورد در بالای سیاستگاه بسیار
بزرگوارانه بود. ازینرو مردم متأثر شده و کف زنان فریاد بر آوردند:

— نوئل! نوئل!

در این حال چشم‌راهیه از (سوراخ موشان) به هیكل دخترک کوا افتاد و فریاد

بر آورد:

ای لعنت بر تو! دخترک کولی! لعنت بر تو!

[پایان داستان کلوچه]

رنك از رخسار اسمرا ادا پرید ، لرز لرزان از سیاهتگاه بیابان آمد . هنوز صدای راهبه او را بدرقه میکرد :

- برو باین ! برو باین ، جادوگر قبطنی ! نوبت توهم خواهد رسید !

تماشاگران زیر لب گفتند :

- چون ژنده پوش گل کرده است .

کسی جز این عکس العلی نشان نداد . زیرا معمولا از مواجهه با چنین زنانی پرهیز نموده و از تعرض به کسی که شب و روز مشغول دعا است خودداری میکردند . مدت شکنجه پایان رسید . کازیمودو را از سیاهتگاه بزیر آوردند و تماشاگران متفرق شدند .

ماهیت کنار پل بزرگ بیکبار بر جای ایستاد و از کودکش پرسید :

- راستی اوستاش ! کلوچه را چه کردی ؟

کودک بیاسخ گفت :

- مادر جان ، وقتی که شما با خانمی که نومی سوراخ بود صحبت میکردید سگ بزرگی کلوچه را گاز گرفت ، من هم آنرا تاته خوردم .

- چطور ؟ آقا جان ، کلوچه را خوردی ؟

- بله مادر ! هرچه به سگ گفتم گوش نکرد ، منم بقیه کلوچه را خوردم !

مادر لبخند زنان شروع به غرولند کرد :

- چه بچه خطرناکی است . او دارد به بینید این بچه گیلاسهای باغ شارلر انژ

را به تنهایی میخورد . پدر بزرگش میگوید : اوستاش در آینده افسر ارتش خواهد شد . باشد آقای استاش صبر کن ، بهم میرسیم !

بخش هفتم

- ۱ -

[خطر اعتماد به حیوان]

هفته‌ها گذشت و نخستین روزهای ماه مارس فرارسید. خورشید که هنوز از طرف (دوبراتا) بدر استعارات ادبی بنام پادشاه چراغان یا چشمه نور توصیف نشده بود درخشندگی شادی بخشی یافت. در یکی از آن روزهای خرم و ملایم بهاری مردم پاریس همانند تعطیلات عید یا یکشنبه‌ها پلاس خیابانها و گردشگاهها بودند. تماشای سردر نتردام در برخی از ساعات روزهای روشن و ملایم و باشکوه بهاری بسیار فرح بخش است.

در این ساعات خورشید در افق مغرب رو با فول نهاده و روبروی نمای کلیسیای با عظمت قرار می‌گیرد. اشعه تابناک و اقی بتدریج در طول نمای کلیسیا بالا رفته و بر فرورفتگی‌ها و برآمدگیهای آن پرتو افشانی می‌کند. در اینحال دریاچه بزرگ وسطی بالای سردر همانند چشم (کیکلوپ) و یا کوره آهنگری سوزان برنگ سرخ میدرخشید. در چنین ساعتی از روز، روبروی ساختمان کلیسیا که از شفق شامگاه سزخی میزد، روی بالکن سنگی عمارت باشکوهی، چند دختر زیبا و جوان خنده کنان باشادی دیوانه‌وار سرگرم گفتگو بودند. توری بلندی از کلاه مروارید دوزی آنها تا پاشنه پای‌شان آویخته بود. سر و لباس مخمل و حریر و دست‌های سفید و گوشتالوی‌شان نشان میداد که از زمره نجای توانگرند. اینان مادموازل **فلور دولی گوندوئوریه** و دوستان او **دیان، کریستوی، آملوت و کلومب** و همگی دختران ثروتمند پاریس و نامزد انتخاب بعنوان ندیمه‌های خانم **مارگریت** همسر ولیعهد بودند. قرار بر این بود که جناب **بوژو** و خانم شان عده‌ای از این دختران را برای آوردن عروس به فلاندر بفرستند.

هر خانوادۀ سرشناسی حتی از سی فرسنگی پاریس نیز میکوشید تا دختران شان بعنوان مستقبلین ملکه آینده انتخاب شوند. دختران مزبور به حضرت علیه خانم آلویز گوندلریه بیوه یکی از دژباریان بانفوذ که با تنها دخترش در برابر کلیسای نتر ۴۱۵ پاریس منزل داشت سپرده می شدند.

بالکونی که دختران جوان بر آن ایستاده بودند به اطاق مجللی بازمی شد سقف اطاق با هزاران نقش و گچ کاری و مجسمه های عجیب زین تزئین شده و دیده تماشاگران را نوازش میداد. خانم گوندلریه در انتهای اطاق کنار بخاری بزرگ و زیبایی برصندلی راحتی مخمل سرخ رنگی تکیه زده بود. لباس جوانان در برداشت و سن پنجاه و پنج ساله او فقط از چین و چروک صورتش قابل تشخیص بود. کنار او مرد جوان مغروری بسا قیافه دخترپسند ولی مورد تقوت مردان ایستاده بود. این مرد لباس سروان کمانداران سلطنتی شبیه جامه «ژوپیتر» صحنه نمایش تالار بزرگ در برداشت.

عده ای از دختران در اطاق و بقیه در بالکن روی صندلیهای مخملی طلائی رنگ یا بر چهار پایه هایی از چوب بلوط نشسته بودند. هریک از آنها کاردستی و سوزن گلدوزی ظریفی در دست داشتند و سرگرم کار بودند.

آنها با بیچ بیچ و خنده های خفای شبیه خنده دختران بهنگام دوره کردن مردی جوان با هم گفتگو میکردند. مرد جوان که حضور او خود خواهی زنانه دختران را تحریک می نمود چنین وانمود میکرد که توجهی بدانان ندارد و سرگرم مالیدن دستکش چرمی خود به گل کمرش میباشد.

خانم سالخورده هر چند یکبار آهسته چیزی به مرد جوان میگفت، مرد جوان نیز با احترام تصنعی ولی زنده ای بوی پاسخ میداد. از لبخندها و اشارات مادام آلویز ضمن صحبت با سروان جوان و چشمک هایی که بدخترش فلوردولی میزد چنین برمی آمد که صحبت نامزدبازی و عروسی قریب الوقوع فلوردولی با مرد جوان در میان است. اما سردی سروان نشان میداد که او دیگر دلباخته این عشق نیست.

مادر عروس که هر آن نگران آینده دخترش بود میکوشید تا خوبیهای دخترش را یکباریک برشمارد. ازینرو افسر جوان را مخاطب قرارداده و بیخ گوشی بوی گفت:

- پسر عموجان به بین فلوردولی باچه مهارتی مشغول گلدوزی است.

مرد جوان بسرودی پاسخ داد:

- بله می بینم!

آنگاه سکوت و سردی خویش باز یافت .

لحظه ای بند بناچار سرخم کرد تا مادام **آلوئیز** در گوشش چنین گوید :

- نه راستی ، چهره ای بشاش تر و دلربا تر از چهره نامزد خود دیده اید ؟ آیا پوستی سپیدتر و لطیف تر از پوست دست وی و موهائی زیباتر از زلفان او سراغ دارید ؟ ظرافت دستهایش را در نظر بگیرید . گردن زیبایش مقفون تان نمی سازد ؛ دیگر چه آرزوئی بالاتر از وصل چنین دختری میتوان داشت ؟ تجاهاً نکنید : **فلوردولی** زیبا است و شما دلباخته او هستید .

افسر جوان که در اندیشه دیگری بود پاسخ داد :

- البته ، تردیدی نیست .

ناگهان مادام **آلوئیس** رشته صحبت را عوض کرد و گفت :

- پس کمی با او راز و نیاز کنید چیزی بگوئید ؛ چقدر شرمزده و ترسو شده اید . در اینجا باید بخواننده کتاب تذکر داد که با اینکه سروان جوان اهل شرم و ترس نبود ، با اینحال در صدد شدتاً دستور مادام **آلوئیز** را بکار بندد . از نیرو به **فلوردولی** نزدیک شد و گفت :

- یار عزیزم ، نقش این کار دستی چیست :

- پسر عموجان سه بار تا کنون گفته ام که (غار پنتون) است بی گفتگو **فلوردولی** بیش از مادرش متوجه سردی برخورد سروان و پریشانی خاطر وی بود . مرد جوان بناچار دنباله گفتگورا گرفت و پرسید :

- این همه پنتون بازی برای کیست ؟

فلوردولی بی آنکه چشم از کار دستی برگردد پاسخ داد :

- برای دیر (سن آنتوان دپره) .

سروان گوشه کار دستی را گرفت و گفت :

- دختر عموی خوشگلم ، این ژاندارمی که شیپور میزند کیست ؟

- (تریتو) است .

لحن پاسخهای کوتاه **فلوردولی** اخم آلود و حاکی از کدر بود . مرد جوان پی برد که باید چیزی از جدی و شوخی در گوش وی بگوید . از اینرو سرپیش برد ولی مطلبی جز این نیافت که پیرسد :

- چرا مادر شما همیشه این لباس زری دوزی زمان شارل هفتم را تنش میکند .

دختر عموجان لطفاً بایشان بگوئید که دیگر این لباسها امروز نیست . طرز نشستن شان

هم روی صندلی دسته‌دار بهیچوجه شایسته نیست. باور کنید!

فلوردولی چشمان زیبایش را ملامت بار بصورت سروان جوان دوخت و آهسته گفت:

- همین يك موضوع را باید باور کنم؟
در اینحال مادام **آلوئیز** که آنها را سرگرم گفت و شنود دید بشادی در دل گفت:
- چه صحنه‌گیری عاشقانه‌ای!
سروان که بسیار ناراحت بود باز بر سر کار دستی برگشت و گفت:
- آفرین، صد آفرین چه هنر با ارزشی!
در اینحال **کولومب** یکی از دختران زیبا باترس ولرز بامید آنکه پاسخی از سروان جوان بگیرد **فلوردولی** را مخاطب قرار داد و گفت:

- **گونداوریه** عزیزم، بافتنی‌های مهمانخانه (رش - گویون) را دیده‌اید؟
یکی از دختران بنام **دیان کریستوی** که دندانهای بسیار زیبایی داشت و ازینرو همواره می‌خندید، لبخند زنان گفت:

- مهمانخانه باغ **لودورا** می‌گوئید.
(**آملوت مونی شل**) دخترک سبزه رو که دمامم بدون هیچ علتی آه برمی‌کشید گفت:

- همان باغی که حصارو برج بلندی دارد؟
در اینحال خانم **آلوئیز** بسخن درآمد و گفت:
- منظورتان همان مهمانخانه‌ای است که در دوره پادشاهی **شارل ششم** مال آقای **باکویل** بود؟ واقماً که فرشها و پرده‌های زیبایی دارد.
سروان جوان سیبلهای خود را تاب داد و زیر لب گفت:
- باز هم از عهد **شارل ششم** و **شارل هفتم** تعریف می‌کند. خدایا این خانم سالخورده چه خاطرات عتیقی دارد!

مادام گوندئوریه هنوز دست بردار نبود. بسخن خود ادامه داد و گفت:
- این فرشها و پرده‌ها از فرط ظرافت و زیبایی جزو شگفتیهای جهان است!
در اینحال **پرانژو** دخترک هفت‌ساله رعنائی که از بالکن، میدان شهر را می‌نگریست فریاد زد:

- به بینید، رقاصه زیبا در وسط میدان میان کاسبکاران مشغول رقص است!

در اینحال صدای لرزان، و پرطنین دایره زنگی بگوش رسید. فلور دولی با بی‌قیدی بسوی میدان روی برگردانید. دختران دیگر سر زنده ترازوی همه بسوی بالکون دویده و فریاد زدند:

- به بینیم! به بینیم!

اما فلور دولی که از سردی نامزدش بسیار دل‌تنگ می‌نمود بدنبال آنان بر راه افتاد نامزدش نیز که قلباً از این توفیق اجباری برای قطع گفتگوی خالی از لطف خرسند بود بمانند سر بازاری که از خدمت مرخص می‌شوند به انتهای خانه رفت. برای او مصاحبت فلور دولی در نخستین روزها بسیار دلچسب و طرب‌انگیز بود. ولی با گذشت ایام این مصاحبت بسیار ملال‌انگیز می‌گردید و دورنمای عروسی آینده بزرودی روابط آندو بیش از پیش می‌افزود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که سروان جوان تاحدی ذوق و مشرب مردم عامی را داشت. گرچه از خانواده نجیبی بود ولی در میخانه‌ها احساس راحتی می‌کرد و عواقب این کار را بخوبی پذیره می‌شد. از کلمات خشن و زننده و شوخیهای سر بازی سرمست می‌گشت و جز خوشی‌های آسان و موقیتهای سهل‌الحصول چیزی نمیخواست. تربیت خانوادگی دوران کودکی وی نقص و عیبی نداشت. اما از او جوانی راه سفر در پیش گرفته و جزء افراد واحد گارد درآمد بود. ازینرو رنگ و روغن تربیت اولیه اش در اثر تماس دائم روزانه با محیط سر بازی مردم زدوده ترمیگشت. بقایای طرز فکر اولیه او را آزار میداد، زیرا از یکسو نیروی عشق و دلدادگی را در جاهای دیگر صرف کرده و خود را بحفظ ظاهر و دلجوئی از فلور دولی ناچار میدید. و از سوی دیگر در میان زنان و دختران جوان و آراسته بسیار مقید بود که مبادا رفتاری خلاف نزاکت از وی سرزند و یا از دهانش که به ادای ناسزاها و دشنامهای زننده عادت کرده است سخن دور از نزاکتی بیرون آید. وضع سخت او را خود در نظر آورید!

این نکات را با دقائق مذبذستی و توجه وی بآرایش خود درهم آمیزید تا پدیده شگفت‌آورتری در نظر تان مجسم گردد. البته مرا که مورخی بیش نیستم کاری بدین کارها نیست:

افسر جوان به پیش بخاری گج بری شده تکیه زده بفکر فرورفته یا فارغ از هر - اندیشه‌ای ایستاده بود. فلور دولی که هرگزرنجش قلبی خود را آشکار نمی‌ساخت او را مخاطب قرار داده و گفت:

- پسر عمو جان، باد تان است که دوماه پیش يك دختر ك رقصه كولي را هنگام

گشت شبانه از دست عده‌ای از شیروان نجات دادید ؟

سروان پیاسخ گفت :

- چرا ، دختر عموی زیبایم یادم است .

- خوب شاید این دخترک رفاص همان کولی باشد . فوبوس عزیز به بینید

می شناسیدش ؟

در لحن دعوت **فلوردولی** میل به آشتی و سازش احساس می شد . افسر جوان که

همان کاپیتن **فوبوس** بود با قدمهای شمرده بسوی بالکن رفت . **فلوردولی** دست خود را

بمهربانی روی بازوی **فوبوس** نهاد و گفت :

- به بینید این دخترک که میان جمعیت میرقصید همان کولی نیست ؟

فوبوس بوسط میدان نگرست و گفت :

- چرا همان است . از بزی که بهمراه دارد شناختمش .

آملوت با تحسین دستها را بهم پیوسته و گفت :

- به به ! چه بزرگ ملوسی !

بر اثر پرسید :

- راستی شاخهایش طلائی است ؟

خانم **آلوئیز** بدون اینکه از سر جای خود بجنبید پرسید :

- این دخترک جزو کولیهای است که سال پیش از دروازه (ژیبار) وارد پاریس

شده اند ؟

فلوردولی آرامی گفت :

- مادر جان اسم این دروازه عوض شده و حالا (دروازه جهنم) نام دارد .

مادموازل **گوندلوریه** میدانست که سروان **فوبوس** از طرز سخن گفتن مادرش

ناراحت می شود . سروان جوان بشنیدن کلام مادام **آلوئیز** دندانها را بهم فشرده زیر لب

گفت : دروازه **ژیبار** ، دروازه **ژیبار** ! منظورشان لابد دوران شارل هفتم است !

ناگهان **برائور** که مشغول تماشای میدان بود بی اختیار سر برداشت و در بالای

برج های کلیسای **فتر ۱۵** چشمش بمرد سیاه پوشی افتاد و فریاد زد :

- به بینید این سیاه پوش کیست ؟

دختران جوان سر برداشتند و بالای برج نگرستند . مردی در بالای برج جنوبی

که مشرف بر میدان اعدام بود به زردهای بام تکیه زده بود . این مرد لباس کشیشان

در برداشت و ساکت و آرام بنامند مجسمه‌ای برجای ایستاده و بیدان نظاره می‌گردد .
گوئی چشم تیزبین عقابیی از فراز کوهستان به لانه گنجشگی دوخته شده است .
فلور دولی گفت :

- این جناب رئیس شماسان ژوزا است .

ژیلوفونتن افزود :

- واقعاً چشم های تیزبینی دارید که از این دور قدسی مآب را شناختید !

دیپان کریستوی گفت :

- به بینید چگونه به رقاصه کوچک چشم دوخته است !

فلور دولی پاسخ داد :

- بدبحال دخترک کولی ، زیرا رئیس شماسان چشم دیدن قبطنیان را ندارد .

آملوت گفت :

- حیف نیست که این مرد با کینه و خصومت به رقص شگفت آورد دخترک بنگردد .

فلور دولی ناگهان روبه فوبوس کرده گفت :

- پسرعموی عزیز ، حال که این دخترک کولی را می‌شناسید بوی اشاره کنید ، وارد

کاخ شود . باشد که کسی تفریح کنیم .

دختران یکبار کف زنان فریاد زدند :

- راست می‌گوید !

فوبوس گفت :

- اما اینکار عاقلانه نیست ، چه بسا که فراموش کرده باشد . من حتی اسم او را

فراموش کرده‌ام . با اینحال چون میل دخترخانم‌ها است صدایش میزنم . افسرجوان از

زنده‌های بالکون پیاپی خم شد و فریاد زد :

- آهای . کوچولو !

در اینحال دخترک از زدن دایره زنگی باز ایستاده بود . بنقطه‌ای که صدا از آن

برمیخاست سر بر گردانید . نگاه درخشانش بچهره فوبوس افتاد و برجای ایستاد .

سروان گفته خود را تکرار کرد :

- کوچولو !

و باشاره انگشت او را بکاخ دعوت کرد .

دختر جوان یکبار دیگر براو نگر بست ، سرخ شد ، گوئی شعله آتشی بر صورتش

دویده است ، دایره زندگی را زیر بغل زد و از میان تماشاگران شگفت زده بسوی خانه فو بوس روان شد ، بآرامی بالرزشی بر تن قدم بر میداشت .
در نگاهش پرتنه کوچکی که مسحور منار شود بی ارادگی و بهت خواننده می شد .

لحظه ای چند گذشت ، دخترک کولی پرده را بکنار زد و در آستانه اطاق ظاهر شد . نفس زنان ، هاج و واج و شرم زده ، چشم بر زمین دوخته بود و نمیتوانست قدم به پیش بردارد .

برانز شروع بکف زدن کرد .

ولی دخترک کولی هنوز در آستانه در ایستاده بود . حضور او در جمع دختران جوان اثر شگفت آوری بر جای گذاشت بی گفتگو میل مبهم و نامشخصی در دل آنان نسبت به افتر خوش اندام وجود داشت ، ولیاس زیبایی نظام وی هدف عشوه گریهای گوناگون آنها بود . و درست از این رهگذر بین آنها رقابت پنهانی سختی که حتی در دل نیز بدان اعتراف نمیکردند وجود داشت ، اما رفتار و هرحرکتی از آنها وجود این میل و رقابت را تأیید می نمود . با اینحال چون از نظر زیبایی همطراز یکدیگر بودند با سلاح برابر با یکدیگر مبارزه میکردند ، و هر یک امید به پیروزی نهائی را در دل خویش می پروراندند . حضور دخترک کولی این تعادل را بیکبار بهم زد . زیبایی وی بحدی بود که بعضی ورود گوئی هاله روشنی بر اطاق افکند . دخترک کولی در این اطاق محدود و پر زرق و برق و در میان منبت کاریها ، بسیار زیباتر از وسط میدان جلوه می کرد . گوئی مشعل درخشانی بروشنائی روز را به تاریکی شب آورده اند . حتی دختران نجیب زاده نیز برخلاف میل باطنی خویش بزبانی وی خیره شدند . هر یک از آنان در دل احساس میکرد که زیبایی لطمه جبران ناپذیری خورده است . جبهه نبرد آنان عوض شد ، بدون اینکه کلمه ای در میان شان از این بابت رد و بدل شود بر ضد دخترک کولی هم پیمان شدند . توافق بنوعی عجیبی حاصل شد . غریزه زنان برای درک و پاسخگوئی به خواست های قلبی یکدیگر قوی تر از هوش مردان است . آری دشمنی بدانسان روی آورده بود و آنها با احساس خطر متحد می شدند . قطره ای شراب رنگ جام آبی را عوض میکند ، برای عوض کردن خوی و رفتار جمعی از زنان زیبایی که مردی را در میان گرفته اند حضور زن زیباتری لازم است .

از اینرو دخترک کولی با سردی خاصی پذیرفته شد . دختران نجیب زاده از بالا

بیاین بوی نگر بسته سپس نگاهی بهم انداختند. آنچه در دل داشتند بهمین يك اشارت گفته و شنوده شد. ولی دخترك در انتظار آن بود که چیزی بساوی گفته شود، ضمناً بعدی تهیج شده بود که جرأت برداشتن سر نداشت.

افسرجوان سکوت را در هم شکست و گفت:

— بعقیده من، موجود دلربایی است! دختر عوجان نظر شما چیست؟

چنین اظهار عقیده ای از طرف مرد جوان دقیق و نکته سنجی هرگز نمیتوانست به تحریك حس رشك دختران نیانجامد.

فلور دولی بالحن ملایم و نفرت خیزی پاسخ داد:

— بدنیست.

دختران دیگر به پیچ افتادند.

بالاخره مادام **آلوئیز** که بخاطر دخترش در رشك و رزی دست کمی از دیگران نداشت، رو بدخترك رفاصه کرده گفت:

— کوچولو جلوتر بیایید.

بر اثر نیز بالحن تمسخر آمیزی تکرار کرد:

— کوچولو، جلوتر بیایید.

دخترك کولی به خانم نجیبزاده نزدیکتر شد.

فوبوس چند قدمی بسوی دخترك برداشت و گفت:

— دختر زیبا! نمیدانم افتخار آن که مرا شناخته باشید نصیب شده است...؟

افر جوان سخن خود را بالبخند ملاطفت و مهربانی بی پایانی برید.

دخترك پاسخ داد:

— بله!

فلور دولی گفت:

— حافظه خوبی دارد.

فوبوس گفت:

— پس اینطور! آنشب خوب در رفتید، آیا از من ترسیدید؟

دختر کولی پاسخ داد:

— نه خیر!

در لحن دخترك هنگام بیان دو کلمه (نه خیر!) که بدنبال کلمه (بله!) ادا شد چیز

میهمی وجود داشت که **فلوردولی** را جریحه دار می ساخت.

دختر قشنگ ، خودتان گریخته ولی مرد عجیب الخلقه، کورو گوژپشتی را که بنظر م ناقوس زن کلیسیای تترام بود برجای گذاشتید . سر بازان میگفتند که این مرد عجیب الخلقه فرزند نامشروع یکی از رؤسای شماسان است . اسم خوبی داشت اسم یکی از اعیاد؛ گویا میخواست شما را بر باید . گمان میکرد که شما را برای شغالان آفریده اند . نه راستی این جغد شوم از جان شما چه میخواست ؟ هان ، چه میخواست !

دختر ك پياسخ گفت :

— نبيد انم .

— وقاحت و بیشرمی را به بینید ! ناقوس زن کلیسیا خود را بجای نجیب زادگان گذاشته و دختران زیبا را می رباید ! مرد فرومایه ای میخواهد بشکارشیران تجاوز کند؛ چیز عجیبی است ! البته این جسارت برایش اذنان تمام نشد . (پیراتور ترو) مأمورشکنجه جوان سختگیری است . اگر ناراحت نمی شوید میتوانم قول بدهم که پوست از تن ناقوس زن کلیسیا کنده است .

دختر ك كولى كه از این سخن بیاد صحنه سیاستگاه افتاده بود گفت :

— مرد بینوا !

سروان جوان بخنده درآمد و گفت :

— گل گفتی؛ واقعاً ترحم باین اشخاص مانند پر رنگارنگی است که بدنبال گراز قرار گیرد ! بدتر از پایم اگر ...

سخن خود قطع کرد و گفت :

— خانمها معذرت میخواهم نزدیک بود مرتکب حماقتی شوم .

گانیفوتین گفت :

— عیب ندارد آقا !

فلوردولی افزود :

— با این موجود بزبان خودش صحبت می کنید !

خشم **فلوردولی** دمبدم رو بفرونی میرفت . این خشم وقتی بعد اعلی رسید که سروان

از دیدار دختر ك كولى بر سر وجد آمد و روی پاشنه پا رقصیده و به لحن سر بازی گفت :

— جان خودم دختر خوشگلی است !

دیان دو گریستوی لبخندی زد تا دندانهای زیبای خود را نشان دهد آنگاه گفت :

- ولی لباسهای عجیبی بر تن دارد .

از این بیان نورامیدی بزدهای دیگران تأییدن گرفت . زیرا به نقطه ضعف دخترک کولی پی بردند و چون از جمله برزیبائی او ناتوان ماندند بروضع نابسامان لباسش یورش بردند . **مونهیش** گفت :

- راستی هم ، تو از کی همینطوری بدون روسری و کلاه توی کوچه ها پرسه می زنی ؟

گایفونتن نیزافزود :

- با این دامن کوتاه نیملرزی ؟

فلوردولی باتر شروئی زیاد گفت :

- عزیزم ، با این کمر بند آب طلائی ژاندارمها توقیف تان می کنند .

گریمتوی باخنده تحقیر آمیزی گفت :

س دختر کوجولو ، اگر مثل دختران نجیب بپراهن آستین دارمی پوشیدی آفتاب اینقدر پوست دستت را نمی سوزانید .

دیدار این منظره برای تماشاگری باهوش تر از **فوبوس** بسیار جالب تر می بود . چه دختران زیبا افعی وار به رقاصه کوچه گرد نیش زبان زده و دور او می چرخیدند . آنها در این کاریرحم و باریک بین بودند . همه جارا می گشتند و درباره سرو وضع نابسامان دخترک هزاران سخن حاکی از تمسخر و تحقیر می گفتند . کنایها و متلکها چون باران بر سرو روی دختر کولی می بارید . خیر اندیشی بالا نشینانه آنان با نگاههای تحقیر آمیزشان درهم می آمیخت . گوئی زنان جوان رومی با فرو بردن سنجاقهای زرین بر تن کنیزان زیبا تفریح می کنند . و یا اینکه تازیان شکاری با منخرین ازهم بازو دیدگان سوزان گوزن جنگلی بینوائی را در میان گرفته ولی پیاس نگاه صاحب خود از در پس آن خودداری می کنند .

آری دخترک کولی در برابر دختران اشرافزاده ، رقاصه دوره گردی بیش نبود !

آنها حضور دخترک کولی را بهیچ می شمردند و در پیش چشم او در باره اش

ناگفتنی هارا می گفتند .

دخترک کولی نیشهای سنجاق را بخوبی احساس می نمود . هر چند یکبار سرخی شرم و شراره خشم دیدگان و گونه هایش را مشتعل می ساخت . شاید هم سخن تحقیر آمیزی بر لبان او پرسه میزد . با تحقیر اخم می کرد ولی سکوت را درهم نمی شکست . نگاه

غمزده و ملایم و رنجیده‌ای بچهره **فوبوس** می‌افکند. این نگاه ضمناً حاکی از سعادت و ملاحظت بود. گوئی از ترس رانده شدن خاموشی را برگزیده است.

فوبوس خنده کتان با گستاخی و رأفت دخترک کولی را مخاطب قرار میداد و درحالی که مهمیزهای زرین چکمه‌اش بصدا در می‌آورد بوی میگفت:

— کوچولو! بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. سرو وضع شما کمی غیرعادی و شگفت‌آور است ولی برای دختر مملوسی چون شما چه اشکالی دارد؟

در اینجا **ژایفونتن** موبورگردن قازمانند خود را کشیده و بالبخند تلخی بسحن درآمد و گفت:

— ظاهراً آقایان کمانداران خاصه سلطنتی آتش شوق بر دیدگان کولسان می‌افکنند.
فوبوس گفت:

.. چرا که چنین نباشد؟

باسخ **فوبوس** چون سنگی که بر زمین افتد از روی بسی قیدی کامل داده شده و باعث خنده **دیان** و **املوت** و حلقه‌زدن اشکی در دیده **فلور دوتلی** گردید.

دخترک کولی که از سخنان **کلومپ** و **ژایفونتن** چشم بر زمین دوخته بود بشادی و غرور سر برداشت و دوباره نظری به فوبوس افکند. در این لحظه بسیار زیباتر از معمول جلوه میکرد.

خانم سالخورده‌ای که شاهد این صحنه بود خود را در معرض خطر می‌دید ولی از کله قضایا چیزی درک نمیکرد. ناگهان فریادی برکشید:

— ای باکره مقدس! این چیه که زیر پاهایم وول می‌خورد؟ ای جانور بد پوزه را!

جانور بد پوزه همان بزرگ مملوس بود که بجستجوی صاحبش درون اطاق آمده و بسمت دخترک کولی میرفت شاخش به جالپاس خانم اشرا فزاده گیر کرده و باعث وحشت وی شده بود.

انصراف خاطری حاصل شد. دخترک کولی بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد بزرگ را آزاد ساخت. در اینحال **برانژور** از شادی برجسته و گفت:

— بزرگ مملوس را به بینید. چه سم‌های زرینی دارد!

دخترک کولی بزانو نشست و سر بزرگ را بصورت خود چسبانید. گوئی از اینکه لحظه‌ای او را بحال خود گذاشته است پوزش می‌خواهد.

اما دیان خم شده زیر گوش کلومب گفت :

— ای خدا ! چطور من تا حال بفکرم نرسیده بود ! این همان کولی است که بسز سفیدی بهمراه دارد . میگویند خودش جادوگر است و بزش هم کارهای عجیب و غریبی می کند .

کلومب پاسخ داد :

— در اینصورت باید از راز بزك آگاه شویم و معجزه آنرا بچشم خود به بینیم .

دیان و کلومب ، هر دو باهم روبه دختر کولی کرده و گفتند :

— **کوچولو** ! یا بزك يك شیرینکاری بکن تا تماشا کنیم .

رقاصه دوره گرد پاسخ داد :

— منظورتان را نمی فهمم .

— يك شیرینکاری ، سحر ، جادو هر هنری داری نشان مان بنده :

— من چیزی نمیدانم .

کولی این بگفت و در هر حالیکه کلمه «جالی - جالی» را بر زبان میراند ، بنوازش

بزك پرداخت .

در اینحال **فلور دولی** کیسه کوچک چرمینی بر گردن بز دید و از کولی پرسید :

— این چیه ؟

دخترك کولی نگاه تندی بصورت وی افکند و گفت :

— این راز من است .

فلور دولی باخود گفت :

— چه بهتر که از رازش سر در آوریم .

در اینحال خانم نجیبزاده بابدخلقی از جای برخاسته گفت :

— آهای ، کولی ، اگر تو و بزت نمی رقصید پس برای چه اینجا آمده اید ؟

دخترك کولی بدون آنکه پاسخ دهد بسوی درشتافت . ولی در هر قدم سست تر

می شد . گوتی مغناطیس نیرومندی اورا از حرکت باز میداشت . ناگهان برگشت و دیدگان

اشك آلود خویش را بچهره **فوبوس** دوخت و برجای ایستاد :

افسر جوان فریاد بر آورد :

— خدایا ! بااین حال از این خانه نروید ! برگردید و کمی برای مان برقصید .

راستی دختر قشنگه اسمتان چیست ؟

دخترک بدون آنکه چشم از وی بردوزد گفت :

- اسم **الد** .

دختران جوان از شنیدن این نام عجیب بخنده افتادند . دیان گفت :

- اسم وحشت آوری است !

املت افزود :

- دیدید ، جادوگر است .

مادام **آلوئیز** با تیختر تمام گفت :

- عزیزم : گناه این نامگذاری متوجه پدر و مادران نیست !

اما از چند دقیقه پیش بر اثر بدن آنکه کسی متوجه شود بزک را بگوشه اطاق برد و یک تیکه نان بادام دردهنش گذاشت . چیزی نگذشت که بزک بوی خو گرفت . کودک کنجکاو کیه ای را که برگردن بز بسته شده بود باز کرد و محتویات آنرا روی دستمالی خالی کرده و آنها را کنار هم چید .

محتویات کیه قطعات کوچکی از چوب شمشاد بود که بر روی هر یک از آنها یکی از حروف الفباء نوشته شده بود . در اینحال بزک پیش آمد با سم های زرین خویش قطعات چوب را پس و پیش کرد و آنها را بترتیب خاصی کنار هم چید . بزک با دقت و وسواس زیادی جای حروف را عوض می کرد . ناگهان بر اثر از مجموع حروف کلمه ای بر زمین نوشته دید و کف زنان فریاد بر آورد :

- خانم **فلوردولی** ، به بینید بزک چکار کرد !

فلوردولی پیش دوید و برخورد لرزید . حروف قطعات چوبی بر روی دستمال کلمه

(فوبوس) را تشکیل میداد .

با صدای لرزانی پرسید :

- این کلمه وا بزک نوشت ؟

بر اثر پاسخ داد :

- بله ، خانم .

دیگر جای تردید نماند زیرا کودک سواد نداشت .

فلوردولی با خود گفت :

- راز کولی همین بود !

بفریادشادمانی کودک همه از مادر و دختران جوان و کولی و سروان بداند سودیدند .



فلوردولی در برابر رقیب

دخترک کولی دسته گلی را که بزرگ باب داده بود مشاهده کرد . نخست سرخ و سپس
زرد شد ، سراپا لرزید . گوئی در برابر سروان مرتکب گناهی شده است . سروان باشکفتی
و رضامندی لبخند میزد . دختران جوان مات و مبهوت به بیچ بیچ افتاده بودند .
- **فوبوس** ! نام سروان است !

فلوردولی بدختر کولی که خشکش زده بود گفت :

- حافظه خوبی دارید !

آنگاه بغضش ترکید و چهره را بین دودست فشرد و با درد فراوان گفت :

- این دختر افسونگراست !

اما ندای تلخ تری در دل شنید :

- این رقیب من است !

و مدهوش بر زمین افتاد . ماد زوحشت زده فریاد بر آورد ،

- دخترم ! دخترم ! ای کولی لعنتی برو گمشو !

اسمرالدا در یک چشم بهم زدن حروف لعنتی را جمع کرده و با اشاره ای بزرگ را بدنبال

خویش خواند و از دری خارج شد . در این حال **فلوردولی** مدهوش را از در دیگری

بیرون می بردند .

کاپیتان **فوبوس** تنها ماند . لحظه برای خروج از یکی از دو در در تردید بود .

سرانجام بدنبال دخترک کولی شتافت .

[هر راهپی فیلموف نیست]

مرد سیاه پوشی را که دختران جوان بر بالای برج جنوبی کلیسیا دیده بودند ،
کلود فرولو رئیس شماسان بود که به رقص دخترک کولی با دقت عجیبی تماشا
می کرد .

لابد خوانندگان حجره اسرار آمیز رئیس شماسان را فراموش نکرده اند . (این
حجره شاید هم همان اطاقک نیمه تاریکی باشد که امروز مسکن جفدان و عنکبوتان و
قیلگاه مگسان شده است .)

هر روز ساعتی پیش از غروب آفتاب ، رئیس شماسان از پلکان برج بالا رفته و
وارد حجره مزبور می شد . گاهی سراسر شب را نیز در آن بسز می برد . در آن روز
وقتی که خواست کلید اسرار آمیز خود را در قفل حجره بچرخاند صدای دایره زنگی و
قاشقک از گوشه میدان بگوشش رسید . قیلا گفتیم که حجره مزبور فقط دریچه کوچکی
به پشت بام کلیسیا داشت . کلود فرولو شتابان کلید بدست گرفت و لحظه ای بعد خود
را بر فراز برج و به نقطه ای که دختران زیبا آنرا دیدند رسانید .

از آنجا آرام و بیحرکت بمیدان خیره شد و غرق اندیشه گشت . شهر پاریس بسا
هزاران ابنیه عالی ، تپه های زیبا و شط پر آبش که بطور ماریچ از زیر پلهای متعدد
میگذشت زیر پایش قرار داشت . رئیس شماسان از سراسر منظره باشکوه پاریس تنها
چشم به نقطه معینی دوخته و از میان سیماهای گوناگون ساکنین پاریس فقط به چهره
دخترک کولی خیره شده بود .

تشخیص کیفیت این نگاه کار آسانی نبود . قدر مسلم از دیدگان راهب برق سوزانی
بر می جست . نگاه او ثابت ولی در عین حال مشوش و طوفانی بود . سراسر هیكلش
بیحرکت بود فقط هر چند یکبار بمانند درختی که از وزش باد بحرکت آید لرزشی بر آن

مستولی می‌شد. آرنجهای خشک وی از مرمر کاخ نیز بر صلابت ترمی نمود، لبغند تلخی که چهره وی را دردهم می‌فشرد گواه آن بود که نیروی حیات **کلودفر و لو** فقط در دیدگان متمرکز شده است.

دخترک کولی میرقصید. دایره زنگی را از تك انگشتان می‌غلطاند و آنرا بیابا می‌انداخت. رقص او بشیوه رقص اهل ولایات و بسیار چست و چالاک و شادی بخش بود. ولی از نگاه موحشی که بر سرش سنگینی میکرد خبر نداشت.

مردم چون موروملخ دوروی جمع آمده بودند هر چند یکبار مردی که جبهه جلف زرد و سرخ رنگی بر تن داشت صف تماشاگران را مرتب میکرد و سپس بکنار دخترک رقص آمده بر روی چهار پایه ای می‌نشست و سر بزرگ را بر زانو خود میگرفت. **کلودفر و لو** از دیدگاه بالا بلند خود خطوط چهره این مرد را نمی‌دید، ولی بعضی اینکه چشمش بدین مرد ناشناس افتاد، بی اختیار توجه خویش را بسوی وی نیز معطوف داشت و چهره اش بیش از پیش گرفته تر شد. ناگهان لرزشی پیکرش را فرا گرفت. از میان دندانهای بهم فشرده اش این کلمات بیرون ریخت:

— این مرد کیست؟ همیشه او را تنها میدیدم.

آنگاه بسوی پلکان پیچاپیچ برج رفته و از آن پائین آمد. بهنگام عبور از برابر در نیم باز اطرافک ناقوسها با منظره تکان دهنده دیگر رو برو شد. در اطرافک ناقوسها **کازیمودو** بر روزنه ای تکیه زده و بیدان می‌نگریست. او بعدی محو تماشای میدان بود که متوجه عبور پدر خوانده اش نشد. نگاه مسحور و ملایم او معنای غریبی داشت. **کلود** زیر لب گفت: — عجیب است! نکند او هم به دخترک کولی می‌نگرد؟ رئیس شماسان برآه خود ادامه داد. چند دقیقه بعد راهب غم زده از در پائین برج بیدان قدم نهاد و بمیان انبوه تماشاگران رفت. اما دخترک کولی رانیدید از کسی پرسید:

— دخترک کولی کو؟

— نمیدانم. ناپدید شد. او را از خانه مقابل دعوت کردند، بنظرم رفته تادر آنجا مجلس آرائی کند.

بجای دخترک کولی، روی فرش که يك لحظه پیش رفاصه دوره گرد بر آن میرقصید اینک مردی که لباس جلف سرخ و زرد رنگ بر تن داشت صندلی چهار پایه ای بدنندان گرفته سربعقب برده و دورپاشنه می‌چرخید. گربه ای نیز به صندلی طناب پیچ شده و با وحشت و هراس بتماشای تماشاگران می‌نگریست.

هنگامی که رئیس شماسان از برابر مرد معرکه گیر غرق در عرق میگذاشت گفت:

— خدایا ! پیر **گرنگوار** در اینجا چه می کند ؟

صدای آمرانه راهب چنان تأثیری در مهر که گیر گذاشت که تعادل از دست داد و در میان هو و جنجال تماشاگران ، صندلی و گریه را بر زمین انداخت .

شاید اگر **گرنگوار** (واقعاً هم این مرد **گرنگوار** بود) با استفاده از شلوغی مردم راه فرار به کلیسا را در پیش نمی گرفت مجبور به تصفیه حساب خونینی با صاحب گریه میشد ، **گرنگوار** باشاره **کلود فرولو** بدنبال وی روان شد .

در کلیسیا همه جا خلوت و تاریک بود زیر ستونها بتدریج غرق در ظلمت شده و چراغ محرابها شروع به پرتو افشانی می کرد . فقط پنجره بزرگ سردر عمارت چون نگین گرانبهایی از شفق شامگاه می درخشید .

وقتی که چند قدم جلو تر رفتند ، آقای **کلود** یکی از ستونها تکیه داد و بر چهره **گرنگوار** خیره شد . نگاه راهب مایه ترس **گرنگوار** نشد . اما از اینکه شخص مهیبی او را در لباس معر که گیران غافلگیر کرده است شرمگین بود .

نگاه راهب بدون آنکه اثری از استهزاء و نیشخند در آن باشد بسیار جدی و آرام و نافذ بود . رئیس شماسان سکوت را درهم شکست و گفت :

— آقای **پیر** ، بیایید . می توانید چیزهای خوبی برایم تعریف کنید . چرا مدتی است که پیداتان نیست . ناگهان پس از دوماه غیبت با چنین ساز و برگ واقعاً (!) عجیبی نیمه سرخ و نیمه زرد شبیه سیب های (کودهک) پیداتان شد .

گرنگوار بلعن رقت انگیزی گفت :

— حضرت استاد ، سرو وضع بسیار زننده است . خودم نیز اذعان دارم که قرار دادن استخوان بازوی فیلسوف **پیرو فیساغورث** در معرض ضربات چماق ژاندارمها بسیار نارواست . ولی استاد مقدس چه می توان کرد ؟ تقصیر با نیم تنه مندرس من است که مهلت نداد تا زمستان را سر کنیم . چه باید کرد ؟ هنوز تمدن بدرجه ای نرسیده است که اشخاص بتوانند بنا به توصیه (دیوژن) برهنه بسر برند . ضمناً زمستان امسال بسیار سخت بود ، باد سردی میوزید . ماه ژانویه نیز برای تلقین فکر **دیوژن** بهیچوجه مناسب نبود ، این جبه رنگی را کسی بمن بخشید ، از فرط استیصال آنرا روی پیراهن مشگی بر تن کردم ، و بمانند سن ژنست لباس معر که گیران در آمدم . چه بگویم ؟ این نیز خسوف گذرایی بیش نیست .

— رئیس شماسان گفت :

- حرفه خوبی پیش گرفته اید .

- استاد بزرگوار میدانم که برای من فلسفه بافی و شعر گفتن و ایستادن پای کوره آهنگری یا نظاره بر آسمانها زیننده تراز معرکه گیری است . وقتی که نام مرا بردید بمانند الاغی که برابریخ گردان قرار گیرد تعادل از دست دادم . خوب بالاخره چه میتوان کرد ؟ باید زندگی روزمره را بنحوی گذرانید . حتی زیباترین اشعار اسکندریه نیز ارزش تیکه پنیری ندارند . شما خود شاهدید که برای خاطر مادام مارگریت فلاندر نمایشی بآن عظمت ترتیب دادم ولی شهرداری بعنوان اینکه نمایش گیرا نبوده است از پرداخت حق التالیف من سر باز میزند . مثل اینکه میخواستند برای چهارسکه ناچیزشان تراژدی (سوفوکل) ترتیب دهند . باین ترتیب از گرسنگی محکوم بمرگ شدم . من یکه تاز میدان بیعرضگی بودم . خوشبختانه آروارهام قوی بود ، روبروی کردم و گفتم : حقه ای سوار کن ، زور بزنی و نان خود درآر ؛ **Ale te ipsam** . ولگردانی که رفقای صمیمی من شده اند بیست چشمه شیرینکاری یادم دادند . ازینرو هر شب نان را که آروارهام روزها با عرق جبین درآورده اند بردهن می گذارم . خوب رضا بقضا داده ام . من خود میدانم که در این راه نیروی فکریم کمتر بکار میرود ، و بشر برای معرکه گیری و گاز زدن به پایه صندلی آفریده نشده است ، ولی استاد بزرگوار گذشتن زندگی کافی نیست باید امرار معاش کرد .

دوم کلود خاموش بود و بگفته های شاگردش گوش میداد . ناگهان چنان برقی در دیدگانش درخشیدن گرفت که گرنگوار احساس کرد نگاه استاد تا عمق روحش نفوذ می کند .

- آقای پیر ، بسیار خوب . ولی چگونه شریک کار این رقاصه قبطی شدید ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- حقیقت را بخواهید اوزن من و من شوهر او هستم .

دیدگان غمزده راهب درخشیدن گرفت . شدت بسا زوی گرنگوار را گرفت و فریاد زد :

- بدبخت بینوا ، مگر آنچنان از خدا دور شده ای که این دخترک را تصاحب کنی ؟

گرنگوار سراپا بلرزه افتاد و گفت :

- خداوند گارا ، اگر این موضوع شمارا نگران ساخته است سوگند میخورم که

اگر تاکنون با او تجاوز کردم اهل بهشت نیستم ،

راهب گفت :

— پس دامستان زناشوئی تان چیست ؟

گرنگوار شتابان سرگذشت خود را از اول تا آخر چنانکه خوانندگان میدانند برای راهب تعریف کرد . ضمناً معلوم شد که زناشوئی وی با دخترک کولی تا کنون بی نتیجه مانده و هر شب رقاصه زیبا بمانند شب زفاف در بستر دیگری جدا از گرنگوار خوابیده است .

بالاخره بسخن خود با این جمله پایان رسانید :

— تلخکامی عجیبی است . ولی چه میتوان کرد مقدر بوده است که زنم همواره دوشیزه بماند .

رئیس شماسان که از این سخن کمی آرامش خاطر یافته بود گفت :

— منظور تان چیست ؟

شاعر جوان پاسخ داد :

— بیان مطلب کمی دشوار است . جنبه خرافات دارد . زن من کودک سرراهی بوده و رئیس کولیان بزرگش کرده . برگردنش کپسه ایست که بدان وسیله روزی پدر و مادرش را پیدا خواهد کرد . ولی اگر دخترک پاکدامنی خویش ازدست بدهد این جادو بی اثر خواهد ماند . از اینرو مادوتن همواره چون پارسایان با پاکدامنی بسر می بریم .
راهب که پیشانی اش هر دم بازتر می شد گفت :

— آقای پیر ، شما یقین دارید که تا کنون این دخترک با کسی هم بستر نشده است ؟
— استاد بزرگوار ، چه فرمایشی ! مگر مردی میتواند معتقدات کولیان را زیر پا

گذارد ؟ بنظر من دختران کولی بندرت میتوانند گوهر عفت خویش حفظ کنند . ولی سه عامل نیرومند از وی حمایت میکنند : رئیس کولیان از این نظر که شاید میخواهد بعدها او را بقیمت گرانی بفروشد . افراد قبیله که او را چون یکی از مقدسات با اعتقاد عجیبی پرستش میکنند بالاخره خنجر ظریف تیزی که برخلاف فرمان آقای شاه بندردر گوشه ای از لباسش پنهان کرده و وقتی بخواهند او را در آغوش کشند بدست میگیرد .

بله ، او زنبور مغرور و نیشداری است ، مواظب باشید !

رئیس شماسان گرنگوار را سؤال پیچ کرد .

بنظر گرنگوار ، اسمرا **الدا** موجودی بی آزار و دلربا و زیبا و مخصوصاً دختری خوش اخم و ساده و سودازده و بیخبر از مردم و دوستدار آنان بود . دختری بود که هنوز

تفاوت زن و مرد را نمیدانست ، شیفتهٔ رقص و دوستدار شور و هیجان و میدانهای باز بود . پرنده سبکباری بود که بالهای ظریف و نامرئی برپای داشت . طبیعت شگفت‌وی محصول زندگی صحراگردی وی بود .

گرنگوار باین نتیجه رسیده بود که دخترک کولی در اوان کودکی اسپانیا، کاتالونی و سیسیل را در نوردیده و بهمراه کاروان کولیاها از الجزیره واقع در کشور آکائی که از یکطرف بین آلبانی صغیر و یونان و از سوی دیگر بین دریای سیسیل و راه قسطنطنیه است گذشته بود .

گرانگوار عقیده داشت که کولیاها اتباع پادشاه الجزیره‌ها و از زمرهٔ اعراب سفید پوست‌اند . اما اسم **الدا** از بدو طفولیت از مجارستان به فرانسه آمده و ازهریک از کشورهای آن نام بردیم لهجه‌ها و زبانها و آوازهای مختلف و افکار و عقاید غربی با خود بیادگار آورده بود . معتقدات اونیز بمانند لباسی نیمه فرانسوی و نیمه آفریقائی همچون درهمی از عقائد مختلف بود . از این گذشته مردم عادی نیز جملگی **اسمرالدا** را دوست داشته و شیفتهٔ سبکباری ، شادی ، هوش و مخصوصاً رقص و آواز وی بودند . در سراسر شهر بزرگ پاریس فقط دوتن از وی نفرت داشتند و او غالباً از این دوتن با ترس و وحشت سخن میگفت . یکی از آندو زن ژنده پوش (برج زلان) راهبهٔ زشتروئی بود که از دادن هیچ نوع ناسزا و دشنام به کولیان خودداری نمیکرد و هر بار که چشمش به رقاصهٔ بینوای افتاد بوی نفرین کرده و لعنت میفرستاد . دیگری راهبی بود که بعض دیدنش نگاه هولناکی بوی انداخته و کلمات دهشت‌باری بر زبان میراند . **اسمرالدا** از دیدن نگاه و شنیدن کلمات وی غرق وحشت می شد .

رئیس شماسان از این سخن سخت برآشت ولی گرنگوار متوجه پریشانی وی نشد . روی هر فته رقاصه کوچک با سودگی خاطر بسر می برد ، زیرا از کف بینی و غیب گوئی احتراز میکرد . باین ترتیب از تهمت سحر و جادو در امان بود . ضمناً **گرنگوار** دست کم چون برادر دلسوزی در خدمت وی بود و با صبر و حوصلهٔ فیلسوفانه ای این چنین عشق افلاطونی را تحمل میکرد . بالاخره پناه گاهی و تکه نانی داشتند . هر روز صبح باتفاق دخترک از آشیانهٔ دزدان در آمده و بر سر کوی و برزن پروپولی جمع میکردند . شب هنگام نیز باهم به کاشانهٔ خود بازگشته و هر یک در اطافک خویش با وجدان راحت سر بر بستر می نهادند . گرنگوار با خود میگفت :

درک همه چیز و غرق رویشدن زندگی خوشایندی است . ضمناً فیلسوف یقین نداشت

گه دلپاخته دخترک کولی شده باشد. زیرا به بزرگ ملوس نیز همانقدر مهر میورزید. بزرگ حیوان خوشمزه و ملایم و باهوش و دانائی بود. در قرون وسطی حیوانات دانا و با شعور بسیار جالب توجه بوده و غالباً آخر کار صاحبان شان را به پای چوبه دار و باروی تل هیزمها می کشاندند. با اینحال کارهای چشم بندی بزرگ سم طلائی بسیار معصومانه بود. **گرنگوار** احساس میکرد که تعریف این جزئیات برای رئیس شماسان بسیار جالب است آری بزرگ بسته به اینکه دخترک کولی دایره زنگی بچه شکلی در دست می گرفت عکس - عملهای نشان میداد و این عکس العملها به شیرینکاری تعبیر می شد.

دخترک در کار تعلیم بزرگ بعدی مهارت داشت که در عرض کمتر از دو ماه طرز چیدن حروف چوبی و تشکیل کلمه (فوبوس) را به حیوان باهوش یاد داد.

راهب سخن **گرنگوار** برید :

- **فوبوس** ؟ چرا کلمه **فوبوس** را انتخاب کرد ؟

گرنگوار پاسخ داد :

- منی دانم ، شاید رازورمزی در این کار نهفته باشد . غالباً وقتی که گمان میکند تنها است این کلمه را آهسته بر زبان میراند .

کلود نگاه نافذی بروی جوان افکنده و پرسید :

- مطمئنی که این کلمه نام کسی نیست ؟

- نام کسی ؟

- چه می دانم ؟

شاعر گفت :

- حضرت استادی ، توجه فرمائید ، بنظر من کولیاها پیرو آئین گبران اند . ازینرو

نام **فوبوس** را بر زبان میرانند .

- آقای پیر ، برای من صحبت این مسئله چندان روشن نیست .

- برای من هم این مسئله چندان مهم نیست . بگذار هر چه می خواهی زیر لب

فوبوس ، **فوبوس** بگوید . قدر مسلم اینست **جلی** علاقه ای به **فوبوس** ندارد .

- (جلی) چیست .

- بزبش است .

رئیس شماسان زنجندان خویش بر روی دست تکیه داد و لحظه ای بفکر فرو رفت .

ناگهان بشدت بسوی **گرنگوار** برگشت :

- سو گند میخوری که تاکنون باو دست درازی نکرده‌ای؟

گرنگوار پرسید :

- به که ؟ به بز ؟

- نه ، باین زن .

- به زخم ؟ سو گند میخورم که دست درازی نکرده‌ام .

- چه موقع‌هایی با او تنهایی ؟

- شب‌ها ساعتی باهم هستیم .

(دوم کلود) ابرو درهم کشید و گفت :

- oh : oh ! Solus Cum Sola non Cogitabuntur
orare Pater noster .

گرنگوار پاسخ داد :

- نه بجانم ، می‌توانم بگویم توجهی که او بمن دارد بیش از توجه ما کیان به
کلیسیا نیست .

رئیس شماسان با خشونت تمام گفت :

- بناموس مادرت قسم بخور که حتی با سرانگشت خویش نیز تن او را لمس

نکرده‌ای .

- حاضرم حتی بسر پدرم قسم بخورم زیرا نتیجه‌اش یکی است . ولی قدسی ما با اجازه

فرمائید چیزی پیرسم .

- پیرمید آقا .

- این چه علاقه‌ای است که بجواب این پرسش دارید ؟

چهره زرد رنگ راهب همانند عذار دختران زیبا گل انداخت . لحظه‌ای خاموش

ماند ، سپس با گم گشتگی نمایی گفت :

- آقای پیر ، توجه کنید ، گمان می‌کنم هنوز پاک اید . من بشما علاقه‌مندم بدانید که

اگر کوچکترین ارتباطی با این دخترک کولی پیدا کنید روح خود را بشیطان فروخته‌اید .

شما میدانید که جسم باعث سقوط روح می‌شود . بدای بحالتان اگر باین زن نزدیک شوید !

همین و بس .

گرنگوار گوش خود را خراشیده گفت :

- یکبار امتحان کردم ، اولین بار بود . ولی نیشم زد .

- آقای پیر ، بیشتر می‌دانم حد رسانیده‌اید ؟

ابروان راهب درهم گشیده شد. شاعر جوان لبخند زنان بسخن خود ادامه داد:
- یکبار دیگر نیز پیش از خواب از سوراخ قفس در نگاه کردم، زیباترین زنان
را با پیراهن خواب دیدم. هرگز زنی باین زیبایی ندیده بودم که با فشار پسای لخت خود
بر تخت خواب آنرا بناله اندازد.

راهب فریاد برداشت:

- برو گمشو!

نگاه هولناکی به گرنگوار انداخت. شانه‌های او را گرفت و او را از خود راند.
و با قدمهای تندی بزیر تار یکترین طاقهای کلیسیا پناهنده شد.

[زنگهای کلیسیا]

از فردای روز مجازات ، همایگان کلیسیای نتر ۱۵م بخوبی احساس می کردند که از شورو هیجان کازیمودو بهنگام نواختن زنگهای کلیسیا بسیار کاسته شده است . پیش از آن زنگها و زنگوله ها باشکوه وهیاهوی زیادی پیدا درآمده ، واز آهنگ خوشایند آن هزاران زیر ویم و شورو نوا بگوش میرسید .

از ناقوس ها هلهله و شادی غیر قابل وصفی بر کلیسیای کهنسال دمیده می شد و از دهانه های مس و از زیر غنغله محسوس و با روح هوس و نشاط برمیخاست . اینک دیگر روح از تن کلیسیا رخت بر بسته و اندوه و خموشی بر آن چیره شده بود دیگر بهنگام جشن و تشییم جنازه مردگان جز صدای خشک و عریان و بیروح مذهبی چیزی از زنگها بگوش نمیرسید . کلیسیا صدای مضاعفی دارد . (ارگ) و ناقوس سداهای کلیسیا است . اینک دیگر صدای ناقوس خاموش شده و تنها صدای ارگ شنیده می شد . گویی نوازنده زنگها جان سپرده است . با اینحال کازیمودو هنوز بر سر جای خویش بود . پس چه بر سرش آمده بود ؟ آیا رنج شرم و نومیدی ناشی از رفتن بر سیاستگاه اعماق دلش و چریحه دار کرده بود ؟ آیا هنوز انعکاس ضربات تازیانه دژخیم را بگوش چنان می شنید ؟ آیا اندوه چنین رفتار غیر عادلانه ای همه روشنائیها حتی عشق بزنگها را بیکبار در روح وی خاموش ساخته بود ؟ آیا زنگ بزرگ کلیسیا یعنی (زنگ مریم) در دل ناقوس زن نتر ۱۵م رقیبی زیباتر و دلربا تر یافته و زنگ بزرگ با خواهران چهارده گانه اش دیگر از نظر افتاده بودند ؟

روز چهارشنبه ۲۵ ماه مارس سال ۱۴۸۲ با عید (پیام جبرائیل) مصادف شد . در آنروز هوا بسیار صاف و خوش بود کازیمودو تاحدی بر سر و جد آمد . از برج شمالی بالا رفت تا خود را به اطاقك ناقوس ها برساند . زیر پای وی سزایدار تمام درهای کلیسیا

بازمی گذاشت.

هنگامیکه **کازیمودو** به اطاقک ناقوسها رسید. لحظه ای چند بسا حالت غمزده سر تکان داد و زنگهای شش گانه را از نظر گذرانید. گویی چیزی میان او و زنگهای محبوبش حائل شده اند. ولی بمحض اینکه زنگها را بحرکت درآورد گرچه صدائی نمی شنید ولی از دیدن جنبش آنها بر سرشور آمد و چون پرنده سبکالی که از شاخه ای بشاخه ای برجهد، از پله های پلکان اطاقک بالا و پائین میرفت. هنگامی که ارتعاشات زنگها و پایه های چوبی آن بعد اعلی رسید، شادی بر گوژپشت بینوا روی آورد شد، غم و اندوه را بدست فراموشی سپرد و چهره اش بر شگفت.

کازیمودو از پله ای به پله ای بر می جست و طناها را بدنبال هم بحرکت در می آورد. شش زنگ بزرگ را بمانند رهبر موسیقی ماهری بانظم و ترتیب خاص بحرکت در می آورد. هر یک از زنگها نام مخصوصی داشت آنها را مخاطب قرار داده و میگفت:

- یا الله **آبریل**، هر چه زودتر میدان را با غریب خود پر کن. امروز روز عید است. (تی تو) تبدیلی را کنار بگذار. چرا اینهمه بی حالی؟ بدو، بدو! مگر زنگ زده ای؟ آهان! حالا خوب شد! زودتر، زودتر! گوش شنوندگان را بمانند گوش من کر کن! آفرین (تی تو) حالا درست شد! **غمی یوم! غمی یوم!** تو از همه درشت تر و **پاسکیه** از همه ریزتر است، با اینحال پاسکیه زرنک تر از تست. شرط می بندم که شنوندگان صدای او را بهتر از تو می شنوند. خوب! بسیار خوب! **آبریل** جان بلندتر! کمی بلندتر! اوهوی! گنجشک ها شما چرا بیکارید؟ چرا صدایتان در نمی آید؟ چرا با زبانه های مسی تان بجای آواز خوانی دهن دره میکنید؟ این وضع کار کردن نیست! مگر نمیدانید که امروز روز (پیام) است. خورشید تابان را بنگرید. آخ ای **گیوم** بیچاره پاك از نفس افتادی!

گوژپشت بازنگها سرگرم گفت و شنود بود. ناقوسهای شش گانه هر یک بیش از دیگران در کشش و کوشش بود.

ناگهان کازیمودو از میان چوب بست های اطاقک زنگها نظری پنهان افکند دختر جوانی که لباس جلف عجیبی بر تن داشت فرشی بر زمین می گسترانید... بز سپیدرنک کوچکی بر روی فرش ایستاد! تماشاچیان دور دخترک حلقه زدند. با دیدار این منظره یکبار رشته افکار گوژپشت از هم گسست. میراندیشه اش منحرف گشت، شیفتگی او به

الحان زنگها چون دودی بر هوا رفت. برجای ایستاد و پشت بر زنگها کرد. آنگاه در
اطاقلک چوبی چهارزانو بر زمین نشست و نگاه مهربان و ملایم رؤیا زده خود را که پیش
از این یکبار رئیس شماسان را غرق حیرت ساخته بود بردخترک زیبا دوخت. زنگها
که بحال خودرها شده بود ناگهان از حرکت و هیاهو باز ایستاد. کسانی که از روی اخلاص
و ایمان بر جای ایستاده و بمانند سنگی که استخوانی پیشش ریخته و یاستنگی بر سرش
زده باشند راه خود در پیش گرفتند.

(آناتمی)

'AN'ATKH

صبح یکی از روزهای همین ماه بهاری که بنظر من شبیه ۲۹ مارس مصادف با روز یادبود سن - اوستاش بود، ژان فرو و لودومولین دانشجوی آشنای ما بهنگام پوشیدن لباس دریافت که کیسه اش خالی است. باخود گفت: ای کیسه بینوا! حتی يك سكه كوچك نقره نیز درون تو نیست! بهین مهره های نردو کوزه های آبجو و خداوند عشق با چه بی رحمی شکمت را سفره کرده اند!

خوب آقایان سیسرون و سنک شما که آنارتان کتابهای درسی من است خودتان قضاوت کنید.

علم باینکه واحد پول طلا از چند دینار و درهم تشکیل میشود، بحال من که پیشیزی برای باختن قمار ندارم چه ارزشی دارد! بله کنسول چیچرون! این مصیبتی نیست که با جمله پردازی ها و گفتن *Qvem a d mo dne* و *serum enim siero* بتوان از آن رهائی یافت!

ژان با اندوه فراوان لباس برتن کرد. وقتی که خواست کفشها را بپا کند فکری بنظرش رسید. نخست از پذیرفتن این فکر سر باز زد، ولی این فکر دست بردار نبود، جلितقه خود را وارونه پوشید، معلوم بود که دستخوش کشاکش درونی شدیدی است. سرانجام کلاه خود بر زمین زد و گفت:

- چه بهتر! هرچه پیش آید خوش آید! پیش بردارم میروم. سوگندی میخورم و بولی میگیرم.

لباس ماهوت کرکی خویش را برتن کرد کلاه از زمین برداشت و با نومیدی براه افتاد.

از کوچه هارپ گذشت و قدم بخیا بان هوشتم نهاد. در اینجا بوی خوش کباب حس شامه اش را غلغلک داد. نگاهی از مهر و علاقه به دکان کبابی تاریک انداخت ولی چون پولی نداشت که با آن ناشتائی بخورد آهی برکشید و بسوی شهر قدیم روان شد. بعدی شتاب داشت که حتی فرصت آن نیافت تا بر مجسمه پرن لکری که در عهد شارل ششم پاریس را به انگلیسها تسلیم نموده بود سنگی بزند. پرن لکری خائن مدت سه قرن تمام سزای خیانت خود میدید و مردم پاریس از زن و مرد و کوچک و بزرگ سنگ و گل و لجن به مجسمه اش میکوفتند.

ژان مواندینو پس از عبور از پل کوچک و کوچه سنت ژنویو به کلیسای تروام رسید. در اینجا تردید و دودلی براو روی آور شد. لحظه ای چند دور برج مجسمه لکری چرخید و چندبار باخود گفت:

— ادای سوگند حتمی است ولی دریافت پول مورد تردید است! جلو کشیش دون پایه ای را که از کلیسیا درمی آمد گرفت و پرسید:

— جناب رئیس شماسان کجا است؟

کشیش پاسخ داد:

— بنظر من در حجره برج تشریف دارند. ولی از من می شنوید اگر پیغامی از پاپ یا شاه نداشتید بهتر است که مزاحم شان نشوید. ژان دستها را بهم کوفت و باخود گفت:

— به به! بهترین فرصتی است که میتوانم درون حجره جادو را تماشا کنم!

با این فکر بسمت در کوچک سیاه رنگ زفت و از پله های برج بالا رفت. ضمن راه باخود میگفت:

— حالا می بینم! به با کره مقدس قسم حجره ای که برادر قدسی ما هم چون عورت خود از دیگران مخفی میدارد بسیار دیدنی است! میگویند که در آنجا اجاق شیطانی افروخته و در آن (سنگ فلسفه) می سوزاند.

خدایا! بنظر من (سنگ فلسفه) و تیکه کلوخی یکسان است. کاش بجای سنگ فلسفه دوری نیمروئی بر آتش میگذاشت!

وقتی که به دالان ستوندار قدم گذاشت، نفس نفس زد، دشنامی تشار پلکان امتی نمود و از در تنگ شمالی برج زوبه بالا نهاد.

لحظه ای بعد پس از عبور از برابر اطاقک زنگها، زیر گنبدی در زوبروی پیچ

پله‌ها به درگاهی بیضی شکل که قفل آهنی بزرگی بدر آن بود رسید. کسانی که بخواهند هم امروز این در را تماشا کنند، کافی است که به نوشته زیر که بخط سفید بر دیواره سیاه آن نوشته شده است توجه کنند:

(من کورالی را دوست دارم. ۱۸۲۹. امضاء اوژن).

لفظ (امضاء) جزمتم نوشته است.
دانجو که بدینجا رسید باخود گفت:

— آخ! لابد همین جا است.

کلید روی قفل و در باز بود، آهسته در را فشار داد و سر خود از لای آن

بدرون برد.

خواننده کتاب بی گفتگو آثار **امپراندا** یا (شکسپیر نقاشی) را دیده است.

یکی از گراورهای تیزابی وی بسیار زیباتر از آثار دیگر است. در اینجا حجره تاریک دکتر **فاوست** نشان داده شده و هرگز نمی‌توان بدون اعجاب نخستین آنرا تماشا کرد. حجره‌ای تاریک و درمیان آن میزی پر از اشیاء کربه و نفرت آوری از قبیل جمجمه مردگان، کره جغرافیائی، قرع و عنبیک، پرگار و کاغذ پارشمن با خطوط هیروگلیف پوشیده است. دکتر **فاوست** در پشت میز از روی صندلی خویش نیم خیز شده و سروتن را در لباده و کلاه گشاد پیچیده است. دستهای گره خورده اش را بر میز تکیه داده و با کنجکاو و ترس عجیبی به دایره درخشان که از حروف سحر آمیز بر دیوار مقابل چون عکس خورشید در اطاق تاریک میدرخشدمی‌نگرد. خورشید سحر آمیز در برابر نگاه می‌لرزد و حجره تاریک را بانورافسون روشن میدارد. منظره‌ای بس هولناک و زیبا است.

ژان، بعضی اینکه از لای در نیم باز چشم بدرون حجره برادر دوخت با منظره‌ای شبیه منظره حجره دکتر **فاوست** مواجه گشت. حجره نیمه تاریک بود و صندلی دسته‌دار و میز بزرگی میان آن قرار داشت. روی میز انواع پرگارها، قرع و عنبیک، دیده می‌شد. از سقف اسکلت جانوران مختلف آویخته بود، کره دوازی بر کف اطاق، **Hippocéphale** هائی در گوشه و کنار، قرابه‌هایی که ورق‌های زرد درون آن می‌لرزید، و جمجمه‌های مردگان که بر روی کاغذهای سفید گذاشته شده بود با تصاویر و علامات عجیب، کتابهای خطی بزرگ، کاغذهای پارشمن باز، بالاخره تمام خرده ریزهای دانش چشم می‌خورد. پرده‌ای از غبار و تار عنکبوت روی سراسر آنها را پوشانده بود. ولی از دایره درخشان و اکثری که بحال جذبه چون عقابی در برابر خورشید محو تماشای

آن باشد خبری نبود .

با اینحال حجره خالی نبود ، مردی برصندلی دسته دارنشسته و بر روی میزخم شده بود . پشت او بسوی در بود و ژان جزشانه‌ها و کله‌وی چیزی ننمیدید ، با اینحال از سر طاس او که گویی نشانه‌ی ظاهری استعداد و قریحه‌ی روحانی رئیس شماسان است او را باز شناخت .

از این قرارژان برادر خود را باز شناخت . ولی در چنان آهسته باز شده بود که جناب **کلودفر ولو** از حضور وی بر آستان درغافل ماند : دانشجوی کنجکاو فرصت را غنیمت شمرد تا بدقت درون سلول را واریسی کند . کوره بزرگی که در نظر اول دیده نمی شد سمت چپ صندلی زیر روزنه حجره قرار داشت . روشنایی روز از این روزن که پرده‌ای از تار عنکبوت بر آن آویخته بود گذشته و درون حجره را روشن می ساخت . عنکبوت درشت در میان پرده‌ی توری نازک خود کمین کرده بود . بر روی کوره ظرفها و بطریها ، کاسه‌های سنگی ، قرع‌های شیشه‌ای ، و شیشه‌های گردن بلند با بی نظمی تمام جمع شده بود . ژان آهی ازدل بر کشید و گفت :

صدافوس که تنور سرد است !

کوره خاموش بود و ظاهراً از مدت‌ها پیش آتش نشده بود . ژان در میان اثاثیه و ابزار کیمیاگری ، ماسک شیشه‌ای گرد گرفته‌ای را در گوشه‌ای افتاده دید ، فکر کرد که لابد رئیس شماسان بهنگام تجزیه و ترکیب عناصر خطرناک آنرا بر صورت خویش می گذارد .

دم چرمی گرد گرفته‌ای نیز که بر پوسته‌ی بالایی آن با حروف مسی کلمات **Spira , Spera** نقر شده بود در گوشه دیگر متروک و غبار آلود بچشم میخورد .

بشیوه‌ی کیمیاگران ، خطوط و علامات بسیاری بر دیوارها نوشته شده بود ، برخی از این خطوط با مرکب و علائم دیگر با جسم فلزی نامعلومی بر دیوار نقش شده بود در آن میان حروف گوتیک ، عبری ، یونانی و رومی درهم آمیخته بود . خطوط نو جایگزین آثار کهنه شده و چون تیغ‌ها در بوته‌ی خار یا نیزه‌ها در کارزار بهم ریخته بود . این خطوط و علامات مخلوط دره‌می از فلسفه‌ها و تخیلات و آرزوها و فرزانیگی بشر بود . برخی از آنها چون پرچمی در میان نیزه‌های سواران بر فراز خطوط دیگر می درخشید . غالباً شعارها و کلمات قصار یونانی و لاتینی که در قرون وسطی استادانه بکار میرفت بر دیوارها دیده میشد از آن جمله بود :

Unde ; Inde ; - Homo Homini Monstrum .

Astra ' Castra , Nomen , Numen . -

Sapere aude . Flat ubi vult .
و غیره

در آنگهان کلمات بی معنائی نیز از قبیل (آنانگوفانگیا) که شاید اعتراض تلخ بر رژیم سخت کلیسیا بود بچشم میخورد و یا بند و امثال ساده‌ای در باره انضباط جامعه روحانیون نظیر Cone lestem dominum terrestrem dicit domuni نقش شده بود. بر روی نوشته‌ها تصاویر ستارگان و اشخاص و حیوانات و مثلثات متقاطع فراوانی دیده می‌شد. بیک کلمه دیوار حجره به برك کاغذی شباهت داشت که میبونی قلم موی در مرکب زده و بر روی آن کشیده باشد.

درون حجره ظاهر آشفته‌ای داشت و با يك نظر آشکار میشد که مدت‌ها است بحال خود متروک مانده است. وضع ابزار کار نیز حاکی از آن بود که استاد گرفتاری خاطر دارد و در کار خود سرگشته و حیران شده است.

استاد که بر روی کتاب بزرگ مصوری خم شده بود حالت ناراحتی داشت گوئی خیالی دمامم بر ذهن او خطوط می‌کرد و نظم افکار و اندیشه‌های او را برهم میزد. ژان از شنیدن صدای او که با خود احتجاج میکرد بدین راز پی برد. رئیس شماسان اندیشناک با کلمات مقطع با خود چنین میگفت :

- بله ، مانو گفته و زرتشت تعلیم داده است که خورشید زاده آتش و ماه زاده خورشید است . آتش جوهر کائنات است . اجزاء ساده آتش پیوسته بصورت نهرهای بی پایانی بسوی جهان جاری است .

در نقاطی از آسمان که این نهرها بهم رسند روشنائی پدیدار میشود . در نقاطی از زمین نیز که آنها بهم تلاقی کنند زرناب ایجاد میگردد . - روشنائی همان طلاست هر دو از آتش مشتق شده اند . بین حالت مرئی و قابل لمس و حالت مایع و جامد اجسام تفاوتی نمیتوان یافت همانگونه که بغار آب با قطعه یخ در اصل یکی است . - اینها خیالپردازی نیست - قانون کلی طبیعت است . ولی برای گیر آوردن راز این قانون کلی در علوم چه باید کرد ؟ عجب ! نوری که بردست من می‌تابد طلاست ! طلائی است که طبق قانون خاصی منبسط شده و باید آنرا طبق قانون دیگری متراکم ساخت ! - اما طرز کار چگونه

(* بزبان یونانی بمعنای خوردن بهنگام ضرورت

۵۵) لقب (آگنی) یا (سوما) در اساطیر هندی . به خوانندگان (برک - ودا) نیز اطلاق میشود .

است ؟ - برخی بر آنند که شعاع خورشید را در خاک پنهان کنند. **ابن رشد** ❖ - بله **ابن رشد** - شعاعی از خورشید را در زیر نخستین ستون از دست چپ محراب مسجد قرطبه خاک کرده است. ولی در آوردن آن در حال حاضر بیفایده است. چه انجام استحاله هشت هزار سال طول خواهد کشید.

ژان باخود گفت :

- خدایا ! در این صورت بدست آوردن يك سكه طلا صبر ایوب لازم دارد !
رئیس شماسان در حالیکه در اسرار طبیعت غور میکرد باخود گفت :
- اما دیگران ، استحاله نور ستاره درخشان صورت کلب اکبر را بهتر میدانند .
ولی ضبط این نور بصورت خالص دشوار است . چه غالباً تار سیدن بزمین بانور ستارگان دیگر درهم میآمیزد . (فلامل) معتقد است که اجرای عمل با آتش زمین آسانتر است .
فلامل ! وه که در این مورد چه نام بامسمائی است . **فلاما** ❖❖ !
بله ، بحث بر سر آتش است . همین و بس . الماس از زغال و طلا از آتش بدست می آید . - ولی راه بدست آوردن آن چیست ؟ - استاد معتقد است که باید بهنگام عمل نام دلنشین و اسرار آمیز برخی از زنان را بر زبان راند ...

به بینیم **مانو** در این باره چه می گوید :

« جائیکه بزنان احترام گذارند ، خدایان شاد میشوند . جائیکه زنان را تحقیر کنند نماز و دعا فائده ای ندارد . - دهن زن هماره چون آب جاری و نور خورشید پاك است . زن باید نامی دلپذیر و نرم و هم انگیز داشته باشد . نام زن باید به حرف صد ادا کشیده منتهی شود . . .
... بله . حکیم حق دارد ، واقماً هم اسامی ، **هاریا** ، **سوفیا** ، **اسمرا** ... - لعنت بر شیطان ! این فکر لعنتی هر گز راحتم نمی گذارد !
بشدت کتاب را بر بست .

دست بریشانی نهاد تا مگر وسوسه های شیطانی را از خود دور کند . سپس میخوی

❖ - ابن الرشد پزشک و فیلسوف معروف عرب بسال پانصد و پنچ هجری در قرطبه متولد شد و هفتاد و دو سال بعد در مراکش درگذشت . ابن رشد مفسر ارسطو و نظریاتش متمایل به ماتریالیسم و وحدت وجود است . عقاید ابن رشد نخست از طرف دارالعلم پاریس و سپس از طرف وائیکان خلاف مذهب اعلام شد .

❖❖ شعله آتش .

از روی میز برداشت . چکشی را نیز که بردسته آن کلمات مرموزی نوشته شده بود بدست گرفت . لیخند تلخی بر لبانش نقش بست و با خود گفت :

— مدتی است که در تجربیات خود با شکست مواجه میشوم ! فکر ثابتی ذهن مرا فرا میگیرد . و چون خاج آتشینی مغزم را بریشان میکند . عجب است که مسئله ساده ای را نتوانم حل کنم . نمیتوانم براز کاسیدور که چراغش بی قیله و روغن میسوخت پی برم .

ژان زیر لب گفت : — بگیرش !

و راعب بسخن خود ادامه داد :

— ... واقعا که فکر نامر بوطی کافی است که مرد نیر و مندی را از بون و دیوانه سازد ! ای داد !

کلود پرنل که نتوانست لحظه ای نیز نیکلا فلاهل را از ادامه کارشگرف بازدارد بریش من خواهد خندید ! عجب ! چکش سحر (زخیله) در دست من است ! حاخام وحشتناک بهر ضربه ای که در ته حجره خود با این چکش بر میخ میکوبید ، دشمنان مورد نظر را در دو هزار فرسنگی زنده بگور میساخت . حتی شاه فرانسه نیز که ندانسته به مرد معجز آفرین اهانت کرد تا زانو در سنگفرش پاریس فرورفت — سه قرن پیش این قضیه اتفاق افتاد . ولی اینک چکش و میخ در اختیار من است و از آن میتوان بآسانی بعنوان ابزار کار استفاده کرد . — افسوس که باید اسم اعظمی را که (زخیله) بهنگام زدن چکش بر میخ بر زبان میراند فرا گرفت .

ژان با خود گفت : — چه مهملائی !

ولی رئیس شماسان بسخن خود ادامه داد و گفت :

— باید امتحان کرد . نشانه موفقیت اخگر آبی رنگی است که از میخ می پرد . — امن هتان ! Emen — hêtan امن — هتان ! — نه این کلمه نیست . — سی گه آنی ! سی گه آنی ! — این میخ کسی را که نام فوبوس دارد زنده بگور کند ! ... — ای لعنت بر شیطان ! باز همان وسوسه همیشه ! ...

خشگیین شد و چکش را بسوئی انداخت . سپس چنان خود را جمع وجود کرد که پشتی صندلی او را از نظر ژان پنهان ساخت . تا چند دقیقه جزمشت متشنج وی که بر کتابی چنگ زده بود چیزی دیده نمیشد . ناگهان جناب کلود از جای برخاست ، پرگاری بدست گرفت و درسکوت تمام بر روی دیوار با حروف بزرگ یونانی کلمه :



ΎΑΝΑ ΓΚΗ

را نوشت .

ژان با خود گفت :

— برادرم دیوانه است ، میتوانست لفظ ساده **Fatum** را بنویسد . همه کس مجبور نیست که زبان یونانی فراگیرد .

رئیس شماسان بجای خود بازگشت و چون بیماری که پیشانی اش اذرد و تب میسوزد سر را میان دستان گرفت .

دانشجو ، با تعجب مراقب حال برادر بود . او خود از هر قید و بندی و ارسته بود و قانونی جز قانون طبیعت نمی شناخت ، و تمایلات خود را آزادانه ارضاء می کرد ازینرو دریای عظیم شور و هیجان آتش خشکیده و او را از توجه باین حقیقت باز میداشت که دریای احساسات تند و سوزانده هنگامی که راه فراری نیابد چه جوش و خروشی پیا می سازد ، چه طغیانهای ایجاد میکند و چه شراره هایی بر جان میزند تا سرانجام سدها را شکسته و بستری برای جریان پیدا کند . ظاهر عبوس و سرد **کلود فرولو** که چون قشر نفوذ ناپذیری جلوه می نمود هزاره ژان را دچار اشتباه ساخته بود . دانشجوی بیغم هرگز گمان نمی برد که سعیر آتشین و سوزانی در زیر پیشانی برف گرفته (اتنا) ******* در غلیبان است .

ما نمیدانیم که آیا ژان به کینه قضایایی برد یا خیر . ولی آنچه مسلم است باین مطلب اذعان داشت که دیدن آنچه دیده است بسیار اتفاسی بوده و بندرت میسر است . ازینرو نباید چنین وانمود کند که در لحظه بسیار حساسی ناظر خلجان روحی برادر بوده است . وقتی که رئیس شماسان آرامش و سکون اولیه را بازیافت ، ژان آهسته سر را بعقب برد و چون کسی که تازه از راه رسیده است پا بر زمین کشید تا ورود خود را خبر دهد . رئیس شماسان از درون حجره فریاد زد :

— داخل شوید ، منتظران بوم . مخصوصاً کلید را روی در گذاشتم . آقای

(*) ANAKH (آناگی) لفظ یونانی و بمعنای (سرنوشت) است . (م .)

(**) Fatum (فاتوم) لفظ لاتینی و بمعنای (تقدیر) است . (م .)

(***) Etna — نام کوه آتشی فشان معروف در شمال شرق سیسیل با ارتفاع ۳۳۰۰ متر .

این کوه تاکنون بارها آتش فشانی کرده و هر بار تلفات مالی و جانی فراوانی بیار

آورده است . (م .)

ژانک داخل شوید .

دانشجو جسودانه قدم بدرون حجره گذاشت . رئیس شماسان که از چنین برخوردی در چنان معلی ناراحت شده بود برخورد لرزید . چطور ! ژان شمائید ؟

دانشجوی سرخ رو و گستاخ و شادمان گفت :

- بالاخره نام من هم با حرف ز (ژی) شروع میشود .

چهره جناب **کلود** حالت بی اعتنائی و خشونت عادی خود بازیافت .
- اینجا چکار داشتید ؟

دانشجو که میکوشید حالت اشخاص بانزاکت و فروتن بخود گیرد . درحالیکه کلاه دو گوشه خود را معصومانه در دست می چرخانید بالحن رقت انگیزی گفت :

- برادر جان ، تقاضائی داشتم ...

- چه تقاضائی ؟

- کمی درس اخلاق بمن بدهید . چون بدان نیازمندم . و ..

ژان نتوانست بقیه کلمات را بصدای بلند ادامه دهد :

- و .. کمی پول میخواستم چون بیشتر از درس اخلاق مورد احتیاج منست . ولی آخرین

کلمات جمله دوم را ادا نکرد .

رئیس شماسان بالحن خشکی گفت :

- آقا ، من از شما خیلی ناراضیم .

دانشجو آه کشید و گفت :

- افسوس !

جناب **کلود** صدایش را چرخانید و بچهره ژان خیره شد .

از دیدار شما خوشحالم سر آغاز و حشتنا کی بود . ژان برای برخورد سختی آماده شد .

- ژان ، هر روز از دست شما شکایت میکنند . موضوع زدو خورد و چوب زدن به

ویکنت البرامونشان چیست ؟ ..

ژان پاسخ داد :

- اه ! چیز مهمی نبود . این (باژ) بدجنس تفریحش اینست که همیشه با اسب میان

کوچه به تاخت میرود تا گل ولای بر و صورت دانشجویان بیاشد .

رئیس شماسان پرسید :

- چرا قبای (ماهیه فارژل) را پاره کردید ؟ در شکایت نامه قید شده :

(Tunicam dechir averunt)

— ای بابا! عباى مندرسى بود نه قبا!

— در شكايه نامچه Tunicam نوشته نه Cappetam. لاتینی بلدید؟

ژان پاسخ نداد.

داهب بسخن خود ادامه داد:

— بله! امروز دیگر درس و مشقها باینصورت درآمده است. دیگر کسی بزبان لاتینی صحبت نمیکند. کسی زبان سریانی نمیداند و زبان یونانی نیز چنان بدست فراموشی سپرده شده است که فاضلترین دانشمندان نیز از شنیدن يك کلمه یونانی تکان خورده و میگویند: «یونانی زبان غیررسمی است.»

دانشجو باعزم پاسخ سر برداشت و گفت: برادر جان، آیا مایلید معنای این کلمه یونانی را که بر دیوار نوشته شده است برایتان شرح دهم؟
— کدام کلمه؟

— کلمه ANA ΓKH (آنانگی) را.

برگوته‌های پریده رنگ رئیس شماسان سرخی کم رنگی دوید. گویی دودرقیعی از غلیان درون آتش فشان برخاسته است. دانشجو متوجه این جریان نشد. برادر ارشد با کوشش زیاد تته پته کنان گفت:

— خوب، ژان معنای این کلمه چیست؟

— تقدیر.

جناب آلود رنگ رخسار خود باخت و دانشجوی بیغم بسخن خود ادامه داد:
— کلمه‌ای نیز که همان دست زیر آن نوشته است به معنای بلیدی است. می بینید که عده‌ای زبان یونانی بلدند.

رئیس شماسان دم نمیزد، از این درس یونانی بفکر رفته بود.

ژان که به ریزه کاریهای زرنگی کودکان لوس و نتر آشنا بود پی برد که فرصت مناسبی برای عرض تقاضایش پیش آمده است. ازینرو بصدای بسیار ملایمی گفت:

— برادرمهربان، آیا برای چند کشیده‌ای که بهنگام زدو خورد بین بچه‌ها ردوبدل شده است ازمن نفرت دارید؟ برادر جان می بینید که زبان لاتینی را بخوبی فرا گرفته‌ام. اما این ریاکاری خوشایند اثری در برادر سختگیر نه بخشید. (سر بر) به نان آلوده

(*) سگ مسمر افسانه‌ای (Cerbère)

به غسل لب نزد . حتی يك چين كوچك نيز از پيشانی رئيس شماسان كم نشد . فقط بلجن خشگی گفت :

- بالاخره چه ميخواهيد ؟

ژان بر سر جرأت آمده پاسخ داد :

- بله ، حقيقت را بخواهيد ، احتياج پول دارم .

باشيدن اين درخواست بيشرمانه سيمای رئيس شماسان ناگهان حالت پدرانۀ و دلوزانه ای يافت .

- آقای ژان ، لابد ميدانيد كه از بيست و يك خانوار ساكنين املاك موقوفۀ

قيرشاپ بيش از سي و نه ليره و خرده ای عايد نمي شود . با اينكه اين مبلغ نيمي بيش از درآمد دوران تصدی برادران پاكله است مبلغ قابل توجهی نيست .

ژان با بيشرمی گفت :

- من بيول احتياج دارم .

- ميدانيد كه هيئت مديره اوقاف تصميم گرفته است كه همان بيست و يك خانوار

تمام اراضي وقفي را شخم بزنند و ما فقط با پرداخت مبلغی در حدود شش ليره طلا به قدسی مآب اسقف ميتوانيم از اين زبان جلوگيري كنيم . هنوز اين پول را هم نتوانسته ام پس انداز كنم . لابد خودتان بهتر ميدانيد .

ژان برای بار سوم تکرار کرد :

- فقط ميدانم كه پول احتياج دارم .

- پول را برای چه ميخواهيد ؟

از اين پرسش نور اميدي درديدگان ژان درخشيدن گرفت . فيافۀ گربه ملوس و

آرامی بخود گرفت و گفت :

- برادر عزيزم ، بدانيد كه برای نيت بدی بشما مراجعه نكرده ام . نيتخواهم با

پولی كه از شما ميگيرم به ميخانه ها بروم و يا كوچه های پاریس را گز كنم . نه برادر جان

نيت خيري در پيش است .

كلود شگفت زده پرسيد :

- چه نيت خيري ؟

دو نفوذ دوستانم ميخواهند برای كودك بيوه زن پرستار بينوائی «سيسموني» خريداري

كنند . احسان و نوع دوستی است . قيمتش سه (فلورن) ميشود ، من برای سهم خود از

شما بيش از يك (فلورن) نيتخواهم .

— نام این دوستان چیست ؟

— پیرچاقو کثه و باتیمت جوجه دزده .

رئیس شماسان پوزخند زد و گفت : نیکوکاران شما چه اسم های مناسبی دارند

عیناً پیشنامازی که خمپاره نام داشته باشد .

بی گفتگو ژان نامهای بدی برای رفقاییش انتخاب کرده بود . ولی خیلی دیرباین

حقیقت پی برد .

کلود دانا بسخن خود ادامه داد :

— از آن گذشته کجاسیسمونی سه (فلورن) قیمت دارد ؟ آنهم برای زن بینوائی ؟ از

کی تا حالا بیوه زنان بچه دار می شوند ؟

ژان یکبار دیگر نزاکت را بکنار گذاشت :

— بله ، من بیول احتیاج دارم . میخواهم امشب در (وال دامور) بتماشای

ایزابولا تیری بروم !

راهب فریاد زد :

— ای بدبخت ناپاک !

ژان گفت :

— (آنا گینا) .

تادانشجوی زرنگ باشیطننت خاص خود از نوشته های دیوار کلمه یونانی (آنا گینا)

را بر زبان راند رئیس شماسان لب گزید و خشم وی زائل گشت . روبه ژان کرد و گفت :

— بروید . من در اینجا منتظر کسی هستم .

دانشجو یکبار دیگر به تلاش افتاد .

— برادر جان ، لااقل پول ناهاری بمن بدهید .

جناب **کلود** پرسید :

— احکام گمراهی را تا کجا خوانده ای .

— دفترهایم را گم کرده ام .

— ادبیات لاتینی را تا کجا رسانیده ای ؟

— نسخه کتاب **هوراسیوس** امرا دزدیدند .

— از ارسطاطاليس چه میدانی ؟

(۵) راهب ایتالیائی ساکن دیر سن — فلیکس متوفی سال ۱۱۵۹ صاحب تألیفات عدیده ای

بنام (احکام) است .

= برادر جان ، من با یکی از پدران کلیسیا که گفته است ، لغزشهای کفر و الحاد در
خارستان متافیزیک ارسطاطالیس لانه می کند موافقم . تف بر ارسطاطالیس ! من نمیگذارم
با مابعدالطبیعه وی بر ایمان مذهبی ام خدشه وارد شود .
رئیس شماسان بسخن خود ادامه داد .

- ای جوان ، آخرین بار که شاه وارد پاریس میشد مردی بنام فیلیپ کومین
بر زین پوش اسب خود شعاری زردوزی کرده بود ؛ توصیه میکنم که این شعار را بخاطر
بسیاری :

☆ Qui non laborat non manducet

دانشجو لفظه ای انگشت در گوش و چشم بر زمین با حال آشفتگی خاموش ماند.
ناگهان به چابکی دم جنابك بسوی کلود برگشت و گفت :
- برادر مهربان ، آیا از دادن پول سیاهی بمن برای خریدن نان خودداری
می کنید ؟

- Qui non laborat non manducet

ژان از شنیدن پاسخ برادر سرسخت صورت خود با دست پوشانید و چون زنی که
بغضش بترکد بانومینی صدای گریه (او هو هو هو) درآورد .
کلود شگفت زده پرسید :
- یعنی چه آقا ؟

دانشجو چشمان بیشرم خود را که با دست می مالید تاسرخ شود بروی کلود برداشت
و گفت : - این کلمه یونانی است ! اشیل آنرا مناسب ترین کلمه ای برای بیان درد میدانند ،
ژان پس از ادای این جمله تهقه زد ، لبخندی از این ادا بر لبان شماس نقش
بست . البته تقصیر از خود کلود بود که کودکی را این چنین نوس بار آورده بود .
ژان از تبسم کلود بر سر جرأت آمده و گفت :
- اوه ، کلود جان ، برادرم ، نیم چکمه هایم پاره شده است ، آیا غم انگیزه
از کفشی که تختش سوراخ باشد چیزی سراغ دارید ؟

رئیس شماسان حالت جدی خود باز یافت و بالحن خشکی گفت :
- کفشهای نوی برایتان میفرستم . ولی از پول خبری نیست .
ژان التماس کنان گفت :

(۵) ضرب المثل لائینی بمعنای نابرده رنج گنج میسر نمی شود .

— چیز يك سكه (پاریسی) ناچیز ، چیزی نمیخواهم . احكام (گراتین) را حفظ خواهم کرد ، پیش از پیش بخدا ایمان خواهم آورد . و در علم و ایمان فیثاغورث واقعی خواهم شد . اما از راه لطف يك سكه كوچك (پاریسی) را از من مضایقه نكنید ؛ آیا میخواهید گرسنگی مرا باپوزه سیاه و چرکین خود که از مرد تاتار و دماغ زاهبان گذرتر است بگذرد ؟

جناب کلود سر تکان داد و گفت :

— نامبرده رنج گنج ..!

ولی ژان نگذاشت که جمله اش را تمام کند فریاد کنان گفت :

— آی بجهنم ! زنده با خوشی ! میروم ساکن میخانه میشوم ، با مردم جدال

میکنم ، جنجال راه میاندازم ، دنبال دختران میروم !

این بگفت کلام خود را به دیوار زد و بادست شروع به بشکن زدن کرد .

رئیس شماسان با اخم و ناراحتی بوی نگریست .

— ژان شما روح ندارید .

— در اینصورت بگفته ایسکور من فاقد چیزی هستم (که میدانم چیست و خود آفریده

چیزی است که نامش را میدانم)

— ژان باید برای اصلاح شما تصمیم جدی گرفته شود .

ژان نگاهی بصورت برادر و سپس به قرع و عنیق روی کوره انداخت و گفت :

— ای بابا ، اینجا همه چیز از بطریها گرفته تا افکار و اندیشه ها شاخ دارند ؛

— ژان شما در سراسیمه سقوط قرار گرفته اید . آیا میدانید بکجا میروید ؟

ژان پاسخ داد :

— به میخانه .

— راه میخانه به قصابگاه منتهی میشود .

— همه چراغها نور می باشند . قصابگاه هم چراغی مثل چراغهای دیگر است .

شاید هم دیوژن با این چراغ دنبال انسان میگشت .

— راه قصابگاه به چوبه دار منتهی میشود .

— چوبه دار ترازومی است که بريك كفه آن انسان و بر كفه دیگرش دنیا و مافیها

قرار دارد . چه خوبست که انسانیت را برگزینم .

— چوبه دار به جهنم منتهی میشود !

- جهنم تنور بزرگی بیش نیست .
- ژان ؛ ژان ، فرجام کار بد خواهد شد .
- در عوض آغازش خوب خواهد بود .
- در اینحال صدای پائی از پلکان بگوش رسید . رئیس شماسان انگشت روی دهن گذاشت و گفت :
- ساکت ؛ آقای ژانک است .
- آنگاه صدای پستی اضافه کرد :
- ژان گوش بدهید . هر چه در اینجا دیدید و شنیدید چیزی نگویید . زود درون کوره پنهان شوید و دم نزنید .
- دانشجو درون کوره خزید . در آنجا فکر بکری بخاطرش رسید و گفت :
- در اینصورت ، برادر جان ، يك سكه طلا ميگيرم تا دم نزم .
- ساکت باش ؛ قبول دارم .
- نه . نقداً ميگيرم .
- رئیس شماسان باخشم فراوان همیان خود را بسوی او انداخت گفت :
- بگیر ؛
- ژان درون کوره خود را جمع و جور کرد و در اینحال در باز شد .

[دومرد سیاه پوش]

تازه واردلباده‌ای سیاه و چهره‌ای دژم داشت . لباس و چهره‌اندوه‌باروی پیش از هر چیز توجه ژان را بخود جلب کرد . (چه ژان در نهانگاه خود طوری قرار گرفته بود که بخوبی بتواند هر چیز را دیده و هر گفته‌ای را بشنود) . با اینحال در سیمای وی ملایمت خاصی ، شبیه ملایمت گربه‌ها یا دادرسان و یا بهتر بگوئیم تظاهر به ملایمت خوانده می‌شد . صورت تازه وارد سبزه و چین دار بود . شصت ساله بنظر میرسید ، دائماً مژه‌ها را بهم میزد . ابروان سفید ، لبان آویخته و دستهای بزرگی داشت . وقتی که ژان فهمید که او کسی جز پزشک یا عضو هیئت دادرسان نیست و بیک نظر از دیدن فاصله زیاد بینی و دهان وی پی‌برد که مرد خرفتی است بگوشت خود خزید و از اینکه ناچار است در چنان اوضاع و احوالی مدت نامعلومی بسربرد غرق نومیدی شد .

رئیس شماسان پیش پای او از جای برنخاست . فقط با اشاره‌ای او را به نشستن بر چهارپایه دم در دعوت کرد . لحظه‌ای چند بسکوت گذشت ، گوئی رئیس شماسان در تفکرات پیشین خود غوطه‌ور است . بهنگام ورود تازه وارد کلود فرولو بوی گفته بود : - سلام آقای ژانک .

و مرد سیاه پوش پاسخ داده بود :

- سلام استاد !

از فحواى صحبت طرفین که یکی (آقای ژانک) و دیگری (استاد) خوانده شد معلوم بود که بین آنها رابطه شاگردی و استادی در کار است .

باری رئیس شماسان بسخن درآمد و گفت :

- خوب ، آقای ژانک ، کارهای تان پیشرفت می‌کند ؟

ژانک بالبخند غم‌انگیزی پاسخ داد :

استاد ، صد افسوس که هر چه میدمم جز خاکستر چیزی نمی بینم و از طلای درخشان خبری نیست .

جناب کلود با بیصبری گفت :

— آقای ژاک شارولو منظورم این موضوع نبود ، دادوسی جادوگر بکجا رسید . آیا اسمش هارک سه تن و خودش ناظر دیوان محاسبات نیست ؟ آیا بجادوگری خود اعتراف کرد ؟ آیا موفق شدید ؟

آقای ژاک با لبخند غمزده دائمی پاسخ داد :

— افسوس که خیر . هنوز این تسلی خاطر نصیب من نشده است . مرد بسیار مزاحمی است . اگر توی دیک بازار خوک فروشان هم او را بجوشانیم اقرار نخواهد کرد . با این حال از هیچ اقدامی برای ادامه تحقیقات فروگذار نمی کنیم . از فرط شکنجه استخوانهایش در رفته است . با این حال نتیجه ای نگرفته ایم . مرد وحشتناکی است .

— از منزلش چیز تازه ای پیدا نکرده اید ؟

آقای ژاک در حالیکه همیان خود را میگشت گفت :

— چرا ، این کاغذ پارشمن را از منزل وی پیدا کرده ایم . کلماتی بر آن نوشته شده است که کسی از آن سردر نمی آورد . حتی آقای (فیلیپ لولیه) که هنگام رسیدگی به قضیه یهودیان کسوجه کانترستن بروکسل کمی عبری یسار گرفته است نتوانست آنرا بخواند .

آقای ژاک ضمن ادای این جملات کاغذ پارشمن را باز کرد . رئیس شماسان کاغذ را گرفت ، نظری بر آن افکند و گفت :

— آقای ژاک ، جادوی واقعی است ؛ (امن - هتان) . ناله خفاشانی است که بمحفل شبانه جادوگران راه می یابند .

(پرایپ سوم) ، (کوم ایپسو) و (این ایپسو) ؛ فرمانی است که باشنیدن آن زنجیر از پای ابلیس در جهنم برداشته میشود . اماهاکس ، پاکس ، ماکس ؛ مربوط پرشته پزشکی است . با این ورد نمیتوان زخم دندان سگ هار را معالجه کرد . آقای ژاک شما نماینده شاه در دیوان عالی کلیسیا هستید . بدانید که این کاغذ پارشمن پلید است . آقای ژاک در حالیکه کیف خود را می گشت گفت :

— از مردك دوباره بازجویی می کنیم . این ظرف را هم از منزل هارک سه تن پیدا کردیم .

این ظرف به ظروفی که بر بالای کوره جناب کلود بود شباهت داشت رئیس شماسان
بعضی دیدن آن گفت :

- آهان ! این بوته کیمیاگری است .

آقای ژانک بالبخند آمیخته بترس و زنده‌ای گفت :

- باید اعتراف کنم که روی کوره با آن آزمایشها کرده ولی نتیجه‌ای نگرفته‌ام ،

رئیس شماسان بواری ظرف پرداخت و گفت : - روی بوته چه نوشته‌اند ؟

- اوش ! اوش ! این کلمات برای دور کردن کمک مفید است ؛ هارک سه‌نن عجب

مرد نادانی است ؛ یقین دارم که با این توبه نمیتوانید طلا بسازید ؛ بهتر است که در فصل

تابستان آنرا در خوابگاه‌تان قرار دهید ؛

نماینده شاه گفت :

- برای رفع اشتباهات خودم میخواهم پیش از بازگشت دروازه پائین را بررسی

کنم . آیا حضرت عالی مطمئن‌اید که مقدمه کتاب (فیزیک) از سمت هتل دیو بر آن نقش

شده و از تصاویر هفت گانه پای فتر ۱۵ م ، آن که بال‌هایی بر پاشنه دارد نقش

مر کوریوس است ؟

راهب بیاسخ گفت :

- بلی . او گوستن نی فو حکیم ایتالیایی که دیوریش‌داری هر آنچه او اراده

میکرد در اختیارش میگذاشت ، این مطلب را نوشته است ؛ ضمناً باهم میرویم تا از روی متن

کتاب جزئیات مطلب را برایتان شرح دهم .

شارمولو تعظیم‌کنان گفت :

- استاد ، بسیار متشکرم . راستی فراموش کردم بیرسم ؛ چه وقت باید دخترک

جادوگر را دستگیر کنیم ؟

- کدام دخترک ؟

- دخترک کولی ، که برخلاف نظر قضات کلیسیا ، هر روز در میدان میرقصید ؛

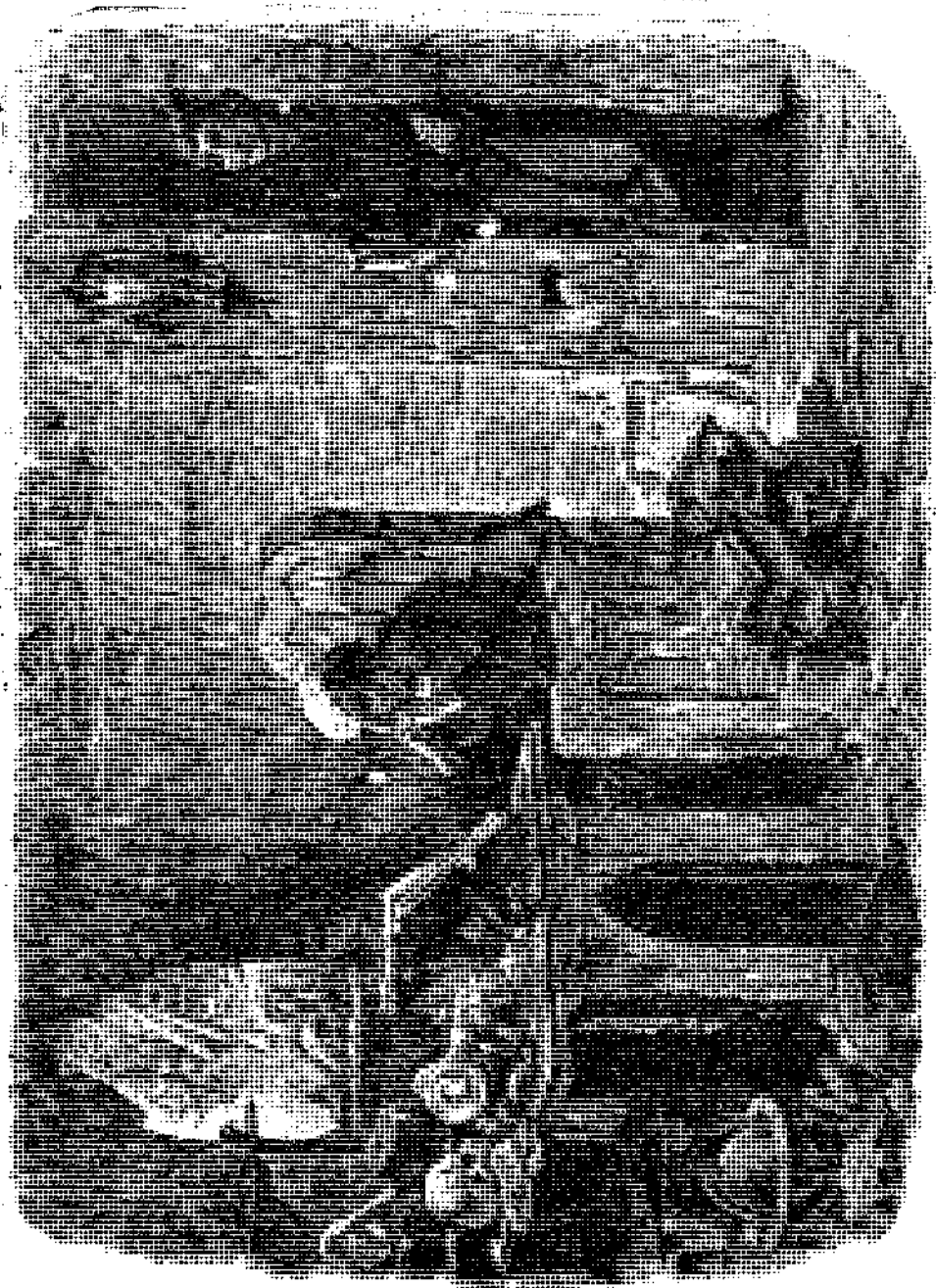
بزی دارد که روح شیطان در آن حلول کرده و نوشتن و خواندن میداند . مثل پیکاتور یکس

با ریاضیات آشنا است . وجود این بز برای محکوم کردن همه کولی‌ان کافی است .

ادعای نام حاضر است . ولی خودمانیم چه رقاصه زیبایی است ؛ چه چشمان زیبای سیاهی

دارد ؛ بالاخره کی باید شروع کرد ؟

رنک از رخسار رئیس شماسان پرید و . بالکتت زبان گفت :



بدیناں راز بزرگ

- وقتش را تعیین میکنم .

سپس بلحن تندی گفت:

- کار هارکسه‌ن را یکسره کنید .

شارمولو لبخند زنان گفت :

- خاطر جمع باشید . دستور میدهم بازهم او را به تشک چرمی به بندند . ولی نمیدانید چه دیوی است . پیراتور تر دو آموزشکنجه را که دستهایش از دستهای من هم بزرگتر است خسته کرده است . اما نه ، شکنجه با چرخ بهتر است . او را به چرخ می‌بندیم . جناب کلود که در بهت و گیجی عمیقی فرو رفته بود ناگهان بسوی شارمولو برگشت و گفت :

- آقای پیرا ... به بخشید آقای ژاک ، بکار هارکسه‌ن بپردازید !

- اطاعت میشود جناب کلود . مردک بیچاره ! باید مثل (مومل) تحمل شکنجه کند . رفتن او بجمع جادوگران جسارت بزرگی است . ناظر دیوان محاسبات را چه کار باین کارها؛ مگر فرمان شارلمانی که گفته است : *Stryga vel masca* نمیداند . اما در باره دخترک کولی که اسم *الدا* نام دارد منتظر دستورات شما خواهم بود . - وقتی از زیر سررد بزرگ رد میشویم لطفاً تصویر باغبان را برایم تفسیر کنید . آیا این باغبان همان (سور) نیست ؟ . آهای ! استاد در چه فکری هستید ؟

جناب کلود در خود فرو رفته و گفته های او را نمی‌شنید . شارمولو به نقطه ای که رئیس شماسان بدان خیره شده بود نگرست . تار عنکبوتی را که جلوروزنه حجره آویخته بود بنظرش رسید . در اینحال مگسی گیج و گنگ که در هوای خورشید بهاری بسوی روزنه می‌شتافت در کمند عنکبوت افتاد . عنکبوت بزرگ از تکان تار خود بشدت از لانه بیرون جست و خود را بروی مگس انداخت ، باشا خکهای خود کمر او را گرفت و خرطوم نکبت بار خود را در سراو فرو برد . نماینده شاه در دیوان کلیسیا گفت : ای مگس بیچاره ! دست برداشت تا مگس را آزاد کند . رئیس شماسان مانند کسی که از خواب گران بریده است بشدت تشنج آوری بازوی او را گرفت و فریاد زد :

- آقای ژاک ، بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد !

نماینده شاه وحشت زده برگشت . بنظرش بانبر آهنی بازویش را گرفته اند .

نگاه شرربارو ثابت راهب به جمع دهشت بار مگس و عنکبوت دوخته شده بود

و باصدائی که گوئی از اعماق روح وی بر میخاست گفت :

— آه! آری. این نشانه‌ای از زندگی است.

بال و پرمیزند، شادان و خرامان، قدم برصفت زندگی می‌گذارد در جستجوی بهار و هوای آزاد و آزادی بتکا بومی بردازد. ولی ناگهان سرش به روزنه تقدیر میخورد. عنکبوتی، عنکبوت نکبت بازی سر میرسد؛ ای رقص بینوا! ای مگس بیچاره‌ای که سرنوشتش از قبل تعیین شده است! آقای ژاک! بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد! هیبات! کلود تو خود عنکبوت و در عین حال مگس! تو بسوی دانش و روشنائی خورشید در پرواز بودی، هدفی جز این که خود را به هوای آزاد و روشنائی حقیقت جاودان برسانی نداشتی، ولی در حالی که بسوی روزنه خیره‌کننده حد فاصل بین دنیای تو و عالم دیگر یعنی عالم روشنائی و دانش میرفتی، چون مگس نایبنا و حکیم مخبطی از دیدار تازنازکی که تقدیر بین تو و روشنائی قرار داده بود غافل ماندی، ای دیوانه بینوا خود را در لجه خطر انداختی و اینک در تار تقدیر گرفتاری و دست و پا میزنی، ولی سرو بک در میان شاخکهای سرنوشت شکسته است! — آقای ژاک! آقای ژاک! عنکبوت را در کار خود آزاد بگذارید!

شارمولو منظور او را نمی‌فهمید ازین رو گفت:

— مطمئن باشید، دست به مگس و عنکبوت نیز نم. ولی برای خاطر خدا بازویم را ول کنید، واقماً دست پنجه آهنینی دارید. اما رئیس شماسان توجهی بگفته او نداشت. بی آنکه چشم از روزن حجره بردوزد بسخن خود ادامه داد:

— ای خرفت! آیا گمان می‌بری که وقتی با بال و پر ناتوان خود بتوانی پرده وحشت بار را از هم بدری راه بروشنائی خواهی یافت؟

هیبات! شیشه‌ای که بر روزن است، مانع شفاف و دیوار بلورین و سدی است که فلسفه‌های گوناگون را از حقیقت جدا می‌سازد. تو چگونه می‌توانی از آن بگذری؟ تفویز غرور دانش! چه فرزانه‌گانی که از راه دور بال و پر زنان بسوی روشنائی می‌شتابند و سر به سابلورین می‌کوبند! چه دستگاههای فلسفی رنگارنگی که در برخورد باین بلور جاودان خرد و خاکشیر میشود!

رئیس شماسان خاموش ماند. اندیشه در این باره او را از غور در خود بساحه علم کشاند و ازینرو مایه آرامش خاطر او گشت. ژاک شارمولو نیز با پرسشی او را بسالم واقیت باز گرانید:

- استاد عزیز ، پس کی میخواهید اسرار زرسازی را بمن تعلیم دهید ؟ دیری
میگذرد و من هنوز موفق نشده ام .

رئیس شماسان بالبخند تلخی سر تکان داد و گفت :

- آقای ژان کتاب

Dialogus de energia et operatione daemonum

تالیف میشل پسلوس را بخوانید . کارما خالی از گناه نیست .

- استاد پیش خودمان باشد ؛ ولی من که جز سی سکه طلا در سال از نمایندگی

شاه در دیوان کلیسایدار آمد ندارم باید کمی به کیمیاگری پردازم . کمی آهسته تر صحبت کنیم .

در اینحال از زیر کوره صدای ملج مولوچ و جوییدن غذا بگوش شارمولو رسید .

با اضطراب خاطر پرسید :

- این چه صدائی است ؟

حوصله دانشجوی شیطان در نهانگاه خود سر آمده بود . قطعه نان خشک و پنیر

کپک زده ای از درون تنور پیدا کرده بود و آنرا بمنوان صبحانه میخورد . اما از فرط گرسنگی

نان را شتابزده میجوید . همین صدا مایه تشویش نماینده شاه گشته بود . رئیس شماسان

در پاسخ وی گفت :

- صدای گربه من است و لابد موشی گرفته است .

اضطراب شارمولو از توجیه مطلب بر طرف شد و بالبخند احترام آمیزی گفت :

- راستی ، استاد عزیز ، فیلسوفان بزرگ هر يك به یکی از حیوانات اهلی علاقه دارند .

(سرویوس) در این باره خوش گفته است .

Nullus enim locus sine genio est .

اما جناب کلود که می ترسید مبدا ژان دست گل تازه ای به آب دهد به شاگرد

شایسته اش تذکر داد وقت آن رسیده است که باهم برخی از تصاویر دروازه بزرگ را بررسی

کنند . در اینحال هر دو از حجره خارج شدند . ژان که نزدیک بود اثر چانه اش برای همیشه

بر روی زانوان باقی بماند نفس راحتی کشید و گفت :

- آخ ... راحت شدم !

[خاصیت ناسزا در هوای آزاد]

ژان در حالی که از نهانگاه خارج می شد گفت: چه جفندان شومی هستید. اوخ ! اوخ ! ها کس ! پا کس ! ما کس ! صحبت های شان ! سرک ها و سگان هار دور میزند ! ازوراجی های بی معنای شان سر گیجه گرفتم . لعنت به پیر کپک زده ! ای بابا ! هر چه زودتر باید از پله ها پائین رفت و کیسه پول برادر را با بطری شراب عوض کرد :

نگاهی از روی لطف و تحسین به درون کیسه گران بها انداخت . سرو لباس خود را مرتب ساخت ، گرد کفشهای خود را پاک کرد ، سوت زنان روی پاشنه پا بر جست ، نظری بدرون حجره انداخت تا چیزی جا نگذاشته نباشد ، از روی کوره تمویذهای شیشه ای درخشانی برداشت تا بجای جواهرات به ایز ! بو ! و قیری به بخشد . سرانجام در راه که برادرش از روی بی احتیاطی نبسته بود باز کرد و از روی شیطنت آنرا بهمان حال گذاشت و از پله های ماریچی بماتند پرنده چابکی پائین رفت .

بر سر پیچ از میان تاریکی ها غرشی بگوشش رسید . شبی دید که آرنج بر نرده ها تکیه داده است . فهمید که گازیمو دوواست . خنده کنان بر او خود ادامه داد . هنگامیکه بیدان قدم گذاشت هنوز میخندید .

لگد محکمی بر کف خیابان زد و گفت : ای سنگفرش عزیز و گرانایه پاریس ! پله های لعنتی تو ، فرشتگان یعقوب را از نفس میاندازد ! چه دیوانه ای بودم که بهوس افتادم به سوراخ سببه های این صخره هولناک که سینه آسمان را می شکافد سر کشی کنم . نه اینکه پیر کپک زده خوردم و برجهای ناقوس کلیسیاهای پاریس را از روزنه حجره تاریکی تماشا کردم ؟

چند قدم جلوتر رفت و دو جغد شوم یعنی جناب کلود و ژاک شارمولورا پیشانی خود دید . آنها مشغول تماشای یکی از مجسمه های دم در بودند . ژان روی پنجه پا

بدانها نزدیک شد .

رئیس شماسان آهسته به **شارمولو** میگفت :

- **گیوم دوپاری** پیکر **ایوب** را بر سنگ بشم یا حاشیه‌های زرین تراشیده است . **ایوب** در سنگ فلسفه نشان دهنده رنج و شکنجه ایست که راه تکامل را هموار میسازد . **ریموند لول** خوش گفته است :

Subconservatione formae specificae salva anima

ژان با خود گفت :

- بمن چه ، کیسه پول توی جیب من است .

در این حال صدای نیرومند وطنین دار مردی که ناسزا میگفت از پشت سر بگوش ژان رسید .

این مرد بزمین و زمان بد میگفت و دشنامهای رکیکی میداد .

ژان بصدای بلند گفت : - بجان خودم این مرد کی جز دوستم کاپیتن

فوبوس نیست !

در اینحال رئیس شماسان به نماینده شاه راجع به اژدهائی که دم آن بشکل سر پادشاه و خود دود کش حمام است صحبت میکرد . جناب **کلود** صدای ژان و نام (فوبوس) را شنید و بر خود لرزید . رشته کلام قطع شد . **شارمولو** غرق حیرت گشت ، رئیس شماسان سر برگردانید و ژان برادر خود را دید که به افسر رشیدی در کنار منزل **گوندلوریه** نزدیک می شود .

افسر مزبور آقای **کاپیتن فوبوس** دوشاتو پسر بود که به سوک خانه نامزد خود تکیه کرده و دشنامهای کفر آمیزی بر زبان میراند .

ژان دست افسر را گرفت و گفت :

- **کاپیتن فوبوس** ، واقعا با حرارت شایان تمجیدی فحش میدهد .

کاپیتن پاسخ داد :

- ای تخم شیطان !

دانشجو گفت :

- خودتی ! اینطور نیست ، خوب آقای سروان علت طغیان سخنان دلشین و بلبل زبانی

تان چیست ؟

فوبوس در حالیکه دست ژان را می فشرد گفت :

- ژان ، دوست عزیزم ، معذرت میخواهم ، اسبی که بتاخت میرود نمیتواند بیکبار

با یستد من هم مثل ريك فحش میدادم .

خانه این خاله زنك ها بودم . وقتی كه از دست شان راحت می شوم تا فحشهای جانانه ای شار نكنم آرام نییگیم . اگر تف و لعنت شان نكنم خفه می شوم .
تخم شیطان ها

دانشجو پرسید :

- بیائید گلویی تركیم ؟

سروان از این پیشنهاد آرام گرفت و گفت :

- موافقم اما پول ندارم .

- بی خیالش باش ! خودم دارم ؟

- عجب ! چطور ؟

ژان با سادگی و بزرگواری کیسه پول ۱۰۰ به سروان نشان داد . در اینحال رئیس شماسان كه شارموئو را در بهت و حیرت گذاشته و خود را بدانان رسانیده بود در چند قدمی كمین كرد و بی سروصدا مواظب گفتارشان شد . فوبوس از دیدن کیسه پول شكفت زده گفت :

- چطور ، کیسه پول توی جیب ژان ؟ مثل اینکه ماه توی سطل برود . تصویر

ماه را توی سطل می توان دید اما خود ماه در آسمان است .

ای بابا ! شرط می بندم كه کیسه با از سنگریزه پراست !

ژان بخونسردی گفت :

- بیا ، اینهم سنگریزه هایی كه کیسه ام را با آن پر کرده ام .

کیسه را با تبختر بانند مرد رومی كه میهن خود را نجات داده است روی زمین خالی كرد .

فوبوس فرزند كنان گفت :

- خدایا ! سكه های نقره بزرگ و كوچك : سكه های طلا بسا شكل عقاب ؟

عجیب است !

ژان بی اعتنا ایستاده بود . سكه ای چند فرو غلطید و بمیان اجن افتاد . كاپیتان

با وجد و شادی تمام خم شده تا آنها را جمع كند . ولی ژان او را از اینكار بازداشت

و گفت :

- كاپیتان فوبوس دوشاتوپر دست نكهدارید !

فوبوس سكه ها را برشرد و با تبختر به ژان نگرست و گفت :

- ژان ، رویهم بیست و سه (باریسی) است راستی بگو امشب در کوچه (کوپ گول) چه کسی را بخت کرده اید ؟

ژان سر موبود و فر فری خود را بعقب انداخت و درحالی که با تحقیر چشمان خود را می بست گفت :

- برادر مردم هم رئیس شماسان و هم مرد احمقی است .

فوبوس بصدای بلند گفت :

- لعنتی ، مرد خوبی است !

ژان گفت :

- پس برویم گلوئی تر کنیم .

فوبوس پرسید :

- کجا برویم ؟ میخانه «پوم دئو» چطور است ؟

- نه کاپیتن ، به «وی سیانس» (**Vieille Science**) برویم . پیرزنی است که

دسته را اره می کند . از این جناس خوشم می آید .

- تف برجناس ! ژان شراب (پوم دو) عالی است . ضمناً دم در میخانه نیز درخت

تاکی است که میخوردن زیر آن شادی آوراست .

دانشجو دست **فوبوس** را گرفت و گفت :

- بسیار خوب ! سراغ (حوا) و سیبش میرویم . راستی کاپیتن ، همین حالا از

کوچه (کوپ - گول) نام بردید . این چه طرز حرف زدن است ؟ مردم دیگر مثل سابق

وحشی نیستند . اسم کوچه عوض شده و حالا به کوچه (کوپ گورز) معروفست .

دو دوست راه میخانه (پوم دئو) را درپیش گرفتند . لازم بتوضیح نیست که پیش از

حرکت پولهار از روی زمین جمع کردند و رئیس شماسان به تعقیب نشان پرداخت .

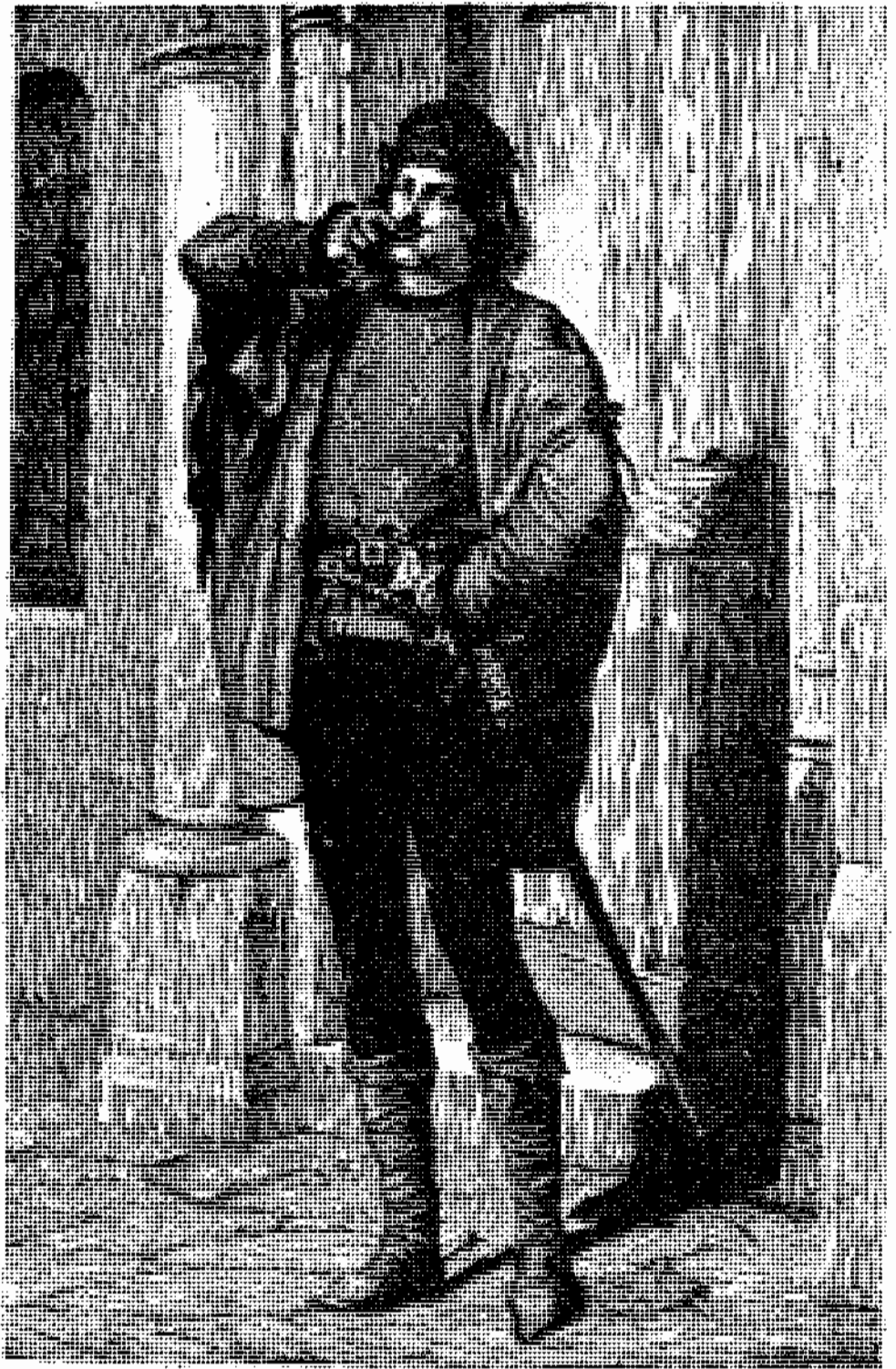
رئیس شماسان غرق حیرت و اندوه آنها را دنبال میکرد . آیا این همان **فوبوس**

نیود که نام ملمونش را نخستین بار از دهن گرنگوارد شنیده است و از آن پس نسبت با او کین

میورزد ؟ او نمیدانست . ولی دزهر حال نام افسر جوان **فوبوس** بود و همین خود برای

(*) جناس لفظی با : (**Vieille scie anse**)

(**) **Pomme d'Eve** سیب حوا - اشاره به هبوط آدم و حوا



کاپیتن فوبوس

تعقیب دو جوان اثر سحر آمیزی بر رئیس شماسان میگذاشت .

جناب کلود پاورچین پاورچین آنها را تعقیب می کرد ، با دقت و اضطراب خاصی مراقب گفتار و کردارشان بود . اتفاقاً دو دوست صدای بلند بایکدیگر صحبت میکردند و شنیدن گفته های آنان خالی از اشکال بود . آنها از زرد و خوردهای تن ، تن و دختران و کوزه های شراب و دیوانه بازیهاسخن می گفتند .

در خم کوچه ای از چهارراه مجاور صدای دایره زنگی بگوش رسید . جناب کلود صدای افسرجوان را شنید که خطاب بدانشجو چنین میگفت :

- تندتر برویم !

- چرا ؟

- می ترسم دخترک کولی مرا در اینجا به بیند .

- کدام دخترک ؟

- دخترکی که بزی بهمراه دارد .

- اسمش را ؟

- آری ، ژان . همیشه اسمش را فراموش می کنم . تندتر برویم تا مرا نشناسد .

نیخواهم با این دخترک در کوچه روپرو شوم .

- فوبوس ، با دخترک آشنائی ؟

در اینجا رئیس شماسان مشاهده کرد که فوبوس لبخند زنان خم شد و زیر گوش

ژان آهسته چیزی گفت . آنگاه بقیقه بخندید و باحالت پیروزمندانه ای سر تکان داد .

ژان پرسید :

- راستی ؟

فوبوس پاسخ داد :

- آره ، بجان خودم !

- هم امشب ؟

- بله هم امشب .

- مطمئنی که می آید ؟

- ژان ، مگر دیوانه ای ؟ مگر در این چیزها میتوان تردید داشت ؟

- کاپیتن فوبوس شما افسر خوشبختی هستید !

رئیس شماسان این گفتگو را بگوش شنید و دندانهایش بهم فشرده شد .

لرزش محسوسى سراپای وجودش را فرا گرفت. لحظه‌ای برجای ایستاد و بماتندستان
بدیواری تکیه کرد. سپس بدنبال دوجوان شادمان روان شد.
وقتی بدانها رسید موضوع صحبت عوض شده بود. فقط صدای آواز قدیمی و
ترجیع بند زیر را بگوش شنید:

کودکان (پتی - کارو)

چون گوساله بر سردار میروند.



میخانه پومدلو

[راهب بدخو]

میخانه معروف (پوم دئو) در محله دانشگاه و محل تلاقی خیابانهای (رندل) و (باتونیه) قرار داشت. این میخانه عبارت از سالن وسیعی در طبقه اول عبارت بود که سقف آن بسیار کوتاه و طاقش برستون چوبی زرد رنگ بزرگی تکیه داشت. درون آن میزهای متعدد و بردیوارهای آن اوراق قلمی درخشانی آویزان بود. عده زیادی از می پرستان همواره در آنجا جمع میآمدند. در میان آنها دخترانی نیز دیده می شد. پنجره میخانه بکوچه مجاور بازمی شد. درخت تاکی نیز دم در کاشته بودند و بر فراز آن تابلویی از ورق آهن بر میله آهنین آویزان بود. تابلوی مزبور از اثر باران زنگ زده بود و با وزش باد صدای چندش آوری از آن بر میخاست.

شب فرارسیده و چهارراه غرق تاریکی شده بود. شمعیهای فروزان درون میخانه از دور بمانند کوره ای در میان ظلمات جلوه میکرد. از شیشه شکسته پنجره صدای بهم خوردن گیلاسها و نوشانوش میخوارگان توأم بادشنامها و بگونگوها بگوش میرسید. از پشت پرده بخاری که از گرمای درون میخانه بر شیشه های پنجره نشسته بود صداها قیافه مبهم بچشم میخورد و مردم صدای قهقهه مستانه ای بگوش میرسید. رهگذران که هر یک بدنبال کارخویش بودند بی آنکه بدرون میخانه پرهیاهو نظری افکنند راه خود در پیش میگریفتند. فقط هر چند یکبار پسر بچه ژنده پوشی روی پنجه پاها بلند میشد تا بریشخند سخنان درشتی تارمی زدگان کند.

با اینحال مردی بدون تشویش در مقابل هیخانه پرسرو صدا قدم میزد و درون آنرا نظاره میکرد و چنان اصراری در اینکار داشت که گویی نگهبان نیزه داری است که در سایبان خود قدم میزند.

این مرد شغل سیاهی در بر کرده و با آن نسی از صورت خود را پوشانده بود. این

شکل را از کهنه فروش مجاور میخانه خریده بود وی گفتگو میخواست بدانوسیله خود را از سرمای سوزان شب حفظ کند و یا لافل لباس خود را از دید دیگران محفوظ دارد. مرد ناشناس هر چند یکبار مقابل پنجره میخانه میایستاد، درون آنرا مینگریست و پای بر زمین میکوفت.

پاسی از شب گذشت. سرانجام در میخانه باز شد و کسانی که مرد ناشناس بانتظارشان بود از آن خارج شدند. ایشان دو میخواره بودند. نوری که لحظه ای از میخانه به بیرون تأیید چهره شاداب آنها را ارغوانی رنگ جلوه داد. مرد سیاهپوش در زیر جلوخان سرپوشیده کوچک مجاور کمین کرد. یکی از دو مرد میخواره بسخن درآمد و گفت:

— لعنت بر شیطان! ساعت هفت شب است. باید در وعده گاه حاضر شوم. دیگری

بلهجه غلیظی پاسخ داد:

— گفتم که منزل من کوچه (مووز پارل) نیست. من ساکن کوچه (ژان - بن - موله) هستم. شما شاهی بیشتر از جانوران یکشاخ دارید. همه میدانند که اگر کسی به پشت خرسی سوار شود دیگر از خرس نخواهد ترسید. ولی شما سلیقه غریبی دارید.

مست اول گفت:

— ژان، دوست عزیزم، شما مست کرده اید؟!

مست دوم تلوتلو خوران پاسخ داد:

— قوبوس هر چه دلتان خواست بگوئید. ولی افلاطون از نیرخ به سگ شکاری

شبهت داشت.

خواننده کتاب بی گفتگو دو دوست میخواره را که همانا کاپیتان و دانشجو بودند شناخته است. ظاهراً با مردی نیز که در تاریکی کمین کرده بود آشنائی دارد. این مرد میخوارگان را تعقیب میکرد. دانشجو بستختی تلوتلو میخورد ولی سروان که می پرست کهنه کاری بود آرامتر بنظر میرسید. فرد سیاهپوش بدقت تمام بمکالمات آنها گوش خوابانیده بود:

— آهای! آقای دانشجو کمی بخودتان بیایید. میدانید که من مجبورم از شاجدا

شوم. ساعت ۷ است و من با زنی وعده ملاقات گذاشته ام.

— ولم کنید! ستارگان و شهابها را می بینم. شما به کاخ دانهارقن شبهت دارید.

— راستی ژان، پروبولی برایتان نماند؟

— جناب آقای مدیر، قضایای کوچک بلاتینی *Parva boucheria* است.



دویار می پرست

ژان ! دوست عزیزم ! میدانید که با دخترک وعده ملاقات دارم . میدانید که او را به جایی غیر از خانه فالور دل نمی توانم به برم . آنجاست که کرایه اطاق را باید قبلاً پرداخت . این عجزه با سیلهای سفیدش هرگز نسبه قبول نمیکند . ژان ! رحم کن ! راستی همه پولهای کشیش را بمفروش دادیم ؟ حتی يك سکه نقره هم نماند ؟
- کسی که ساعات دیگر اینام را بخوبی گذرانده باشد ، با لذت بیشتری بر سر سفره می نشیند .

- دل ورودهات بیرون بریزد ! آهای ژان ! تخم شیطان ، اگر پول و پله ای برایت مانده است بزبان خوش بده و گرنه جیب هایت را میگردم . اگر مثل (ایوب) مبتلا به جذام و مثل ژول سزار دچار جرب باشی از پولت نمیگذرم !
- حضرت آقا . کوچه **فمالیاش** در آخر خیابان (شیشه گران) و اوائل خیابان (نساجان) است .

- بسیار خوب ، ولی ژان ، دوست عزیزم ، رفیق بینوایم . کوچه **فمالیاش** کوچه خوبی است . ترا خدا ، کمی بخود تلن بیاتید . يك سکه بیشتر نمیخواهم ، ساعت ۷ است .
- ساکت ! به ترجیع بند توجه کنید :

روزی که موشها گریه را بخورند
شاه ما (آراس) را تصرف خواهد کرد .
روزی که دریای بیکران
در عید (سن - ژان) یخ به بندد
بر فراز یخها
(آراسی) ها از جای برخوانند خاست .

در اینحال فوبوس فریاد زد :

- آهای شاگرد دجال ! بادل وروده مادرت خفقان میگیری یانه ؟ و باتنه سختی دانشجوی هست را بدیوار کوبید . ژان تلوتلو خورد و بر کف خیابان نقش بست . اما فوبوس با آثار شفقت برادرانه ای که همواره در دل مستان می ماند ژان را با تیبیا بسومی کشید و سراو را بر ناز بالشی که معمولاً در گوشه و کنار خیابانهای پاریس در اختیار بینوایان است و دولتتندان آنرا بنام (خاکروبه) می نامند قرارداد و او بلافاصله شروع بخرناس کرد . ضمناً چون هنوز دق دل خود را کاملاً خالی نکرده بود روبه طلبه خواب زده کرد و گفت :

- ای بجهنم ، مرده شورت هم برد !

مرد سیاه پوش که قدم بقدم در تعقیب آنان بود لحظه ای در برابر دانشجوی مست ایستاد. امیری تصمیمی شده بود. ولی آه عیقی از دل برکشید و بدنبال سروان براه افتاد.

اگر خواننده کتاب موافق باشد مانیز ژان را بحال خود میگذاریم تا در زیر ستارگان زیبا بخواب رود و بدنبال **فوبوس** و مرد سیاه پوش روان میشوند.

کاپیتن **فوبوس** وقتی قدم بکوچه **سن - انفره دزارک** گذاشت متوجه شد که کسی در تعقیب اوست. ناگهان روی برگرداند و شبی را که از کناره دیوار بسوی وی میآمد مشاهده کرد. ازینرو برجای ایستاد. شیخ نیز برجای ایستاد. سپس براه افتاد، سایه نیز بدنبالش روان شد. البته کاپیتن **فوبوس** از این حیث کوچکترین نگرانی نداشت. او باخود میگفت:

- ایوای با بی پولی چکنم؟

فوبوس در مقابل در مدرسه (اوتون) توقف کرد. او تحصیلات خود را در این مدرسه شروع کرده بود. ازینرو بعادت دانش آموزان هماره دشنامی چند بجهت **کار دینال پیو پرتراوند** که درست راست در ورودی نهاده بودند تار میگرد. در برابر مجسمه ایستاد. کوچه بسیار خلوت بود. در اینحال احساس کرد که شیخ ناشناس بآرامی بوی نزدیک می شود. بخوبی شل سیاه و کلاه او را تشخیص داد. شیخ پیش آمد و چون مجسمه **کار دینال پیو** حرکت در کنار وی ایستاد. ناشناس بچهره **فوبوس** خیره شد. دیدگان او نوری شبیه نور مردمک چشم گربه ها در شب های تاریک داشت.

کاپیتن مرد شجاعی بود و بیم و هراسی از دله دزد های خنجر بدست نداشت. ولی این مجسمه متحرک و این مرد آرام او را برجای میخکوب ساخت. در آن زمان معروف بود که (راهب بد خوئی) شب هنگام در کوچه های پاریس براه میافتد. این داستان بخاطر **فوبوس** آمد، لحظه ای چند حیرت زده برجای ایستاد، سرانجام سکوت را درهم شکست و باخنده ساختگی گفت:

- آقا امیدوارم همانطور که، تصور میکنم شما مرد راهزنی هستید. ولی بدایتید شما ماهیخواری هستید که نك به پوسته صدف میزند. عزیزم من فرزند خانواده ورشکستی هستم. لطفاً به خانه مجاور مراجعه کنید. در نمازخانه این مدرسه صلیب تفره زیبایی پیدا خواهید کرد.

دست شیخ از زیر شل خارج شد و چون چنگال عقاب بازوی **فوبوس** را گرفت.

در اینحال ناشناس لب بسخن گشود :

- کاپیتن فوبوس دوشاتوپره !

فوبوس گفت :

- لعنت بر شیطان ! اسم مرا از کجا میدانید !

ناشناس صدای مشومی که گوئی از گور برمیخیزد گفت :

- نه تنها اسم تانرا میدانم بلکه از مقصدتان نیز با خبرم . شما مشب وعده ملاقاتی

دارید .

فوبوس بهت زده گفت :

- بله .

- ساعت هفت .

- یعنی یکریغ دیگر .

- در منزل فالوردل .

- بله . دقیقاً .

- روی پل سن میشل .

- همانطور که در دعاها میخوانند روی پل (ملك مقرب سن میشل) .

شیخ زیر لب غرزد :

- ای بیدین !

سپس گفت :

- بازنی وعده ملاقات دارید ؟

- البته .

- نامش چیست ...

فوبوس که بتدریج بی قیدی خود بازیافته بود بشادی گفت :

- اسمرا الدا .

بشنیدن این نام پنجه شیخ بازوی فوبوس را بشدت تکان داد .

- کاپیتن فوبوس دوشاتوپره ، تودروغ میگوئی !

چهره کاپیتن از خشم برافروخت ، بیک جست خودرا از چنگال ناشناس آزاد ساخت

و دست به قبضه شمشیر برد . امامرد شنل پوش غم زده و بیحرکت برجای ایستاد . حالات

و منظره این دو نفر واقعاً وحشت آور بود . تومی دوت ژوان بامجسه ای سرچنک دارد .

کاپیتن فریاد برآورد :

- به مسیح و شیطان ! حرفی که زدی بندرت بگوش افراد خانواده (شاتوپره) میخورد ! دیگر جرأت آن نداری که گفته‌ات را تکرار کنی !

شبح به خونسردی گفت :

- دروغ میگوئی !

کاپیتن دندانها را بهم فشرد . ذرا اینحال او داستان (راهب بدخو) و شبح و خرافات را فراموش کرد و کسی جز مردی که بوی ناسزا گفته بود در برابر خود نمیدید . شمشیر خود از نیام برکشید و با صدائی که از خشم میلرزید فریاد زد :

- هائای ! جسارت و تا این حد رساندی ؟ هم‌الان سزایت را کف دست میگذارم

شمشیرت را آماده کن ! هم‌الان سنگفرش خیابان را باخونت رنگین میکنم !

اما حریف بیحرکت بود . وقتی که رقیب را شمشیر بدست و آماده نبرد دید ، بلعن تلخی گفت :

- کاپیتن فوبوس ، فراموش نکنید که امشب وعده ملاقات دارید !

جوش و خروش مردانی شبیه فوبوس بمانند شیر برنجی است که قطره‌ای آب سرد آنرا از غلیان میاندازد ، همین سخن ساده باعث شد که دست فوبوس که شمشیری در آن میدرخشید فروافتد . مرد ناشناس بسخن خود ادامه داد :

- کاپیتن ، فردا ، پس فردا ، یکماه ، یکسال دیگر ، میتوانید مرا پیدا کنید تا سر

از تن‌تان جدا کنم ، اینک بوعده گاه خود بروید .

فوبوس که گوئی بحساب خود رسیدگی میکند گفت :

- جنک تن‌به‌تن و ملاقات دوشیزگان زیبا هر دو فرح بخش است ولی چه اشکال دارد

که از هر دوی آن بهره‌ور شوند .

این یگفت و شمشیر را غلاف کرد . ناشناس تکرار کرد :

- بوعده گاه خود بروید .

فوبوس بادست پاچگی گفت :

- آقا از لطف شما متشکرم . فردا فرصت جدال خواهیم داشت . من میخواستم

شما را در نهر آب افکنم و سپس در وعده گاه حاضر شوم . منتظر گذاشتن زنان در

چنین جاهائی چندان زنده هم نیست . اما چون بنظرم آدم جوانمردی هستید بهتر است

که اینکار را بفردا بگذارم ، من میروم . میدانید که باید ساعت ۷ در وعده گاه خود

باشم .

در اینحال فوبوس گوش خود را خاراند و گفت :

- ای داد ! لعنت بر شیطان ! فراموش کرده بودم . حتی یکشاهی پول توجیبیم نیست
پیر گفتارهم کرایه اطاق را از پیش میگیرد . بمن اعتماد ندارد .

- این پول را بگیرد .

فوبوس احساس کرد که دست سرد ناشناس سکه بزرگی کف دستش گذاشت .
او از گرفتن این پول و فشردن دست ناشناس خودداری نتوانست کرد .

- بخداوندی خدا ! شما بچه خوبی هستید !

ناشناس گفت :

- بیک شرط . ثابت کنید که من در اشتباه بودم و شما حق داشتید . مراد گوشه ای
پنهان کنید تا بچشم خود به بینم آیا این زن همان کسی است که نام بردید ؟

فوبوس پاسخ گفت :

- ای بابا ! اینکه کاری ندارد . ما اطاق (سنت مارت) را میگیریم . شما از آلونک
مجاور میتوانید درون اطاق را تماشا کنید .

شبح گفت :

- پس راه بیفتید .

کاپیتن پاسخ داد :

- من در اختیار شما هستم . ولی نمیدانم که آیا شما شخص جناب «ابلیس» هستید
یا نه ؟ کاری نداریم ، بیایید امشب باهم دوست باشیم ، فردا دین خود را با پول و شمشیر
ادا خواهیم کرد .

بسرعت برای افتادن . چند دقیقه بعد از شرشر آب رودخانه پسی بردند که به
پل سن فیشل که در آن زمان خانه‌هایی بروی آن ساخته بودند نزدیک می‌شوند .
فوبوس به‌مراهش گفت : - من نخست شما را وارد میکنم ، سپس سراغ دخترک زیبا
که نزدیک (نمازخانه کوچک) بانتظارم است میروم .

همراه **فوبوس** پاسخ نداد . از لحظه‌ای که دوش بدوش کاپیتن برای افتاده بود دم
نیزد . **فوبوس** جلو در کوتاه خانه‌ای ایستاد و بشدت در زد . از شکاف در نوری
به بیرون تابد و صدای شخصی که دندان بر دهن گذاشته شده : - کیه ؟ کاپیتن
پاسخ داد :

- سرشیطان ! تن شیطان ! دل شیطان ! در باز شد و از میان آن پیرزنی که چراغ لرزانی بدست داشت ظاهر گشت . پشت پیرزن دوتا بود و لباس ژنده‌ای بر تن داشت . کهنه‌ای بر سر بسته بود و دست و صورت و گردنش برآزچین و چروک بود . لبانش بسوی لثه‌ها متوجه بود و دوردهانش موهای زیر سفیدی بچشم میخورد . درون کلبه نیز بمانند خود پیرزن درهم و مندرس بود . دیوارها گچی و سقف دود زده و گوشه‌های اطاق بر از تاز عنکبوت بود . میان کلبه میز و چند چهار پایه لقی و لنک قرار داشت . کودک کثیفی نیز بر خاکستر نشسته بود .

بلکان چوبی زمختی که در انتهای کلبه قرار داشت آن را به اطانکی در بالا متصل میساخت . وقتی که همراه اسرار آمیز فوبوس پیرزن را دید یقه شل را تا برابر دیدگان خود بالا زد .

اما کاپیتن که بمانند راهزنان عرب فحش میداد بگفته (رنیه) شتابان : (در سکه طلا جمال آفتاب را جلوه گر ساخت) و گفت اطاق (سن - مارت) را میخواهم .

پیرزن او را چون از باب عالیقامی پذیرفت و سکه طلا را در کتف میز قرارداد. این سکه طلا را مرد سیاه پوش به فوبوس داده بود . بعضی اینکه پیرزن روی بر گردانید : کودک ژنده پوش و کثیف از روی خاکستر برخاست و خود را به کتف میز رسانید . سکه را برداشت و بجای آن برک خشکی که از هیزها کنده بود قرار بود .

پیرزن به «مهمانان» خود اشاره کرد بدنبالش روند ! وقتی به طبقه بالا رسید چراغ را روی صندوقی نهاد . فوبوس که تمام سوراخ سنبه‌های خانه را می شناخت دری را که به آلونک راه داشت باز کرد و بهمراه خود گفت :
- عزیزم ، داخل شوید .

مرد شل پوش بی آنکه حرفی بزند وارد آلونک گردید . دز بروی او بسته شد . در اینحال صدای کلون در راه که فوبوس می‌بست و لحظه‌ای بعد صدای پائین رفتن او را با تفاق پیرزن از پله‌ها بگوش شنید . آنگاه تاریکی همه جا را فرا گرفت .



... در سکه طلا جمال خورشید را نمایان ساخت ..

«فائده پنجره‌های مشرف بر ودخانه»

یقین داریم که خوانندگان کتاب بسیار با هوش ترا از فوبوس هستند و بی برده‌اند که در این ماجرا (راهب بدخونی) جز رئیس شماسان وجود ندارد.

کلودفرولو لحظه‌ای چند کورمال کورمال آلونک تاریک را که کاپیتان فوبوس در آنجا پنهانش کرده بود بررسی کرد. این آلونک بستوی کوچکی بود که معمولاً مبناران نظائر آنرا در نقطه تلاقی دیوار و سقف عمارات ایجاد می‌کنند. آلونک فاقد در و پنجره و سقف سرایش آن مانع ایستادن سر پا بود. ازینرو **کلود** در میان خاک و کلوخ که زیر پایش می‌شکست چپاتمه زد. دست بر زمین مالید، شیشه شکسته‌ای یافت، آنرا برداشت و به پیشانی خود چسباند و از خنکی آن کمی تسکین یافت.

آیا در روح ظلمت زده رئیس شماسان در این لحظه چه‌ها می‌گذشت؟ تنها خدا از این راز با خبر است.

آیا اسرالدنا، فوبوس و ژاک شارمولو و برادر کوچک و عزیزش ژان که در میان گل و شل بحال خود رها شده بود، بالاخره شغل شماسی و شهرت او که تا گوش **فالوردل** نیز رسیده بود با چه ترتیب و نظم مقدری بر خاطر او می‌گذشت؟ نیندانم. اما آنچه مسلم است این افکار و اندیشه‌ها در ذهن او مجموعه دهشت باری تشکیل می‌داد:

یکریع ساعت بهمان حال با انتظار ماند. گمان می‌کرد که یکصدسال پیر شده است. ناگهان صدای خش‌خش اژپله‌ها بگوش رسید. کسی از آن بالا می‌آمد. دریچه باز شد و نوری بدون اطاقک تایید. نخست پیرزن با چهره‌ای کربه‌مانند و بدنبال او **فوبوس** در حالی که سیلپهای خود را می‌تایید سرانجام **اسرالدنا**، این دخترک زیبا و ملیح قدم بدون اطاقک نهادند. کشیش از دیدن چهره دخترک که به شیخ رویائی خیره کننده‌ای

شباخت داشت بخود لرزید. مه تاری جلو دیدگانش را فرا گرفت، دلش به طیش افتاد، دچار سرگیجه شد و مدهوش بر جای ماند.

وقتی که بهوش آمد، فوبوس و اسمراالدا را دور از اغیار بر روی صندوق چوبی نشسته دید. چراغی اطراف را روشن میداشت و تختخواب شکسته‌ای در انتهای اطرافک بچشم میخورد. در کنار تختخواب مزبور پنجره‌ای قرار داشت. و از پشت شیشه باران خورده و گرد گرفته آن در دوردست گوشه‌ای از آسمان که در آن ماه بر بالشی از ابرها خفته بود دیده می‌شد.

دختر کولی سرخ و بهت زده و ملتهب بود. مژه‌های بلند فرو افتاده‌اش بر گونه‌های گلی رنگش سایه می‌افکند. او جرأت نداشت که چشم بردارد و بچهره افسرشاد و سرمست نظر افکند. او بی‌اراده با حالت دل‌انگیزی با انگشت برنیمکت خط میکشید و بر آن می‌نگریست. پاهای او دیده نمی‌شد، زیرا، بزرگ ملوس را روی پای خود نشانده بود.

افسرجوان لباس برازنده و پرزوق و برقی بر تن داشت.
اما جناب گلود فقط بزرمت زیاد سخنان آنانرا می‌شنید زیرا صدای ضربان قلب و گردش خون در شقیقه‌هایش او را ازینکار باز میداشت.

رازونیا عاشقانه ادای کلمات مبتدلی بیش نیست. جمله (تو دوست دارم) که ورد زبان عشاق است برای اشخاص ثالث بی‌اعتنائی که سخنان دلدادگان را میشوند بسیار خنک و بی‌مزه است. ولی جناب گلود نسبت بعشق بازی آندو بی‌اعتنا نبود.
دختر جوان بی آنکه چشم از زمین بردوزد میگفت:
- حضرت فوبوس، تحقیرم نکنید. من میدانم که کار بدی میکنم.

افسرباجلاتمآبی پاسخ میداد:

- شما را تحقیر کنم؟ دخترک قشنگم! آخر چرا؟

- از اینکه بدنیالتان آمده‌ام مزا به بخشید.

- خوشگلم، درایم‌ورد باشما موافق نیستم. من شما را تحقیر نمی‌کنم بلکه از شما

نفرت دارم.

دختر جوان با وحشت بوی نگرینت و پرسید:

- از من نفرت دارید؟ مگر من چه کرده‌ام؟

- برای اینکه وادازم می‌کنید اینهمه التماس کنم.

- افسوس! .. تقصیر از من نیست . من ندردی دارم ... پدر و مادرم را پیدا نخواهم کرد ... ظلم از تاثیر خواهد افتاد . ولی ، باشد! در اینحال چه احتیاجی پیدر و مادر دارم ؟

ضمن بیان این مطالب ، دیدگان درشت و سیاه و نناک خود را بچهره فوبوس دوخته بود .

فوبوس گفت :

- لعنت بر شیطان ! مقصودتان چیست ؟

امبرالدا لحظه ای خاموش ماند . سپس اشگی از دیدگانش فروغلطید . آه می برکشید و گفت :

- آه ! حضرت اشرف ، دوست تان دارم !

فوبوس که از پاکی و عفاف و حالت ملکوتی دختر جوان احساس ناراحتی میکرد از شنیدن این جمله کوتاه بر سر جرات آمد و گفت :

- مرا دوست میدارید !

و دست در کمر کولی انداخت . افسر جوان فقط منتظر چنین لحظه ای بود . راهب به دیدن این منظره با سرانگشت خنجر تیزی را که در سینه خود پنهان ساخته بود لمس کرد .

دخترک کولی با آرامی دست مردانه سروان را از دور کمر خویش باز کرد و گفت :
- فوبوس ، شما خوب و جوانمرد و خوشگلید . شما مرا که دخترک کولی گمنامی بیش نیستم نجات دادید . من از مدت های پیش افسری را بخواب میدیدم که مرا نجات میدهد پیش از آنکه شما را دیده باشم **فوبوس** عزیزم را بخواب میدیدم . آنکه در خواب میدیدم لباسی چون لباس شما و قیافه ای چون سیمای شما و شمشیری بمانند شمشیر شما داشت . نام شما **فوبوس** زیباترین نامها است . من نام شما و شمشیر تان را دوست دارم شمشیر را را از نیام بکشید ، تا آنرا درست تماشا کنم .

سروان گفت : - طفلک !

و لبخند زنان شمشیر خود را از نیام در آورد . دخترک کولی بقیضه و تیغه شمشیر نگریست و با کنجکاوای ستایشگرانه ای شماره گارد آنرا تماشا کرد . آنگاه بوسه بر شمشیر زد و گفت : - تو شمشیر مرد شجاعی هستی . من سروان عزیزم را دوست دارم . **فوبوس** فرصت را غنیمت شمرد و بوسه ای از گردن گلگون دختر جوان ربود .

راهب در نهانگاه تاریک دندانها را بهمقشرد ، دختر کولی بسخن خود ادامه داد :

- فوبوس ، اجازه بدهید خواهشی بکنم . کمی راه بروید ، تا اندام براننده تان

را به بینم و صدای مهیجهای تان را بشنوم ، وه که چقدر زیباییید !

کاپیتن از جای برخاست و بالبخند رضایت آمیزی زیر لب گفت :

- ولی شما واقماً بچه اید ! راستی دلبر خوشگلم ، مرا در لباس رسمی دیده اید ؟

- افسوس که خیر .

- لباس رسمی ام زیبا تر است !

فوبوس برگشت و نزدیکتر از پیش ، کنار دخترک نشست و گفت :

- عزیزم . گوش بدهید ...

دخترک کولی ، باحالت کودکانه دیوانه وار و پراز لطف و شادی چند بار بآرامی

بادست بردهان او نواخت و گفت :

- نه ، نه ، نمیخواهم گوش بدهم . بگوئید به بینم مرا دوست دارید ؟ دلم میخواهد

که این سخن را از دهان تان بشنوم .

سروان در حالیکه زانو بزمین میزد گفت :

- فرشته زندگانیم ، ترا دوست دارم ! تن من ، خون من ، روح من از آن تست .

هستی من از آن تست . ترا دوست دارم . و جز تو کسی را دوست نداشته ام .

کاپیتن پیش از این بارها این سخنان را در موارد مشابهی تکرار کرده بود از برو

بی کم و کاست آنرا بدخترک کولی تحویل داد . دخترک کولی بشنیدن سخن **فوبوس** باشادی

فرشتگان نگاه به سقف گرد گرفته ای که میان او و آسمان حائل بود دوخت و زیر لب

گفت :

- آه ! اینک لحظه ای است که باید جان سپرد !

فوبوس از فرصت استفاده کرد و بوسه ای از دختر جوان ربود ، و از اینکار رنج

راهب بینوا را در نهانگاه خود دوچندان ساخت . سروان سودآورده گفت :

- فرشته زیبا ، این چه وقت صحبت از مرگ است ؟ اینک ساعت زندگی فرا رسیده

است و در اینحال ژوفیتر کودک ناقابلی پیش نیست ! حیف نیست که در شروع چنین ساعات

شادی بخش آدمی آرژوی مرگ کند ؟ نه عزیزم ، سیمیلارد ... اسمناردا ... خیلی

معذرت میخواهم اسم شما بعدی عجیب و وحشی است که نمیتوانم آنرا یاد بگیرم .

دختر بینوا گفت :

- خدایا ، من تاکنون گمان می کردم که این اسم بیار ساده است و ازینرو آنرا دوست داشتم ؛ حال که شما از این نام خوششان نیاید آنرا عوض میکنم . مرا از این پس **گوتون** بنامید .

- نه ؛ عزیزم ؛ برای این امر جزعی خودتانرا ناداحت نکنید . بالاخره باید گوش من با سم قشنگ شما عادت کند . بمحض اینکه نام تان را بخاطر سپارم کار تمام است .
- **سیمیلار عزیزم** ، من عاشقانه شما را می پرستم . بطور معجز آسائی شما را دوست دارم . دخترکی را می شناسم که از شنیدن این موضوع دق خواهد کرد .

دخترک کولی از حسادت سخن او برید و پرسید:

- این دخترک کیست ؟

فوبوس پاسخ داد :

- دانستن نام او چه فائده ای بحال مان دارد . مگر مرا دوست ندارید ؟

- آه ! چرا ...

- خوب همین کافی است . خواهید دید که من نیز شما را دوست دارم ، اگر شما را خوشبخت ترین موجود جهان نکم بنده شیطانم . خانه کوچک قشنگی در نقطه ای از شهر می خریم ، سربازان تحت فرمانم زیر پنجره اطاق شما کشیک خواهند داد . این سربازان همگی سواد و از سربازان کاپیتن می نیون براننده تراند . شما را بتماشای سربازخانه ها و باغ وحش شاهی خواهیم برد تا مردان مسلح و ذخائر ارتش و شیران و پلنگان را به بینید . زنان از این چیزها خوششان می آید .

دختر جوان که شیفته افکار و زویا های شیرین خود بود ، گفته های او را می شنید ولی از درک معنای آن عاجز بود . سروان بسختی خود ادامه داد و گفت :

- شما خوشبخت خواهید شد .

ضمناً با آرامی کمر بند دخترک کولی را باز کرد . دخترک به تندی گفت :

- چه می کنید ؟

عمل سروان او را از عالم خیال بیرون آورده بود .

فوبوس گفت :

- هیچ ، فقط میخواستم بگویم که وقتی که کنار من هستید لباس و وسایل آرایش کوچکی

را از خود دور کنید .

دخترک به مهربانی گفت :

- فوبوس عزیز، وقتی که باشا هستم ؟
یکبار دیگر در تحلیلات خود غوطه ور شد .

کایتین که از ملایمت او بر سر جرأت آمده بود دست در کمراو انداخت. دخترک
ینوا مقاومتی نکرد ، سپس سینه بند وی را باهستگی باز کرد . و پیراهن خواب او را
بچنان سرعتی بکنار زد که چشم راهب که در نهانگاه خود ، نفس زنان نشسته بود ، به یکبار
به شانه برهنه بلورین دخترک کولی افتاد . گویی قرص ماه از پشت افق مه آلود سر بدر
کرده است .

دخترک مانع کار فوبوس نبود . گویی خود نیز متوجه کار او نیست . چشمان سروان
جسور برق میزد . ناگهان دخترک بسوی او برگشت و گفت :

- فوبوس ، مذهب را بمن نیز یاد بده .

کایتین خنده زنان گفت :

- مذهب من ! من شما را بدین خود بخوانم ! یا ابلیس ! شما با مذهب من

چکار دارید ؟

- برای اینکه باهم ازدواج کنیم .

چهره کایتین در عین حال حالت شگفت زدگی ، تحقیر بی اعتنائی و مهرورزی

بضود گرفت :

- ای بابا ! ازدواج چه فائده ای دارد ؟

رنک از رخسار دخترک کولی پرید و غمزده سرش بر سینه افتاد .

فوبوس بمهربانی گفت :

- معشوقه زیبایم . این دیوانه بازیها چیست ؟ مگر ازدواج چیز مهمی است ! مگر

وقتیکه در دکان کشیش جملات لاتینی بلمغور نشود عشق بوجود نیاید ؟

ضمن ادای این سخنان بیش از پیش به دخترک کولی نزدیک شد . دستهای نوازشگرش

بشت ظریف و نرم او را نوازش میداد . دیدگانش بیش از پیش شراره میزد . مسلم بود

که آقای فوبوس یکی از لحظات خاصی که در آن ژوپیترنیز مرتکب حماقت‌هایی

میشود و هومر بناچار پرده ای بر اعمالش میکشد نزدیک شده است .

اما جناب گلود نیز مواظب حال آنان بود . او از میان شکاف در بوسیده چون

عقاب تیزبینی برشکار خود می نگریست . این راهب سیاه سوخته و چهارشانه که تا آنروز

در چهار دیواری کلیسیا مجبور به مجرد بود از دیدن منظره شهوت انگیز عشق شبانه‌گاهی

میلرزید و بخود می جوشید .

گوئی از تسلیم دخترک زیبا به جوان پر جوش و خروش سرب مذاپ درر گهایش
بجریان افتاده است. حرکات غیر عادی از او سر میزد . هر کس در این لحظه سیمای زاهب
بینوا را میدید گمان میکرد که پلنگ محبوسی از میان میله های قفس به شغالی که غزالی
را میدرد می نگرد . مردمک چشمش از شکاف در بیاتند شمع فروزانی میدرخشید .
ناگهان ، فوبوس بیک حرکت زیر پیراهن دخترک کولی را در آورد . دخترک
بینوا که بارنگ بریده غرق رویا بود بیکبار بخود آمد و سرعت از افسر دور شد ،
در این حال نگاهش به گلو و شانتهای برهنه اش افتاد . سرخ و مات و مبهوت شد . از شدت
شرم زبانش بند آمد . دستها را روی سینه خویش نهاد تا پستانهای خود را پنهان سازد .
اگر از گونه هایش که از فرط شرم گلگون شده بود چشم پوشی می کردند ، اندام او چون
مجسمه عفاف جلوه گری میکرد . چشم بر زمین دوخته بود .
با حرکت کاپیتن ، طلسمی که برگردن کولی آویزان بود از زیر پیراهن در آمد .
افسر جوان برای اینکه بیکبار دیگر به موجود زیبای رمیده نزدیک شود بیان اشاره
کرد و گفت :

- این چیست ؟

دخترک شتابان گفت :

- دست نزنید . این نگهدار من است ، من اگر شایستگی داشته باشم باینوسیله
پدر و مادرم را پیدا خواهم کرد . آه ! آقای کاپیتن ، مرا بحال خود بگذارید ! مادرم !
مادر بیچاره ام ! کجایی ؟ بدادم برس ! آقای فوبوس رحم کنید ! زیر پیراهنم را بن
پس بدهید !

فوبوس قدمی به عقب برداشت و بالحن سردی گفت :

- اوه ! دختر خانم ! فهمیدم که مرا دوست ندارید !

- من دوست تان ندارم ؟ چه میگوئید ؟

در اینحال دخترک به دامن کاپیتن آویخت و او را کنار خود نشانید و گفت :

- با این حرف دلم را شکست ! باشد ! مرا تصاحب کن ! من بتو تعلق دارم .
دیگر طلسم بر اینم ارزشی ندارد ! مادر بچه دردم میخورد ؟ تو مادر منی !
زیرا بتو دل باخته ام ! فوبوس ، فوبوس محبوبم ، مرا می بینی ؟ این منم
نظری بمن بینداز . این دخترکی است که خود بدنیاالت آمده ! سروان عزیزم ، روح

من ، زندگی من ، تن من ، شخصیت من همه یکی است و بتو تعلق دارد . اما نه ! با هم ازدواج نمیکنیم . زیرا تو مایل نیستی . از این گذشته مگر من کیم ؟ دختر بی‌نوا ی سرراهی . اما تو ، **فوبوس** عزیزم ، تو مرد نجیبی هستی . واقعاً هم عجیب است دخترک رقاصی زن افسر شود ! دیوانه بودم . نه ، **فوبوس** من رفیقۀ تو خواهم بود ، وسیلۀ تفریح و خوشی تو خواهم بود . هر وقت بخواهی من در اختیار تو خواهم بود . من فقط شایسته این مقام . باین ترتیب یا کدامنی من از دست خواهد رفت خودم مورد تحقیر و سرزنش خواهم بود . ولی چه اهمیتی دارد ؟ وقتی تو مرا دوست بداری خوشبخت‌ترین و مغرورترین زنان خواهم بود . وقتی هم که پیرو شکسته شوم ، هنگامی که دیگر شایستگی محبت شمارا از دست دهم خداوند گاراباز میتوانم رنج برده و بشما خدمت کنم . دختران دیگر برای شما شال گردن میبافند . ولی من که خدمتکار شما هستم از شما پرستاری میکنم . مهمیزهای تانرا براق میکنم و نیم تنه تان را ماهوت پاک کن میزنم ، چکمه‌های سوادری تان را تمیز میکنم . **فوبوس** عزیز آیا تا این حد بمن رحم نخواهی کرد ؟ **فوبوس** عزیز بانتظار آتروز اینک مرا تصاحب کن ، من بتو تعلق دارم . تنها دوستی‌ات را از من مضایقه نکن ! ما کولیها جز عشق و آزادی بچیزی پاینده نیستیم .

اسمرالدا بازوان خود را دور گردن افسر انداخت و از پائین بیابا بحال التماس و لبخند بر لب و اشک بر دیده بوی نگریست ، گلوی نازنینش را به لباس ماهوت و براق دوزبهای خشن او می‌مالید و تن نیم عریانش را در روی زانوان او بچپ و راست می‌برد . سروان بحال سرمستی لبان سوزانش را به شانه‌های شرقی وی آشنا ساخت . دختر جوان که چشم به سقف اطاق دوخته و سر به عقب داشت در زیر بوسۀ سوزان وی بخود می‌پیچید .

ناگهان بر بالای سر **فوبوس** چهرۀ کبود و متشنج مردی را بانگاه شیطان‌ی مشاهده کرد . در کنار چهرۀ مزبور خنجری در میان دستی دیده میشد . این چهره و دست بکسی جز راهب تعلق نداشت . او در را شکسته و خود را بالای سر آنان رسانده بود . **فوبوس** از او غافل بود . دخترک لحظه‌ای بی حرکت بر جای ماند . از فرط وحشت مات و مبهوت شد و زبانش بند آمد . گوئی کبوتری سر برداشته و شاهینی را با چشمان گرد در لانه خود دیده است .

اسمرالدا حتی نتوانست فریادی بر کشد . خنجر بر پشت **فوبوس** فرود آمد و خون آلود از آن خارج شد . سروان نمره‌ای بر کشید و بر زمین غلطید .



... چون کبوتر سرپر داشت و شاهینی بالای سر خود دید ...

اسمرالدا از هوش رفت .

هنگامیکه دیدگانش بهم برمیآمد و احساس هر چیزی را از دست میداد گمان برد که بوسه آتشینی بر لبانش چسبید . این بوسه از آهن گداخته سوزانتر بود .
وقتی که **اسمرالدا** بخود آمد خود را در محاصره سربازان شہگرد یافت . **کاپیتان** را غرقه بخون از اطرافک بیرون می بردند . راهب از پنجره اطرافک که بزودخانه بازمی شد ناپدید شده بود . شلی بر جای مانده بود . گمان کردند که مال افسر مجروح است . سربازان بهم میگفتند : - این جادوگر سروان را خنجر زده است .



تجات

بخش هشتم

- ۱ -

[تبدیل سکه طلا به برسی خشک]

گر نگووار و تمام ساکنین شهر عجائب در اضطراب و نگرانی مرگباری بودند . معلوم نبود که اسمراالدا از یکماه پیش باینطرف کجاست ، و از این رو سردسته قبطیان و دوستان راهزن وی بسیار غمزه بودند . اما اندوه گر نگووار دو چندان بود ، چه او هم از غیبت اسمراالدا و هم از فقدان بزرگ ملوس رنج می برد . قدمسلم آن بود که شبی دخترک کولی رفته و دیگر برنگشته است و کسی خبری از زنده یا مرده آن ندارد . مردم آزارانی نیز از روی سرزنش به گر نگووار می گفتند که دخترک را در آنشب در حوالی پل (سن-میشل) به همراه افسری دیده اند . ولی این شوهر (کولی) ، فیلسوف دیر باوری بود ضمناً بهتر از همه میدانست که زنش هنوز دوشیزه است . او بحساب ریاضی میدانست که اعتقاد کولی به طلسمی که برگردن دارد پارسائی عجیبی بوی می بخشد . ازین رو نسبت به پاکدامنی وی گمان بدنمی برد و از این دهگذر خاطرش آسوده بود .

ولی چون نمیتوانست غیبت اسمراالدا را بنحوی توجیه کند ازین رو غرق ماتم بود . گر نگووار اگر چنانچه برای لاغر شدن میدانست البته از این غمزار و نزار می شد . از این غم دل در دماغش سوخت و همه چیز حتی ذوق ادبی خود را بدست فراموشی سپرد و از تعقیب طرح کتابی بنام: *De figuribus regularis et irregularibus* که در صد چاپ و نشر آن بوده دست برداشت .

روزی که غمزه از برابر (برج خونی) میگذشت بردر کاخ دادگستری عده ای را بتماشای ایستاده دید . به جوانی که از کاخ در میآمد رو کرد و پرسید :

- اینجا چه خبر است ؟

پسر جوان گفت :

آقا ، نیدانم . میگویند زنی را که ژاندارمی را کشته است محاکمه می کنند .
ظاهراً چون در اینکار دست چادودر کار است ، ازینرو نماینده کشیشان وقضات دیوان کلیسیا
به محکمه می آیند . برادر من هم که رئیس شماسان نقر ۴۱۵ است سرگرم اینکار است .
میخواستم برادرم را به بینم و با وی صحبت کنم . ولی ازدحام مردم مانع آنست که او را
ملاقات کنم . آقا میخواستم کمی از او بول بگیرم .

گرنگوار گفت :

- آقا بسیار متاسفم ! کاش میتوانستم مبلغی بشما قرض بدهم . ولی چکنم که
کیسه ام را سکه های پول سوراخ نکرده است .

گرنگوار جرات نکرد که آشنائی خود را بارئیس شماسان با برادر وی در میان نهد .
زیرا پس از ملاقات در کلیسا دیگر به استادش سر نزده بود و از این نظر ناراحت بود .
جوان دانشجو راه خود پیش گرفت گرنگوار نیز بدنبال جمعیت از پله های دادگاه
بالا رفت . او امیدوار بود تا با تماشای جریان محاکمه تسلائی خاطری پیدا کند . زیرا دیدن
حماقت قضات معمولاً مایه شادی خاطر است . جمعیت تماشاگر بیسروصدا پیش میرفت .
پس از اینکه دمی در راهرو نیمه تاریک که بمنزله دلوروده کاخ با عظمت بود به پیش
رفت از در کوتاهی قدم به درون تالار بزرگ نهاد :

تالار وسیع بود ولی تاریکی آن وسعتش را بیش از حد نشان میداد . از پنجره های
دراز و باریک روشنائی ناچیزی بدرون می تابد . ولی این نور پیش از آنکه بزیر گنبد
رسد محو می شد . ازینرو گویی سیمای مجسمه ها در محیط نیمه تاریک جان گرفته
و بجنبش آمده اند . در گوشه و کنار شمع هایی روی میزها سوسو میزد . و سرمنشیان
دادگاه را که بر پرونده ها خم شده بود روشن می ساخت . قسمت جلوتالار پر از انبوه
جمعیت بود . در چپ و راست مردانی در لباس رسمی دیده می شدند . در انتهای تالار نیز
هیئت قضات در چند ردیف پشت سرهم نشسته بودند . ردیف های آخر قضات در اعماق تاریکی
محو بود . دادرسان چهره ای دژم و مشثوم داشتند . بر دیوارها هزاران گل زنبق با گچ
نقش شده بود . بر بالای سر قضات بطور مبهم تصویری از عیسی بر سردار دیده می شد .
گرنگوار روی یکی از تماشاگران کرده پرسید :

- آقا ، اینهایی که چون اسقفان صف کشیده اند کیستند ؟

تماشاگر پاسخ داد :

- دست راست اعضای شورای عالی و دست چپ اعضای شورای عرایض اند. قضات عالیرتبه لباده مشگی و قضات معمولی لباده سرخ رنگ بر تن دارند .

گرنگوار پرسید :

- این خپله ای که عرق میریزد کیست ؟

- آقای رئیس محکمه است .

گرنگوار که از دست اعضای دادگاه بعلت بهم خوردن نمایشش در کاخ دادگستری دلخون بود گفت :

- گوسفند های پشت سراو چطور ؟

- اینها متصدیان دریافت دادخواست (هتل دوروا) اند .

- این گرازی که روبروی رئیس محکمه نشسته کیست ؟

- منشی دادگاه است .

- تصاحی که دست راست اوست کیست ؟

- آقا (فیلیپ لولیه) و کیل خاصه شاه .

- گربه سیاه دست چپ او کیه ؟

- آقای ژاک (شارمولو) نماینده شاه در دیوان دادسی روحانی است .

گرنگوار گفت :

- چرا هیئت دادرسان همگی اینجا جمع اند ؟

- میخواهند دادرسی کنند .

- چه کسی را محاکمه می کنند . متهم کجاست ؟

- آقا ، متهم زنی است . او را نمیتوانید ببینید . پشتش بپااست و جمعیت جلومازرا

گرفته اند . اومیان آن نیزه داران است .

گرنگوار پرسید :

- این زن کیست ؟ نامش را میدانید ؟

- نه آقا ، من هم الان از راه رسیده ام . فقط حدس میزنم که اتهام جادوگری در

کار باشد . زیرا قضات روحانی نیز در محکمه شرکت دارند .

فیلسوف گفت :

- بد نیست ! حالا خواهیم دید که این لباده پوشان چگونه گوشت مردم را میخورند .

منظره بسیار جالبی است .

مرد تماشاگر گفت :

— آقا ، مگر آقای **ژاك شارمولو** قیافه ملایم و آرامی ندارد ؟

گرنگوار پاسخ داد :

— چرا ! من از این اشخاص ملایم نازک لب ، می ترسم .

وقتی صحبت بدینجا رسید تماشاگران دیگر آنها را وادار بسکوت کردند . زیرا

مشغول شنیدن شهادت مهمی بودند .

در میان عالی پیرزنی که نیمی از سروصورت را در میان لباس ژنده های خود پنهان

داشته بود میگفت :

— حضرات ، آقایان ، این قضیه حقیقت دارد ، همان قدر حقیقت دارد که من (فالوردل)

هستم و چهل سال است بریل (سن میشل) منزل دارم و عوارض لازم را مرتباً می پردازم

و خانم روبروی منزل (سن - کایار) رنگرز است ؛ آقایان بهمان اندازه حقیقت دارد

که من دوشیزه زیبایی سابق اینک پیرزن بینوایی شده ام ؛ — ازچندی پیش بمن میگفتند :

— فالوردل شبها چرخ نخریسی اترا نچرخان . چه شیطان دوست دارد که

شاخ خود را بنوک پیره زنان بزند . (راهب اخمو) که سال پیش در سمت معبد بود اینک

در شهر تردد میکند . **فالوردل** مواظب باش که این راهب بسراغت نیاید . — شبی مشغول

رشتن نخ بودم . در زده شد . گفتم کیه ؟ در پاسخ ناسزا و دشنام شنیدم . در را گشودم .

دو مرد داخل شدند . یکی از آنها سیاه پوش و دیگری افسر زیبایی بود . از سیاه پوش

جزدو چشم وی چیزی دیده نمیشد . چشمهایش شراره میزد . این دو مرد بمن گفتند :

— اطاق (سنت مارت) را میخواهیم . آقایان (سنت مارت) اطاق بالاخانه و تمیزترین

طاق من است . سکه طلائی کف دستم نهاندند . سکه را به کشو انداختم و با خود گفتم ،

فردا از قصابی (گلوریت) دل و قلوه و شکمبه میخرم ؛ — از پله ها بالا رفتم و با طاق قدم

نهادیم . تا روی بر گرداندم مرد سیاه پوش ناپدید شد . کمی حاج واج ماندم . افسر که

چون نجیب زادگان زیبا بود بهرامن باین آمد و از خانه خارج شد . بقدر رشتن ربع

کلاف نگذشته بود که دوباره برگشت و دختر زیبایی که چون عروسک فرنگی و پنجه آفتاب

میدرخشید بهمراهش آورد . بزکی نیز بدنبالشان بود . این بز سفید بود یا سیاه نمیدانم . همه اش

در این فکرم . دخترک بمن نگاه نکرد اما بزرگ ... من از این جانوران خوشم نیاید .

ریش و شاخ دارند . بردان شباهت دارند . بوی سحر و جادو میدهند .

با اینحال حرفی نزد من يك سکه طلا کف دستم گذاشته بودند . آقای قاضی مگر اینطور نیست ؟ دخترک را با سروان با طاق بالائی بردم و آنها را در آنجا تنها گذاشتم . یعنی بابر تنها گذاشتم . خودم بیابن آمدم و دوباره برشته نخ برداختم . - باید بگویم که خانه من دو طبقه است . و مثل همه خانه های روی بل پنجره های اطاق طبقه اول و دوم بسمت رودخانه باز میشود . بله ، مشغول نخ ریزی بودم . نمیدانم چطور شد که از دیدن بز بیاد (راهب بنخو) افتادم . دخترک هم بزرگ کرده بود . - ناگهان فریادی از بالا بگوشم رسید . چیزی به شیشه در خورد . و پنجره باز شد . با طاق خودم که در طبقه زیر است دویدم از جلو چشم جسم سیاه رنگی گذشت و در آب افتاد . این جسم شبحی بود که بلباس راهبان درآمده بود . در مهتاب آنرا بخوبی دیدم . شناکنان بسمت ساحل شهر رفت . لرزه بر اندامم افتاد و نگهبان را بکمک طلبیدم . این آقایان وارد شدند . بعضی ورود چون از حقیقت حالی خبر و کسی شنگول بودند مرا بیاد کتک گرفتند . جریان را شرح دادم . و باتفاق از پله ها بالا رفتیم . اما چه دیدیم ؟ اطاق من بینوا غرقه بخون بود . سروان بر زمین افتاده و کاردی بر پشتش فرورفته بود . دخترک نیز چون مرده های بیجان افتاده بود بزرگ در ترس و وحشت بود . - با خود گفتم ، شستشوی اطاق بیش از پانزده روز طول خواهد کشید . باید کف آنرا بتراشم . - جوان بیچاره و دخترک شلخته را بردند . - نه صبر کنید . بدتر از همه آنکه فردای آنروز بسراغ سکه طلا رفتم تا دل و قلوبه و شکمیه بخرم . بجای پول برگ خشکی یافتم .

پیرزن خاموش شد . همه و وحشت باری میان حضار پیچید . یکی از تماشاگران که کنار گرنگوار ایستاده بود گفت : شیخ و بز نشانه سحر و جادوست . دیگری گفت : برگ خشک را چرا نسیگوئید ! تماشاگر سوم گفت :

شکی نیست که این دخترک جادوگری است که با (راهب بنخو) سروسری دارد تا جیب افسران را خالی کند . حتی گرنگوار نیز این صحنه ها را واقعی و وحشت بار یافت .

رئیس محکمه رو به پیرزن کرده و گفت :

- **فالنوردل** ، مطلب دیگری برای عرض بساحت داد گاه ندارید ؟

- نه ، حضرت آقا . جز اینکه در گزارش از خانه من بعنوان مغروریه زوار دررفته نام

برده اند . این مطلب درست نیست .

خانه‌های روی پل نمای زیبایی ندارند، زیرا کثرت جمعیت اجازه این کار را نمی‌دهد
با اینحال گاوکشان که مردمان پولداری هستند و زنان باسلیقه و خوشگلی دارند
همین‌جا ساکن‌اند.

دادرسی که بنظر **گرنگوار** چون تمساحی جلوه کرده بود گفت :

- ساکت ! آقایان استدعا دارم فراموش نفرمائید که از دخترک متهم خنجری
بدست آمده است . - **فالور دل** آیا برگ خشکی را که سکه طلای دریافتی تان از چادو
بدان تبدیل شده است به‌مراه دارید ؟
پیرزن بی‌اسخ گفت :

- بله آقا . بفرمائید به بینید .

یکی از مأمورین برک خشک را گرفت و آنرا بدست تمساح داد . تمساح نظر مشغومی
بدان افکند و آنرا به نماینده شاه در محاکم کلیسایی داد . و باین ترتیب برک خشک بین
هیئت دادرسان دست بدست گشت .

ژاک شارمولو گفت : این برک خشک برک درخت غان است و در زمینهٔ افسون
مطلب تازه‌ای است .

یکی از مستشاران رشته‌سخن را بدست گرفت و گفت :

- شاهد قضیه توضیح بدهید به بینم از دو مردی که بغضانه شما آمدند یکی مرد
سیاه پوشی بود که نخست ناپدید شد و سپس خود را برودخانه (من) افکند ، دیگری
افسرجوان بود . آیا کدامیک از این دو سکهٔ طلارا بشما داد ؟
پیرزن لحظه‌ای در اندیشه شد و گفت :

- این پول را افسر بن داد .

همه‌ای برخاست .

گرنگوار با خود گفت : - همین موضوع اعتقاد مرا از بین می‌برد .

در اینحال آقای (**فیلپ تولیه**) وکیل شخصی شاه دو باره رشته کلام را بدست
گرفت و گفت :

- آقایان ، از اظهارات افسرجوان در بستر مرک چنین بر می‌آید که در لحظه‌ای که
مرد سیاه پوش بوی بر می‌خورد او را بملاقات متهم تشویق میکند . و چون افسر مزبور
پولی به‌مراه نداشته است سکه طلایی بوی میدهد . این همان سکهٔ طلایی است که افسر
مورد سوء قصد به **فالور دل** داده است . ازینرو معلوم میشود که پول مزبور سکهٔ چینی

بوده است .

از این بیانات ظاهراً تردید گرانگوار و حاضرین خوش بین دیگر بر طرف شد .
و کیل شخصی شاه در حالیکه برجای خود می نشست افزود :

— پرونده امر در اختیار آقایان است و میتوانند باظهارات فوبوس دوشاتوپر
مراجعة کنند .

بشنیدن نام فوبوس متهم از جای برخاست . و مردم توانستند سروگردن او را
به بینند . گرانگوار وحشت زده بی برد که متهم همانا اسمرا الدا است .

اسمرا الدا رنگ خود را باخته بود . زلفان زیبایش که سابقاً بانظم و ترتیب شانه
میخورد آینهک پریشان و لبانش کبود ، و دیدگانش وحشت زده بود . دروغا!
اسمرا الدا سراسیمه پرسید :

— فوبوس! کجاست؟ آقایان! رحم کنید! پیش از آنکه مرا بکشید لا اقل بمن بگوئید
که آیا فوبوس زنده است .
رئیس محکمه گفت :

— زن ، ساکت شوید . این وظیفه ما نیست .

متهم دستهای لاغر زیبایش را بهم پیوست و در حالی که صدای زنجیرها از زیر
پیراهن بلندش بگوش میرسید التماس کنان گفت :

— رحم کنید! بمن بگوئید آیا زنده است ؟

نماینده شاه بلعن خشکی گفت :

نه خیر . مرگش حتمی است . آیا راضی شدید ؟

دخترک تیره روز بر چهار پایه افتاد و ساکت و بی حرکت ماند . اشکی نریخت
اما چهره اش چون موم زرد شد .

رئیس محکمه بسوی مردی که با این دستش نشسته و کلاهی زرین دوسر و لباده
سیاهی بر تن داشت و زنجیری بر گردن انداخته و عصائی در دست گرفته بود خم شد
و گفت :

— متهم دوم را بیاورید .

سرها بسوی در کوچکی که باز میشد برگشت . گرانگوار باهول و هراس فراوان
مشاهده کرد که مردم راهی برای عبور بزرگ ملوس باشاخهای زرین باز میکنند . بزرگ
لحظه ای دم در ایستاد و گردن کشید . گوئی بر فراز صخره ای ایستاده و افق بازی را زیر

پایش تماشا میکند. ناگهان چشمش بدخترک کولی افتاد و از بالای سربکی ازمشیان پرید و در دو خیز روی زانوی دخترک قرار گرفت. سرش را بدست و پای صاحبش مالید، گویی طالب نوازش یا سخنی است. ولی متهم بیحرکت بود و حتی نظری نیز به (جالی) بینوا نینداخت.

فالور دول سالخورده گفت :

- ای داد . این همان جانوری است که از آن وحشت دارم . هر دو اینها را خوب می شناسم!

ژان شارمولو شروع بصحبت کرد و گفت :

- اگر آقایان موافقت نمایند بیا بررسی بز می بردازیم . متهم دوم کسی جز بزک نبود . در آن زمان محاکمه حیوانات با اتهام حلول شیطان در جسم آنها امر رایجی بود . مثالهای متعددی در این باره میتوان زد . از آنجمله محاکمه واعدام (ژبله - سولاره) و (مادمخوک) او بسال ۱۶۶۶ است . در این محاکمه و مجازات تمام تشریفات قضائی در باره (مادمخوک) دقیقاً اجرا شد .

در اینحال دادستان محکمه روحانی فریاد برآورد :

- اگر شیطانی که در جسم این بز حلول کرده و در مقابل او داد دفع اجنه مقاومت بخرج داده است بخواهد به شرارت خود ادامه دهد باید بداند که ناچار خواهیم بود مجازات داریا سوزاندن را برای وی درخواست کنم .

عرق سردی بر پیشانی **گرنگوار** نشست . **شارمولو** دایره زنگی **اسمرالد** را از روی میز برداشت و آنرا مقابل بز گرفت و پرسید :

- چه ساعتی است ؟

بزک باهشیاری بوی نگر بست . سم زردن خود را بلند کرد و هفت بار بر دایره زنگی زد . تصادفاً ساعت ۷ بود . وحشت بردل تماشاگران راه یافت .

گرنگوار بی اختیار فریاد زد :

- نایب شد ! نمیداند که چه میکند !

مأمور اجرا به تندی گفت :

- دهاتی های ته سالن ساکت باشید!

ژان شارمولو ، بکار خود ادامه داد و بادایره زنگی بز را وادار به چشم بندیهای دیگری از قبیل تعیین تاریخ روز و ماه و سال کرد . خواننده خود با این شیرینکاریها آشنا است . تماشاگران که شاید بارها حرکات معصومانه (جلی) را بچشم دیده بودند این بار

از هیبت دادگاه و محیط نیمه تاریک تالار دچار خطای باصره شدند و گمان بردند که واقعاً شیطان در جسم بزرگ پینوا حلول کرده است.

نماینده شاه از درون کیسه چرمی کوچکی قطعات مقوایی را که حروفی برهریک از آنها نوشته شده بود بکف زمین خالی کرد. در اینحال بزرگ بادیست خود آنها را پس و پیش کرد و طوری کنار هم چید که نام (فوبوس) از آن حاصل آمد.

مسئله افسون و جادویی که سروان قربانی آن شده بود به ثبوت پیوست و در چشم حاضرین، دخترک کولی یا همان رقاصه زیبا که بارها از لطف و مهارت خود تماشاگران را غرق حیرت ساخته بود بصورت خفاش خون آشامی جلوه گر شد.

اسمرالدا بهیچوجه از جای نمی جنبید و کوچکترین نشانه ای از زندگی در وی نبود توجهی به شیرینکاریهای (جلی) و تهدید محکمه و لمن و نفرین تماشاگران نداشت. برای اینکه بخود آید گروهیانی بیرحمانه او را تکان داد و رئیس محکمه صدای خود را باشکوه خاصی بلندتر کرد و گفت:

- دختر، شما از نژاد (بوهم) و شیفته شرارت اید، شما با بزجادو سرو سردارید. و در شب ۲۹ مارس گذشته بیاری سلطان ظلمات و به نیرنگ و افسون افسر کماندار سلطنتی موسوم به کاپیتان **فوبوس** دوشاتوپر را خنجر زده اید. آیا منکر جرم خود هستید؟ دخترک در حالیکه چهره خود را بادیست می پوشانید فریاد زد:

- وحشت آوراست! فوبوس عزیز! آه اینجا دوزخ است!

رئیس محکمه سردی پرسید:

- آیا منکر جرم خود هستید؟

اسمرالدا از جای برخاست، بادیست گان شرربار بقضات نگر بست و بلعن وحشت باری گفت:

- بله منکرم!

رئیس محکمه باز به خونردی گفت:

- در اینصورت اتهاماتتان را چگونه رد میکنید؟

دخترک بصدای مقطع پاسخ داد:

- پیش از این گفته ام. نمیدانم. این کار کار راهبی است. راهبی که من او را نمیشناسم.

راهب دوزخی که در تعقیب من است!

قاضی گفت:

- درست است . این راهب کسی جز (راهب بد خو) نیست .
- ای آقایان ! رحم کنید ! من دخترک بینوائی بیش نیستم ...
قاضی افزود :

- دخترک بینوای قبطی !

آقای ژانک شارمولو با آرامی دنباله سخن را گرفت و گفت :

- حال که متهم از اعتراف خودداری میکند . تقاضا دارم بازجویی با شدت عمل شروع شود .

رئیس محکمه گفت :

- موافقم .

دخترک بینوای بخود لرزید . با اینحال بدستور نیزه داران از جای برخاست و با قدمهای کوتاهی بدنبال شارمولو و راهبان عضو محکمه در میان دوردیف از نیزه داران براه افتاد . در کوچکی بروی آنها بازو بلافاصله بسته شد . **گرنگوار** با اندوه تمام گمان برد که بوزة سهمگینی باز شد و او را فرو برد .

وقتی اسرا لدا پشت دراز نظرها پنهان ماند صدای بعبع شکوه آمیزی بگوش رسید . بزک بینوای زاری میکرد .

جلسه محاکمه معوق ماند . یکی از مستشاران دادگاه خاطر نشان ساخت که آقایان خسته اند و شکنجه مدتی بطول خواهد کشید . ولی رئیس محکمه پاسخ داد که هیئت قضات باید در راه انجام وظیفه فداکاری کنند . یکی از دادرسان سالخورده غرلندکنان گفت :
- چه جادوگری معرفتی است . از اعتراف خودداری میکند و فکر نمیکند که مردم هنوز شام نخورده اند !

دنباله داستان (سکه طلائی که بیرنگ خشک مبدل شد)

اسمرالدا در مشایعت گروه مشوم از دهلزهای تنک و تارک که در روز روشن فقط به نیروی چراغها روشن بود بالا و پائین رفت. سرانجام نگهبانان کاخ او را به اطاق مشوم وارد کردند. این اطاق گرد و طبقه زیرین یکی از آن برجهای عظیم بود که هنوز در دوران مائیز در گوشه و کنار پاریس آثار آن باقی است:

اطاق مزبور سیاه چالی بود که جز در ورودی آهین در و روزنی نداشت. بسا اینحال درون اطاق از انعکاس نور آتشی که در بخاری دیواری می سوخت روشن بود شعله های سرخ فام این آتش فروغ ناچیز شمی را که در گوشه ای روشن بسود بهیچ می شمرد. در اینحال دریچه آهین کوره را برداشته بودند و فقط انتهای پائینی میله ها بماتند ردیف دندانهای سیاه و برنده برجای بود. باین ترتیب مدخل کوره که آتش درون آن زبانه می کشید بدهن اژدهای افسانه ای که شعله آتش بیرون دمدشبهت داشت. دخترک زبدانی دروشنائی کوره درون اطاق ابزارهای موحشی را که ازمورد استعمال آنها بی خیر بود بچشم دید. درمیان اطاق تشک چرمینی بر زمین قرار داشت. و روی آن تسمه ای که به حلقه مسینی متصل و از سقف آویزان بود دیده می شد. انواع گاز انبرها، گیره ها، سیخها، درون کوره سرخ شده بود. پرتو خونین کوره در سراسر اطاق چیزی جز وسائل و ابزار دهشت را روشن نمی ساخت.

این شکنجه گاه بنام «اطاق بازجویی» معروف بود.

بیراتور ترو (دژخیم سوگندخورده) بابی اعتنائی بر روی تشک نشسته بود. دستیاران او درمردغول پیکر باچهره های چهار گوش پیش گیره چرمینی در برداشته و انبر آلات را در آتش کوره جا بجا میکردند.

دخترک بینوا که تا آنزمان خون سردی خود را حفظ کرده بود از دیدن منظره اطاق

شکنجه دچار وحشت شد .

نگهبانان نائب‌الحکومه پاریس دریکسو و هیئت قضات و راهبان درسوی دیگر صف کشیدند. تقریر نویسی نیز در یکی از گوشه‌های اطاق پشت‌میزی نشست . آقای **ژان شارمولو** بدخترک کولی نزدیک شد با لبخند مزورانه‌ای که بر لب داشت رو بدخترک کرد و گفت : - کودک عزیزم آیا بازهم از اعتراف خودداری میکنی . دخترک آهسته پاسخ داد .

- بلی .

شارمولو گفت :

- در اینصورت ما ناچاریم برخلاف میل خود با اصرار بیشتری بازجویی را ادامه دهیم و این برای ما بسیار دردناک است . بی‌رحمت روی این تشک به نشینید . - آقای **پیرا** دخترخانم را به نشانید و در را به بندید . **پیرا** با غرولند از جای برخاست و گفت : - اگر در را به بندم آتش کوره‌ام خاموش می‌شود .

شارمولو گفت : - خوب عزیزم ، بگذارید بازماند .

هنوز **اسمرالدا** سرپا ایستاده بود و از بستر چرمین که آنهمه بینوایانرا درهم پیچیده بود وحشت داشت ، از ترس مغزاستخوانش بخ می‌ست . دهشت زده و گیج و گدگ بر جای ایستاده بود . با اشاره **شارمولو** دستبازان دژخیم دخترک را گرفته و روی تشک نشانند .

از این عمل آسیبی به **اسمرالدا** وارد نشد . ولی تماس دست مردان و تشک چرمین باوی دل دردش نگذاشت . نگاه مایوسانه‌ای باطراف اطاق افکند . گمان برد که اژهرسو آلات شکنجه جان گرفته و باگازو ناخن بجان وی افتاده‌اند . ابزارهای عذاب در میان آلات دیگر به خفاشان و هزار پایان و عنکبوتان در میان جانوران شباهت داشت . **شارمولو** پرسید :

- پزشک کجاست ؟

مرد سیاه پوشی که تا آن لحظه در گوشه‌ای ایستاده بود گفت :

- اینجا .

اسمرالدا بغود لرزید .

باز پرس . بالحن نوازش دهنده‌ای گفت :

— دخترخانم، برای بازسوم می‌برسم که آیا باز اتهامات وارده را انکار می‌کنید ؟
این بار دخترک نتوانست پاسخی دهد . تنها با اشاره سر اکتفا نمود .
ژاک شارمولو گفت :

— آیا هنوز در اصرار خود باقی هستید ؟ مرا نوید می‌کنید . ولی در هر حال مجبورم
بوظایف خویش عمل کنم :

پیرا بلجن خشونت باری گفت :

— آقای باز پرس . از کجا شروع کنیم ؟

شارمولو لحظه‌ای درنگ نمود . به مانند شاعری که در تنگنای قافیه گیر کرده باشد
آخم کرد . سرانجام گفت :

— از (نیم چکمه) شروع کنید .

دخترک بی‌نوا خود را از لطف خدا و بندگان دوردید . سر بر سینه اش افتاد ، گویی
تمام هوش و حواس خود از دست داده است . دژخیم و پز شک باهم بسوی او رفتند . در این
حال دستیاران دژخیم میان ابزارهای لعنتی دنبال چیزی می‌گشتند .

از صدای (جرنک جورونک) ابزارهای شکنجه دخترک تیره روز بخود لرزیدند .
گویی بر تن وزغ مرده‌ای جریان برق وصل کرده اند . — زیر لب آهسته بطوریکه کسی
نشود گفت :

— ای فوبوس من !

سپس چون سنگی خاموش و بی‌حرکت ماند . دیدار چنین منظره‌ای دل هر بیننده‌ای
را بجز قضاات پاره می‌کرد . گویی روح گناهکاری در آستانه دوزخ بدست اهریمن مخاکمه
میشود . بزودی تن نازنین و این موجود ظریف را انبرها و چنگک‌ها و حلقه‌های زنجیر
و دستهای زمخت دژخیمان در بر میگرفت این دانه ارزان بِنوا را عدالت بشر با آسیاب
موحش زجر و شکنجه خرد می‌کرد .

در اینحال دستهای پینه بسته دستیاران دژخیم پای زیبای دخترک را که تا آن دم با
هنرنمائی‌ها و رقص در میدانهای پاریس مورد تحسین و اعجاب تماشاگران قرار گرفته
بود عریان می‌ساخت . هنگامی که چشم مأمور شکنجه باین پای نازنین افتاد زیر
لب گفت :

— دروغ از این که این پای خوش ریخت و ظریف و زیبا ! اگر رئیس شماسان در
اینجا حضور میداشت بیگمان داستان (عنکبوت و مگس) بر خاطرش میگذشت . چیزی نگذشت



اعتراف اسمراالدا

که دخترک بینوا از میان پرده دودی که جلو چشمش را گرفته بود نزدیک شدن (چکمه) را مشاهده کرد .

چکمه لعنتی بزودی پای او را در بر گرفت . از وحشت نیروی خود باز یافت و فریاد بر آورد : - ولم کنید ! رحم کنید !

از جای برجست تا خود را بیای باز پرس بیفکند . ولی کندوزنجیر سنگین پای او را محکم میفشرد . همانند زنبوری که ساچمه سرب بر بالش بسته باشد از حرکت باز و برجای نشست .

باشارة **شارمولو** او را بر بستر چرمین قرار دادند . دودست زمخت تسمه ای را که از سقف آویزان بود بر کمر بار بکش بستند .

شارمولو بالحن آرام و ظاهر فریبتش پرسید :

برای آخرین دفعه آیا حاضرید اعتراف کنید ؟

- من بیگناهم ..

- در اینصورت چگونه دلائل اتهام خود را رد میکنید ؟

- ای آقا ! نمیدانم .

- پس بنگرید ؟

- بله .

شارمولو رو به پیرا کرده و گفت :

- ادامه دهید .

پیرا دسته چکمه شکنجه را چرخانید . کنداهی پای او را در میان فشرد . اذرد شدید دخترک بینوا فریادی برکشید که بهیچ زبانی نمیتوان آنرا وصف کرد .

شارمولو به پیرا گفت :

- دست نگهدارید .

آنگاه از کولی پرسید :

- اعتراف میکنید ؟

دخترک بینوا فریاد زد :

- بله ، همه چیز را اعتراف میکنم ؛ اعتراف میکنم ؛ رحم کنید ! او نیروی خود

را در مقابله با «بازجویی مصرانه» از دیبایی نکرده بود ؛ دخترک بینوا که تا آنروز چنان زندگی و شیرین و خرمی داشت با اولین شکنجه و عذاب سر تسلیم فرود آورد .

نماینده شاه در محکمه روحانی گفت :

- بنام بشریت مجبورم بشما اطلاع دهم که با اعتراف به جنایت اعدام خواهید شد .

اسمرالدا پاسخ داد :

- امیدوارم که چنین باشد .

این بگفت و بیحال بر بستر چرمین افتاد .

پیرا در حالیکه او را از جای بلند میکرد گفت :

- خانم کمی تحمل داشته باشید . شما به بره زربنی که آقای بورگونی از

گردن خود آویخته است شباهت دارید .

ژاک شارمولو بصدای رساتری گفت :

- منشی دادگام ، اعترافات را بنویسید . - دختر جوان کولی آیا اقرار میکنید که

در ولیه‌ها و محفل‌ها و شرارت‌های دوزخی شرکت دارید ؟ پاسخ دهید .

دخترک گفت :

- بله .

ولی صدای پاسخ او بحدی ضعیف و نارسا بود که در میان صدای نفسش محو میشد .

- آیا شما قوچی را که (بعل زبوت) برای اجتماع جادوگران بر ابرها نمایان

می‌سازد دیده‌اید ؟

- بله .

- آیا با شیطانی که در جلد بز رفته و اینک بمعاکمه دعوت شده است سرور

دارید ؟

- بله .

- بالاخره آیا اعتراف میکنید که بیاری شیطان و شیخ معروف به (راهب بدخو)

در شب ۲۹ مارس گذشته به جان سروانی موسوم به (فوبوس دوشانوپر) سوء قصد کرده‌اید؟

دخترک دیدگان درشت خود را برداشت و بچهره بساز پرس نگریست . و بطور

غیر ارادی بدون لرز و تشنج گفت :

- بله .

مسلم بود که نیروی مقاومتش بکلی درهم شکسته است .

شارمولو به منشی دادگاه گفت :

- اعترافات را بنویسید .

آنگاه به مأمورین شکنجه دستور داد :

- دست‌وپای زندانی را باز کنید و او را بنجلسه دادگاه بیاورید .

هنگامی که (چکمه) از پای زندانی در آوردند نماینده شاه در محکمه روحانی

پای او را که از شدت درد بی‌حس شده بود معاینه کرد و گفت :
- عیبی ندارد زیاد صدمه ندیده است ، خوب شده که بموقع فریاد زدید. باز هم بهمان
زیبائی سابق میتوانید برقصید !
سپس رو بسوی خادم‌ان کلیسیا و اعضای دادگاه کرد و گفت :
- بالاخره برای عدالت قضایا روشن شده و این امر مایه تسلائی خاطر آقایان است ؛
دختر خانم خود شاهد است که ما با کمال نرمی و مهربانی از ایشان بازجوئی کردیم .

[پایان داستان سکه‌ای که به برص خشک تبدیل شد .]

هنگامیکه اسمرا الدا رنگ پریده و لنگان قدم به تالار محاکمه نهاد، همه‌ی‌ای از شادی او را استقبال کرد. تماشاگران همان احساس رضایتی را داشتند که معمولاً پس از پایان انترآکت ماقبل‌پرده آخر نمایش کمندی دارند حاصل میشود. اما شادی دادرسان از آنرو بود که میتوانند هرچه زودتر بصرف شام پردازند. بزک ملوس نیز از شادی بعب می‌کزد و میکوشید تا خود را بصاحبش برساند ولی نمیتوانست. چه محکم به نیکت بسته شده بود.

شب فرارسیده بود اما بر تعداد شمعها چیزی نیفزوده بودند. پرتو آنها بعدی ناچیز بود که دیوارهای تالار دیده نمیشد. تاریکی بر همه چیز پرده مه آلودی کشیده بود. تنها قیافه‌های لاقید قضات از میان مه بچشم میخورد. در انتهای سالن و در مقابل قضات هیکل مبهم سفید پوشی دیده میشد. این شخص کسی جز متهم نبود.

متهم را بجای خود برگردانده بودند. هنگامی که شارمولو با تبختر تمام بجای خود رسید. نخست نشست، سپس از جای برخاست و بالحن خاصی که حاکی از غرور وی از موفقیت بود گفت:

- متهم به همه چیز اعتراف کرده است.

رئیس محکمه رو به اسمرا الدا کرد و گفت:

دختر کولی، آیا به همه اعمال خود از افسونگری و فحشا و قتل فو بوس دو شاتو پره

اعتراف کرده‌اید؟

از این پرسش دل دخترک بینوا درهم فشرد. بغض گلویش را فرا گرفت و

پاسخ داد:

— بهر آنچه شما بخواهید اعتراف کرده‌ام . ولی مرا زودتر بکشید !
رئیس محکمه روبه نماینده شاه دردیوان کلیسیا کرده و گفت :
— آقای نماینده شاه ، جلسه دادگاه برای استماع بیانات و تقاضای شما
حاضراست .

آقای **شارمولو** دفتردهشت باری را نشان داد و با ادا و اطوار خشونت‌آمیزی
شروع بخواندن خطابه کرد و در خواندن مطالب خود تمام ریزه کاریها و فوت و فن
خطیبان معروف را از **چیچرون** تا **پلاوت** شاگرد مسخره وی بکار بست . بسیار متأسفیم
که نمیتوانیم این قطعه قابل توجه را به خوانندگان عرضه داریم . تماشاگران با
شگفت زدگی بخطابه گوش میدادند . ولی هنوز ناطق از مقدمه وارد اصل مطلب نشده
بود که عرق بر پیشانی نشست و چشمهایش از حدقه درآمد . ناگهان در گرمای گرم ایراد
خطابه سخن خود را قطع کرد و نگاهش که معمولاً بسیار نرم و ملایم و در عین حال بسیار
احتمانه بود بیکبار شرربار شد و قضات را بزبان فرانسه مخاطب قرار داد (زیرا در
دفترچه‌اش این مطالب را یادداشت نکرده بود) :

— آقایان ، شیطان تا جایی در این ماجرا دست دارد که حتی در حال حاضر نیز از
اهانت و دهن کجی به ساحت دادگاه ابا ندارد . لطفاً بنگرید !

در اینحال با دست به بزرگ اشاده کرد . بزرگ ملوس از دیدن ادا و اصول آقای
شارمولو گمان برده بود که باید رفتار او را تقلید کند . ازینرو بروی پاهای عقب
نشسته و با دستها و ریش درازش ادای نماینده شاه دردیوان کلیسیا را در میآورد . اگر
شنوندگان بغض‌دراشته باشند این کار یکی از هنر نمایهای جالب بزرگ کولی بود . اما
این حادثه و این آخرین دلیل تأثیر بسزایی در قضات گذاشت .

دست و پهای بزرگ را بستند تا نماینده شاه بتواند با آزادی به خطابه خود
ادامه دهد .

خواندن خطابه مدتی طول کشید ولی نتیجه آن عالی بود . **شارمولو** پس از خواندن
خطابه کلاه بر سر نهاد و بجای خود نشست .
گرنگوار غمزده گفت :

— او هوی ! **Basse Latinitas**

مرد سیاه پوش دیگری که کنار متهم نشسته بود از جای برخاست . این مرد وکیل

مدافع متهم بود. قضات که وقت صرف شام شان میگذشت شروع به غرولند کردند.
رئیس محکمه گفت :

- وکیل مدافع مختصر تر صحبت کنید .

وکیل مدافع پاسخ داد :

آقای رئیس محکمه ، حال که دختر متهم به ارتکاب جنایت اعتراف کرده است .
من جز ذکر این مطلب عرضی بآقایان ندارم که بنا بقانون (فرانکها) «اگر جادویی
مردی را خورد باید جریمه ای ببلغ هشت هزار دینار برابر دوست سکه طلا پردازد» .
از هیئت دادرسان استدعا دارم که موکل مرا بهمین جریمه محکوم کنند .

نماینده شاه در دیوان کلیسیا گفت :

- این قانون ملغی شده است .

وکیل گفت :

- Nego *

یکی از مستشاران دادگاه گفت :

- رای بگیریید ! جرم مشهود است و وقت میگذرد . بدون آنکه از تالار محاکمه
خارج شوند رأی گرفتند . آنها شتابان برای پاسخ به پرسش مشؤوم رئیس دادگاه یکایک
کلاه از سر بر میگرفتند . متهم بینوا ظاهراً بدانها می نگرست ولی چیزی ننیدید .
آنگاه منشی دادگاه شروع بنوشتن حکم کرد و کاغذ پارشمن درازی را بدست رئیس
محکمه داد .

متهم بینوا صدای جنبش وهمه حضار را شنید . در میان صدای برخورد نیزه ها
صدای سرد و بیخ زده ای بگوشش رسید :

- دختر کولی ، روزی که اعلیحضرت شاه اراده فرمایند بهنگام ظهر شما را
پابره نه با یکتا پیراهن و طناب بر گردن سوار از ابه بارکش کرده و به دروازه (تردام)
می برند تا مراسم توبه واستغفار بعمل آورید. در آنجا شما مشطی بوزن دو رطل در دست
خواهید گرفت . سپس شما و بزتان را در میدان اعدام بدار خواهند کشید .

بابت هزینه دادرسی جنایاتی که از جادوگری و افسون و قتل آقای فوبوس دوشاتو پره

(* قبول ندارم .

مرتکب شده و خود بدان اعتراف کرده‌اید باید سه سکه طلا به پردازید . خدا روح تان
را دریابد !

اسم‌الله! زیر لب گفت :

- آه! خواب می‌بینم !

آن‌گاه احساس کرد که دستهای خشنی او را به‌مراه می‌برند .

Lasciate ogni speranza (✠)

در قرون وسطی، ابنیه مهم معمولا چند طبقه نیز زیر بنا داشت. باین ترتیب هر کاخ، قلعه یا کلیسیا لاقلا زیربنای دوطبقه داشت.

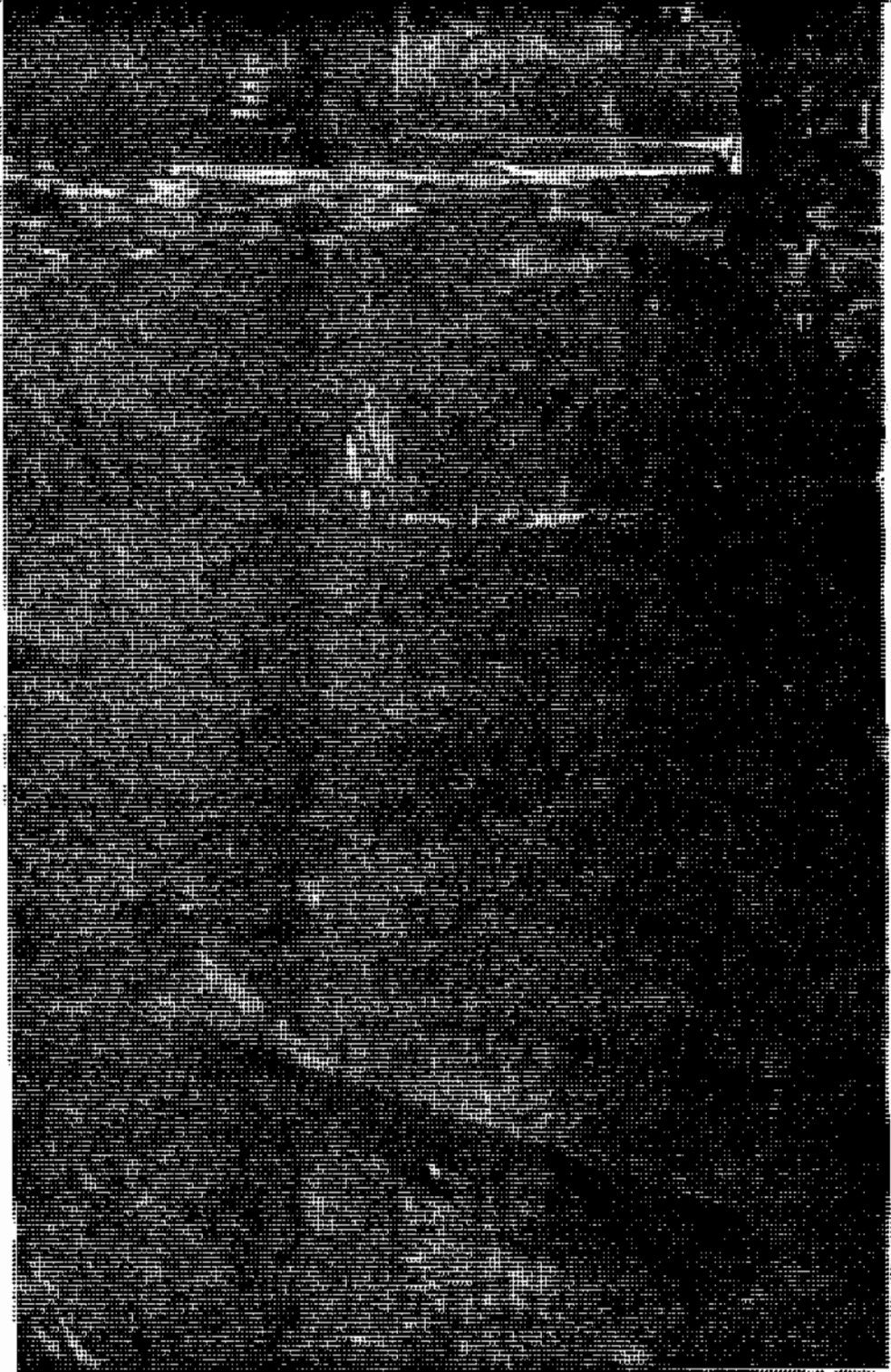
در کلیسیاهای بزرگی نظیر قتر ۴۱۵، کلیسائی نیز زیر زمین می ساختند. این کلیسیا پست و تاریک و اسرارآمیز و کور و گنگ بود. بهیچوجه صدای ارگ و ناقوس و یاروشنائی روز بدان راه نمی یافت. گاهی این بنای زیرزمین بصورت گورستان در می آمد. در کاخها و دژها، از بنای زیرزمین زمانی بعنوان زندان و گاهی بعنوان گورستان و با هر دوی آنها استفاده می کردند. ازینرو ساختمانهای عظیم قرون وسطی که پیش از این شرح آن گذشت بجای زیربنای عادی ریشه عمیقی در زیر زمین داشت. این ریشه در زیر خاک به اطرافها و راهروها و پله های سنگی در هر سومشعب می شد. باین ترتیب سطح زمین با کمرگاه کلیسیا و کاخ و دژ برابر بود. زیر زمین های هر بنا خود بنای جداگانه ای محسوب میشد، منتها در این بناها بجای بالارفتن از پله ها بیابین سرازیر می شدند. درست بماتند منظره کوه و چنگلی که در آب دریاچه منعکس گردد.

در دژ سن - آنتوان و کاخ دادگستری پاریس و لوور از این بناهای زیرزمینی بعنوان زندان استفاده می کردند. در این زندانها هر چه رویابین می رفتند، حجرات تنگ و تاریک تر میگشت. سایه روشن وحشت و هراس سراسر این زندانهای زیرزمینی را فرا میگرفت. دانته برای وصف دوزخ خویش جائی بهتر از این نمیتوانست بیابد. این

✠ - جمله ایتالیائی است بمعنای: «هرامیدی را کنار بگذارید». بگفته داتنه بر سر در جهنم نوشته اند:

«Lasciate ogni speranza volch entrate»

یعنی: «همه امیدها را کنار بگذار - ای کسی که وارد می شوی.»



دهانه‌های قیفی شکل معمولاً در پائین به مخزن آبی که دانه شیطانی خود را در آن جای داده است منتهی می‌شود. اما جامه بشری بجای شیطانی محکومین با اعدام را در آن جای میداد. گذار هر موجود بینوائی که به این دخمه‌های هولناک میافتاد با روشنائی و هوای آثار حیات بدروید میگفت و با امید وداع میکرد. **Ogni speranza**: محکوم بینوا فقط برای اعدام از این دخمه‌های بیرون می‌نهاد. گاهی زندانیان در این سیاهچال می‌پوسیدند. در اصطلاح دادگستری بشر این کار به (فراموشی) تعبیر می‌شد. بین محکوم و دیگران از زندانیان و سنگهای گران حصار بود که بر سر وی سنگینی میکرد. سراسر زندان و ساختمان دژ چون قفل پیچیده‌ای بود که درهای دنیای زندگان را بروی زندانی می‌بست.

اسمرالدا محکوم به اعدام شده بود. برای جلوگیری از فرار وی او را دریکی از زیرزمین‌هایی که بدست سن - لونی ساخته شده بود محبوس ساختند. مگس بینوا نمیتوانست از جای خود بچیند!

مسلمانان در ایجاد چنین تیره‌روزی و عذاب برای درهم شکستن موجود ظریفی چون اسمرالدا سر نوشت و اجتماع بقدر هم بی‌عدالتی بخرج داده بودند.

اسمرالدا به ظلمات سپرده شده بود. هر کسی او را پس از آنهمه خنده و رقص و شادی بدینحال میدید بر خود می‌لرزید. دخترک کولی در زندان خود چون شب و مرگ خشک‌ش زده بود. دیگر نسیمی بزلفانش نمیوزید و صدای آدمی بگوشش نمی‌رسید و روشنائی روز دیدگانش را نوازش نمیداد. طفلک درهم شکسته وزیر زنجیرها خرد شده بود. جز کوزه‌ای آب و تیکه نان و مقداری کاه که زیر انداز ویرا تشکیل میداد چیزی در اختیارش نبود. هر گونه حرکت و احساس از وی سلب شده بود. گوئی حتی از رنج بردن نیز عاجز است. **فوبوس** و خورشید و نمرود و هوای آزاد و کوجه‌های پاریس و کف زدنهای مردم برای رقص و آواز او. مهرورزی به افسر جوان، بالاخره راهب وزن هرچائی و دشنه و خون و شکنجه و زندان یکایک بمانند رویای شیرین و طلائی ویا کابوس وحشتناکی از نظرش میگذشت. اما از کشمکشها و صدای دل‌آویز موسیقی گوشه و کنار شهر چیزی در زندان هولناک زیرزمینی بگوش محکوم بینوا نمی‌رسید.

از لحظه‌ای که **اسمرالدا** را بزندان افکندند او نه در خواب بود و نه در بیداری. در آن زندان هولناک حتی تشخیص خواب از بیداری و خیال از واقعیت و روز از شب برای او ممکن نبود. همه چیز در ظلمات زندان بهم آمیخته و درهم می‌شکست و در اندیشه

آدمی بطور مبهمی رسوخ می یافت او- دیگر احساس و اندیشه و دانائی را از دست داده بود. فقط میتوانست باخیالات سرگرم باشد. هرگز موجود زنده ای این چنین یکام نیستی انداخته نشده است.

در تمام این مدت که **اسمرالدا** از سرما یخ زده و از خود بیخود شده بود دوسه باردوری که بالای سرش بود بدون اینکه نوری از آن بیرون بزند آن بتابد باز شده و دستی تیکه ای نان سیاه پیش پای او انداخته بود. سرکشی متناوب زندانیان تنها راه ارتباط زندانی ینوا با دنیای زندگان بود.

صدای چکیدن قطرات آبی نیز که از لای سنگهای کپک زده نشر می یافت بفواصل متساوی بگوش وی میرسید. او به بیهوده این صداها را می شنید و چکه های آب را که در کف زندان به باطلاقی مبدل میشد شماره میکرد.

تنها حرکت دردورو و رزندانی ینوا فرو چکیدن قطرات آب در باطلاق کذائی بود و این خود برای او بمنزله ساعت برای تعیین وقت بشمار میرفت.

ضمناً هر چند یکبار چیز سرد و چندش آوری بردست یا پایش می افتاد و او را بخود میلرزانید.

آیا از چند روز پیش او در زندان بود؟ خود نمیدانست. فقط بخاطر می آورد که کسی در جائی کشته شده است و او را بازداشت کرده و به همراه برده اند او در ظلمت شبانگاه خود را تک و تنها و یخ زده در زندان دیده است. بروی دست خزیده بود. با دست مالی باطراف بی برده بود که از هر طرف دیوارهای بلندی او را در میان گرفته و زیر پایش تخته سنگهایی غرق رطوبت و آب و توده ای گاه قرار دارد. اما از چراغ و یا روزنه ای برای روشنائی درون زندان خبری نیست. بناچار روی توده گاه و هر چند یکبار برای جابجا شدن روی بله های سنگی نشسته بود. مدتی بر آن شده بود تا مقایق تاریک را با اشارش تعداد قطرات آب اندازه گیرد. ولی کار غم انگیز این مغز لیل خود بخود قطع شده و بهت و حیرت او را فرا گرفته بود.

روزی یا شبی (زیرا نیم شب و نیروز در آن ظلمت کده بیک رنگ بود) از بالای سر صدای همه های غیر عادی پیش از صدائی که معمولاً از سرکشی زندانبان برای آوردن نان و آب شنیده میشد بگوشش رسید.

اسمرالدا سر برداشت و دید که از شکافهای جایی در پیچه مانند نور سرخ رنگی بیرون می تابد. در این حال صدای در آهنی بلند شد، و نرده ها روی پاشنه های زنگ زده

با صدای گوشخراشی چرخید. چراغی ودستی و پائین تنه دومرد پدیدار شد. در زندان چنان پست بود که نتوانست سر آنها را به بیند. نور چراغ دیدگان او را بسختی ناراحت کرد ازینرو چشم برهم نهاد.

وقتی که چشم خود باز کرد، در بسته شده و چراغ بر روی پله ای قرار گرفته بود. مردی در برابر او سر پا ایستاده بود. این مرد لباده سیاه بلندی که تاروی پایش میافتاد دز برداشت. کلاهکی نیز بهمان رنگ بر سر نهاده و چهره خود بدان پوشانده بود. از چهره و دستهای او چیزی دیده نمی شد. گوئی کفن سیاهی که چیزی درون آن می جنبید برجای ایستاده است.

اسمرالد چند دقیقه باین شبخ خیره شد. او و شبخ هر دو خاموش بودند. گوئی دو مجسمه را برابر هم نهاده اند. در دخمه نناک فقط دو چیز جاندار بود: فتیله چراغ که از رطوبت هوا پت پت میکرد و قطراتی که از سقف بر زمین میچکید و شعله های چراغ را در کف زوغن زده و با طلاق زندان بحرکت در می آورد.

سر انجام دخترک زندانی سکوت را درهم شکست و گفت:

- شما کیستید؟

- مرد راهبی هستم.

از شنیدن این کلمه، ولحن کلام و صدای گوینده دخترک بر خود لرزید.

راهب با کلمات خشکی گفت:

- خود را آماده کرده اید؟

- برای چکار؟

- برای مردن.

دخترک گفت:

- همین زود بیا؟

- فردا.

سر زندانی بر سینه اش افتاد و زیر لب گفت:

- تا اینجا هم خیلی طولش داده اند. چه می شد که همین امروز راحت میکردند؟

کمی بسکوت گذشت. کشیش بسخن درآمد و گفت:

- از ایستادگی بد بختید؟

دخترک پاسخ داد:



اسمرالد لحظه‌ای چند به‌شیخ خیره شد ...

- سردم است .

بمانند تیره بختانی که از سوز سرما بجان آمده باشند باها را در میان دستهای خود گرفت . پیش از این دیدیم که راهبه (برج دلان) نیز از اثر سرما چنین کرد . دندانهایش بشدت بهم می خورد .

راهب از زیر شل باکنجکاوای درون زندان را برانداز کرد و گفت :

- نه روشنائی ! نه آتش ! نه آب ! وحشت آوراست !

دخترک باحالت شگفت زده ای که ناشی از تیره روزی بود پاسخ داد :

- بله . همه از روشنائی بهره می برند . چرا بمن جز تاریکی نمیدهند ؟

راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت :

- میدانید چرا زندانی شده اید ؟

دخترک انگشتان را بروی ابروان کشید ، گویی میخواهد خاطرات فراموش شده را

زنده کند و پاسخ داد :

- مثل اینکه پیش از این میدانستم ولی حالا فراموش کرده ام .

ناگهان بمانند کودک خردسالی بگریه افتاد . - آقامن میخواهم از این جا خارج

شوم . سردم است . می ترسم ، جانورانی از سرورویم بالا میروند .

- در اینصورت ، بدنیاالم بیائید .

راهب این بگفت و بازوی او را گرفت . دختر بینوا از فرط سرما یخ زده بود با این

حال از دست راهب احساس سرمای بیشتری کرد . و زیر لب گفت :

- ایوای ! این دست دست یخ زده مرک است . شما کیستید ؟

راهب کلاهک شل از سر برداشت . دخترک بوی نگریست . همان چهره مشومی را

که از مدت ها پیش تعقیبش میکرد شناخت . این همان سرشیطانی بود که در اطاقک **فالوردل**

بالای سرفوبوس محبوب دیده بود . این همان چشمها بود که آخرین بار در کنار خنجر

بران شرر باریده بود .

دیدن سیمای منحوسی که او را از تیره روزی به تیره روزی ، حتی به شکنجه و عذاب

کشانده بود درخوت او را بر طرف ساخت . بنظرش پرده ضخیمی که بر خاطرانش کشیده شده

بود بیکسو رفت . جزئیات ماجراهای شوم ، از صحنه شبانه منزل **فالوردل** تا محکومیت

در دادگستری بیکبار بخاطرش رسید . اما این بار ماجراها بطور وضوح وبدون کوچکترین

ابهامی در نظرش مجسم شد ؛ خاطرات مزبور که در اثر رنج و شکنج به بوته فراموشی

سپرده شده بود با دیدار چهره گرفته راهب که در برابرش ایستاده بود چنان گرفت .
گوئی نامه ای را که با مرکب رمز نوشته اند بر روی آتش گرفته اند . بنظر اسمرا ادا
جراحات دل ریشش سرباز کرده و از آن خون فواره میزد . دستهارا روی چشمان گذاشته
و بالرش و تشنج دردناکی گفت :

- وای ! این همان راهب است !

دستهایش بی اختیار فرو افتاد ، برجای نشست ، سرش را بیامین افکند و چشم بر زمین
دوخت خاموش و لرزان برجای ماند

راهب بوی می نگر بست ، درست بی مانند شاهینی که مدتها بالای سر کلنگ بیچاره ای
در مزرعه گندم دور زده و هر دم دوائر موحش پرواز خود را تنگتر ساخته و سرانجام چون
برق چپنده خود را بروی کلنگ انداخته و آنرا در میان چنگاله های خوفناک خود
گرفته باشد :

دخترک زیر لب گفت :

- تمام کنید ! تمام کنید ! آخرین ضربه را فرود آورید .

با وحشت سر را میان شانه ها می فشرد ، گوئی بره ایست که با انتظار ضربت تصاب
نشسته است .

سرانجام راهب بسخن درآمد و گفت :

- از من می ترسید ؟

دخترک پاسخ نداد . راهب تکرار کرد :

- من مایه وحشت شما هستم ؟

لبان دخترک جهم شد گوئی لبخند میزند .

- بله ، دژخیم محکوم را مسخره میکند . ماه ها است در تعقیب من است مرا

تهدید میکند ، مرا دچار وحشت میسازد ! خدایا ! بدون او چقدر خوشبختم ! او مرا در

این پر تگاه افکنده است ! خدایا ! او قاتل است ... قاتل فو بوس عزیزم است !

بغضش ترکید ، دیدگان خود را بروی راهب برداشت و گفت :

- ای بدبخت ! کیستید ؟ مگر من شما چه کرده ام ؟ از من خیلی نفرت دارید ؟ درینجا !

از من چه میخواهید ؟

راهب فریاد زد :

- ترا دوست دارم .

اشك دیدگان دخترک از ریزش افتاد . بانگه خرفتی بوی نگریست . راهب زانو زد و بادیدگان شرر بار بر او نگریست .

راهب باردیگر فریاد زد :

- شنیدی ؟ ترا دوست دارم .

دخترک بینوا لرزان گفت :

- چه عشقی !

راهب افزود :

- عشق دوزخی .

هر دو لحظه ای چند سکوت کردند . زیرا در زیر بار هیجانان خرد شده بودند .

راهب دیوانه و دخترک مات و مبهوت بود . سرانجام راهب آرامش عجیبی یافت و گفت :

- گوش بده ، هم اکنون از هر چیز باخبر خواهی شد . در شبهای تیره و تار که گمان

می رود خدا ما را نی بیند هنگام محاکمه وجدان خویش از گفتن مطلبی بخود بیم داشتم .

ولی اینک آن مطلب را با تو در میان می نهم . گوش بده ، ای دختر جوان ، من پیش از آنکه

ترا به بینم مرد خوشبختی بودم ...

دخترک آه کشید و گفت :

- منمم خوشبخت بودم .

- کلام مرا قطع نکن . - بله من خوشبخت بودم . یا لاقبل چنین گمان می بردم .

من پاک و روشن ضمیر بودم . سری مغرورتر و نورانی تر از سر من نبود . راهبان برای

رسیدن به تقوی و حکمیان برای فرا گرفتن حکمت بمن مراجعه میکردند . بله ، دانش

در انحصار من بود . دانش خواهر من بود و چنین خواهری برایم بس بود . با گذشت

ایام افکار دیگری بمن روی آوردند . یکبار دیدار زنی رهگذر مرا تحریک کرد . جوان

بودم ، بیهوده گمان می کردم که غریزه جنسی را در خود خفه کرده ام ولی در آن روز این

نیروی وحشت بار زنجیر آهنینی را که من بینوا را به سنگهای سرد محراب می دوخت از

هم گسست . اما بیرکت روزه و نماز و ریاضات روحم بر جسم مسلط شد . از آن پس

دیگر از دیدار زنان پرهیز میکردم . بعضی اینکه کتابی را میگذردم ، افکار پلید در

برابر تجلی دانش از ذهنم دور میشد . در چند دقیقه از اعماق عالم سفلی دور میشدم و

خود را در برابر روشنائی ابدیت آرام و فارغ الباغ می یافتم . تاروژی که شیطان فقط سایه های

مبهم زنان را برای اغوای من در خواب و بیداری عرضه میکرد پیروزی بامن بود. اگر سرانجام نتوانستم پیروز شوم گناه از من نیست. زیرا خدا بشر و شیطان را بیک نیرو نیافریده است. درست گوش بده. روزی ...

در اینجا راهب مکث کرد. دخترک زندانی صدای آه دردناکی را که از سینه او درمی آمد بگوش شنید.

راهب بسخن خود ادامه داد :

... روزی دم پنجره حجره خود ایستاده بودم ... مشغول خواندن کتابی بودم چه کتابی؟ نمیدانم! کتابی میخواندم. پنجره حجره بیدانی بازمی شد. صدای دایره زنگی و موسیقی بگوشم رسید. رشته تعلیقاتم گسیخته شد ازینرو بسا نازاحتی بیدان نگریستم. آنچه من دیدم دیگران نیز میدیدند.

اما منظره ای نبود که مناسب دیدگان بشر ساخته باشند. ظهر بود. خورشید در میان آسمان میدرخشید. در اینحال بر روی سنگرش میدان - موجودی در حال رقص بود. اگر روزی که خدا بصورت انسان مجسم گردید وجود میداشت بجای مریم باکره او را بعنوان مادر خود بر میگزید. *

او دیدگانی بزرگ و سیاه و زیبا داشت. تارهای موی گیسوان سیاهش در زیر پرتو خورشید بصورت رشته های زرین جلوه میکرد. پاهای او بهنکام رقص بمانند اشعه چرخشی که بسرعت بگردد اذ دیده نهان میشد. نوازی بر موهای سر خود بسته و قطعات فلزی بدان آویخته بود. این قطعات در زیر تابش اشعه خورشید بمانند تاجی از ستارگان میدرخشید. پولک های لباسش برنگ آبی برق میزد و شبهای تابستان را بخاطر می آورد. بازوان نرم و گندمگونش چون شال گردن زیبایی دور کمرش بهم گره می خورد و از هم باز می شد. اندامش از زیبایی شگفت آور بود.

آه! که چهره زیبایش حتی در برابر خورشید پرتوافشانی میکرد! ... هیبت! ای دختر جوان، این توبودی. - من شگفت زده و سرمست و طلسم شده، تماشاچیت ایستادم آنقدر بر تو نگریستم تا از وحشت لرزه بر اندامم افتاد. احساس کردم که در دام سر نوشت دچار شده ام.

راهب، در اثر هیجانهای روحی لحظه ای درنگ کرد. سپس بسخن خود ادامه داد :

* (اشاره به عقیده سخیف نصرانیان که حضرت عیسی را خدای مجسم میدانند. (م.)

- دیگر مقتون شده بودم . با اینحال کوشیدم تا خود را بکاری سرگرم کنم و مانع سقوط خویش شوم . بخاطر آوردنم که ابلیس دامی بر سر راهم گسترده است، چه، زیبایی موجودی که در برابرم بود چیزی خارق العاده بود و جنبه آسمانی یادو زخی داشت . این موجود دختر ساده ای نبود که از گل سرشته باشند و باروح زنانه ای بر تو افشانی کند . او فرشته بود ؛ ولی فرشته ظلمات و شعله های آتش ، نه فرشته نورانی . هنگامی که در این اندیشه بودم بزی در کنار تو دیدم . این جانور (سبت) ریشخند کنان بر من می نگرست . خورشید نیروز شاخهای او را آتشین نشان میداد . از این رو بدام ابلیس پی بردم و یقین کردم که تو از دوزخ آمده ای و نقشی جز سقوط من نداری . . . بله در آنروز یقینم شد .

در اینجا راهب نظری بچهره زندانی افکنند و سردی افزود :

- هنوز هم یقین دارم . اما افسون بتدریج کارگر میشد . رقص تو مرا به سرگیجه انداخت . حس میکردم که جادوی تو در من اثر میگذارد . در روح من هر آنچه می بایست بمراقبت بر خیزد بخواب میرفت . حال من شبیه حال کسانی بود که در میان برف مانده و جان می سپارند . از این خواب غفلت لذت می بردم . ناگهان توبل به آواز گشودی . ای بینوا ، من چه میتوانم بکنم ؟ آواز تو از رقصت هم دلفریب تر بود . خواستم بگریزم ولی نتوانستم ، من برجای خود میخکوب شده بودم . بنظرم تا از آنوان بصورت سنگ مرمر در آمده بودم . بناچار تا پان کار برجای ایستادم .

پایم یخ زده و سرم در جوش و خروش بود . سرانجام ، گویا بحالم زخم آوردی . لب فروبستی و ناپدید شدیدی . انعکاس منظره باشکوه و ظنین موسیقی طرب انگیز بتدریج از چشم و گوشم محو شد ، در اینحال سست تر از مجسمه پی شکسته ای بردرگاه پنجره نقش بستم ، صدای ناقوس عصر مرا بهوش آورد . برخاستم و یابفر از نهادم ولی هیبت ؛ چیزی در روح من افتاده بود که دیگر نمیتوانست بپا خیزد . چیزی بر من غلبه کرده بود که یارای گریز از آن نداشتم .

راهب باز کمی مکث کرد و سپس بسخن خود ادامه داد :

- بله ، از آن پس بصورت مرد غریبه ای درآمدم . بزای درمان درد خود از همه داروها ، از ریاضت ، دعا ، کارو مطالعه استفاده کردم . ولی چه حاصل ؟ وه که دانش در برخورد سرهای به پرشور تا چه حد تو خالی است ؛ ای دختر جوان ، آیا میدانی از آن پس میان من و کتابهایم چه چیزی حائل بود ؟ تو ، سایه تو ، تصویر تجلی درخشان تو که روزی

در میدان از برابرم گذشته بود، ولی این تصویر رنگ دیگری داشت. تیره تر، غم انگیزتر و تاریک تر بود. درست همانند دایره سیاهی که ناظر بی احتیاط پس از خیره شدن بقرص خورشید تا مدت‌ها می بیند.

وقتی دیدم که از دست تو رهائی ندارم و آواز تو همواره در گوشم طنین انداز است، وقتی دیدم که حرکات تند پاهای نو بهنگام رقص در برابرم مجسم میشود، وقتی دیدم که شبها بخوابم می آیم و در کنارم قرار میگیری بر آن شدم که ترا بار دیگر به بینم، با تو آشنا شوم، بدانم کیستی و به بینم آیا واقعاً تو همان قدر زیبایی که من پنداشته ام؟ شاید بتوانم از اینراه رؤیایا با واقعیت درهم شکنم. بهر حال امیدوار بودم که تجدید دیدار تو و تأثرات حاصل از آن تأثرات پیشین را که دیگر برایم تحمل ناپذیر می شد محو کند. در جستجوییت بودم. یکبار دیگر ترا دیدم. چه بدبختی! وقتی که برای بار دوم ترا دیدم. قرار از کفم رفت و میخواستم هزاران بار ترا به بینم، میخواستم همیشه و هر روز ترا به بینم. بله - در این سراسیمه دوزخی چگونه ممکن بود توقف کرد؟ اختیار از دستم در رفته بود. انتهای ریسمانی که ابلیس بر باله بسته بودیای تو گره میخورد. برایشان حال در کوجهها همانند تو سرگردان شدم. در زیر سایبانها با انتظارات می ایستادم، در سر کوجه ها در سراه تو کمین میکردم و از فراز برج کلیسا بمراقبت می پرداختم.

هر شب بیش از شب پیش مسحور و نومید و جادو شده و گمراه به کاشانه خود بازمی گشتم!

میدانستم که تو دختری قبلی، کولی، سوزمانی و غربال بندی. در اینصورت چگونه میتوانستم منکر سحر و افسونت شوم؟ گوش بده، امیدوار بودم که با تسلیم تو به محکمه بتوانم از سحر افسونت رها شوم. زن جادوگری (پرو نو داست) را افسون کرد. اما پرو نو او را با آتش افکند و از شرش خلاص شد. من از این ماجرا خبر داشتم. خواستم راه درمان او را بکار بندم. نخست بر آن شدم که ترا از آمدن به میدان مقابل نقره ۱۵۰۰م باز دارم. به آن امید که فراموش کنم. اما توجه نکردی و باز آمدی. سپس کوشیدم تا ترا برابریم، دو نفر بودیم، دستگیری ساختیم ولی همانند این افسر بدبخت سر رسید و نجات داد. از اینجا تیره بغتی بتو روی آور شد. تیره بغتی من و او نیز از همین جا شروع شد. سرانجام چون دستم از همه جا کوتاه ماند بدادگاه متوسل شدم. می پنداشتم که چون پرو نو از افسون تو آزاد میشوم.

ضمناً گمان می بردم که برای محاکمه بدست من سپرده می شوی. و من می توانم

ترا زندانی کنم . تا از دست من راه فرار نداشته باشی. از منتهای پیش روح مرا تصرف کرده بودی . چه می شد که من هم جسم ترا تصرف می کردم . وقتی انسان دچار معصیت میشود باید مرتکب بزرگترین گناه ها شود . توقف در نیم راه خطای محض است ! جنایت وقتی بعد اعلای رسد لذت بخش است . راهبی با دختر جادوگری میتواند بر روی توده کاه درون زندان بهم آمیخته و از لذت سرشار شوند !

ازینرو بمحکمه متوسل شدم . شاید اندیشه پلیدم پیش از آنکه به ثمر نشیند زائل میشد . گمان می کردم که تعقیب یا عدم تعقیب تو در هر حال در دست من است . ولی اندیشه ناروا بیرحمانه بصورت واقعیت در می آید . خود را قدر قدرت می پنداشتم اما دیدم که تقدیر از من نیرومندتر است . افسوس ! صد افسوس که تقدیر کار خود را کرد و ترا بمیان چرخهای وحشتناک ماشینی که من ساخته بودم انداخت ! - گوش کن . دیگر بیابان مطلب نزدیک می شوم .

روزی - یک روز آفتابی خوب - مردی را در پیشاپیش خود دیدم که نام ترا بر زبان میراند . میخندید و برق شهوت در دیدگانش میدرخشید . لعنت بر شیطان ! به تعقیبش پرداختم . بقیه را خود میدانی .

راهب خاموش ماند . دختر جوان جز این سخنی نتوانست بر زبان آورد :

- فوبوس جان !

راهب بازوی او را بشدت در دست گرفت و گفت :

- این نام را بر زبان مران ! آه ! چقدر بدبختم ؛ صاحب این نام ما را به نیستی

کشانید . یا بهتر بگویم ماهمگی در اثر بازی عجیب تقدیر همدیگر را به نیستی کشانیدیم .

بی گفتگو رنج می بری . اینطور نیست؟ از سرما و تاریکی و رطوبت زندان در عذابی

ولی اعماق دلت ولو با عشق کودکانه نسبت بمرد سبکسری که فریبت داد روشن است .

اما درون من تاریک و سرد است . دلم بمنزله زندانی است که سرما و نومیدی بر آن

حکمفرما است - روح خاموش و تاریک است . میدانی چه رنجهایی کشیدم ؟ من در

جریان محاکمات حاضر بودم و در مسند قضاوت نشسته بودم . بلکه در زیر یکی از

لباده ها و شتل راهبان ، مردی دوزخی و لعنتی در پیچ و تاب بود . هنگامیکه ترا بدادگاه

آوردند من همانجا حاضر بودم ؛ وقتی که شکنجهات میکردند من در آن لانه گرگان

حاضر و ناظر بودم ! این جنایت از من سرزده بود . چوبه داری که من مهیا ساخته بودم در

برابر تو قد بر میافراشت . بهنگام ادای شهادت گواهان ، بازجویی و قرائت ادعای نامه

حضور داشتم و قدم بقدم ترا در راه دردناکی که در پیش داشتی دنبال میکردم ، هنگامی که این جانور درنده میخواست ... نه ، من شکنجه ترا پیش بینی نکرده بودم ! گوش کن . بدنبال تو تا اطلاق شکنجه آمدم ؛ دیدم که لباس از تنت در آوردند . دیدم که دستهای بیشرم دژخیم با تن نیمه‌عریان تو تماس گرفت . پای ترا دیدم ، پائی که حاضر بودم سلطنت دنیا را بامرك پس از بوسه‌های بدان عوض کنم ، پائی که از جان و دل حاضر بودم سرم زیر ضربت آن بشکند ، بله پای ترا دیدم که در میان (چکمه) عذاب‌ی که اعضای بدن آدمی را به لجن خونین تبدیل میکند قرار گرفت . ای دخترک بدبخت ! هنگامی که این منظره را میدیدم ، در زیر لبه‌ام خنجر می‌بستم بود که سینه‌ام را با آن می‌خراشیدم بفریادی که از تو برخاست آنرا در گوشت خود فرو بردم . بدان که بفریاد دودم تو آنرا در دل خود فرو می‌بردی ! اینک بنگر هنوز جای زخمش خون چکان است .

راهب لباده را از روی سینه بی‌کسوزد . گوئی بر سینه‌اش پلنگی پنجه کشیده است زخم بزرگی نیز که هنوز کاملاً بسته نشده بود به پهلو داشت .

دخترک از وحشت قدم بعقب گذاشت . راهب بسخن خود ادامه داد :

— ای ، دختر جوان ! بمن رحم کن ! گمان می‌بری که بدبختی ؟ هیئات ! هیئات ! نمیدانی که بدبخت کیست ! بدبخت راهبی است که زنی را دوست دارد ولی مورد نفرت اوست ! او را دیوانه‌وار می‌پرستند و حاضر است در برابر لبخند وی جان دهد و در راه او شهرت و رستگاری و آخرت و ابدیت را فدا کند و متاسف است که پادشاه و امپراطور و فرشته و خدا نیست تا بتواند زیر پای او قربانی قابلی بشمارد آید . بدبخت راهبی است که دلداز خود را شیفته لباس پرزرق و برق سر بازی می‌بیند ولی خود جز جامه پلید راهبان که مایه نفرت و ترس دلداز است در بر ندارد . بدبخت راهبی است که بارشک و غیرت ناظر مهرورزی بیدریغ دلداز به پهلوان پنبه ناقابلی است ! ناظر اندام برآزنده و سینه برآمده و تن نرم و ظریفی است که در اثر بوسه‌های حریف گلگون میشود . خدایا چه دردناک است که آدمی شیفته دست و پا و شانه‌ها و رگهای آبی و پوست سبزه دلداز باشد و شب و روز خیال بوسه بر آنها را در سر پیوراند و سرانجام ناظر شکنجه‌وی گردد ! چه دردناک است که نتواند جز اینک معشوقه را به دست دژخیم سپارد خدمتی انجام دهد ! آه ! که آتش جهنم چیزی جز این نیست ! وه ! خوشا بحال کسانی که آنها را با ازه بدونیم کنند و یا بدم اسبان به بندند ، — آیا میدانی که شکنجه‌های بی‌پایانی که شبهای طولانی خون را در عرق بجوش آورده و دل را پریش می‌سازد چیست ؟ شکنجه‌هایی که آدمی از درد

آن بازوان را بدنمان میگیرد و بر آتش عشق و رشک و نومیدی می سوزد؟ ای دختر زیبا، رحم کن! لحظه‌ای امان بده! بر این شراره سوزان کمی خاکستر پاش؛ از راه دلجویی سیل عرق را که از پیشانیم جاریست پاك کن! ای دختر کم سال! بیکدمت مرا شکنجه کن و بدست دیگر نوازشم نما! ای دختر جوان کسی رحم کن! رحم کن!

راهب در میان کف نمناك زندان بخود می پیچید و سر را بشدت بر سنگ پله ها میکوفت. دخترک بگفته‌های او گوش میداد و بوی می نگریست. وقتی که راهب سخن خود پیاپی رسانید دخترک آهسته گفت:

- ای فوبوس عزیز!

راهب روی زانوان خود را بسوی او کشاند و فریاد بر آورد:

- التماس میکنم، اگر اثری از رحم در دل داری مرا از خود نران! ترا دوست دارم! مرد بینوائی هستم! وقتی که این نام را بر زبان میرانی قلب مرا بدنمان می فشاری! رحم کن! اگر فرستاده دوزخی، بهر اهدت بدوزخ میروم. تصمیم خود را گرفته‌ام. دوزخی که تودر آن باشی بهشت من است. دیداترا بیدار خدا ترجیح میدهم! آه! بگو بگو آیامرا دوست نداری؟ بنظر من روزی که زنی چنین عشق سوزانی را رد کند کوهها از هم متلاشی میشوند. آه! اگر مرا میخواستی!... نمیدانی که تا چه حد خوشبخت میشدیم! باهم میگریختیم - فراتر میدادم - به گوشه‌ای از دنیا که خورشیدش درخشانتر و زینش پراز سبزه و سنبل و آسمانش آبی رنگ تر است پناه می بردیم، بیکدیگر مهر میورزیدیم، یکروح در دو بدن می شدیم، تشنگی سوزانی نسبت بهم پیدا میکردیم، از جام باده عشق سرمست میشدیم!

دخترک باخنده وحشتناکی سخن او را برید و گفت:

- به بینم. پدر مقدس! مثل اینکه خیلی حرارت دارید!

راهب لحظه‌ای چند هاج و واج ماند و چشم بدست خود دوخت. آنگاه بنرمی

شگفت آوری گفت:

- بله! ریشخندم کن! مخره‌ام کن! سر بسرم بگذار! ولی بیا، بیا بشتایم.

فردا کار تمام است. میدانی چوبه دار در میدان اعدام آماده است، چوبه دار همیشه آماده است. دیدن تو در اربابه اعدامی‌ها وحشت آوراست! رحم کن! - تا کون نمیدانستیم که این چنین ترا دوست دارم! آه. بدنایم بیا. بعداً فرصت خواهی داشت تا مرا دوست بداری. بگذار اینک ترا نجات دهم. هر قدر و تا هر موقع که خواهی میتوانی از من

نفرت داشته باشی .

ولی بیا . بیا برویم . فردا ! فردا چوبه دار ! فردا روزشکنجه تو است ! آه مرا نجات بده ! بر من رحم کن !
سرگشته و حیران بازوی او را گرفت و بسوی خود کشید . دخترک بوی خیره شد و پرسید :

- فو بوس من چه شد ؟

راهب دست او را رها کرد و گفت :

- چقدر بیرحمید ؟

دخترک بلعن سردی پرسید :

- بر سر فو بوس من چه آمد ؟

راهب فریاد زد :

- مرد !

دخترک بهمان لحن سرد گفت :

- او مرد ! آنوقت شما درباره زندگی بامن صحبت میکنید ؟

اما راهب بگفته او گوش نمیداد . و در حالی که گوئی با خود حرف میزند گفت :

- بله ، قاعدتاً باید مرده باشد . تبعه دشنه تارسته در پیشش فرورفته بود . بنظرم دشنه به قلبش اصابت کرده باشد .

دخترک چون ماده پلنگ خشکین خود را بروی او افکند و بانیروی خارق العاده ای او را از خود راند و گفت :

- گمشو ! جانور درنده ! قاتل برو گمشو ! بگذار بحال خود ببرم .
بسگذار خون ما دو نفر بر پیشانی تو داغ تنک آبدی بگذارد ! من مال تو باشم ؟
هرگز ! هرگز ! چیزی حتی دوزخ نیز نمیتواند ما دو نفر را بهم پیوندد ! برو ملعون ! هرگز !

راهب بر پله ها تعادل خود را از دست داد . آهسته پای خود را از لای دامن قبایش که بدان پیچیده بود کشید و چراغ بدست گرفت و از پله ها روی بالا بسمت درروان شد . در را گشود و قدم به بیرون نهاد .

ناگهان برگشت ، سر بدرون آورد و باحالت دهشت باروناله ای که از خشم و
نومیدی برمیخاست گفت :

- بله ، او مرده است !

دخترك از حال رفت و نقش زمین شد . از اطاق تاریک دیگر صدائی جز صدای چکیدن
آب بر باطلاق ظلمانی بگوش نرسید .

[مادر]

گمان نمیکنم ، دنیا چیزی نشاط انگیزتر از افکاری بتوان یافت که دردل مادر بهنگام دیدن پاپوش فرزندش پیدا میشود . مخصوصاً اگر پاپوش مزبور پاپوش عیدها یا یکشنبه‌ها یا پاپوش تعمید و یا مخصوصاً پاپوشی باشد که هنوز طفل با آن راه نرفته است . چنین پاپوشی بعدی ظریف و کوچک و بعدی راه رفتن با آن مشکل و نامتناسب است که مادر بادیدن آن گوئی فرزندش را می بیند . اذینرو بدان لبخند میزند و آنرا غرق بوسه میسازد و یازبان بازی میکند . مادراز خود می پرسد که آیا مسکن است پائی تا این حد ظریف و کوچک باشد ؟ حتی در غیبت کودک بادیدن پاپوش وی زیبایی قیافه اش در نظر مادر مجسم میشود . مادر گمان می برد که کودکش را می بیند . او را تمام و کمال می بیند ، دستهای ظریف ، کله گرد ، لبهای پاکیزه ، چشمهای آرام وی که سیدی آن برنگ آبی است در نظرش مجسم می شود . در فصل زمستان او را بر روی فرش اطاق در حالیکه چهار دست و پا راه میرود می بیند . مادر نگرانست که مبادا دلبدش به آتش نزدیک شود . در فصل تابستان او را می بیند که در حیاط بر زمین می خزد در باغ از میان سنگفرشها علف می کند ، و با سادگی و بدون ترس به سگها و اسبهای قوی هیکل می نگرد با صدفا بازی می کند ، با گلها ورمیرود ، ماسه هارا درون باغچه و خاکه هارا پیاده رومیریزد و سرو صدای باغبان را در میآورد . همه چیز در دوروبر او بمانند او خندان و درخشان است . حتی نسیم فرح بخش و اشعه خورشید بارضا و رغبت خود را بزللفان او می زنند . از دیدار پاپوش کودک تمام این مناظر در ذهن مادر زنده میشود و دل او را بمانند آتشی که موم را آب کند آب میکند .

اما اگر کودک ناپدید شود ، این تصاویر گوناگون شادی و لذت و مهر که از دیدار پاپوش وی حاصل میشد به احساسات وحشت انگیزی تبدیل میگردد . از آن پس

دیگر پاپوش گل دوزی شده زیبا بصورت ابراز شکنجه ای که تا به دل مادر را می فشارد در می آید . همان تار قبلی باهتر از در می آید ولی بجای اینکه فرشته ای آنرا بار تماش در آرد دیوی بدان بنجه میزند .

صبح یکی از روزهای ماه مه ، که خورشید تابان در آسمان آبی سیر درخشیدن گرفته بود ، از میدان اعدام صدای چرخ ارا به و پای اسبان و چکاچاک آهن آلات بگوش راهبه برج رلان رسید . او توجهی به هیاهوی بیرون نداشت موهای خود را نیز روی گوشها انداخت تا کمتر صدای خارج را بشنود . آنگاه برانودر آمد و شبی بیچانی را که از پانزده سال پیش می پرستید نگرستن گرفت . پیش از این گفتم که عالم برای او در این پاپوش کوچک خلاصه می شد . افکار او در این کفش بزنجیر کشیده شده بود او تاجان در بدن داشت نمیتوانست از آن رهائی یابد . تنها دخمه تاریک برج رلان میدانده که او درباره این پاپوش اطلس گلی رنگ چه ناله ها و شکوه ها سرداده و چه دعا ها و کفریاتی بر زبان رانده است .

بامداد آنروز راهبه برج رلان درد ورنجی شدیدتر از روز های پیش در خود احساس کرد . ناله های یکنواخت و دلخراش وی از بیرون دخمه شنیده می شد ، او با خود می گفت :

- دخترم ! وای ، دخترم ! کودک عزیز و دلبندم ! آیا دیگر ترا نخواهم دید ؟ پس کار تمام است ! گوئی همین دیروز بود ! خدایا ، اگر میخواستی او را باین زودی از من بگیری پس چرا دادی ؟ مگر نمیدانید که کودکان ما جگر بند ما هستند ؟ مگر نمیدانید که مادری که کودکش را از دست داد دیگر بخدا اعتقاد ندارد ؟ آه ! چه بدبختی بودم که در همچو روزی از خانه خارج شدم ! خداوندا ! خداوندا ! مگر وقتی که او را در آغوش خود میفشردم و یا هنگامیکه پستان بدن می گرفت و بصورت لبخند میزد و یا موقعی که پاهای نازنینش را به سینه ولبان خود می چسباندم من و او را ندیده بودید ؟ خدایا ، اگر شادی مرا دیده بودید ، بمن رحم می آوردید ، و او را که تنها مایه مهر دلم بود از من نمیگرفتید ! خداوندا ، مگر آنچنان تیره روز بودم که نخواستید پیش از محکومیتم نظری بمن بیندازید ؟ - افسوس ! افسوس ! صد افسوس ، پس پای این پاپوش کجاست ؟ کودکم کجاست ؟ دخترم ، دختر نازنینم ، چه بروزت آوردند ؟ خداوندا ! دخترم را بمن بازگردان ، پانزده سال تمام برای دعا بدرگاهت زانو زدم . خدایا اینهمه ندبه وزاری کافی نیست ؟ خداوندا ! او را ، برای مدت یک روز ، یکساعت یک دقیقه بده

يك دقیقه بمن بازگردانید آنگاه مرا تا بدیت به ابلیس بسپارید: آه! اگر دستم بدامن لباس شما میرسید، تا کودکم را پس نیکگرفتم آنرا رها نیککردم! خداوندا! باین پاپوش زیبا بنگرید، مگر دلتان بحال کودکم نمیسوزد؟ آیا میتوان مادر بیچاره‌ای را به چنین شکنجه و عذاب پانزده‌ساله محکوم ساخت؟ ای باکره مقدس و مهربان، ای باکره آسمانی! کودکم، مسیح را بمن بازگردانید. او را دزدیده‌اند و در خارزارهای گوشتش را خورده و خونش را نوشیده و استخوانهایش را بدنشان کشیده‌اند! ای باکره مقدس، بمن رحم کنید! دخترم! دخترم را میخواهم! اگر او را به بهشت برده‌اند بمن چه؟ من فرشتگان شما را نمیخواهم، کودکم را بمن بازگردانید! من شیر زنی هستم شیر بچه‌ام را میخواهم، خداوندا اگر کودکم را نگهدارید روی زمین بخود می‌پیچم، با سرسنگهای گران را می‌شکنم، خود را بشیطان می‌سپارم و ناسزا می‌گویم. خداوندا! به بیندچگونه بازوان خود را باندان گاز گرفته‌ام مگر خدای مهربان مهر در دلش نیست؟ آه! من نان و نمک نمیخواهم، دختری دارم که او چون خورشید مرا گرم میکند! افسوس! خدایا من زشتکار و گناهکاری بیش نیستم. ولی دخترم بمن تقوی می‌بخشید. من از عشق او راه دین می‌پسودم. لبخند او بمنزله دریاچه‌ای بود که بروی آسمان و ملکوت خدا بازمی‌شد. - خدایا چه می‌شد که یکبار، تنها یکبار این پاپوش را بیای زیبای گلی رنگ کوچک او میکردم آنگاه سپاس باکره مقدس را بجای آورده و جان می‌سپردم. آه! پانزده سال از آنروز میگذرد! کودکم بی‌نوایم اینک بزرگ شده است! چطور، راستی من دیگر او را حتی در بهشت هم نخواهم دید؟ من که به بهشت نخواهم رفت. آه! چه بدبختی است که تنها بدیدن این پاپوش قناعت کنم!

راهبه! بی‌نوا خود را بروی پاپوش کوچک که مایه تسلای خاطر و در عین حال نومیدی وی بود انداخت، پس از پانزده سال همانند روز اول بغضش ترکید و دلش از رنج و آندوه لبریز شد، رنج مادری که کودکش را گم کرده است همواره تازه است و هرگز کهنه نمی‌شود. لباس سوگواری پاره می‌شود و رنگش می‌پرد، اما قلب همواره سیاه و تاریک می‌ماند.

در اینحال صدای شاد و دلنشین کودکانی که از برابر دخمه می‌گذشتند شنیده شد. هر بار که او کودکی را میدید و با صدای وی را می‌شنید، بی‌اختیار بتاریکترین گوشه عزتگاه پناهنده می‌شد و سر را در میان سنگها پنهان میکرد. اما این بار ناگهان از جای برخاست و باولع تمام بسخنان کودکان گوش فرا داد. کودک خردسالی میگفت:

- امروز دخترک کولی را دار میزنند.

راهبه بانند تارتنی که از لرزش تاریخی به افتادن مگس در دام خود کند کنار روزنه
حجره دوید تا میدان اعدام را تماشا کند . نردبانی به چوبه دائمی دار تکیه زده بودند
و سرسته دژخیمان زنجیرهای زنگ زده آنرا مرتب میکرد . دوروبر چوبه دار عده ای
بتماشا ایستاده بودند .

گروه شادمان کودکان هنوز با چوبه دار فاصله زیادی داشت . راهبه ژنده پوش بدنبال
رهگذری می گشت تا چیزی از وی پرسد . در کنار حجره چشمش به راهبی افتاد که ظاهراً
در کتابدان عمومی چیزی میخواند ولی توجیش به چوبه دار بیش از کتاب مقدس جلب شده
بود . او هر چند یکبار نگاه وحشت زده و گرفته ای بدان سومی افکند .

معتکف برج رلان ، این مرد را شناخت و او را که آقای رئیس شماسان ژوزا و
مرد پارسائی بود مخاطب قرار داد و گفت :

— پدر مقدس ، چه کسی را دار میزند ؟

راهب بوی نگر است اما پاسخش نداد . ولی او پرسش خود را تکرار کرد .

این بار راهب گفت :

— نمیدانم .

راهب گفت :

— بچه ها میگفتند که دخترک کولی را دار میزنند .

راهب افزود :

— بنظرم همینطور باشد .

در اینحال پاکت لاشانفلوری چون کفتاری زوزه کنان خنده را سرداد .

راهب بسخن درآمد و گفت :

— خواهرم ، مثل اینکه از کولیا نفرت دارید ؟

راهبه پاسخ داد :

— بله ، از آنها نفرت دارم . آنها خفاشان خون آشام و بچه دزدانند ؛ کودک دل بدم

را ، یگانه کودکم را ربوده و خورده اند .

راهبه سیای وحشت انگیزی داشت ولی راهب سردی بوی می نگر است . راهبه دنباله

سخن خود را گرفت و گفت :

— یکی از آنها بیش از همه مورد نفرت من است . او را نفرین کرده ام . دخترکی

است که اگر مادرش کودک مرا نمیخورد بود کودکم با وی همسال بود . هر بار که این

بچه مار از برابر حجره ام میگردد ، خون در عروقم بجوش میآید !

راهب بیاتند مجسمه گورستان ، سرد و بی اعتنا گفت :

- باشد ! خواهرم ، خوشحال باشید که همورا بر سردار خواهید دید .

راهب سر به پائین افکند و آرامی از کنار حجره دور شد .

راهبه از شادی دستها را بهم زد و فریاد بر آورد :

- من پیش بینی کرده بودم که بالاخره بر سردار خواهد رفت . آقای راهب بسیار

ممنون تانم !

این بگفت در برابر نرده های روزنه حجره شروع بقدم زدن کرد ، در این حال دیدگانش

شزر بار بود ، و شانه اش بدیوار میخورد ، گوئی ماده گرگ گرسنه است که درون قفس از

مدتها پیش و منتظر طعمه است .

[سه مرد با سه قلب متفاوت]

فوبوس از مرك رهامی یافت . مردانی چون او جان سخت اند . آقای فیلیپ لولیه نماینده فوق العاده شاه به اسمر الالدای بنوا گفت که «مرك فوبوس حتمی است» ولی او این سخن را یا باشتباه یا از روی مزاح بر زبان آورد . اما رئیس شماسان نیز که بوی گفت : «فوبوس مرده است» این سخن را از روی بی خبری و با حدس و گمان و اعتقاد به آنچه آرزویش بود بر لبان جاری ساخت . دادن خبر خوش از حال رقیب به معشوقه کار آسانی نیست . هر کس نیز که بجای رئیس شماسان می بود در این باره همانند او رفتار میکرد .

نه اینکه گمان رود که زخم فوبوس کاری نبود . این زخم مهلکتر از آن بود که رئیس شماسان درباره اش داد سخن میداد . گشتی ها بمحض اطلاع از جریان زخمی شدن فوبوس او را پیش پزشکیاری بردند . پزشکیار حال او را بسیار وخیم دید و تا هشت روز زندگی او را در خطر میدانست . حتی این مطلب را بلائینی بر زبان آورد . با اینحال نیروی جوانی بر شدت جراحت فائق آمد ، و همانگونه که معمولاً رخ میدهد طبیعت تشخیص و پیش بینی پزشکان را بباد مسخره گرفت . فوبوس هنوز از درد بخود می پیچید . در اینحال فیلیپ لولیه وعده ای از اعضای دادگاه بر بسترش گرد آمدند و شروع بیازجویی کردند . فوبوس از بازجویی آنان بسیار ناراحت بود . ازینرو صبح یکی از روزها وقتی حس کرد که حالش کمی رو به بهبود است مهمیزهای زرین خود را بعنوان مزد درمان جا گذاشت و خود راه فرار در پیش گرفت .

اما فرار فوبوس خللی به جریان امور محاکمه وارد نساخت . چه در آنزمان مامورین دادگستری و قضات دقت زیادی در تنظیم پرونده ها بخرج نمیدادند . همین قدر که متهم را باعدم محکوم میکردند کافی بود . ضمناً قضات مدارک مشبه ای برای محکوم

کردن **اسمرالدا** در دست داشتند و گمان می بردند که **فوبوس** مرده است . از آن گذشته خود **اسمرالدا** نیز بارتکاب جرم و جنایات اعتراف کرده بود .

ولی **فوبوس** راه دوری نرفته بود ، فقط خود را در (کوان بری) واقع در (ایل دو فرانس) به جمع یاران رسانیده و در پادگان آنجا که راه دوری تا پاریس نبود اقامت کرده بود .

دلیل دیگری نیز برای فرار **فوبوس** میتوان اقامه کرد . چه سروان حضور در محکمه را که در آن امکان داشت مورد ریشخند و طعنه قرار گیرد برای خود ننگ میدانست . اما در باره حادثه نمیخواست فکر کند و میکوشید آنرا بدست فراموشی بسپارد در هر صورت **فوبوس** سرباز بود و بمانده همه سربازان خرافاتی و سست اعتقاد بود . هر وقت که این ماجرا باخاطرش میرسید ، با سوءظن به بزک و طرز عجیب برخورد **اسمرالدا** و اظهار عشق شگفت آور او می نگریست . هر بود **اسمرالدا** دختر کی کولی و راهب اهنتی همان (راهب بدخو) بود . **فوبوس** در این ماجرا قدرت افسون را بالاتر از عشق می دید . از کجا معلوم که دخترک جادوگر و یا خود ابلیس این نمایش نامطبوع را که در آن زمان بنام نمایش مذهبی نامیده می شد طرح ریزی نکرده بود . در این صورت الحق نقش وی بسیار زنده و نقش کتک خور و مسخره بود . **سروان فوبوس** ، از این امر بسیار شرمگین بود . او شرم ناشی از این ماجرا را بگفته معروف لافوتن چون :

« شرم رو باهی که مرغ او را گرفته باشد »

تلقی میکرد ، **فوبوس** امید آن داشت که ماجرا بیخ پیدا نکند . گرچه او در محاکمه حاضر نبود ولی میدانست که بهنگام دادرسی ندر تا ناممکن است نامی از وی بمیان آید . وی گفتگو این نام در خارج از دادگاه بگوش کسی نخواهد رسید . البته در این مورد حق با **فوبوس** بود . چه در آن زمان مجله دادگستری منتشر نمی شد و ضمناً هفته ای نبود که سکه سازی را در آب جوش نیندازند و یا جادوگری را بر سردار نفرستند و یا مرتدی را نسوزانند . مردم آن زمان بیدار دژخیمان که آستین هارا بالا زده و باخو نسر دی با استفاده از چنگک و نردبان و سیاستگاه به انجام وظیفه می برداختند و گرفته بودند . دیدار اعدام بزهکاران امر را تاجی بود و چندان جلب توجه نمیکرد . تماشاگران بزهت از نام محکومین که پیش چشم شان اعدام می شد باخبر می گشتند . اجرای حکم اعدام حادثه پیش پا افتاده ای بود . و در نظر مردم تفاوت زیادی با کندن پوست و یا سر بریدن حیوانات نداشت . دژخیم قصاب خشن تری بشمار میرفت .

ازینرو **فوبوس** بزودی فکر خود را از جانب **اسمرالد** یا چنانکه خود میگفت **سیمیلار** آفونگر راحت کرد. دیگر برای او اهمیتی نداشت که از **اسمرالد** و (راهب بدخو) کدامیک از پشت بروی خنجر زده اند. تعقیب جریان محاکمه نیز بهیچوجه برای او جالب نبود. اما پس از اینکه خانه دلش از **اسمرالد** خلوت شد بیاد **فلوردولی** افتاد. قلب کاپیتن **فوبوس** نیز همانند فیزیک آن دوران از خلاء وحشت داشت. اقامت در (کو-آن بری) برای فوبوس طاقت فرسا شده بود چه ساکنین آن جزیک مشت نعلبند و گاوچران بادستهای پینه بسته نبود و چشم اندزی جز ردیف خانه های گلی مخروطی و آلونک هایی که در دوسوی جاده درطول نیم (لیو) کشیده شده بود نداشت. خلاصه (کو-آن بری) چنانکه از نامش پیداست (دنباله ای) بیش نبود.

فلوردولی عشق ماقبل آخر او دختری زیبا بود و چیزیزه قابلی داشت. ازینرو صبح یکی از روزها وقتی که سوارکار عاشق پیشه بهبودی کامل یافت و یقین پیدا کرد که در این دو ماه کار دخترک کولی یکسره و فراموش شده است با خود آرا روانه خانه (گوندلوریه) شد.

فوبوس به هیاهو و غوغای مردم انبوهی که در برابر کلیسای **نتردام** جمع آمده بودند توجهی نداشت. البته بخاطر داریم که این ماجرا در ماه مه اتفاق افتاد. **فوبوس** گمان کرد که تمزیه ای براه افتاده و یا مراسم جشنی برپا است. ازینرو اسب خود را بحلقه بست و باشادی و سرور بزآغ نامزد زیبایش شتافت.

فلوردولی با مادرش دراطاق بود.

صحنه دیدار دخترک جادوگر که بزی بهمراه داشت، مخصوصاً حروف لعنتی و غیبت طولانی فوبوس هرگز از خاطر **فلوردولی** محو نمیشد. با اینحال بعضی ورود کاپیتن، اندام او را بحدی برازنده و لباسهای رسمی اش را زیبا و یراقهایش را درخشان دید که ازشادی سرخ شد. دختر نجیب زاده نیز دلر باترازه همیشه بود. موهای بورش را بخوبی شانه زده بود و پیراهنی برنگ آبی آسمانی که به اشخاص سفید رو بسیار برازنده است برتن کرده بود، و عشوهِ گرپهانی را که از (کلومب) یاد گرفته بود بکار می بست.

فوبوس در این مدت کسی جز زنان یاوه گوی (کو-آن بری) ندیده بود. ازینرو دیدار **فلوردولی** او را بر سر وجد آورد و بوی چنان خوش خلقی و خوش معاشرتی داد که بیدرنگ آشتی بین آندو سر گرفت، حتی مادام **گوندلوریه** که خود مادرانه

برصندلی راحت تکیه زده بود از غرولند کردن بازماند. اما سرزنشهای **فلوردولی** بزودی برآزو نیازهای عاشقانه مبدل شد.

دختر جوان کنار پنجره نشسته بود و مشغول گلدوزی نقشه غار نپتون بود، کاپیتان را که به پشت صندلی تکیه داده و آهسته او را با سخنان مهر آمیزی مغاطب قرار داد:

— بدجنس، این دوماه کجا بودید؟

فوبوس که از این پرسش کمی ناراحت شده بود پاسخ میداد:

— بجان تان، گرفتار بودم، وه که چه زیباییید، زیبایی شما حتی کشیشانرا نیز

اغوا می کند!

فلوردولی نتوانست از خنده خودداری کند.

— خوبه، خوبه، آقا، صحبت زیبایی مرا کنار بگذارید. جواب سؤال مرا بدهید.

— دختر عموی عزیزم، مرا به سر بازخانه احضار کرده بودند.

— کدام سر بازخانه؟ چرا لااقل برای خدا حافظی نیامدید؟

— در (کو-آن بری) بودم.

فوبوس خوشحال بود که پرسش اول پرسش دوم را پرده پوشی کرده است.

— آقا، (کو-آن بری) که همین نزدیکیهاست. چطور در تمام این مدت حتی یکبار

بدیدن من نیامدید؟

در اینجا **فوبوس** جداً دست پاچه شد.

— برای اینکه... خدمت... میدانید دختر عموی عزیزم. مریض بودم.

فلوردولی وحشت زده پرسید:

— چطور؟ مریض بودید!

— بله... زخمی شده بودم.

— زخمی شده بودید!

طفلك متوحش شد.

فوبوس بالا بالا بگری گفت:

— برای این کار جزئی ناراحت نشوید. با کسی مرافعه کردم؛ و بضریت شمشیر مجروح

شدم. مگر چه اهمیتی دارد؟

فلوردولی در حالیکه دیدگان درشت و زیبا و اشك آلودش را بصورت وی

برمیداشت گفت :

— چه اهمیتی دارد؟ — شما حرف میزنید ولی فکر نمیکنید. ضربت شمشیر چه بود؟ میخواهم از جریان ماجرا با خبر شوم.

— بسیار خوب! عزیز دلم، با (ماهه فدوی) که در (سن — زومن آن لی) ستوان ارتش است حرفم شد و هریک زخم شمشیری برداشتیم. همین و والسلام.

آفسر دروغ باف میدانست که قضیه دفاع از حیثیت، مقام مرد را در نظرزن بالاتر می برد. واقعاً هم فلور دولی در حالیکه از ترس و شادی و تحسین لبریز بود بوی می نگرست. با اینحال کاملاً مطمئن نشده بود. ازینرو به سروان گفت :

— فوبوس عزیزم! امیدوارم هرچه زودتر بهبودی کامل پیدا کنید. اما من این (ماهه فدوی) را نمی شناسم. ولی یقین دارم که آدم پست فطرتی است. دعواتان سر چه بود؟

فوبوس که قوه تخیل بسیار ناچیزی داشت، دیگر نمیدانست به چه نیرنگی گلیم خود از آب بیرون کشد :

آه! چه میدانم؟ ... سر هیچ چیز، سراسب و ادعا!

و برای اینکه رشته صحبت را عوض کند گفت :

— راستی، دختر عموی عزیزم. در میدان چه خبر است و این سرو صدا چیست؟ فوبوس دم پنجره رفت و گفت :

— دختر عموی خوشگلام! خدا یا به بینید. چه جمعیتی در میدان جمع شده است!

فلور دولی گفت :

— نمیدانم، مثل اینکه جادوگری را برای ادای تشریفات مذهبی به کلیسیا آورده اند

که بعداً دارش بزنند.

کاپیتن که گمان میکرد تا کنون کار اسمرا لدایکسره شده است. از گفته فلور دولی

بهیچوجه متاثر نشد. با اینحال یکی دو چیز از وی پرسید :

— کدام جادوگر؟

— اسمش را نمیدانم.

فلور دولی یکبار دیگر شانه های سپیدش را بالا انداخت و گفت :

— نمیدانم.

در اینحال مادر فلور دولی بسخن درآمد گفت :

- ای غیسی مسیح ! اینقدر چادو گرز یاد شده است که بی آنکه نام شان را بپرسند آنها را با آتش میافکنند . مگر نام هر لکه آیری را بر آسمان میتوان دانست؟ دانستن نام شان لزومی ندارد زیرا خدای بزرگ خود همه چیز را در نامه اعمال قید میکند .

در اینجا خانم محترم از جای برخاست و جلو پنجره آمد و گفت :

- خدایا...! **فوبوس** حق باشما است . چه غوغائی راه انداخته اند . خدایا ! پشت بامها هم پراز جمعیت است . **فوبوس** میدانی از دیدن اینهمه تماشاگری یاد ایام جوانیم می اقم ؟ در آن زمان **شارل** هفتم وارد بیاریس میشد و جمعیت بیشماری پشاشا آمده بود . اما سال و ماهش یادم نیست . - این صحبت های من برای شما کهنه است ولی ایام جوانی را بیاد من می آورد . نمیدانید ، آنروز هم چنین جمعیتی در میدان جمع آمده بود . شاه ، ملکه را به ترك اسب خود نشانده بود و بدنبال آنها اشراف با زنان شان در حرکت بودند . یادم است که مردم از دیدن جناب **ما تفلو** که شوالیه پیل پیکر و شجاعی بود و بسیاری از انگلیسها را کشته بود میخندیدند . دسته نمایش با شکوهی از اعیان فرانسه براه افتاده بود . برخی پرچم های بزرگ و بعضی پرچم های کوچکی بالای سر نیزه در دست داشتند . افسوس ! چقدر غم انگیز است که انسان روزی این چیزها را دیده است ولی امروز از آنها خبری نیست !

اما دلدادگان بسخنان پیرزن بزرگزاده توجهی نداشتند . فوبوس پشت صندلی **فلوردولی** ایستاده و از این جایگاه نگاه کنجکاوش را به شکاف یقه پیراهن نامزدش دوخته بود . از یقه پیراهن او چیزهای دل انگیزی دیده میشد و با دیدن آن ممکن بود وجود چیزهای دل انگیز تر دیگری را نیز حدس زد. **فوبوس** شیفته پوست نرم و حریر مانند **فلوردولی** شده بود و با خود میگفت : آیا زنی جز زن سفید پوست راهم میتوان دوست داشت ؟ دو دلداده درسکوت کامل بهم مینگریستند ؛ دختر جوان هر چند یکبار دیدگان مهربان و جذاب خود را بروی **فوبوس** می دوخت و زلفان آنها در زیر اشعه تابناک بهاری بهم می آمیخت . ناگهان **فلوردولی** برای متقاعد کردن **فوبوس** نگاه عاشقانه ای بوی افکند و گفت :

- **فوبوس** ، ما باید تا سه ماه دیگر عروسی کنیم . سوگند بخورید که تا کنون

دل بزن دیگری نداده اید .

فوبوس نیز متقابلاً نگاه عاشقانه‌ای بفلوردولی افکند و گفت :

— فرشته زیبایم — سوگند میخورم .

در اینحال مادر فلوردولی که دونامزد را بطور معقول سرگرم رازونیازدید بدنبال کاری ازاطاق خارج شد . فوبوس از دوری مادر خوشحال شد و ازتنهایی چنان برسر جسارت آمد که افکار عجیب و غریبی بمغزش راه یافت . فلوردولی او را دوست داشت و باوی تنها بود . علاقه سابق او نسبت بوی کسی کهنه ولی باهمان حرارت سابق دروی بیدار شده بود . ضمناً خوردن گندم خویده ازمرعه خویش گناهی ندارد . نمیدانم آیا این اندیشه بخاطرش گذشت یا نه . ولی آنچه مسلم است فلوردولی ازحالت نگاه وی بوحشت افتاد بدور و برخودنگریست ولی مادرش را ندید . سرخ شد و با نگرانی گفت :

— خدایا ! چقدر گرمم است .

فوبوس گفت :

— ظهر نزدیک و آفتاب ناراحت کننده است . باید برده‌ها پائین انداخت .

دختر بینوا فریاد زد .

— نه ، نه ، اتفاقاً بهوای آزاد احتیاج دارم .

این بگفت و بیانتماده غزالی که بوی سگ شکاری را بشنود از جای برخاست و

بسوی پنجره دوید ، آنرا باز کرد و خود را بیالکن رسانید .

فوبوس بادلتنگی بدنبالش رفت .

میدان مقابل نتردام که پنجره خانه فلوردولی بدان باز می شد چنان منظره

شوم و عجیبی داشت که بیدرنک نوع وحشت او دگرگون گشت .

جمعیت انبوهی که از کوچه های مجاور سرازیر می شد محوطه میدان را پر کرده

بود . عده ای نیزه دار دورادور درورودی نتردام را فرا گرفته بود و باین وسیله از ازدحام

مردم جلوگیری می کرد . درهای بزرگ کلیسیا بسته اما درعوض پنجره ها باز بود .

انبوه جمعیت ازدور ، خاکستری رنگ و کثیف و گلی جلوه میکرد . هیاهو و تشقرق

گوش خراشی از جمع انبوهی که کلاه زرد رنگ و موهای ژولیده داشت برمیخاست .

اما صدای قهقهه و خنده مردم بگفتگوی و هیاهوی آنان می چرید و بین تماشاگران

تعداد زنان بیش از مردان بود .

هرچند یکبار صدای جیغ چندش آوری بگوش میرسید .

.....

- آهای! ماهی‌یت بالیفر! یا رو را توی کلیسیا دار میزنند؟

- احق، اینجا تشریفات اعتراف بگناهان واستغفار اجرا می‌شود!

خدای مهربان کلمات لاتینی را بصورتش می‌گوید! همیشه در نیروز این تشریفات

را بجا می‌آورند. اگر مراسم دازدنش را میخواهید خودتانرا بیدان اعدام برسانید

- بعداً بیدان اعدام می‌رویم.

.....

- بوگن بری، بگو به بینم. راستی او از اعتراف خودداری کرده‌است؟

- نشن، گمان میکنم که همینطور باشد.

- کافر مرتد را به بینید!

.....

- آقا رسم چنین است که نگهبان کاخ، در صورتیکه متهم کافر باشد او را به شاه

بندرپاریس و در صورتیکه مؤمن باشد به هیئت قضات روحانی تسلیم میکند. تا حکم اعدام

را اجرا کنند.

- آقا متشکرم.

.....

فلوردوئی باخود میگفت:

- وای خدایا چه موجود بدبختی است!

از این فکر نگاه درد آلودی به جمعیت چنجال گر می‌افکنند. کاپیتن که به او بیش

از هیاهوی مردم میدان توجه داشت، کمر او را از پشت سر می‌مالید. **فلوردوئی** التماس کنان

و لبخند زنان روی برگردانید و گفت:

- **فوبوس!** نکنید. مادرم برمیگردد و می‌بیند. بداست!

در اینحال زنك ساعت نقره ۴۱۵ دوازده ضربه نواخت. همیشه رضایت آمیزی از

میان جمع بگوش رسید. هنوز از تماشات ضربه دوازدهم قطع نشده بود که سرهای یکبار

گویی در اثر موج نسیمی برگشت و از وسط میدان و از پنجره‌ها و از پشت بامها صدای

برخواست:

- دخترک را آوردند.

فلوردوئی دستها را بر چهره خود گذاشت. فوبوس گفت:

- جان دلم، میخواهید برگردیم؟

دیدگان فلوردولی از اضطراب بسته شده بود ولی به کنجکوی باز شد و گفت : نه .

از کوچه سن - پیراوبوف ارابه نرماندی که دور آن را عده ای سرباز سوار احاطه کرده بود بیدان وارد شد . سربازان او یفورم بنفش رنگ بر تن داشتند و صلیب سپید رنگی بر سینه شان دوخته شده . بود نگهبانان از میان جمعیت برای عبور ارابه راه باز میکردند . چند افسر پلیس و ضابط دادگستری که لباس سیاهی در برداشتند ولی مهارتی در اسب سواری نداشتند در کنار ارابه پیش می آمدند . در رأس آنها آقای ژاک شارمولو قرار داشت .

درون ارابه مشغوم دختر جوانی که دستهایش از پشت بسته شده بود ، تگ و تنها بدون آنکه کشیشی اورا همراهی کند نشسته بود ، تنها پیراهنی در برداشت و گیسوان بلند و سیاهش بر روی گردن و شانه های نیمه عریانش ریخته بود . (بنا بر رسم آنروزگار ، گیسوان محکوم را در پای چوبه دار می بریدند) .

از میان گیسوان سیاه رنگش که به بال و پرغراب شباهت داشت طنابی دیده میشد . این طناب بمانند کرمی که بر گل رعنائی چسبیده باشد بگردن او بسته شده بود . در زیر طناب ، طلسمی که در پارچه سبزرنگی پیچیده شده بود بگردن داشت . بی گفتگو بناخواهش محکوم بمرک این طلسم را برگردن وی باقی گذاشته بودند . تماشاگرانی که بر پنجره ها ایستاده بودند ، درون ارابه ساقهای زیبا و برهنه بلورین اورا میدیدند . ولی او میکوشید با غریزه نجابت خود روی آنها را پوشاند و ازدید مردم درامان دارد . زیر پای او بزی دست و پا بسته قرار داشت . دخترک محکوم پیراهنش را که خوب بسته نشده بود بدنندان میکشید . گویی بدبختی اش از اینکه نیم لخت در معرض تماشای دیدگان حریص گذاشته شده است دو چندان میشد . دروغا ! که پاکدامنی و عفاف تنها برای چنین دلهره هائی آفریده شده است . فلوردولی ازدیدن دخترک روبه فوبوس کرد و گفت :

- یا حضرت عیسی ! نگاه کنید . پسر عموی زیبایم ! این همان دخترک بلید کولی است که بزی هم بهمراه داشت !

ضمن ادای این سخنان بسوی فوبوس برگشت . فوبوس که به ارابه بخیره شده و رنگ از رخسارش پریده بود تته پته کنان پرسید :

- کدام کولی ، کدام بزی ؟

فلوردولی پاسخ داد :

— چطور؟ مگر یادتان نیست؟ ..

فوبوس سخن او را برید و گفت:

— از گفته شما سر در نمیآورم.

این بگفت و قدم بعقب نهاد تا بدرون اطاق برگردد. اما حس حسادت فلوردولی از دیدار دخترک کولی تحریک شد و گویی از خواب گرانی سر برداشت. از بیروننگاهی حاکی از بی اعتمادی و تفرس بوی انداخت. در این لحظه بطور مبهم یادش آمد که شنیده بود در محاکمه جادوگر دست روانی نیز در کار بوده است. لذا از فوبوس پرسید:

— شما چنان شد؟ مثل اینکه از دیدار این زن ناراحت شدید.

فوبوس کوشید تا خنده ای تحویلش دهد و گفت:

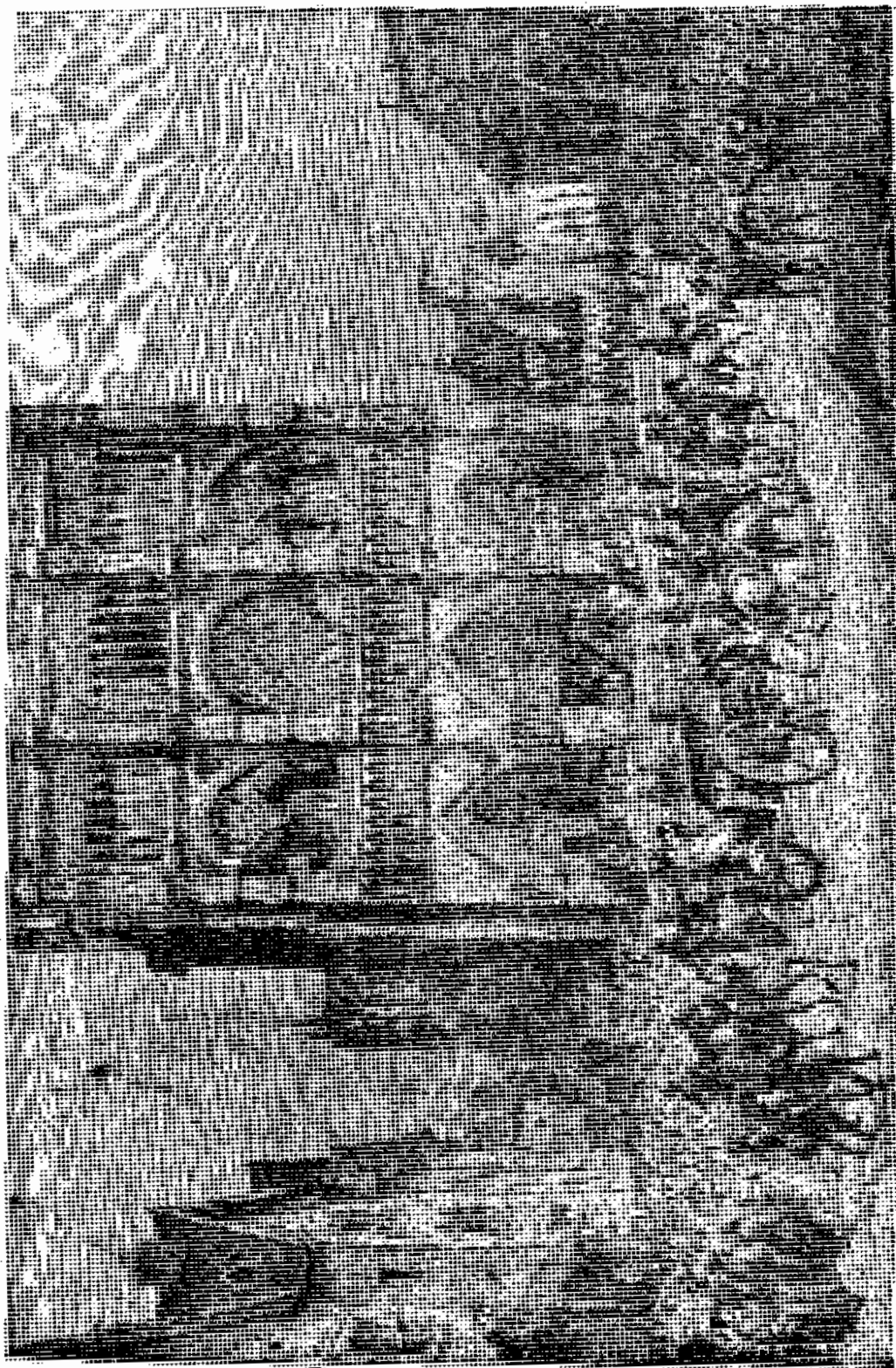
— من! نه خیر! چرا! بله!

فلوردولی آمرانه گفت:

— پس در اینصورت همینجا بمانید تا پایان کار را ببینیم.

اما ماندن کاپیتان بیچاره در بالکن طاقت فرسا بود. دلخوشی او در این لحظه آن بود که دخترک محکوم سربینین افکنده و باطراف نمی نگرست. محکوم واقعاً خود اسمرا الدا بود و در این لحظات بحرانی ورنج آور نیز همچنان زیبایی خود را حفظ کرده بود. چشمان سیاهش بعلت لاغری گونه ها درشت تر می نمود. در نیمرخ مات و مبہوتش پاکدامنی و علو روح خوانده می شد. گویی تابلوی باکره مازاچیو است که به باکره رافائل شباهت یافته است: یعنی ظریف تر و نژادتر و لاغرتر شده است. با تکانهای آرايه اندام زیبایش بمانند جسم بیجان و درهم شکسته ای تکان میخورد. نگاهش غم انگیز و دیوانه وار بود. هنوز سرشگی بر مردمک دیده اش بحال بی حرکت و بیخزده دیده میشد.

سواران در میان هیاهو و فریاد شادی کنجکاوانه تماشاگران گذشتند. برای اینکه مورخ آمینی باشیم بناچار باید اذعان کنیم که از دیدن زیبایی و بهت و حیرت وی عده زیادی حتی از سنگدلان تحت تاثیر قرار گرفته و نسبت بوی ترخم می کردند. باین ترتیب آرايه وارد جلوخان کلیسیا شد. و در برابر در بزرگ وسطی توقف کرد. مشایعین آرايه در دوسوی آن صف کشیدند. مردم سکوت کردند و در این سکوت پراز جلال و اضطراب دولنگه بزرگ در گویی سرخود با صدای گوشخراشی بر روی پاشنه چرخید و هیکل کلیسیای بزرگ و تاریک، که گویی لباس سوکد بر کرده است در فروغ ناچیز شمعهای



Copyright © 1988 by The McGraw-Hill Companies, Inc.

مومی در برابر حصار ظاهر شد. درون کلیسیا بمانند درون مغاره بزرگی بود که دهانه آن در میدان بزرگ قرار داشت. در انتهای کلیسیا در سایه محراب خاج سیمین بزرگی بر روی ماهوت سیاه رنگی از سقف آویزان بود میدرخشید. درون کلیسیا خالی و خلوت بود. با اینحال در حاشیه محل آواز خوانان دسته جمعی قیافه مبهم چند راهب دیده می شد. بعضی باز شدن در بزرگ کلیسیا، صدای آواز نافذ و یکنواختی که گوئی محکوم بینوا را بسخریه گرفته است برخاست. و قطعات زمایر مشنوم بگوش رسید. این آواز یادعای مردگان را پیر مردان ظلمت نشین از دورادور برای استقبال موجود زیبای جوان و سر زنده ای که نسیم گرم بهاری نوازشش میداد و نورخورشید بیدریغ برایش می تابید می خواندند. تماشاگران نیز بدقت این صدا را می پذیرفتند.

اما نگاه و اندیشه دخترک بینوا در تاریکی های درون کلیسیا معوشده بود. لبان سفیدش می چنید. گوئی دعا میخواند. وقتی دستیار دژخیم برای پاپین آوردنش بوی نزدیک شد صدای آهسته او را که کلمه «فوبوس» را تکرار میکرد بگوش شنید. دستهای او را گشودند. دست و پای بزرگ را نیز باز کردند. بزرگ بینوا با احساس آزادی از شادی شروع به بعبع کرد. دخترک را با پای برهنه تا کنار در ورودی پیش بردند. طنابی که بگردن داشت بمانند ماری بدنالش کشیده میشد.

در اینحال آواز کشیشان قطع شد. صلیب زرین بزرگ با شمع روشنی درون تاریکی بحرکت درآمد. کمی بعد دسته ای از راهبان بالباس های رسمی و وقار و سنگینی خاص که چیزی زیر لب زمزمه میکردند بسوی محکوم براه افتاد. نگاه دخترک بینوا بسردسته راهبان که پیشاپیش آنان و بدنبال حامل صلیب میآمد دوخته شد. بخود لرزید و زیر لب گفت:

— وای — باز همان راهب لعنتی است!

این راهب کسی جز رئیس شماسان نبود، رئیس و معاون سرود خوانان هر یک چوبی در دست در سمت راست و چپ وی در حرکت بودند. او سر را بمقبافکنده و بادیدگان بازو ثابت در حالی که بصدای بلند زمزموری میخواند پیش میآمد، هنگامی که بزیر درگاهی هلالی شکل قدم گذاشت روشنائی روز بچهره اش تابید. در اینحال بعدی بریده رنگ بود که گوئی یکی از مجسمه های کشیشان که در محل آواز خوانان کلیسیا بحال رکوع نصب شده است جان گرفته و در آستانه گور با استقبال محکوم ببرک آمده است.

اسمرالدا نیز بمانند راهب بریده رنگ بود و اختیار از دستش در رفته بود. یکبار

احساس کرد که شمع مومی سنگین و روشنی در دستش نهادند. او صدای گوشخراش منشی دادگاه را که حکم اجرای مراسم مشنوم استغفار را میخواند نشنیده بود. در پایان فرائد حکم وقتی از وی خواستند که آمین بگوید، او بی اختیار لفظ آمین را بر زبان راند. راهب برای اینکه قوت قلبی بوی بخشد به نگهبانان اشاره کرد تا از **اسمرالدا** دور شوند و خود بسوی وی رفت.

خون **اسمرالدا** بجوش آمد و حس تحقیر عمیقی بر روح بیحس و بیخ زده اش چیره شد.

راهب بآرامی بوی نزدیک شد. حتی در این لحظات آخردیدگان راهب بادیدن بدن نیمه عربان وی از رشک و هوس میدرخشید. راهب صدای بلند و شمرده گفت: - ای دختر جوان، آیا برای آمرزش گناهان خود از خدا بخشایش خواسته ای؟ - آنگاه سر پیش برد و زیر گوش وی گفت: - آیا مرا دوست داری؟ هنوز میتوانم ترا نجات دهم. (در این حال تماشاگران گمان میبردند که راهب مشغول شنیدن اعتراف و اسپین اوست). **اسمرالدا** بروی خیره شد و گفت: - ای ابلیس از من دور شو! و گرنه رازت را برملا می کنم!

راهب لبخند دهشت باری زد و گفت: - کسی گفته ترا باور نخواهد کرد و بارگاه و جنایات سنگین تر خواهد شد - بیدرنگ پاسخ بده! آیا مرا دوست داری؟

- با **قوبوسم** چه کردی؟

راهب پاسخ داد:

- او مرده است.

در این حال رئیس شماسان بی اختیار سر برداشت، و در گوشه دیگر میدان به مهتابی خانه **گوندلوریه** نگریست. در آنجا کابیتن کنار **فلور دولی** ایستاده بود. راهب بخود لرزید و دست بردیدگان خویش برد. یکبار دیگر نگریست و زیر لب دشنام داد. خطوط چهره اش بسختی درهم شد. دندانها را بهم فشرد و گفت:

- باشد! بپیر، تا از آن کسی نباشی.

دست بروی دخترک کولی برداشت و با صدای مشنومی فریاد زد:

- *Inunc ' anima anceps ' et sit tibi*

Deus misericors!

این جملات دهشت انگیز را بنا بر رسم آئین در پایان تشریفات مشوم بر زبان
میرانند. این جملات اشاره موافقت کشیش با سپردن محکوم بدست دژخیم بود.
مردم زانو بر زمین زدند.

راهبانی که زیر درگاه کلیسیا ایستاده بودند گفتند:

- Kyrie Eleison

تماشاگران نیز تکرار کردند: **Kyrie Eleison**
و صدای زمزمه این دو کلمه چون موج دریای پرتلاطمی میدان را فرا گرفت، آنگاه
رئیس شماسان گفت:
- آمین.

روی ازم محکوم برگردانید و سرش بسینه افتاد. دستهارا بهم پیوست و به گروه
راهبان پیوست. کمی بعد صلیب ها و شمعا و راهبان در زیر طاق های نیمه تاریک کلیسیا
ناپدید شد و صدای رئیس شماسان که باتفاق راهبان آیه یأس میخواند خاموش
گشت.

در اینحال انعکاس چکاچاک نیزه های تیردار نگهبانان بمانند ضربات زنگ آخرین
ساعت زندگی دخترک محکوم بگوش رسید.
هنوز درهای کلیسیای نتر ۱۵ باز بود و درون کلیسیا که خالی و غم زده و عزادار و
بدون صدا و روشنائی بود دیده میشد.

دخترک محکوم بیحرکت بر جای خود ایستاده و منتظر تصمیم دژخیمان بود.
لازم آمد تا آقای **شارمولو** را با خبر سازند. او در تمام مدت انجام تشریفات مشغول
بررسی نقشهای برجسته اطراف در ورودی بزرگ کلیسیا بود. در یک سمت در منظره قربانی
ابراهیم و در سمت دیگر آن عملیات کیمیاگری خورشید را بصورت فرشته و آتش را
بصورت توده هیزم و کیمیاگرا بصورت **ابراهیم** نقش زده بودند.

بازحمت بسیار توانستند **شارمولو** را که غرق تماشای نقش های طرفین در بود
بخود آورند. برگشت و باشارتی به دستیاران زردپوش دژخیم دستور داد تا دستهای
دخترک کولی را به بندند

بهنگام سوار شدن در ازابه برای حرکت بسوی آخرین توقف گاه، اضطراب
از دست رفتن زندگی بر دخترک بینوا چیره شد. دیدگان خشک و سرخ شده اش را بسوی
آسمان و خورشید و ابرهای سیم فامی که بصورت سه گوش و چهار گوش بر آسمان آبی

رنك موج میزد برداشت . سپس باطراف خود به زمین و جمع تماشاگران و خانه ها نگر است ... ناگهان ، هنگامی که مرد زردپوش او را طناب پیچ میکرد ، فریادی از فرط شادی و وحشت برآورد . در مهتابی روبرو ، واقع در گوشه میدان ، دوست خود ، خداوندگار خود ، **فوبوس** یا معنای واقعی زندگی خود را دیده بود ! قاضی دادگاه دروغ گفته بود ! راهب نیز دروغ گفته بود ! بله ، خود او بود . تردیدی نماند . او زیبا و سرزنده تر از پیش لباس برازنده و فاخر نظام در بر و پری بسر کلاه داشت . شمشیری نیز حمایل کرده بود ! دخترک بی اراده فریاد برآورد :

— فوبوس ! فوبوس عزیزم !

کوشید تا بازوان خود را که از نیروی عشق می لرزید بسوی او بلند کند . اما دستهایش بسته بود . کاپیتان ابروان در هم کشید و دختر زیبایی که بوی تکیه کرده بود بانگاه خشمگین از روی تحقیر لبان خود را جمع کرد .

فوبوس چیزی گفت ولی **اصمرا الدا** آنرا نشنید . آنگاه سروان جوان باتفاق دختر زیبایی که بهمراهش بود شتابان باطابق برگشت و پنجره مهتابی بسته شد . دخترک بیخود فریاد زد :

— فوبوس ! آیا باور میکنی ؟

اندیشه هولناکی برسرش راه یافت . بیاد آورد که او را با اتهام قتل **فوبوس** محکوم کرده اند . او تا این دم هر رنج و سختی را تحمل کرده بود . ولی این ضربت آخرین بسیار شکننده بود . بجز حرکت بروی سنگفرش میدان افتاد .

شارمولو گفت :

— زود باشید . او را به ارابه بیزید و کار را بکسره کنید !

کسی تا ایندم مرد عجیبی را که در راهرو مجسمه های پادشاهان فرانسه ، در بالای سردر بزرگ تماشا ایستاده بود ندیدید . این مرد عجیب باخونسردی شگفت آوری ناظر صحنه هولناک تشریفات ماقبل اعدام دخترک کولی بود . او چهره ای بدشکل داشت . و دمام گردن میکشید تا هر آنچه در میدان میگردد بچشم به بیند . اگر لباس گل و گشاد سرخ و بنفش بر تن نمیداشت همه گمان میکردند که یکی از مجسمه های سنگی جانوران است که از ششده سال پیش پوزه هولناک آنها بر ناودانهای کلیسای نتردام غشایان میکند . تماشاگر عجیب بدقت ناظر جریاناتی بود از ظهر باینطرف در برابر در بزرگ **نتردام** می گذشت .

نخست بی آنکه کسی متوجه شود طناب کلفتی را به یکی از ستونهای راهرو بسته و انتهای آنرا بیابین روی پله ها افکنده و بآرامی بتماشای ایستاده بود. هر چند یکبار هنگامیکه ساری از برابرش میگذشت سوت می کشید. ناگهان، هنگامی که دستیاران دژخیم در صدد اجرای دستور **شارمولو** برآمدند، او بیک خیز از زرده های راهرو گذشت و بادیست و پا و زانوان خود طناب را گرفت و بماتند قطره بارانی که بر روی شیشه پنجره غلظد بیابین آمد و بسرعت گریه ای که از پشت بام بیابین میافتد خود را به دستیاران دژخیم رسانید. بیدرنک با مشت های گران آندورا نقش زمین کرد و بیکدست دست دخترک کولی را چون کودکی که عروسک بدست گیرد از زمین برداشت و بیک خیز درحالی که دخترک را بالای سر گرفته بود خود را بیدرون کلیسیا انداخت و بصدای وحشت باری فریاد زد:

— بست!

اینکار بچنان چابکی انجام گرفت که اگر شب هنگام بود بیش از جهش برق طول نمیکشید. ده هزار تماشاگر کف زنان فریاد برآوردند:

— بست! بست!

یگانه چشم **گازیمودو** از شادی و غرور برق زد:

دخترک بینوا از این تکان بخود آمد. چشم خود باز کرد و به **گازیمودو** نگریست. آنگاه گوئی از نجات دهنده خود بوحشت افتاد و دیده برهم نهاد.

شارمولو و دستیاران دژخیم، هم چنین نگهبانان حاج و واج ماندند. چه درون کلیسیای **نتردام** پناه گاه و (بست) محکومین بود، کسی یارای تجاوز به متحصنین نداشت. عدالت بشری حق نداشت از آستانه **نتردام** قدم فراتر گذارد.

گازیمودو زیر درگاه بزرگ ایستاده بود. باهای پهن و نیرومند او از نظر قدزت و استحکام با ستونهای سنگی رومی برابری میکرد. کله بزرگ و پرموی او در شانه هایش فروزفته بود و به سرشیران که یال بلند و گردن کوتاه دارند شباهت داشت. او دختر جوان نفس زنان را بماتند **نارچه** حریر گرانبهایی دردست های پینه دار خود گرفته بود. و با احتیاط کامل پیش می برد. گوئی از شکستن او بیم دارد. و یا اینکه معتقد است که این جسم ظریف و زیبا و گرانبها را برای دستهای دیگری جز دست وی ساخته اند. گاهی بنظر میرسید که می ترسد مبادا صدای نفسش بوی آسیب رساند. ولی ناگهان اوزانتک



... در حالیکه دخترک را بالای سر گرفته بود ...

در بازوان خود می فشرد و به سینه گوژخود می چسباند ، گویی گنجینه گرانبهایی است که بوی تعلق دارد و یا اومادری است که کودک دلبندهش را در آغوش میکشد . چشم شیطانیش بمهربانی بروی دوخته می شد و از رنج و شفقت برق میزد . در اینحال زنان میخندیدند و گریه میکردند . مردم از شور و هیجان پای بر زمین میکوفتند . چه در این زمان **گازیمودو** واقعا زیبا جلوه میکرد . او که کودکی یتیم و بی کس و سرراهی یش نبود احساس بزرگواری و قدرت میکرد . در برابر خود جامعه ای را که او را از خود رانده بود میدید . میدید که با نیروئی شگرف بمقابله جامعه رفته و از چنگال عدالت بشری شکار او را بدر آورده است . پلنگان تیز دندان و درنده را از مأمورین اجرا و قضات گرفته تا دژخیمان و ادار کرده است که آرزوهای خود را بادهن خالی بهم زنند . او جوان علیلی بود که به نیروی خداداد ، قدرت شاه را درهم شکسته است .

حمایت موجودی بینوا و بدشکل و تیره روز از دختر محکوم بمرک امر تا اثر انگیزی بود . این دو موجود که مطرود طبیعت و جامعه بودند بیاری یکدیگر می شناختند .

گازیمودو پس از پیروزی بزرگ با بارگران خویش در اعماق کلیسیا ناپدید شد مردم که شیفته شجاعت اند یا نگاه در تاریکی های اعماق کلیسیا او را جستجو می کردند و از اینکه باین زودی از برابر چشم آنان دور شده است متاسف بودند . ناگهان ، از انتهای راهرو پادشاهان فرانسه سروکله **گازیمودو** پیدا شد . او دوان دوان بمانند افسون زده ها پیش میرفت ، محصول پیروزی خویش را بدست داشت و فریاد بر میآورد .

— بست ! بست !

مردم یکبار دیگر کف زنان به تحسین پرداختند . **گازیمودو** پس از عبور از راهرو پادشاهان بدرون کلیسیا رفت . لحظه ای بعد برسکوی فوقانی ظاهر شد ، دخترک کولی را روی دست دوان دوان پیش می برد و دیوانه وار فریاد میزد :

— بست ! بست !

مردم دوباره کف زدند . سرانجام یکبار دیگر نیز در رأس برج بلند کلیسیا پدیدار شد . گوئ از بالای برج با غرور تمام دخترکی را که نجات داده است به تمام اهل شهر نشان میدهد . صدای رسایش که بندرت یگوش میرسید ولی خود از شنیدن آن عاجز بود تا براهای آسمان طنین افکن شد :

— بست ! بست ! بست !

مردم از میدان فریاد برآوردند :

- نوئل ! نوئل !

صدای شادی تحسین مردم در ساحل دیگر رود ، در میدان اعدام و در گوش راهبۀ
(سوراخ موش) که چشم بر چوبه دازد و خسته بود طنین افکن شد .

بخش نهم

- ۱ -

[التهاب]

هنگامیکه پسر خواننده کلود فرولو گره تقدیری را که رئیس شماسان دخترک کولی را در میان آن گرفتار ساخته بود می‌گشود، رئیس شماسان در فترت ۴۱۵ نبود. او بمحض بازگشت بدرون کلیسیا، لباسهای رسمی را شتابان از تن درآورد و بدست خدمتکار سپرد، آنگاه از در مخفی خارج شد و به کرجی بان کلیسیا دستور داد تا هرچه زودتر او را بساحل چپ رودس برساند. از آنجا قدم بکوچه‌های سر بالائی کوی دانشگاه نهاد: مقصدی نداشت. در راه به دست‌های مردان و زنان که بشادی بسوی پل سن‌هی شل روان بودند برخورد. آنها امیدوار بودند که بموقع خود را بمیدان رسانیده و منظره دار زدن دختر جادوگر را نظاره کنند. کلود فرولو پریده‌رنگ و سرگشته و پریشان حال، بمانند چندی که در روز روشن بدست کودکان افتند پیش میرفت. دیگر نمیدانست کجاست و نمیدانست در چه باره‌ای می‌اندیشد یا در چه زمینه‌ای غرق تخیل است. قدم‌زنان پیش میرفت، گاهی پابفرار می‌گذاشت، راه کوچه‌ای را در پیش می‌گرفت. برای او انتخاب کوچه‌ها اهمیت نداشت. تنها می‌خواست بگریزد و هرچه بیشتر از میدان اعدام لعنتی دور شود.

باین ترتیب از تپه سنت - ژنویو بالا رفت و ازدروازه سن - ویکتور گذشت و پاریس را پشت سر نهاد. هنوز می‌گریخت. و تاهنگامیکه برجهای دانشگاه و خانه‌های روستائی حومه پاریس از نظر محو نشده بود پیش میرفت. سرانجام هنگامی که چین و شکن زمین، پاریس را از نظر او پنهان داشت، وقتی که توانست قبول کند که فرسنگها

از شهر دور شده است، در میان مزرعه خلوتی ایستاد و احساس کرد که براحتی نفس می کشد.

آنگاه آندیشه‌های دهشت‌باری از ذهن او گذشت. بیاطن خود نگرست و بخود لوزید. بیاد دخترک تیره‌روزی افتاد که او را گمراه ساخته و خودسرانجام از دستش رفته است. نگاه حسرت‌باری به زاه‌های پردرد ورنج تقدیر که آندورا از هم جدا و هریک را بسر نواشتی دچار کرده است انداخت. بیاد تمنیات جاودان افتاد، درباره خود خواهی و پاکدامنی و دانش و مذهب و پارسائی و بی‌کفایتی کردگار اندیشید. بادلی شاد در افکاری بلید غوطه خورد، هرچه در این راه پیش میرفت احساس میکرد که زهر خندی لعنتی و شیطانی بر لبانش نقش می‌بندد.

باغور در باطن خویش، و توجه باینکه طبیعت میدان وسیعی برای شور و هیجان وی تهیه دیده بوده است، زهر خند تلختری زد. در اعماق دلش دیوهای نفرت و مردم آزادی بجیش آمد و او با خون‌سردی خاص پزشکی که بیماری را معاینه کند پی برد که این شرارت‌زاده عشق است، و عشق یعنی منبع پارسائی و ایمان بشر، درد را هب می‌تواند بصورت عامل وحشت‌باری درآید و مردی را که در راه رهبانیت قدم بر میدارد بصورت ذیو مهبی درآورد؛ در اینحال خنده وحشت‌آوری سرداد و ناگهان باتوجه به شوم‌ترین جنبه‌های عشق منحوس خود رنگ از رخسارش پرید. چه عشق سوزان و زهر آگین و نفرت‌خیز و تسکین ناپذیر وی یکی را بیای چوبه‌دار و دیگر را بدوزخ کشانده بود. یا بهتر گفته شود یکی را محکوم و دیگری را ملعون ساخته بود.

سپس **فوبوس** را بخاطر آورد. بخاطر آورد که سروان هنوز زنده و شاداب و راضی است. لباس فرم زیبایی در بردارد و معشوقه دیگری را برای تماشای اعدام معشوقه قبلی به‌مراه آورده است. باخود می‌اندیشید که از بین کسانی که مرگشان را خواستار شده بود، دخترک کولی، تنها کسی بود که کوچکترین نفرتی از وی در دل احساس نیکرد و ازینرو زهر خند دهشت‌بارتری زد.

افکار وی از **فوبوس** بسوی مردم متوجه شد و ازینرو حس رشک می‌مانند بوی دست داد؛ بلی، مردم زنی را که محبوب او بود با پیراهنی نیمه‌عریان دیده‌اند. و او زنی را که دیدارش در بیغوله تاریک مایه نیکبختی بود بدست خود در نیمروز روشن بالباس خواب شهوت‌انگیز در معرض تماشای مردم قرار داده است. از خشم و کین به این صحنه‌های وقیح و آلوده و ناکام عشق نگرست و سیل اشک فروریخت، بخاطر آورد که هزاران

نگاه شهوت آلود بر تن نازنین دختری که مورد پرستش او بود دوخته شده است و این زنبق بکر و جام پاکدامنی و لذائذ که او جز بالرزش تن جرات نزدیک کردن آنرا بلبان خود نداشت بصورت یقلاوی سر بازی عمومی در آمده است و اراذل و او باش پاریس ازدزدان و گدایان و نوکران بالنت بی شرمانه و ناپاکی دسته جمعی از آن سیراب شده اند ،

هنگامی که میخواست تصویری از سعادت احتمالی زمینی داشته باشد با خود میگفت که ای کاش او کولی و خود وی راهب نمی بود ، یا لا اقل **فوبوش** وجود نمیداشت و دخترک دل بوی می بست . در اینحال از تصور اینکه ممکن بود زندگی آرام و خوش عاشقانه ای داشته باشد ، مخصوصاً از توجه باینکه دلدادگان سعادتمندی بر روی زمین در نارنجستانها و کنارجویبارها ، بهنگام غروب خورشید و یا شبهای پرستاره مشغول راز و نیاز عاشقانه اند بخود پیچید و گفت اگر خدا میخواست او نیز میتوانست **با اسمرا الدا** یکی از این دلدادگان نیک بخت شود . در اینحال دلش از اشتیاق و نومییدی شکست .

آه ! خیال او ، خیال آن دختر هماره او را زجر میداد و دلش را می سوخت . اما از کرده خود پشیمان و متأسف نبود ، زیرا حاضر بود یکبار دیگر آنچه را که کرده است تکرار کند . او سپردن دل داده را به دست دژخیم از تسلیم وی به آغوش رقیب خرسش داشت . ولی رنج می برد ، چنان رنج می برد که هر چند یکبار موهای سر خود را می کند تا به پیشد سفید نشده اند ؟

یکبار بنظرش آمد که هم اکنون زنجیر بد منظری را که صبح آنروز دیده است گردن زیبا و ظریف او را در میان می فشارد . از این خیال از جای برجست و عرق سردی بر پیشانی اش نشست .

بار دیگر وقتی که خنده لعنتی و شیطنانی بر لبش بود ، **اسمرا الدا** را بهمان صورتی که نخستین روز دیده بود بخاطر آورد ، در آن روز دخترک شاد و سرزنده و بی غم و رقصان و پای کوبان بود . **اسمرا الدای** امروز را نیز با یکتا پیراهن و طناب برگردن که با آرامی با پای برهنه از پله های داربالا می رود در نظر مجسم ساخت و از مقایسه این دو تابلوی پنداری فریاد موحشی بر کشید .

در حالیکه طوفان نومییدی روح او را درهم میشکست و ریشه کن میساخت نظری به طبیعت اطراف خویش انداخت . زیر پایش مرغ و خروسی دانه بر میچیدند . جعلها سوی آفتاب میدویدند . بالای سرش لکه های ابرخاکستری در زمینه آسمان آبی رنگ در حرکت بود . در افق دور دست برج دیر سن - ویکتور چشم میخورد و آسیابان (کوپو) به

کردش پره های آسیاب خود می نگرست . با دیدن این زندگی فعال و منظم و آرام و هزار رنگ در دوروبر خویش ناراحت شد ، و باز با بگریز نهاد .

باین ترتیب تا شب هنگام در کشتزارها بهر طرف میدوید . فرار او از زندگی و طبیعت و مردم و خدا و بالاخره از همه چیز تا غروب ادامه داشت . گاهی روی بر زمین می نهاد و با انگشت دانه های خویده گندم بر می چید ، گاهی در کوچه خلوت یکی از دهکده ها می ایستاد و از پریشانی سرآمیان دودست میگرفت و میکوشید تا آنرا از میان شانه های خود کنده و بر زمین کوبد .

هنگام غروب آفتاب بغود نگرست . تقریباً دیوانه شده بود . از دست دادن امید و اختیار برای نجات دخترک کولی طوفانی در روح وی برانگیخته بود . این طوفان حتی يك فكر سالم و خیال درست نیز در وی باقی نگذاشته بود . عقل وی تقریباً زائل شده بود . درمخیله او جز دو تصویر مشخص باقی نبود : **اسمرالدا** و **چوبه دار** ، جز این دو همه جا در ظلمت و آبهام بود . این دو تصویر بهم نزدیک می شد و از تلافی آنها جمع وحشت آوری پدید می آمد . هر چه دقت میکرد و افکار خود را متمرکز می ساخت ، آنها را در حال رشد و تعالی و هم انگیز میدید . یکی از آنها از زیبایی و لطف و روشنائی و دیگری از وحشت سرشار بود . کار بجائی رسید که سرانجام **اسمرالدا** بصورت ستاره ای درخشان و چوبه دار بصورت بازوی بسیار بزرگی که گوشت آن پوسیده و فروریخته است جلوه کرد .

مسئله جالب اینست که راهب بهنگام تحمل شکنجه و عذاب روحی هرگز زیاد مردن نیفتاد . و این آزیبنوائی وی بود . او بزندگی دل بسته بود . شاید هم واقعاً دوزخ را در پشت سر میدید .

آفتاب غروب میکرد . غریزه حیات فکر مبهمی از بازگشت را بمخیله او راه داد . خود را بسیار دور از شهر پاریس می پنداشت . اما وقتی جهت یابی کرد متوجه شد که فقط کمی از حصار کوی دانشگاه دور شده است ، **مناره سن - سوئیس** و برجهای سه گانه **سن - ژرمن دو پوره** در افق سمت راست او بود . بدان سمت روانه شد . نگهبانان دیربوی ایست دادند . او راه خود کج کرد و از راه باریکه ای خود را به حاشیه پره او **کلرک** رسانید . اینجا چمنزاری بود که شب و روز راهبان تهیدست در آن غوغا پیا میکردند . زمیس شماسان از ترس اینکه در آنجا با آشنائی روبرو شود ، برای فرار از دیدار مردم از ورود به کوی دانشگاه خودداری کرد و از کوچه های خلوت راه دهکده **سن ژرمن**



التهاب

را در پیش گرفت و سرانجام خود را به کنار رودخانه رسانید. در آنجا کرجی بانی جناب کلود را با دریافت چند شاهی تا ساحل شهر قدیم رسانید. این باریکه خشکی همان جایی است که به جزیره گاوچرانان منتهی میشود و قبلا خواننده کتاب **گرنگوار** را در آنجا غرق اندیشه‌های خود دیده است.

کلود بیچاره از حرکت گهواره مانند زورق و شرشر آب کمی آرام گرفت. هنگامیکه کرجی بان از وی دور شد، مات و مبهوت بر ساحل ایستاد و پیش روی خود را نگریست. اما هرچه میدید در نظرش به نیروی خیال بزرگتر و هراس آورتر از واقعیت مجسم می‌شد. غالباً خستگی ناشی از رنجهای فراوان چنین نتیجه‌ای پیار می‌آورد.

خورشید در پشت برج عظیم فل آرمیده و شامگاه فرارسیده بود. آسمان سپید بود و آب رودخانه سفیدی می‌زد. میان این دو سطح سفید رنگ بناهای ساحل چپ رود من چون تیر سیاه رنگی بر افق مه‌آلود تکیه کرده بود، از خانه‌های ساحل مزبور جز شیخ تاریکی که در زمینه سفید آب و آسمان سیاهی می‌زد چیزی دیده نمی‌شد. در هر طرف پنجره‌ها چون اخگر نیمسوز جهنم میدرخشید. از این منظره مهیب پنداشت که قدم بدوزخ نهاده است صدای نفس خود را فریاد و هیاهوی دوزخیان داشت. ترس و وحشت بر وجودش مستولی شد دستها را بگوش خود گذاشت تا آن هیاهوی هول‌انگیز را نشنود. روی برگردانید تا منظره وحشت‌زا را نه بیند و به تندی پا برار گذاشت.

ولی منظره وحشت‌زا زائیده وجود خودش بود. هنگامیکه قدم بکوچه‌ها گذاشت از دیدن رهگذران پنداشت که با اشباهی که دائماً در رفت و آمدند سروکار دارد. غرشهای مهیبی بگوشش میرسید. دستخوش خیالپردازیهای شگفت آوری شده بود. خانه‌ها و پیاده‌روها، ارا به‌ها و مردان و زنان در ذهن او بصورت ترکیب نامنظم و پرهرج و مرجی بهم می‌پیوست. در کنار کوچه **نارویری** بر سایبان مغازه عطاری از مدت‌ها پیش چرخ **فلک** کوچکی که با وزش باد بگردش و صدا در می‌آمد آویزان بود.

کلود از صدای آن گمان کرد که صدای بهم خوردن استخوانهای مردگان را می‌شنود.

زیر لب گفت:

— وای! نسیم شب هنگام مردگان را بهم می‌کوبد و صدای زنجیرهایشان را با صدای

استخوانهایشان بهم می‌آمیزد؛ شاید **اسمرالدا** نیز میان آنها باشد!

سرگشته و حیران بود ، نمی دانست کجا میرود . چند قدم دیگر پیش تر رفت و بر فراز
 بل سن - میشل رسید . نوری از پنجره پائین خانه ای به بیرون می تابد . به پنجره نزدیک
 شد . درون اطاق را تماشا کرد . اطاق محقری بود . از دیدن آن خاطره مبهمی در
 ذهنش بیدار شد . چراغ کوچکی درون اطاق سوسومیزد ؛ جوان موبوری با چهره شاداب
 خنده زنان دختر جوان بیحیائی را در آغوش می فشرد . پیرزنی کنار چراغ نشسته بود
 و زمزمه کتان نخ می رشت . در فواصل خنده های پر صدای پسر جوان هر چند یکبار صدای
 آواز پیرزن بگوش راهب میرسید . تصنیفی که می خواند بسیار نامفهوم ولی هراس
 انگیز بود :

میدان اعدام ، پارس می کند ، می گرد !

دوك من نخ میرسد .

تا برای دژخیمی که در حیاط زندان

سوت میزند ، طناب آماده کند .

طناب زیبای کتان !

از ایسی تا وانور

بجای گندم کتان بکارید .

دزد طناب زیبای کتان را

نمی تواند بدزدد .

میدان اعدام میگرد ، پارس می کند !

میخواهد دخترک هر جائی را

بر بالای دار به بیند .

پنجره ها چون چشمها نگرانند .

میدان اعدام پارس می کند و میگرد !

مرد جوان می خندید و دخترک را نوازش میکرد . پیرزن همان **فالوردل** و دخترک

یکی از روسپیان و مرد جوان ژان برادر رئیس شماسان بود . راهب مدتی بدون
 اطاق نگریست .

ژان از جای برخاست و بسوی پنجره ای که در انتهای اطاق بود رفت پنجره را

گشود ، نگاهی به بیرون انداخت ، درحالی که پنجره را می بست گفت :

- بجان خودم ! شب است ، بورژواها شمع خویش و خدا ستارگان خود را روشن

گرفته‌اند .

سپس بسوی روسپی برگشت ، بطری روی میز را شکست و گفت :

— وه ، لعنت بر شیطان ، بطری خدالی شده و من پول بچیپ ندارم ! ایزابو ، عزیزم ، خدا را خدا نمیگویم ، مگر اینکه پستانهای سفیدتان را بدو بطری سیاه تبدیل کند تا من بتوانم شب و روز از آن شراب ناب بکم .

از این شوخی شیرین دخترک بخنده افتاد و ژان از اطاق خارج شد .

کلود فرولو غافلگیر شد و بناچار بر زمین دراز کشید تا چهره اش را از برادر بیوشاند . خوشبختانه کوچه خلوت و تاریک و دانشجو مست مست بود . ژان به رئیس شماسان که در میان گل کوچه افتاده بود نگریست و گفت :

— به به ! برای این مرد امروز زوخوشی بوده است .

با **پا کلود** را تکان داد . ولی کلود نفس در سینه حبس کرده بود .

ژان گفت :

— از مستی بخواب مرگ رفته است . پاتیل حسابی است ، زالوعی است که از بشکته

شراب افتاده است .

آنگاه بیائین نگریست و گفت :

— خودش هم که کچل است . پیر مردی است . **Fortunate senex** از

کلود فرولو ، دور شد و گفت :

— فرق نمیکند . عقل چیز خوبی است . برادرم رئیس شماسان مرد خوشبختی است .

و بیکجا عقل و پول دارد .

رئیس شماسان از جای برخاست و يك نفس بسوی **نردام** دوید . هنگامیکه

بر آبر کلیسیا رسید ، برگشت ولی جرأت نکرد به سیاستگاه شوم بنگرد . زیر لب گفت :

واقعا امروز صبح چنان حادثه ای در این میدان رخ داده است ؟

در اینحال بسوی کلیسیا نگریست . نمای آن گرفته و تاریک بود و در پشت سر آن

ستارگان بر آسمان میدرخشید . هلال ماه از آفق سر بر آورده و بماتند پرنده درخشانی

بر فراز برج سمت راست کلیسیا نشسته بود .

در کلیسیا بسته بود . ولی رئیس شماسان همواره کلید برجی را که آزمایشگاهش

در آن بود با خود داشت . از این کلید برای ورود بدرون کلیسیا استفاده کرد .

تاریکی و خاموشی بیغوله ها بدرون کلیسیا حکمروا بود . در سایه دیوارهای

سنگین کلیسا با کمی دقت پی برد که هنوز لوازم تشریفات صبح را برنجیده اند.

صلیب بزرگ سیمین در اعماق تاریکی میدرخشید و نقاط روشن روی آن در شب ظلمانی همچون کهکشان جلوه میکرد. از پنجره های دراز محل آواز دسته جمعی، نور کم رنگ ماه که ترکیبی از بنفش و کبود و سپید بود بدرون می تابد، چنین رنگی را تنها در چهره مردگان میتوان یافت.

رئیس شماسان از دیدن این منظره خوفناک دیده هارا برهم نهاد. وقتی که چشمان خود را گشود گمان کرد که چهره های پریده رنگی بوی می نگرند. درون کلیسا با بفرار گذاشت. خیال کرد که کلیسیا جا کن شده و حرکت درآمده است. ستونهای عظیم در نظرش بصورت پاهای بزرگی که با زیرستون پهن خود زمین را لگدمال میکرد مجسم شد. کلیسیا خود بصورت پیل غول پیکری در آمد که با پاهای بزرگ و قطور نفس زنان بحرکت درآمده است. برجهای بلند خرطومهای این پیل جلوه میکرد.

التهاب و جنون بچنان شدنی به **کلود فرولو** روی آورد که دنیاى خارج را بصورت عجائب دیدنی و قابل لمس و وحشت آور (مکاشفات) یافت.

لحظه ای آرام گرفت. در پشت ستونهای سنگی قسمت پائین کلیسیا نور سرخ کم رنگی مشاهده کرد. پنداشت که اختر فروزانی دیده است. شتابان بسوی آن دوید. این نور از چراغ کم نوری بود که در کتابدان عمومی نتر ۴۱۵ پشت نرده آهنی سوسو میزد. با اشتیاق تمام خود را بدان رسانید و بامید اینکه تسلی و تسکینی از کتاب مقدس بدست آورد شروع بخواندن آن کرد. چشمش به سرگذشت **ایوب** و آیه زیر افتاد:

« و روحی از برابرم گذشت، زمزمه ای شنیدم و موی بر تنم راست شد. »
از خواندن این آیه مضموم چنان احساس کرد که او مرد کوری است که چوبدستی اش را بر سرش میکوبند. یارای ایستادن بر سر پا برایش نماند، بر روی سکو نشست، و بفکر دختر کی که همان روز مرده بود افتاد. اشباح و خیالات شگفت انگیزی که بر مغزش میگذشت، آنرا بصورت کوره دوزخ در آورد.

مدتی بدین حال ماند تا کمی حالش جا آمد. بر آن شد که هر چه زودتر خود را به برج، کنار **کازیمودوی** با وفا برساند، از جای برخاست. ولی می ترسید. ازینرو چراغ کتابدان را برداشت. البته این کار گناه بود ولی در اینحال او توجهی به این جزئیات نداشت.

آهسته از پله های برج بالا رفت . وحشت اسرار آمیزی بر وجودش چیره شده بود . ناگهان نسیم خنکی بچهره اش خورد ، بدرآخرین راهرو رسیده بود . هوا سرد بود و درآسمان ابرهای سفید رنگی همچون رودخانه یخ زده پیدا شده بود ، هلال ماه درمیان ابرها به کشتی زیبایی که درمیان یخ ها گیر کرده است شباهت داشت .

سر نیائین افکند و لحظه ای به نرده ای که ستونهای پای دو برج را از هم جدا می کند نگرست . پشت بامهای پاریس ، در میان مه و آبر چون أمواج دریای آرام در شب تابستان جلوه میکرد .

ماه بانور ضعیفی بر تو افشانی میکرد و زمین و آسمان را برنگ خاکستری در می آورد .

در اینحال زنگ ساعت نیم شب را اعلام داشت . راهب بیاد ظهر افتاد . ساعت دوازده یکبار دیگر فرا رسیده بود . باخود گفت :

- لایبند ، حالا تنش سرد شده است !

ناگهان وزش بادی چراغ او را خاموش کرد . درست در همین موقع از گوشه مقابل برج شیخ زن سفید رنگی پدیدار شد . راهب بغود لرزید . بزی کنار زن بود و بعبع کنار صدای زنگ ساعت را بدرقه می کرد .

راهب نیروی خود را جمع کرد و به شیخ نگرست . خودش بود :

رنگ پریده و عبوس و چون صبح آنروز موهایش برشانه افتاده بود . ولی دیگر طنایی برگردن نداشت و دستهایش بسته نشده بود . بامرك آزادی خود باز یافته بود . لباس سفیدی دربر و چادر سفیدی بر سر داشت .

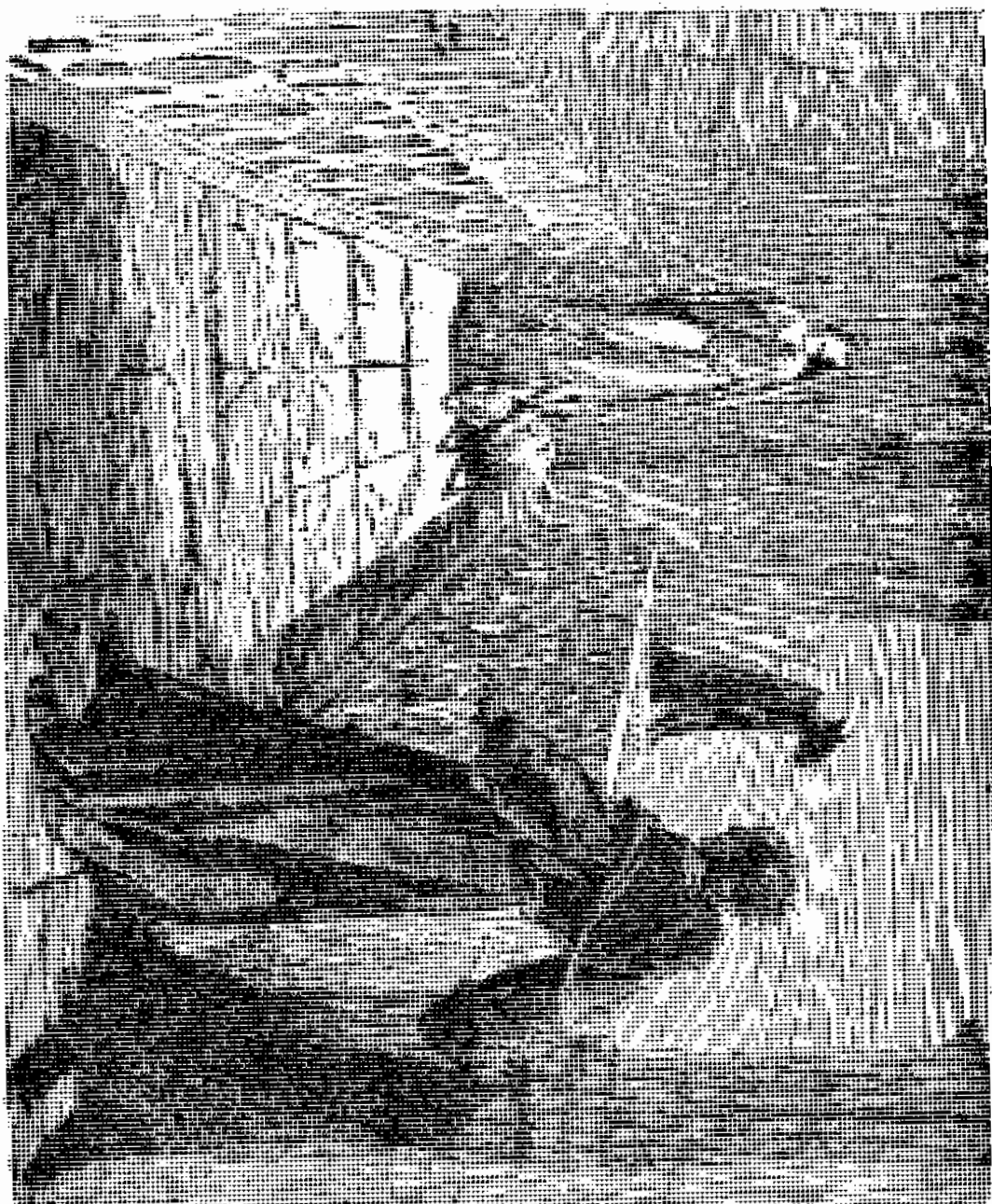
چشم بر آسمان دوخته بود و آرام آرام پیش میآید . برك جادو نیز او را دنبال میکرد . راهب چون سرك بر جای میخکوب شد قادر بفرار نبود . باهر قدم که دخترك به پیش بر می داشت او يك قدم بعقب میرفت . راهب سرانجام بزیر طاق و سرپله های تاریك رسید .

از ترس اینکه مبدا شیخ نیز قدم بزیر طاق گذارد خون در گهایش منجمد گشت .

اگر چنین واقعه ای رخ می داد بی گفتگو راهب از وحشت جان می سپرد .

شیخ مقابل در رسید . لحظه ای در آنجا ایستاد و بادقت بتاریکی نگرست ، ولی گویی راهب را ندید و براه خود رفت . بنظر راهب شیخ خیلی بزرگتر از اسمرا الدای پیش از مرك بود . راهب ماه را از پشت پیراهن سفید شیخ مشاهده کرد و صدای نفس

(شیخ سفید پوش)



اورا یگوش شنید .

وقتی شب دور شد، راهب بکندی از پله‌ها پائین رفت . او خود را نیز شبی می‌پنداشت ،
مات و مبهوت شده موی بر تنش راست ایستاده بود . چراغ خاموش را بدست داشت . در سراسر
پله‌های پیچ در پیچ آشکارا صدای شخصی را می‌شنید که با نیشخند می‌گفت :
« ... روحی از برابرم گذشت ، زمزمه شنیده و موی بر تنم راست شد »

[گورپشت ، يك چشم ، لنك]

شهرها در قرون وسطی هر يك پناهگاهی جهت تحصن داشت . این شیوه در فرانسه نیز تا دوران لوتی دوازدهم جاری بود . (بست)ها همچون جزیره ای در میان دریای متلاطم قضاوت وحشیانه و غیر انسانی دادگاهها ، مصون از هر تعرض بود . بعضی اینکه پای مجرمی به درون (بست) می رسید از مجازات رهایی می یافت ، در هر منطقه بتعداد سیاستگاه ، محل تحصن وجود داشت . (بست نشینی) غلو در معافیت از مجازات و خود نقطه مقابل مجازاتها و شکنجه های غیر انسانی بود . این دو غلو در برابر هم تعادلی ایجاد می نمود . کاخ پادشاهان ، مهمانسرای شاهزادگان و مخصوصاً کلیساها محل تحصن و بست نشینی بشمار میرفت . گاهی برای اسکان مردم در شهر معینی آنجا را (بست گاه) اعلام می نمودند . لوتی یازدهم بسال ۱۴۶۷ شهر پاریس را (بست گاه) اعلام کرد . بعضی اینکه مجرم خود را به (بست گاه) می رسانید از تعرض مصون می گشت . ولی بناچار میبایست قدم از بست گاه بیرون نگذارد . چه بعضی خروج از تحصن موج مجازات او را باخود می برد . چرخ شکنجه و چوبه دار چون ماهی کوسه ای بدنبال کشتی ، دور بست گاه بکمین می نشست .

چه بسا محکومینی که درون دیرها یا بروی سکوی کاخهای سلطنتی و یا مزرعه دیرها و یا زیر سایبان کلیسایهاموی سرشان سپیده میشد . ازینرو (بست گاه) نوع دیگری از زندان بود . گاهی بتصویب شورای سلطنتی (بست) بودن محلی ملغی می شد و کسی که بدان پناه برده بود بدست دژخیم سپرده می شد . ولی چنین مواردی بسیار نادر بود . اما اگر چنین تصویب نامه ای صادر نمی شده هیچ کس سلاح بدست جرأت ورود به (بست گاه) را نداشت! بر دو کلمون و ژان دوشالون سپهدهای معروف فرانسه بجرم شکستن در بست گاه (سن - مری) محکوم بمرک شدند .

مردم بنا بر سنت چنان احترامی به بست گاه قائل بودند که گاهی حتی حیوانات را نیز از مزایای بست برخوردار می ساختند. چنانکه ایموان میگوید ۱۵ گویبر پادشاه فرانسه گوزنی را دنبال میکرد، گوزن به مقبره سونیس پناه برد. بیدرنک جلو حمله سگان شکاری را به گوزن گرفتند.

معمولا هر کلیسیا اطاقی برای پذیرائی از متحصنین داشت. نیکالافلامل بسال ۱۶۰۷ در زیر گنبد سن - ژاک اطاقی برای متحصنین بنا کرد. مخازج ساختمان این اطاق به بیش از چهار لیره و نیم رسید.

اطاقی در روبروی دیر تتردام برای پذیرائی از بست نشینان تخصیص داده شده بود.

کازیمودو در روز اعدام دخترک کولی، پس از آنکه پیروزمندانه از برجها و راهروها پیش رفت **اسمرالدا** را باین اطاق رسانید. تاهنگامیکه **گوژپشت نقره ۱۵** بقدم پیش میرفت، **اسمرالدا** قادر بجمع کردن حواس خود نبود، او بین خواب و بیداری بسر می برد. نمیدانست چگونه موج زنان روبه آسمان میرود، نمیدانست آیا پردر آورده است و یا چیزی او را از زمین بهوا برداشته است. هر چند بکبار خنده های بلند و صدای سوزان کازیمودو بگوشش میرسید. در اینحال چشم خود را باز میکرد و زیر پای خود منظرة مبهم پاریس را با پشت بامهای چوبین و سفالین آن همچون موزائیک سرخ و آبی رنگ میدید، و چون سر بر میداشت سروصورت هول انگیز و شادمان **کازیمودو** را مشاهده میکرد. آنگاه پلک چشمش فرو می افتاد و او گمان می برد که کار تمام است و بهنگام بیهوشی او را اعدام کرده اند و کسی که او را با خود می برد روح پلیدی بیش نیست. جرأت نگرستن بچهره او نداشت، خود را با اختیار وی گذاشته بود. اما هنگامیکه نوازنده ناقوس کلیسیا او را در اطاق (بست نشینان) بر زمین نهاد، **اسمرالدا** احساس کرد که موجود زشت رو با دستهای زمخت خود با آرامی طناب از بازوان او می گشاید و در خود حالت کسانی را که نیم شب از تکان شدید کشتی از خواب می پرند احساس کرد. هوش و حواس خود بازیافت. خاطر آتش یکایک زنده شد. پی برد که اینک در کلیسیای **نقره ۱۵** است! بیاد آورد که کسی او را ازدست دژخیم ربوده است. بیاد آورد که **فوبوس** زنده است ولی او را دوست ندارد. این دو فکر تلخ و شیرین بیکبار بمحکوم بینواری آور شد. بسوی **کازیمودو** برگشت. **کازیمودو** سر با پیش روی او ایستاده و مایه ترس او بود. **اسمرالدا** بوی گفت:

چرا مرا نجات دادید ؟

کازیمودو بانگرانی بوی نگریست . گویی میخواست از گفته وی سردرآورد .
اسمرالدا پرسش خود را تکرار کرد . گوژپشت نگاه غم انگیزی بوی افکند و پا
بفرار نهاد .

اسمرالدا شگفت زده برجای ماند .

کمی بعد گوژپشت با بسته ای بازآمد و آنرا زیربای وی انداخت . دروز این بسته
چند تیکه لباس بود که زنان خیر خواه برای خاطر دخترک متحصن در آستانه کلیسیا
نهاده بودند . در اینحال اسمرالدا بخود نگریست ، نیم لخت بود ، ازینرو سرخ شد .
زندگی بوی رومی نمود .

کازیمودو امتحانی از پاکدامنی داد . بادت زمخت چشم خود پوشاند و یکبار
دیگر از دخترک دور شد .

اسمرالدا شتابان لباس بر تن کرد . لباسها پیراهن و چادر نازک سفید
ساده ای بود .

وقتی از پوشیدن لباس فارغ شد ، کازیمودو برگشت . این بارسبیدی دریک دست
و تشکی دردست دیگر داشت . درون سبد ، یک بطری با کمی نان و مقداری خوراکی
قرار داشت . سبد را روی زمین نهاد و گفت : بخورید .

تشک را روی زمین انداخت و گفت : بخواید .

این غذا غذای خود گوژپشت و تشک تشک خود او بود .

دخترک کولی چشم برداشت و بسا تشکر بوی نگریست . ولی نتوانست کلمه ای
بر زبان آورد . گوژپشت واقفاً قیافه هولناکی داشت . اسمرالدا از وحشت بخود لرزید و
سریائین افکند .

در اینحال کازیمودو بوی گفت : - من شمارا می ترسانم . خیلی زشتم . اینطور
نیست ؟ بدورتم نگاه نکنید . فقط سخنانم را گوش کنید . - روزها همین جا بمانید .
شبها میتوانید در همه جای کلیسیا گردش کنید . اما قدم به بیرون نگذارید . نه شب ،
نه روز ، و گرنه نابودتان می کنند . شمارا می کشند و من میمیرم .

اسمرالدا متأثر شد ، سر برداشت تا پاسخ گوید . اما کازیمودو ناپدید شده بود .
او تنها ماند . بسخنان شگفت انگیز این موجود عجیب الخلقه می اندیشید . صدای دورگه
ولی درعین حال ملایم او اثر غریبی در وی گذاشته بود . سپس بدرون حجره نگریست .

اطاقی در حدود شش پای مربع بود و روزنه‌ای داشت. در ورودی آن زیر طاق سنگی کمی مورب بود. ناودانه‌هایی شبیه صورت حیوانات در اطراف دیده می‌شد. گومی این جانوران سرخم کرده‌اند تا او را نظاره کنند. در زیر پای او از سوراخ بخاریهای خانه‌های پاریس دود برمیخاست. این منظره، کولی بینوا دختر سرراهی و محکوم بمرک و موجود تیره روز، بی‌خانه و خانواده را غرق اندوه ساخت.

اسمرالدا غرق افکار و اندیشه‌های جانسوز بود. ناگهان موجودی با سروریش تراشیده خود را بزوی زانوان او افکند. **اسمرالدا** بر خود لرزید (در این حال اذهر چیز واهمه داشت) و بدان نگریست. این موجود بزک ملوس بود، صف نگهبانان پس از اقدام **گازیمودو** بر بودن اسمرالدا بهم خورده بود و بزک از این فرصت استفاده کرده و خود را بدتبال گوژپشت و اسمرالدا به **نثر ۱۵** رسانیده بود، و از یکساعت پیش بخاطر نوازشی خود را بیای **اسمرالدا** می‌مالید بی آنکه بتواند لااقل او را به نگاهی وادارد. دختر کولی بزک را غرق بوسه ساخت و گفت:

آه! (جلی)، چگونه فراموش کرده بودم! پس تو همیشه بفکر منی! آه! تو نمک ناشناس نیستی! در این حال گومی دستی که چشمان او را درهم میفشرد و از چاری شدن سرشگ آن جلو میگرفت بکنار رفت. **اسمرالدا** شروع بگریه کرد. بارپزش اشگ رنجها و مرارت‌های وی تسکین می‌یافت.

شب فرارسید. منظره آسمان پرستاره و ماه بسیار زیبا بود. از فراز راهرو کلیسیا زمین زبر پادا بسیار آرام یافت. و این خود مایه تسلی خاطر وی گشت

[مرد گر]

بامداد روز بعد **اسمرالدا** پی برد که مدتی خوابیده است ، از این امر عادی غرق حیرت شد چه از مدت‌ها پیش عادت بخواب را از دست داده بود . شعاع رخشان خورشیدی که سرازافق بر میداشت بدرون اطاق تایید و بچهره دخترک رسید . در اینحال ازدیدن چیزهولناکی در روزنه اطاق بکه خورد . **گازیمودو** بوی مینگریست . بی اختیار دیدگان خود را فرو بست . ولی کوشش وی بیهوده بود ، چه قیافه وحشت آور مرد يك چشم و لب شكري و دندان گرازی را همواره در پیش چشم داشت . ولی باز هم جرأت نمیکرد چشم خود بگشاید .

صدای خشنی بگوشش رسید که بمهربانی میگفت : - ترسید . من دوست شما هستم . آمده بودم شمارا بحال خواب به بینم . ناراحت که نمیشوید ؟ من فقط میخواستم شمارا در حال خواب به بینم . چه مانعی دارد هنگامیکه شما دیدگان خود را بر هم نهاده اید من از روزن اطاق بنگرم ؟ حالا میروم . به بینید من پشت دیوارم . میتوانید چشمان خود را باز کنید .

لحن ادای این سخنان از مضمون آنها سوزاننده تر بود . دخترک کولی متأثر شد و چشمان خود باز کرد . **گازیمودو** از روزنه اطاق دور شده بود . **اسمرالدا** بسوی روزنه رفت و گوژپشت بینوا را بحال دردناکی در گوشه ای نشسته دید .

بمهربانی بوی گفت : - بیایید . **گازیمودو** از حرکت لبان دخترک کولی ، گمان برد که او را از خود میراند . ازینرو برخاست و لنگ لنگان درحالی که سر بیابن افکنده بود دور شد . او از نومییدی حتی جرأت نگریستن بچهره دخترک کسولی را نداشت . **اسمرالدا** فریاد زد : - بیایید . ولی **گازیمودو** از وی دور شد . آنگاه دخترک از اطاق

خود درآمد و بسوی او دوید و بازوی گوژپشت را گرفت. کازیمودو دست او را
بر بازوی خود احساس کرد و بخود لرزید. نگاهی از روی تضرع و التماس بوی انداخت.
وقتی دید که دخترک کولی او را بسا خود میبرد از مهر و شادی شکفته شد. دخترک
میخواست او را با طاق خود وارد کند ولی گوژپشت از اینکار سر باز زد و بر آستانه در
ایستاد و گفت:

— نه، نه، بوم نباید وارد لانه چکاوک شود.

اسمرالدا با لطف و زیبایی بر روی بستر خود نشست و بزرگ را روی پای خود
گرفت. هر دو لحظه‌ای چند بیحرکت ماندند و درسکوت کامل بزشتی و زیبایی یکدیگر
خیره شدند. دخترک کولی بسختی باور میکرد که چنین موجود بدشکلی بتوان پیدا کرد.
اما کازیمودو در عین زشتی و بدشکلی چنان سرشار از ملامت و اندوه بود که اسمرالدا
کم کم بدیدار آن خو میگرفت

گوژپشت خموشی را درهم شکست و گفت:

— می‌گفتید که برگردم؟

دخترک با اشاره سر پاسخ مثبت داد. گوژپشت اشاره او را فهمید و گفت:

— افسوس! ... که من کرم.

دخترک کولی بانیکخواهی آمیخته به شفقت گفت:

— ای مرد بینوا!

گوژپشت لبخند دردناکی زد. — می‌بینید که همین‌یک‌نقص را کم‌داشتم، اینطور
نیست؟ بله من کرم. و باین روز افتاده‌ام. واقعاً وحشت‌آور است. قبول ندارید؟ اما
شما بسیار زیباترید!

لحن مردینوا چنان آلوده به تیره‌بختی بود که دخترک نتوانست کلمه‌ای بر زبان دراند
گفتن فائده‌ای نداشت. چه گوژپشت نمی‌شنید.

کازیمودو بسخنان خود ادامه داد:

— هرگز چون امروز به‌زشتی خودی نبرده بودم. هنگامی که خود را باشما مقایسه
میکنم دلم بحال خویش می‌سوزد. چه موجود بینوای بدبختی هستم! حتماً در نظر شما
چون جانوری جلوه میکنم. اما شما، شما تابناک خورشید و قطره شبنم و آواز پرند

خوش نوائید ! اما من ، موجود هول انگیزم ، نه انسانم و نه حیوان . حتی از سنك سر راه نیز سخت تر و توسری خورترم !

در اینحال گوزپشت شروع بخنده کرد . دردناك تر از این خنده درجهان نمیتوان یافت . **كازیمودو** بسخن خود ادامه داد :

- بله من مردكری هستم ، اما شما با ایماء و اشاره میتوانید با من صحبت کنید . من معلمی دارم که او نیز باشاره دست و صورت با من سخن میگوبد . تالب بجنبانید و یا نگاهی بمن افکنید بمنظور تان پی خواهم برد .
اسرالدا لبخند زد و گفت :

- بسیار خوب ! بگوئید به بینم چرا نجاتم دادید ؟

كازیمودو بدقت بوی می نگرست . وقتی سخن دخترك كولی پیاپان رسید گفت :
- گفته شما را فهمیدم . از من می پرسید چرا نجات تان دادم . مرد بینوایی را که شبی میخواست شمارا بر باید فراموش کرده اید . همان بینوایی که فردای آنروز در سیاستگاه بیاریش شتافتید . قطره ای آب و ذره ای رحم و شفقت را فقط بهیمت جانم میتوانم تلافی کنم . شما این بینوا را فراموش کرده اید ولی او نیکی شما را فراموش نمیکند .
دخترك با تاتر خاطر گوش میداد . قطره اشگی در دیده گوزپشت حلقه زده بود ولی فرو نیافتاد .

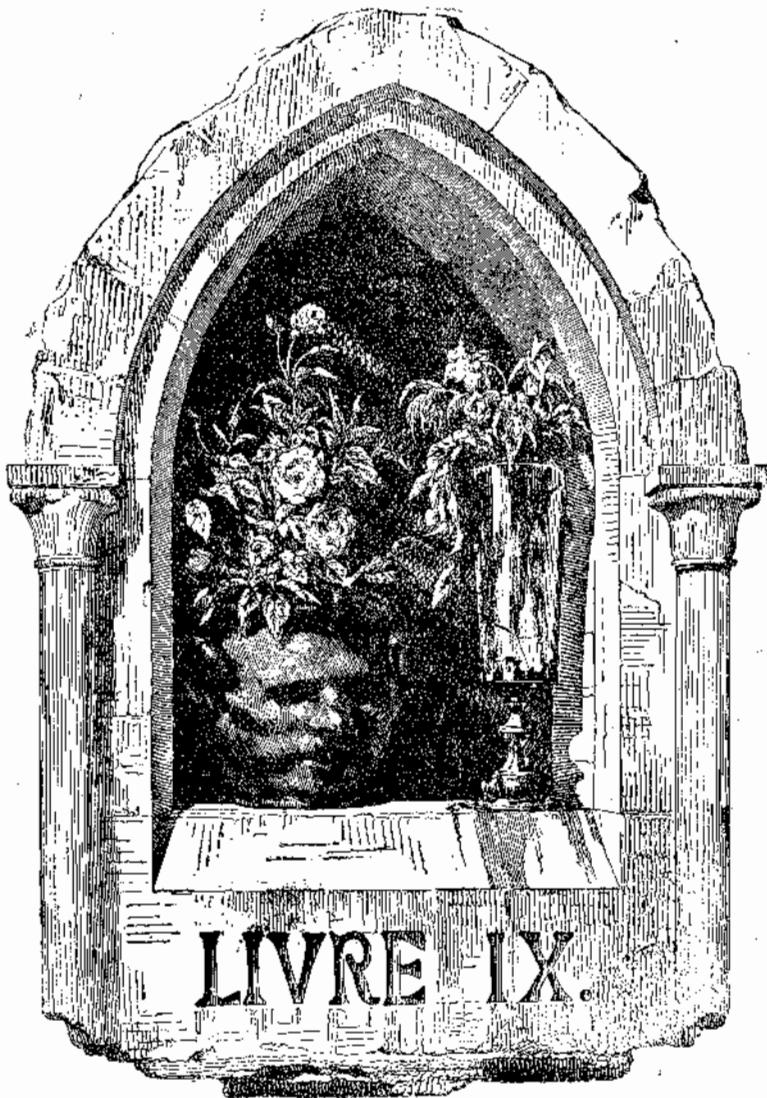
گویا غیرت اجازه نمیداد که سرشك برچهره اش جاری بشود وقتی مطمئن شد که اشك نخواهد ریخت بسخن خود ادامه داد :

- گوش کنید . در اینجا برجهای مرتفعی داریم . مردی که از آن بیائین افتد در نیمراه جان خواهد سپرد . مردم که اراده کند حاجت بسخن گفتن نیست ، بلکه يك اشاره چشم شما کافی است که خود را از آن بیائین افکنم .

این بگفت و از جای برخاست . دخترك كولی خود موجود تیره بختی بود با اینحال سخنان گوزپشت در او سخت اثر گذاشت . **اسرالدا** بوی اشاره کرد که همانجا بماند . ولی كازیمودو گفت :

- نه ، نه . بیش از این نباید در اینجا بمانم . وقتی بن می نگرید حال من منقلب میشود . شما فقط از نظر ترحم چشم از من بر نمیگردانید . بهتر است که من بجایی میروم که از آنجا صورت زیبای شما را تماشا کنم بی آنکه شما مرا ببینید .

در اینحال ازجیب خودسوت فلزی کوچکی درآورد و گفت :
- بگردید . هر وقت بمن احتیاج داشتید ، هر وقت خواستید که بسراغتان بیایم
هر وقت از دیدار من وحشت نکردید ، در این سوت بدمید صدای آنرا میشنوم .
سوت را بر زمین گذاشت و خود پابفرار نهاد .



بلور وسفال

[سفال و بلور]

روزها گذشت ، اسمرا لدا بتدریج آرامش روح خود بازیافت . درد شدید نیز بمانند شادی فراوان بسیار کم دوام است . قلب آدمی مدت‌ها نمیتواند بیک قطب باقی بماند. دخترک کولی چندان رنج برده بود که نمیتوانست از تعجب خودداری کند .

اسمرالدا وقتی خود را درمان یافت امید بوی روی آورد . او دور از اجتماع و دور از زندگان بسر میبرد با اینحال یقین داشت که بازگشت وی بسوی جامعه غیرممکن نیست. او چون مرده‌ای بود که قفل درگودر را همراه دارد .

تصاویر هولناکی که مدت مدیدی او را راحت نمی گذاشت بتدریج از وی دور میشد. اشباح چندیش آورا از پیراتور تر و تا ژاک شاره‌والو در ذهن او محو میشد . حتی خود راهب را نیز بدست فراموشی می سپرد .

از این گذشته ، فوبوس زنده بود . و او از این حیث خاطر جمع بود ، چه او را بچشم خود دیده بود . با زنده بودن فوبوس دیگر غمی نداشت . پس از آنهمه تکانهای منحوس که او را بکلی دگرگون ساخته بود تنها چیزی که در روح و قلب وی بحال خود مانده بود احساس عشق به سروان جوان بود . عشق چون درختی است که رشد می کند و ریشه های عمیقی در وجود ما میدواند و بزقلب شکسته‌ای شاخ و برگ میدواند .

اما توجه مسئله بسیار دشوار می نماید و آن افزایش شدت عشقی به نسبت بی منطق بودن آنست ، هرچه عشق دور از عقل باشد ریشه اش محکمتر است .

بی گفتگو اسمرا لدا جز با تلخکامی کاپیتن را یاد نیکرد . ولی برای فوبوس نیز خیال اینکه اسمرا لدا گولش زده است دردناک بود . مگر خود او به جرمش (اعتراف) نکرده بود ؟ مگر باضامف زنانه در برابر شکنجه تسلیم نشده بود ؟ اسمرا لدا هر گناهی

را متوجه خود میدانست. جای آن بود که او در برابر شکنجه مقاومت میکرد و میگذاشت یکایک ناخن هایش را بکنند و کلمهٔ موحش را بر زبان نیاورد. اسمرا الدا یقین داشت که با نگاه یا بیان کلماتی میتواند فوبوس را از اشتباه در آورد. با خود میگفت دختری که در روز انجام مراسم استغفار به همراه فوبوس دیده‌ام بی‌شبهه خواهر اوست. البته دلیلی برای اثبات صحت این نظر در دست نداشت. اما ضرورت اعتقاد به عشق متقابل فوبوس و او را به قبول این نظر وامیداشت. با خود میگفت که فوبوس مرا و فقط مرا دوست دارد. مگر خود او سوگند یاد نکرده بود؟ مگر در این جریانات ظاهراً مریش از فوبوس بر علیه خود او نبود؟ باین دلیل راه انتظاریش گرفت و امیدپیشه ساخت.

کلیسای کهنسال که او را از هر سو در بر گرفته بود او را از هر آسیمی در امان میداشت و ضمناً مایه تسلای خاطر او بود.

معماری باشکوه و جنبهٔ منمهی هر آنچه که دختر جوان را احاطه میکرد با روح امید می‌بخشید. بنای سنگی مقدس و باشکوه روح دردمند او را نوازش میداد. در دو رنج تخیلات و خاطرات هولناک وی از شنیدن آواز هم‌آهنگ کشیشان و لرزش یکنواخت شیشه پنجره‌ها، صدای پر طنین ارغنون و زنگهای سه‌گانه کلیسیا تسکین می‌یافت. صدای زنگ‌ها در نظر او چون لالائی مادر بود. ناقوسهای بزرگ تردام، تاثیر مغناطیسی نیرومندی در اسمرا الدا باقی میگذاشت.

هر روز بیش از پیش آرامش خاطر می‌یافت، و رنگ طبیعی رخسار خود بازمی‌یافت. با بهبودی جراحات روحی وی زیبایی و شفتگی بوی روی می‌آورد. حتی آنا دی از شادی و اخم زیبا و علاقه به بزرگ ملوس و بیشتر موحیا در وی پدیدار می‌شد و گاهی آوازی زیر لب زمزمه میکرد: هر روز صبح برای پوشیدن لباس به گوشه‌ای از اطراف میرفت تا چشم ساکنین انبار مجاور به تن برهنهٔ وی نیفتد.

گاهی که از خیال فوبوس فراغت می‌یافت به فکر گازیمودو می‌افتاد و گوژپشت تنها رشته‌ای بود که او را بدنای خارج مربوط می‌ساخت.

دخترک ینوا حتی پیش از گازیمودو از مردمان دور بود؛ او از درک دوست شکفت آوری که تصادف در سر راهش قرار داده بود عاجز بود. گاهی خود را از اینکه بادیدن گازیمودو دیده برهم مینهد سرزنش میکرد. ولی کوشش او بی‌فایده بود و نمیتوانست به دیدار گوژپشت خوی گیرد. چه گوژپشت بسیار زشت بود.

سوت فلزی گازیمودو را بر زمین انداخته بود. گازیمودو روزهای اول هر

چند یکبار بوی سر کشی میکرد ، اسمرا الدا میکوشید هنگامی که گوژپشت سبدمحتوی غذا و کوزه آب برایش میآورد روی برنگرداند . کازیمودو بیدرنک پس ازدادن غذا و آب راه خود پیش میگرفت و با اندوه فراوان از وی دور می شد .

کازیمودو یکبار ، هنگامیکه اسمرا الدا برك را نوازش میداد سر رسید ؛ لحظه ای چند بدانتها نگریست سرانجام بادرد و غم سر تکان داد و گفت : - بدبختی من از آنجاست که به انسان شباهت دارم . کاش بصورت حیوانی بصورت بزی می بودم .
اسمرا الدا شگفت زده بوی نگریست . کازیمودو بیاسخ گفت :

- اوه ! میدانم -

و براه خود رفت .

بار دیگر دم در اطاق آمد . در اینحال اسمرا الدا آواز اسپانیولی زیر لب زمزمه میکرد . دخترک کولی معنای شعری را که میخواند نمیدانست . چه آنرا بهنگام کودکی از کولیان آموخته بود . باری بعضی اینکه چشم اسمرا الدا به سیمای زشت و زتنده گوژپشت افتاد با وحشت غیر ارادی از آواز خواندن باز ایستاد . ناقوس زن بینوا در آستانه در برانو افتاد و بحال التماس دستهای زخم خورده بهم پیوست و بادرد و اندوه فراوان گفت :

- آواز بخوانید . و مرا از خود نرانید .

اسمرا الدا نخواست او را غصین سازد ، لرز لرزان به آواز خود ادامه داد .
رفته رفته وحشتش از بین رفت و در آهنگ وهم انگیز آواز خود غرقه شد . گوژپشت زانو بر زمین زده دستها را بهم پیوسته بود نفس در سینه حبس کرده و چشم بر مردمک رخشان دخترک کولی دوخته بود . گوئی صدای آواز او را از دید گانش می شنود .
بار دیگر گوژپشت باقیافه زنده و وحشت زده پیش اسمرا الدا آمد و گفت :

- گوش کنید . مطلبی دارم که باید بشما بگویم .

اسمرا الدا به اشارتی گفت که گوش میکنم . کازیمودو آهی کشید لبان خود را گشود ، گوئی میخواهد صحبت کند . آنگاه به دخترک نگریست و سر بعلامت نفی تکان داد و سر را میان دو دست گرفت و بآرامی دور شد ، دخترک کولی از این حرکت دچار شگفت شد .

کازیمودو از میان پیکرهائی که بردیوار نقش شده بود یکی بیش از دیگران دلبستگی داشت . و هر چند یکبار نگاه برادرانه ای بدان می افکند . روزی اسمرا الدا گوژپشت را در حال راز و نیاز با آن دید :

- چه می شد اگر من هم چون تو سنک می بودم !

سرانجام بامداد یکی از روزها ، اسمراآلدا تالیه بام پیش رفته و میدان راتماشا میکرد . **کازیمودو** نیز پشت سر او ایستاده بود . او مخصوصاً پشت سرمیایستاد با سیمای زشت خود تا شادی دختر جوان را برهم نزنند . ناگهان دخترک کولی بخود لرزید و اشکی و برقی باهم دردیدگانش درخشید . درلبه بام زانو بر زمین زد ، بازوان را با اندوه فراوان یسوی میدان پیش برد و فریاد زد : - فوبوس ! بیا ! بیا ! فقط يك كلمه ، يك كلمه بام من بگو ! فوبوس ! فوبوس ! ترا خدا ! ..

صدا و قیافه و حرکات او حالت غم انگیز غریبی را داشت که با نومییدی کشتی شادمانی را که در افق دور دست زیر اشعه تابان خورشید میگذرد یاری می طلبد .

کازیمودو خم شد و میان میدان مرد جوانی را که لباس سواره نظام در بر کرده بود مشاهده کرد . این مرد که موضوع التماس و ندبه دخترک کولی بود ، بتاخت از میدان دور می شد ، و به خانم زیبایی که در مهتابی خانه ای ایستاده بود لبخند زنان سلام نظامی میداد . افسر جوان صدای دخترک بینوا را نشنید چه تا فتردهام فاصله زیادی داشت . اما مرد کز صدای تضرع او را شنید . وآه عمیقی از سینه بر کشید . برگشت ، دلش از فرط اندوه می ترکید . مشت های گره کرده را بسر خود نزدیک کرد ، وقتی قدم به عقب گذاشت ، دهر دست دسته ای از موی خرمایی رنگ سر خود را گرفته بود .

دخترک کولی توجهی بوی نداشت . **کازیمودو** دندانها را بهسم می فشرد و میگفت : ای لعنت به شیطان ! آدمی باید چنین اندام و سیمایی داشته باشد ؛ هیتقدر زیبایی کافی است !

اسمرالدا بهمان حال زانو بر زمین زده و باهیجان بسیاری فریاد میزد :

- اوه ! به بینید ، دارد از اسب پیاده میشود ! وارد آن خانه میشود !

فوبوس ! صدایم را نمی شنود - فوبوس ! این زن چه بدذات است که او را بحرف گرفته است - فوبوس ! فوبوس !

مرد کز بوی می نگریست . ایساء و اشاره او را می فهمید . چشم ناقوس زن بینوا پراز اشک می شد ولی او از فروردیختن آن خودداری میکرد . ناگهان آستین دخترک را گرفت و کشید . اسمراآلدا برگشت . **کازیمودو** در اینحال قیافه آرامی داشت . رو بدخترک کرد و گفت :

- مایلید که بروم پیدایش کنم ؟

اسمرالدا فریادی از شادی بر کشید : - آه ! برو ! بروید ! بدو ! زود ! این کاپیتن را ! این کاپیتن را اینجا بیاورید ! ترا دوست خواهم داشت !
گازیمودو غمزده سر تکان داد و بصدای ضعیفی گفت :
- میروم ، اورا پیدا میکنم و بدینجا میآورم .

آنگاه برگشت و شتابان از پله‌ها سرازیر شد : بغض راه گلویش را فرا گرفته بود .
گازیمودو قدم‌بیدان گذاشت . سروان اسب خود را بجله در خانه **گوندلوریه** بسته و خود داخل خانه شده بود .

گازیمودو سر برداشت و به بام کلیسیا نگرست . **اسمرالدا** همانجا بهمانحال بر سر جای خود بود . با سر اشاره غم‌انگیزی کرد . سپس در گوشه‌ای زیر سایبان خانه **گوندلوریه** بدیوار تکیه داد و منتظر خروج سروان ماند .

در خانه **گوندلوریه** مجلس جشن و ضیافتی که معمولاً پیش از عروسی داده میشود برپا بود . **گازیمودو** عده زیادی را که داخل خانه میشدند مشاهده کرد ولی کسی از خانه خارج نمیشد . هر چند یکبار گوژپشت به پشت بام کلیسیا می‌نگریست . دخترک کولی از سر جای خود نمی‌جنبید ، مهربری اسب سروان را به اصطبل درون خانه برد .
سراسر روز بدینحال گذشت . **گازیمودو** زیر سایبان خانه و **اسمرالدا** در پشت بام کلیسیا ، و فوبوس بی‌گفتگو جلو روی **فلوردولی** این روزها بسر بردند .

شب فرارسید ، شبی تاریک ، بدون ماه و ستاره . **گازیمودو** چشم به **اسمرالدا** دوخته بود . ولی چندی نگذشت که پیکر او بصورت جسم سفیدی در شفق درآمد و سپس ناپدید شد . همه چیز محوشده جز سیاهی باقی نماند .

پنجره‌های اطاقهای بالا و پایین خانه **گوندلوریه** روشن شد . **گازیمودو** مشاهده کرد که روزنه‌های دیوارهای دیگر میدان نیز یکایک روشن شد سپس ناظر خاموشی آنها گشت . چه سراسر شب را در جای خود ایستاد . اما افسر جوان از خانه در نیامد . هنگامیکه آخرین رهگذران بغانه‌های خود رفتند و روزنه‌های خانه‌های دیگر سیاهی زد ، **گازیمودو** تک و تنها زیر سایبان تاریک بر جای ماند . در اینحال همه جا حتی مقابل کلیسیا نیز تاریک بود .

اما اطاقهای خانه **گوندلوریه** حتی پس از نیمه‌شب نیز روشن بود . **گازیمودو** بی‌حرکت بر جای ایستاده و بدقت از پنجره‌ها درون اطاقها را می‌نگریست . عده زیادی

با لباسهای زیبا در حال رقص و شادی از پشت پنجره میگذشتند. اگر گوش شنوایی میداشت به نسبت فرورفتن پاریس در ظلمت نیمه شب به افزایش سروصداها و غلغله شادی و خنده و موسیقی در خانه **گوندلوریه** پی میبرد.

ساعت يك بعد از نیم شب مدعوین شروع بترك خانه **گوندلوریه** کردند. **کازیمودو** که در پناه ظلمت ایستاده بود قیافه آنها را در زیر نور مشعلها يكيك از نظر میگذرانید. ولی **فوبوس** در میان آنها نبود.

افکار سیاهی به مغز گوژپشت راه یافت. هر چند یکبار سر بر میداشت و به آسمان می نگرست، ابرهای سیاه و متراکم پاره پاره ای آسمان را فرا گرفته بود. ناگهان پنجره مهتابی باز شد. نرده های سنگی آن بالای **سکازیمودو** قرار داشت. از میان درشیشه ای دو نفر گذشتند و در باسانی بسته شد، این دو، زن و مردی بودند. **کازیمودو** بزودی مرد را که همان افسر خوش اندام بود شناخت. زن نیز زنی بود که صبح آنروز از بالای مهتابی به افسر خوش آمد گفته بود. تاریکی سراسر میدان را فرا گرفته بود، برده ضخیمی که پس از بسته شدن در پشت آن افتاده بود مانع رسیدن روشنائی اطلاق به مهتابی بود.

کازیمودو گفته های زن و مرد جوان را نمی شنید. اما آنچه ظاهر حال نشان میداد آنها مشغول راز و نیاز عاشقانه ای بودند. ظاهراً دختر جوان به افسر اجازه داده بود که دست در کمر او اندازد. اما برای بوسه دادن مقاومت ناچیزی از خود نشان می داد.

کازیمودو از پائین مراقب این صحنه مهرورزی بود، او با تلخکامی به زیبایی و سعادت آنان مینگریست، هر چه بود گوژپشت بیوا از غریزه جنسی محروم نبود، از اینرو لرزشی بر سراسر مهره پشت خمیده اش گذشت، او به سهم ناچیزی که سر نوشت بوی بخشیده بود می اندیشید. او میدید که برای همیشه باید ناظر عشق و شادی و هوسرانی دیگران باشد ولی هرگز خود از آن بهره ای نگیرد. اما موضوع دیگری او را بیش از هر چیز رنج میداد. دل **کازیمودو** بحال دخترک کولی میسوخت و میدانست که او اگر چنین منظره ای را بچشم بیند تا چه حد رنج خواهد برد. ولی شب تاریک بود. اگر **اسمرا** را هنوز بر آبه بام کایسیا بانتظار نشسته بود از راه دور چیزی نمیدید و اگر هم میدید، عاشق و معشوق را نمیشناخت. این خود برای گوژپشت مایه تسلی

دربدم برهیجان گفت و شنود آنها افزوده میشد. ظاهراً زن جوان به افسر خوش اندام التماس میکرد که بیش از آن چیزی نخواهد، **کازیمودو** جز دستهای آنها که دردست هم و لبخندهای آمیخته به اشک شان را نمیدید. دختر جوان هر چند یکبار سر بر آسمان بر میداشت و سروان جوان نگاه سوزان خود را بر چشمان او میدوخت .

دخترک دیگر مقاومتی نشان نمیداد . خوشبختانه در اینحال در شیشه‌ای مهتابی باز شد و خانم سالمندی به مهتابی قدم گذاشت . زن جوان شرمزده و افسر خشمگین شد . آنگاه هر سه بدرون اطاق باز گشتند .

کمی گذشت . صدای پای اسبی از زیر سایبان بگوش رسید . افسر خوش اندامی سوار اسب بود و شئل سیاه رنگی بر دوش افکنده بود . مرد سوار بسرعت از جلو **کازیمودو** گذشت .

نوازنده ناقوس کلیسیا از گوشه‌ کوچی در آمد و با چابکی میمون زدنگی شروع بدویدن و فریاد زدن کرد :

- آهای ! کاپیتن !

کاپیتن اسب نگهداشت و به شبح **کازیمودو** نگر بست و گفت :

- ولگرد ، چه میخواهی ؟

کازیمودو خود را به کاپیتن رساند و بچابکی افسار اسب او را گرفت و گفت :

- بدنالم بیاید . کسی میخواهد باشما صحبت کند .

فوبوس زیر لب غرید :

- لعنت بر شیطان ! این جانور را مثل اینکه جانی دیده‌ ام . آهای ! ارباب ، افسار

اسبم را رها میکنی یا نه ؟

مرد کر پاسخ گفت :

- کاپیتن ، نمی‌ پرسید که این شخص کیست ؟

- گفتم ؛ افسار اسبم را رها کن . جانور از من چه میخواهی ؟

بدبخت خیال میکنی که افسار اسبم طناب‌ دار است ؟

کازیمودو خیال رها کردن افسار اسب را نداشت و راه بر کاپیتن سد کرده بود

بی آنکه اهیتی به مقاومت کاپیتن دهد گفت :

- کاپیتن ، بیاید . زنی منتظر شما است . زنی که شما را دوست دارد .

سروان با اوقات تلخی گفت :

- احمق ! خیال میکنی مجبورم سراغ هرزنی که مرا دوست دارد بروم؟ آهای تو که به جند می مانی ، به کسی که ترا فرستاده است بگو من میخواهم عروسی کنم و مرده شور ترکیب اورا به برد :

کازیمودو که گمان می برد بیک کلمه میتواند سروان را قانع کند گفت :

- گوش کنیند . دختر کولی در انتظار شما است !

فوبوس از این سخن بکه خورد ولی نه بآن وصفی که مردگر انتظار داشت .

خوانندگان بخاطر دارند که افسر خوش اندام چند لحظه پیش از آنکه **کازیمودو** دخترک کولی را بر باید با تفاق (فلور دولی) از مهتابی باطاق برگشته بود . از آن پس نیز بهنگام دید و بازدید از صحبت درباره دخترک محکوم خودداری کرده بود . چه از هر چه بگذریم خاطرۀ تلخی از این دخترک داشت . (فلور دولی) نیز از نظر مصالح سیاسی خویش نخواست بود رهائی دخترک کولی را از چنگ دژخیمان به **فوبوس** باز گوید . ازینرو **فوبوس** گمان میبرد که «سیمیلار» بینوایش یکی دوماه پیش اعدام شده است . سروان جوان از چند لحظه پیش به تاریکی شب وزشتی غیر طبیعی و صدای مشوم پیام آور عجیب می اندیشید . نیم شب گذشته بود و کوچه نیز بمانند شبی که با (راهب بدخو) ملاقات کرد خلوت بود و اسبش از دیدار **کازیمودو** نفس نفس میزد . ازینرو وحشت زده فریاد بر آورد .

- دختر کولی ! پس تو از آن دنیا می آئی ؟

آنگاه دست به قبضۀ دشنه برد . مردگر در حالیکه افسار اسب را میکشید گفت :

- زودتر ، زودتر . ازینطرف !

فوبوس لگد محکمی به سینۀ او کوفت .

از چشم **کازیمودو** برق چستن کرد . درصدد . شد تا خود را بروی کاپیتن بیندازد . ولی ازینکار سر باز زد و گفت :

- نمیدانید چقدر خوشبختید که کسی دوستتان دارد !

ضمن ادای این سخن بر کلمۀ «کسی» تکیه کرد و افسار اسب را رها نمود و گفت :

- بروید !

فوبوس دشنام داد و بتاخت دور شد . **کازیمودو** او را تا هنگامی که درمه

تاریک کوچه ناپدید میشد او را نگریست . مردگر بینوا آهسته گفت :

وای ! مگر چنین پیشنهادی راهم میتوان رد کرد ؟
گوژپشت به نتردام بازگشت ، چراغ خود را روشن کرد و بسوی برج روان شد .
چنانکه حدس زده بود دختر کولی در پشت بام بانتظار ایستاده بود .
بعض اینک چشم **اسمرالدا** از دور به **گازیمودو** افتاد بسوی او دوید و در
حالیکه دستهای نازنینش را بهم میزد گفت .

- تنها آمدی ؟

گازیمودو سردی گفت :

- پیدایش نکردم .

دخترک با ناواحتی گفت :

- میخواستی تا صبح بانتظارش بایستی !

گوژپشت قیافه خشمگین او را دید و دریافت که سرزنش میکنند سر بیائین افکند
و گفت :

- این دفعه بهتر مراقبتش می شوم .

- برو پی کارت !

گازیمودو براه افتاد . **اسمرالدا** ناراضی شده بود . گوژپشت ترجیح میداد که
بجای اینکه با همان حقیقت دختر کولی را بر سر خشم و اندوه آورد سرزنش او را تحمل
کند ازینرو دردورنج را به تنهایی پذیره شد .

از آن پس دیگر دخترک کولی او را ندید . **گازیمودو** نیز از آمدن باطاق
وی سرباز زد . **اسمرالدا** فقط گاهگاه از بالای برج چهره و هم آلود نوازنده ناقوس
را که بروی او خیره شده بود میدید . ولی ناچشم او بروی میافتاد ، گوژپشت ناپدید
می شد .

باید بگوئیم که **اسمرالدا** از غیبت گوژپشت بینوا چندان دلخور نبود . حتی
قلباً از این امر راضی بود .

اسمرالدا گوژپشت را نمیدید ولی حضور روح خیر خواهی را در اطراف خود
احساس میکرد . یکدست نامرئی هنگامیکه او در خواب بود برایش غذا میآورد .
یکی از روزها دم پنجره اطاقش قفسی دید که درون آن پرندگان بود . در سقف اطاقش
مجسمه ای بود که از آن وحشت داشت . یکبار ترس خود را از این مجسمه به **گازیمودو**
ابراز داشته بود . بامداد یکی از روزها وقتی چشم از خواب برگشود مجسمه را بر سر

جایش ندید ، (روح خیرخواه همیشه شب هنگام بیماری وی بر میخواست) مجسمه درهم شکسته بود . کسی که خود را به مجسمه رسانده بود بی گفتگو جان خویش را بخطر انداخته بود .

چندبار پاسی از شب گذشته ، صدای آواز غم انگیز و عجیبی از محل ناقوس کلیسیا بگوشش رسید . گوئی کسی برای خواب رفتن او لالائی میگوید اشعار آواز مزبور مقید به مراعات صنایع لفظی نبود ، گوئی مرد کبری این اشعار را سروده است . اینک قطعه ای از اشعار مزبور :

ای دختر جوان ، بصورت تنگر

به دل بنگر

قلب مردان جوان و زیبا غالباً بد شکل است .

دلپائی وجود دارد که عشق در آن بند نمیشود .

ای دختر جوان ، صنوبر زیبا نیست

و درزیبائی پای درخت تیریزی نمیرسد

ولی ذرفصل سرما بر گهای خود را نگه میدارد

افسوس ! چرا باید گفت که :

کسی که زیبا نیست بیخود زنده است .

زیبائی طالب زیبایی است .

بهار پشت بزمستان میکند .

زیبائی کامل است

زیبائی توانا است

زیبائی تنها چیزی است

که نمیتوان دو نیمش کرد .

کلاغ تنها روز می برد

جغد تنها شب می برد

قو هم شب و هم روز می برد

صبح یکی از روزها اسمرا الدا هنگامیکه از خواب برخاست دم پنجره خود دو کوزه گل دید . یکی از آندو از بلور درخشان ولی مودار بود آبش میرفت و گلپائی که درون آن بود پژمرده شده بود . آندیکری کوزه ای سفالین و خشن و معمولی بود ولی آب را بخوبی نگه داشته و گلپایش شکوفان بود .

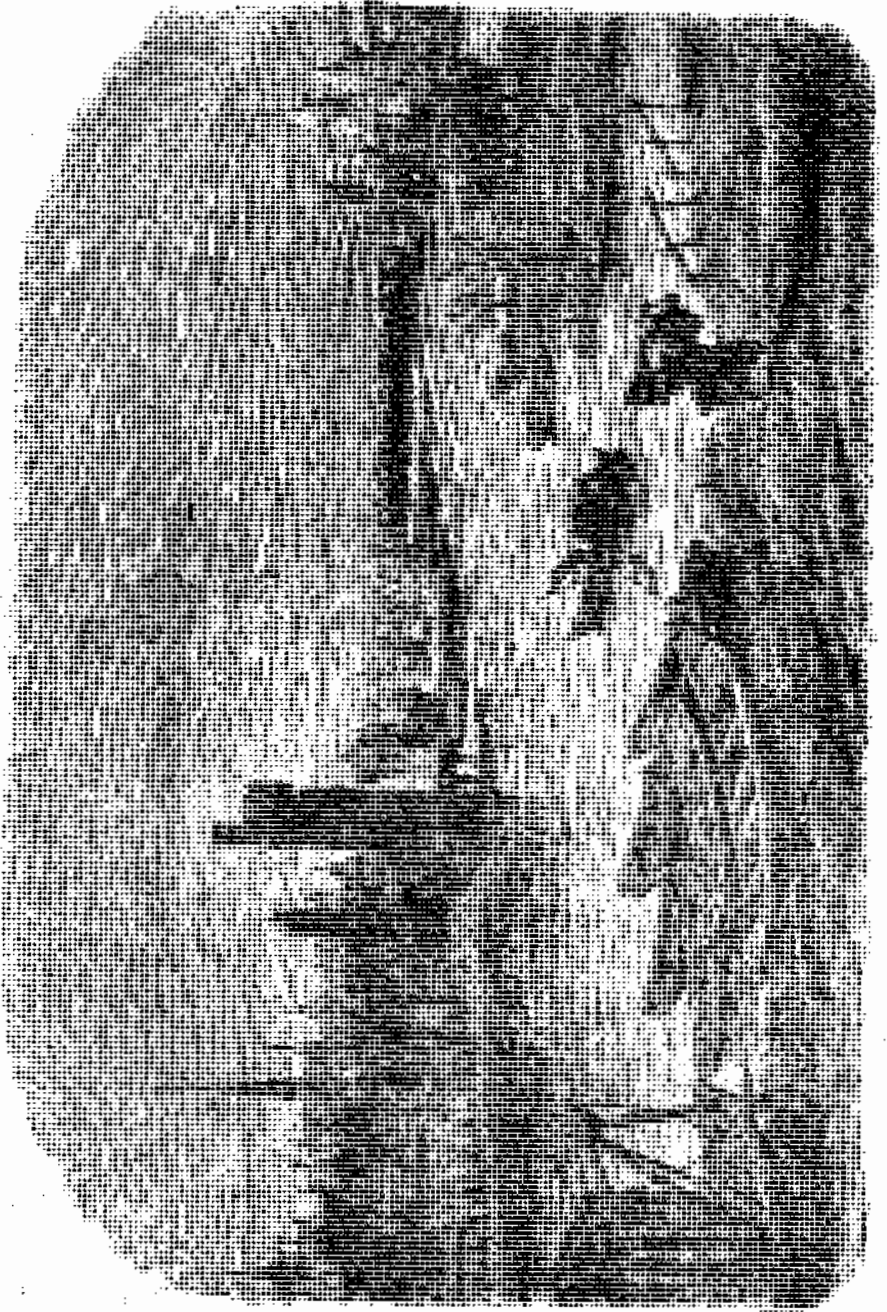


رودت مخیر شوام

معلوم نیست که **اسمرالد** بعمد یا غیر عمد گل‌های پژمرده را برداشت و تاشب هنگام آنرا بر سینه خود جای داد .

در آن روز صدای آواز بگوش نرسید .

اسمرالد کمی ناراحت شد، آنروز سرگرم نوازش (جلی) و یا تماشای درختان **گوندلوریه** بود و زیر لب نام فویوس را میبرد و جلو پرستوها دانه میریخت . آنروز از دیدن قیافه و شنیدن صدای **گازیمودو** معاف بود . گویی نوازنده بینوای ناقوس از **نتردام** رخت بر بسته است . با اینحال شبی که خیال **فویوس** زیبا خواب از چشم او روده بود آزیرون اطاق صدای آه سوزانی بگوشش رسید . هراسان برخاست و در مهتاب جسم بی‌شکلی را دم در اطاقش خفته دید . **گازیمودو** سنگ آستان او را بالش زیر سر ساخته بود .



کتابد فزولو ديساحل

[کلید در سرخ]

داستان رهائی **اسمرالدا** بدست گوزبشت سرانجام بگوش رئیس شماسان رسید و مایه پریشانحالی او شد. چه او **مرک اسمرالدا** را قطعی میدانست و خود را برای تحمل این وضع آماده کرده بود. شدیدترین دردها ورنجها را بخود تحمیل کرده و آرامش خویش باز یافته بود. دل آدمی ظرفیت نومیدی معینی دارد. وقتی که اسفنج از آب اشباع شد حتی قطره‌ای از آب دریا نیز در آن نفوذ نمی‌کند.

بامرک اسمرالدا اسفنج از آب اشباع و برای جناب **کلود** آخرین حرف زده شده بود. ولی اطلاع از زنده بودن او و **فوبوس** را جز بشروع شکنجه‌ها و تکانهای هولناک نمیتوانست تعبیر کند. رئیس شماسان از این درد ورنج بجان آمده بود. وقتی که از زنده بودن **اسمرالدا** باخبر شد به حجره خویش پناه برد. از آن پس دیگر در کنفرانسهای مذهبی، و تشریفات رسمی کلیسیا شرکت نمی‌کرد. در را پروی همه حتی اسقف اعظم بسته بود. هفته‌ها بدین حال باقی ماند. همه گمان بردند که او بیمار است. واقعاً هم بیمار بود.

آیا در عزلتگاه چه میکرد؟ و چه افکار پریشانی بروی روی آورده بود؟ آیا حاضر به آخرین نبرد یا عشق موهش خود بود؟ آیا طرح تازه‌ای برای اعدام **اسمرالدا** نمی‌ریخت؟

یکبار، ژان برادر عزیز و کودک نازپرورده‌اش به دیدار وی آمد. در زد، دشنام داد، التماس کرد، ده بار خود را معرفی نمود ولی رئیس شماسان دو باز نکرد. روزها صورت خود را به شیشه پنجره می‌چسبانید. این پنجره بر حجره دیر قرار داشت و از آنجا **اطفاق اسمرالدا** بخوبی دیده می‌شد. او غالباً **اسمرالدا** را بهسراه بزک و گاهی با کازیمودو میدید.

او ناظر خدمت و اطاعت مرد کر زشت رو و مواظبت های دلسوزانه او بود . منظره گوژپشت را که شبی بدقت بتماشای دخترک کولی ایستاده بود بغاطر آورد . از خود پرسید ، چه انگیزه ای باعث نجات **اسمرالدا** بدست گوژپشت شده است . او شاهد هزاران مجلس کوچک بین دخترک کولی و مزدگر بود ، ایما و اشارات آنها را از دور نظاره میکرد ، از روی رشک برخوردار آنها را بر از مهر و عطوفت می یافت . از رفتار شگفت آور زنان خود را بر حذر میداشت . در اینحال احساس کرد که حس رشک بروی مستولی می شود . از این احساس شرمگین شد . - **فو بوس** باز برای خود کسی بود ، اما این گوژپشت چه میگوید ؟ از این خیال تعادل از دست داد .

رئیس شماسان شبهای وحشت ناکی میگذرانید ، از روزی که خبر زنده بودن دخترک کولی را شنید ، افکار هولناک شبح و گورینکبار از خاطرش محو شد و هوای نفس او را رنج میداد . بر بستر خویش از خیال همدمی دختر زیبا با گوژپشت بخود می پیچید .

هر شب به نیروی تخیل **اسمرالدا** را در وضع و حالی تحریک آمیزتر میدید و از این راه خون در رگهایش میجوید . او را لحظه ای پس از آنکه **فو بوس** را خنجر زد در نظر مجسم میدید در آندم بر کردن زیبایش قطرات خون کاپیتن چکیده و رئیس شماسان بوسه آیشنی بر لبان بریده رنگش چسبانده بود . او را در حالی که دژخیم با دستهای خشن لباس از تنش در میآورد و پای نازنینش را در چکمه آهنین شکنجه قرار میداد بغاطر میآورد . ساق ظریف و گرد و زانوی سفید و نرمش را هرگز فراموش نمیکرد . سرانجام دختر زیبا را بایبراهن سفیدی در بر و طنابی در گردن ، با شانه های عربان و پای برهنه ، و تقریباً سراپالغت همانگونه که در آخرین روز دیده بود بغاطر میآورد . از دیدن این تصاویر شهوت انگیز لرزش بر اندامش میافتاد و ناچار چنگ بر بستر میزد .

شبی ، خیال **اسمرالدا** چنان بر رئیس شماسان چیره شد که نازبالش را گزید و از بستر بیرون جست ، شنلی بروی بیرهان خود کشید و نیم عربان و بریشان حال چراغ بدست و بادیدگان شرربار آتشین از حجره درآمد .

کلود فرولو جای کلید در سرخ را که دیر را به کلیسیا مربوط می ساخت میدانست خود او نیز کلید برج را چنانکه میدانیم بهسراه داشت .

[دنباله کلید در سرخ]

در آنشب اسمرا الدا سرشار از امید و خیالات خوش و در کمال بی غمی در اطاق خود خوابیده بود. از چندی پیش هر شب در عالم رؤیا فوبوس را میدید و صدای ویرا می شنید. خواب اسمرا الدا بسیار سبک بود و به خواب پرندگان شباهت داشت. بصدای ناچیزی از خواب برید. چشم گشود. اطاق بسیار تاریک بود. با اینحال صورت کسی را که خیره خیره بوی می نگریست بالای سر خود دید. چراغی که در دست ناشناس بود هیکل او را روشن مینمود. ناشناس وقتی احساس کرد که اسمرا الدا بیدار شده است چراغ را خاموش کرد. با اینحال دخترک هماندم او را شناخت. از فرط وحشت چشمان خود را بهم گذاشت و بصدای ضعیفی گفت:

- وای، راهب است!

بدبختی های گذشته بمانند برق جهانی بخاطرش رسید. بسر روی تخت افتاد و خشکش زد.

لحظه ای بعد، تماس جسمی را با تن خود حس کرد. بخود لرزید و خشمگین از جای برخاست.

راهب، کنار او دراز کشیده و او را در میان بازوان خود گرفته بود.

اسمرا الدا کوشید فریاد برآورد ولی نتوانست. بصدای لرزانی گفت:

- برو گمشو! جانور درنده! برو گمشو آدم کش!

راهب در حالیکه لبان خود را به شانه های او آشنا می ساخت زیر لب گفت:

- رحم کن! رحم کن!

اسمرا الدا تارموهائی را که بر سر طاس راهب بود بدست گرفت و کوشید تا لبان

او را از تن خود دور کند، گوئی جانور گزنده ای را از خود میراند.

راهب پینوا گفت :

- رحم کن ! رحم کن ! اگر از عشق من باخبر شوی بی می بری که عشقی آتشین است . سرب گداخته در رگهایم جریان دارد و هزاران ضربت بردلم وارد میشود !
راهب او را بسختی در میان بازوان خود گرفت .

دخترک گفت :

- ولم کن ، و گرنه تف بصورت میاندازم !

راهب او را رها کرد و گفت :

- دشنام بده ، کتکم بزن ، مرا برنجان ! هرچه میخواهی بکن ! فقط رحم کن !
و مرا از راه لطف دوست بدار !

اسمرالدا چون کودک خشکین سیلی بصورتش زد و گفت :

- گمشو ! دیو پست فطرت !

- مرا دوست بدار ! رحم کن !

راهب التماس میکرد و پاسخ کتک او را با نوازش میداد و بروی او میفلطید .

ناگهان اسمرالدا او را قویتر از خود دید . راهب دندانها را بهم میفشرد و میگفت : - باید کار را یکسره کرد !

دختر کولی دست و پامیزد ولی سرانجام میان بازوان او خرد شده و از پای درآمد
حرکت دست شهوت ناکی را بر تن خود احساس کرد . نیروهای خود را جمع کرد و فریاد برآورد :

- بدادم برسید ! کمک کنید ! خفاش خون آشام بمن حمله کرده است ! اما کسی

بیاریش نیامد . تنها (جلی) که از هیاهو از خواب پریده بود با ترس و لرز بیع می کرد .

راهب نفس زنان میگفت :

- ساکت باش !

اسمرالدا درحالی که دست و پا میزد و بر زمین میفلطید ناگهان دستش به چیز فلزی سردی خورد . سوت فلزی گازی نمود بود ، با امید فراوان آنرا برداشت و بلبان خود برد و بانیرومی که داشت در آن دمید . صدای روشن و تیز و باهنگمی از سوت برخاست .

راهب پرسید :

- این چیست؟

در اینحال احساس کرد که بازوی نیرومندی او را به‌زا بلند میکند. درون حجره تاریک بود. ازیر و راهب نتوانست کسی را که بوی حمله کرده بود بشناسد. ولی صدای بهم خوردن دندانهای او که ناشی از خشم بود بگوشش میرسید. و درنور ناچیز اطاق تیغهٔ پهن خنجری میدرخشید.

راهب ظاهراً هیکل گازیمودو را شناخت. و باخود گفت این شخص کسی جز گوژپشت نیست. آنگاه بیادش آمد که بهنگام گذر از راهرو دم در پایش به جسی خورده است. اما چون او سخنی بر زبان نیراند ازیر و راهب در تشخیص خود یقین کامل نداشت.

راهب خود را بیازویی که خنجر را بدست گرفته بود افکند و فریاد زد:

- گازیمودو!

اما در این لحظه سخت فراموش کرده بود که گازیمودو کز است.

بیدرنک راهب نقش زمین شد و زانوی نیرومندی را بر روی سینهٔ خود احساس کرد. از بیربختی زانو یقین کرد که طرف کسی جز گازیمودو نیست. ولی چه میتواند بکند؟ و چگونه میتواند خود را بوی بشناساند؟ تاریکی شب مرد کر را از بینایی محروم کرده بود.

مرک راهب قطعی می نمود. دختر جوان چون پلنگ ماده خشکین بکناری ایستاده و برای رهایی او قدمی پیش نیکداشت. خنجر بران بسراو نزدیک می شد. لحظهٔ بحرانی فرا رسیده بود، ناگهان تردینی بدل حریف راه یافت. صدای کنگی گفت:

- اینجا نباید خون ریخت!

صدای خود گازیمودو بود.

در اینحال راهب احساس کرد که دست نیرومندی پای او را گرفته و کشان کشان بخارج می برد. قتلگاه وی در خارج از اطاق بود، خوشبختانه، از چند لحظه پیش ماه برآمده بود.

هنگامی که دو حریف از در اطاق خارج شدند. نور پریده رنگ ماه بچهره راهب تابید. گازیمودو بصورت وی نگریست و لرزش سر پایش را گرفت. راهب درازها کرد و قدم به عقب نهاد.

دختر کولی که تا آستانهٔ اطاق آمده بود با شگفت زدگی مشاهده کرد که نقشها عوض شده است و این بار راهب گوژپشت را تهدید میکند.

راهب باخشم و سرزنش به **گازیمودو** اشاره کرد تا از آنجا دور شود ،
مردگر سر بیائین افکند . سپس پیش آمد و دم در در مقابل دخترک کولی زانو
بر زمین زد و بصدای خشنی گفت :

- خداوند گارا ، نخست مرا بکشید آنگاه هر چه میخواهید بکنید .

گازیمودو ضمن بیان این مطلب خنجر را بسوی راهب دراز کرد . راهب که
از خود بیخود شده بود برجست تا خنجر را بگیرد ولی دختر کولی فرزتر جنبید و خنجر را
از دست **گازیمودو** ربود و باخته وحشتناکی بر راهب گفت :

- حال اگر میتوانی نزدیکتر بیا !

خنجر را در دست گرفته و آماده دفاع بود ، راهب لحظه ای بی تصمیم برجای ماند
دخترک بی گفتگو حاضر بود تا ضربت لازم را وارد سازد ازینرو فریاد زد :
- بزدل تو جرات آن نداری که قدم جلوتر بگذاری ! سپس برای اینکه آهن داغ
بر قلب راهب زند بیرحمانه گشت :

- آهای ! میدانم که **فوبوس** زنده است !

راهب ، لگدی به گوزپشت زد و او را نقش زمین ساخت و در حالی که از فرط
خشم بخود میلرزید راه پله ها را درپیش گرفت .
وقتی که از آنجا دور شد ، **گازیمودو** سوتی را که بداد دخترک کولی رسیده
بود برداشت و آنرا بدست وی داد و گفت :

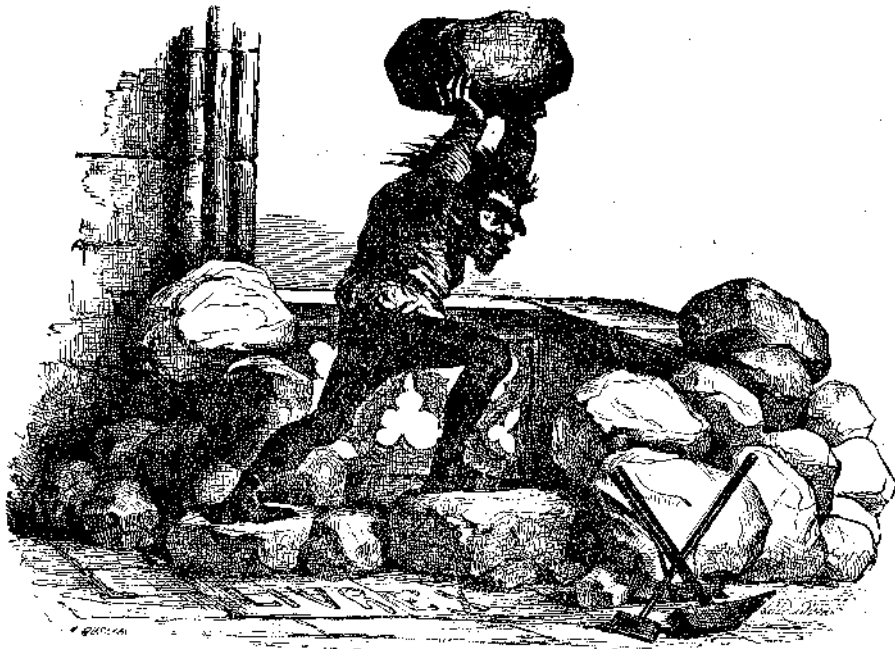
- این سوت داشت زنك میزد .

سپس دخترک را تنها گذاشت .

اسهراالدا از این صحنه پرهیجان از پای درآمده بود خود را بسو بستر افکند .
بغضش ترکید و هاپهای گریست . افق او تیره تر و مشئوم تر میگشت .
راهب نیز بنویه خود کورمال کورمال بحجره خویش برگشت . کار از کار گذشته
بود . جناب **کلود** بحال **گازیمودو** رشک می برد .

یکبار دیگر شمار منحوس خود را زیر لب تکرار کرد :

- او نباید از آن کسی باشد !



دفاع

بخش دهم

- ۱ -

[افکار عالی گرنگوار]

وقتی پیر گرنگوار دریافت که از قضیهٔ اسمرا الدا بوی خون می‌آید و صحبت طناب‌دار برای سران قضیهٔ در پیش است پای خود را از معرکه کنار کشید. اما او باش و ارازللی که گرنگوار در جمع آنان بصرمی برد هنوز به موضوع اسمرا الدا علاقتند بودند. بنظر گرنگوار دلیلش روشن بود چه او باش در افق دید خود مسئله جالبی جز دیدن قیافهٔ شارمولو و تورتر و سراغ نداشتند و چون او نمیتوانستند از زیباییهای هنر برخوردار شوند. او از او باش شنیده بود که هنر سبوشکن وی از چنگ دژخیم رهایی یافته و به کلیسای تتردام پناهنده شده است و در آنجا در راحت و آسایش بصرمی برد. اما گرنگوار هرگز خیال دیدار او را نداشت. فقط هر چند گاه به برك می‌اندیشید و یادی از اسمرا الدا نمیکرد. روزها در شهر برای تامین زندگی خود پرسه میزد و شبها طرح کتابی را در قده اسقف پاریس در مغز خود می‌پرورانید. چه آسیابهای اسقف چندی پیش او را سرآبا خیس کرده بود. ضمناً به مطالعهٔ تألیف بودری اسقف فوایون نیز می‌پرداخت و علاقهٔ غریبی به معماری پیدا کرده بود. ذوق بررسی معماری در وجود او جای علاقهٔ به کیمیا را گرفته بود. البته این تفسیر ذائقه نیز چندان غیرمنطقی نبود، چه بین کیمیاگری و معماری روابط نزدیکی موجود است گرنگوار بجای عشق و علاقه به هدفی شکل مجسم این هدف را برگزیده بود.

روزی در حوالی سن - ژرمن - او کرا در جوار بنای موسوم به فورلوك

ایستاده و نمازخانهٔ این بنا را که یادگار قرن چهاردهم است می‌نگریست. او غرق تماشای بود و در لحظه‌ای بصری برد که در آن هنرمند جز هنر چیزی نمی‌بیند و سراسر جهان را در هنر منعکس می‌بیند. ناگهان سنگینی دستی را بر شانهٔ خود احساس کرد. برگشت و دوست و معلم سابق خود آقای رئیس شماسان را دید.

هاج واج ماند، چه از مدت‌ها پیش رئیس شماسان را ندیده بود و از این گذشته آقای **کلود فرولو** از زمره کسانی بود که دیدار آنها همواره تعادل فیلسوف خوش بینی را بهم می‌زند.

رئیس شماسان لحظه‌ای چند خاموش ماند تا **گرنگوار** بخوبی او را بشناسد. **جناب کلود** رنگ برخسار نداشت، چون صبحدم زمستان زرد بود، چشم‌هایش گود افتاده و موی سرش تقریباً سفید شده بود. راهب سکوت را درهم شکست و با لحن آرام و بی‌روحي گفت:

- آقای پیر حالتان چطور است؟

گرنگوار پاسخ داد:

- حال من خوب است و هم بد. ولی اگر رویم رفته حساب کنیم حال من خوب است. در هیچ کاری افراط نمی‌کنم. استاد عزیز میدانید که بقراط گفته است راز سلامتی میانه روی است.

راهب، دیدگان خود را به **گرنگوار** دوخت و گفت:

- از این قراد غمی ندآرید؟

- نه.

- بچه کاری مشغولید؟

- استاد عزیز، می‌بینید که باین سنگها نظاره میکنم.

راهب لبخند زد ولی لبخند تلخی که در آن تنه‌ایکی از دو انتهای دهان بلند میشود.

آنگاه پرسید:

- از نظاره سنگها لذت می‌برید؟

گرنگوار بصدای بلند گفت:

- اینجا بهشت برین است.

آنگاه روی نقش‌های حجاری خم شد و گفت:

- شما مثلا این نقش را که با مهارت تمام بر سنگ کنده شده است جالب توجه نمیدانید؟

باین ستون بنگرید . برگهای کدام سرستونی باین ظرافت است ؟ به این سر بایه ستون که از یادگارهای مایون است بنگرید . گرچه اینها شاهکارهای هنرمندم بود نیست ، ولی سادگی و گیرائی وشادمانی آنها نقشهای بسیار جالب است . تصدیق می فرمائید که مطالعه این ریزه کاریها تنها وقت کشی نیست ؟

راهب پاسخ داد :

- البته !

مرد شاعر با چابکی گفت :

- درون نمازخانه دیدنی تر است ! درهر گوشه ای مجسمه ای بیچشم میخورد . مثل

کلم پیچ تودرتو است ! معراب نمازخانه در زیبایی نظیر ندارد !

جناب کلود سخن او را برید و گفت :

- پس شما خیلی خوشبختند ؟

گرنگوار با حرارت پاسخ داد :

- بله . پیش از این زنهارا دوست داشتم ، سپس به حیوانات علاقمند شدم ولی

اینک به سنگها مهر می ورزم . سنگها از زنان وجانوران سرگرم کننده تر ومفیدتر است .

راهب دست برپیشانی خود نهاد و گفت :

- واقعاً هم همینطور است !

گرنگوار گفت :

- هر کس بچیزی دلخوش است !

آنگاه دست راهب را که راه میافتاد گرفت و او را وارد داهرو برج فوراولک

کرد و گفت :

این پلکان ، ساده ترین و زیباترین پله های پاریس است .

راهب گفت :

- آیا شما آرزویی بدل ندارید ؟

- نه .

- نگرانی چطور ؟

- من نه تناسف و نگرانی دارم ونه آرزو . من زندگی خود را سرو سامان

داده ام .

کلود گفت :

- آدمی سروسامان میدهد ولی عوامل آنرا بهم میزنند .

گرنگوار پاسخ داد :

- من فیلسوف خوش بین و در زندگی به اعتدال معتقدم .

- از چه راهی گذران میکنید ؟

- نمایشهای تراژدی راه میاندازم ولی درآمدم غالباً از راه حرفه ای است که شا

مرا بدان مشغول دیده اید .

صدلی را بدندان میگنیم و میرقصم .

- این شغل برای مرد فیلسوف زنده است .

- این خود تعادلی در زندگی ایجاد میکند . وقتی انسان اندیشه ای در سر دارد

همه جا میتواند آنرا پیروراند .

راهب گفت :

- میدانم .

و کمی سکوت کرد و سپس افزود :

- با اینحال مرد بینوایی هستید ؟

- بینوایم ولی بدبخت نیستم .

در اینحال صدای پای اسب برخاست و دو مصاحب عده ای از کمانسازان سوار

گارد شاهی را که از آن نزدیکها میگذاشتند دیدند . آنها نیزه های بلندی در دست داشتند

و بدنبال افسری روان بودند . صدای سر خورد سم اسبان به سنگفرش غوغایی پیا

کرده بود .

گرنگوار براهب گفت :

- باچه دقتی باین افسر می نگرید !

- بنظرم آشناست .

- نامش چیست ؟

گاوود گفت :- تصور میکنم که نامش فوبوس دوشا توپر باشد .

- فوبوس ! نام عجیبی است . کنت ناحیه (فوا) نیز فوبوس نام دارد . بخاطر

دازم که دختری فقط بنام فوبوس سوگند میخورد .

راهب گفت :

- این سخن را کنار بگذارید . مطلبی میخواهم بگویم .

پس از عبور سواران هیجانی بر راهب مستولی شد .
رئیس شماسان براه افتاد و گرنگوار بدنالش روان شد . ساکت و آرام بکوچه خلوت برناردن رسیدند . جناب کلود در سر کوچه مزبور ایستاد . گرنگوار پرسید :

- استاد ، چه میخواستید بگوئید ؟

راهب در اندیشه شد و پاسخ داد .

- آیا لباس سواران از لباس من و شما بهتر نبود ؟

گرنگوار سر تکان داد و گفت :

- اگر عقیده مرا می برسید ، لباس ژنده زرد و سرخم را به زره فولاد و آهن آنها ترجیح میدهم . چه لطفی دارد که مردم بهنگام حرکت آدمی صدای درهای آهنی را بهنگام زمین لرزه بشنوند !

- از اینقرار شما تا کنون به سواران رشك نبرده اید ؟

- آقای رئیس شماسان ، چه جای رشك بردن است ؟ آیا به نیرو ، سلاح یا انضباطشان

رشك باید برد ؟

آدمی فیلسوف و مستقل و ژنده پوش باشد بهتر است . من سرمگس را به دم شیر ترجیح میدهم .

راهب در اندیشه شد و گفت :

- عجیب است . ولی با اینحال لباس رسمی زیبا ، زیبا است .

گرنگوار ، وقتی راهب را در اندیشه دید از اودور شد تا از نزدیک درو پیکر خانه مجاور را تماشا کند سپس دستها را بهم زد و برگشت و گفت :

- آقای رئیس شماسان ، اگر اینهمه بفکر لباس زیبای سواران نمی بودید از شما

خواهش میکردم که این در را تماشا کنید . من همیشه گفته ام که مدخل خانه آقای او بری در زیبایی بی نظیر است .

رئیس شماسان گفت :

- پیر **گرنگوار** ، دخترک رقاص کولی را چه کردید ؟

- اسهرالدا را ؟ چه زود موضوع صحبت را عوض میکنید .

- مگر زن شما نبود ؟

- چرا ، کوزه ای شکستند و او زن من شد . ما تا چهار سال میبایست زن و شوهر

باشیم . راستی شما هنوز بفکر دخترک کولی هستید ؟

- مگر شما بفکرش نیستید ؟

- نه چندان ، آتقدر گرفتاری دارم !.. خدایا برك ملوس چه زیبا بود !

- مگر دختر کولی ، شما را از خطر مرك نجات نداد ؟

- چرا .

- خوب . حالا چه بسرش آمده است ؟ شما چه اقدامی درباره رهائی او کرده اید ؟

- نمیدانم ، مثل اینکه دارش زده اند .

- یقین دارید ؟

- نه یقین ندارم وقتی دیدم که صحبت چوبه دار در میان است ، خود را از معرکه

کنار کشیدم .

- بیش از این اطلاعی ندارید ؟

- چرا ، چرا ، گفتند که او به کلیسای نثر ۱۵ پناه برده و در آنجا بست نشسته است

از این خبر خوشحال شدم . ولی نمیدانم برك هم نجات یافته است یا نه ؟

جناب **کلود** باهیجان بسیار بصدای بلند گفت :

- شما را از همه چیز خبر خواهم کرد . بله ، او به تتردام پناهنده شده است . ولی

تاسه روز دیگر پنجه عدالت او را دستگیر خواهد کرد و در میدان اعدام تحویل چوبه دار

خواهد کرد . شورای سلطنتی تصویب نامه ای در این باره صادر کرده است .

گرنگوار گفت :

- این خبر ناراحت کننده است .

راهب آرامش خود بازیافت . گرنگوار بسخن خود ادامه داد :

- کدام ابلیسی چنین طرحی را پیشنهاد کرده است ؟ آیا نمیتوانستند شورا را

بحال خود بگذارند ؟ مگر چه اشکالی داشت که دخترکی بزیر طاق نثر ۱۵ پناه برد

و در کنار لانه پرستوها آشیان گیرد ؟

رئیس شماسان پاسخ داد :

- ابلیس در جهان فراوان است .

گرنگوار گفت :- نقشه شیطانی را بدجوری روبراه کرده اند .

راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت :

- میدانید ، که دخترک شما را از مرك نجات داده است ؟

- البته بدوستان راهزن عزیزم ، ممکن بود مرا دار بزنند . ولی امروز پشیمان

- آیا نمیخواهید خدمتی به دخترک کولی بکنید ؟

- جناب **کلود** چیزی بهتر از این نمیخواهم ولی از اینکار بوی خون میآید و خطر جانی در کار است !
- چه مانعی دارد !

- به ! چه مانعی دارد ؟ استاد شما مرد خوب و نیکو کاری هستید ! ولی من دو کتاب در دست تالیف دارم .

راهب با دست به پیشانی خود زد . با اینکه خود را آرام نشان میداد با اینحال هر چند یکبار هیجان و بریشانی بر او چیره می‌شد . در پاسخ گرنگوار بدرستی گفت :
- چگونه میتوان نجاتش داد ؟
گرنگوار گفت :

- استاد ، در پاسخ شما باید بگویم : (il padelt) این لفظ بزبان ترکی بدینمعنی است : امید به خدا !

کلود فرولو غرق در اندیشه شد و تکرار کرد :

- بگو چگونه میتوان نجاتش داد ؟

گرنگوار نیز بوبه خود دست بریشانی خود کوفت .

- گوش کنید . استادم . فکری بغاطرم رسیده است . چطور است که از (شاه) تقاضای عفو کنند ؟

- از اوئی بازدهم ؟ تقاضای عفو کنند ؟

- چرا که نه ؟

- استخوان از جلو سگ بر میداری ؟

گرنگوار در صدد پیدا کردن راه حل دیگری شد .

- در اینصورت ، موافقید که از قابله‌ها گواهی بگیریم که دخترک آبتن است ؟
از این سخن چشم راهب برق زد :

- آبتن ! عجب ! سخن دیگری بلد نیستی ؟

گرنگوار از هیبت او ترسید . وشتابان گفت :

- نه ، نه خیر ! عروسی ما صورت ظاهری بیش نبود . من کنار بودم . ولی از اینراه میتوان مهلت گرفت .

گرنگوار غرغر کنان گفت :

- شما بیجهت عصبانی می شوید . مهلتی میگیریم و از این راه بکسی آسیبی نمیرسد .
بد نیست چهل سکه نقره هم به قابله‌های بیچاره میرسد .
راهب بسخن او گوش نینداد . زیر لب زمزمه کرد :
- با اینحال ، باید او را از نتردام بدربرد . تا سه روز توقیفش حتمی است .
کازیمودو را هم توقیف میکنند ! زنان عجب ذوق منحرفی دارند ! باصدای بلند تر
گفت : - آقای پیر من در این باره کاملاً فکر کرده‌ام . برای نجات دخترک تنها يك
راه باقی است .

- چه راهی ؟ من که راهی نمی‌بینم .
- گوش کنید ، آقای پیر ، میدانید که شما زندگی خود را مهون او هستید . میخواهم
بی‌پرده فکر خود را باشما در میان گذارم . شب و روز نگهبانان دور کلیسیا کین
کرده‌اند . تنها به کسانی که روز وارد کلیسیا شوند اجازه خروج میدهند شما میتوانید
وارد کلیسیا شوید . من شمارا به اطاق می‌برم . در آنجا لباس‌تانرا بالباس وی عوض میکنید
دخترک کلیجه شمارا دربر میکند و شما پیراهن زنانه او را می‌پوشید .
فیلسوف گفت :

- تا اینجا ش که بدنیت . بعدش ؟
- پس او در حالیکه لباس شما را دربردازد از کلیسیا خارج میشود و شما بجای
او می‌مانید . شاید شمارا دار بزنند ولی او دهاتی خواهد یافت .
گرنگوار گوش خود را باحالتی جدی خازاند و گفت :
- هرگز چنین فکری بخاطر من نمیرسید .
از پیشنهاد غیرمنتظره جناب کلود چهره بشاش شاعر درهم شد . گومی منظره
بیلاق ایتالیا باوزش باد شدید و هجوم ابرهای متراکم دگرگون گشت .
- خوب ، گرنگوار ، بنظرتان این راه حل چگونه است ؟
- استاد ، بنظر من شاید مرا دار زنند ، ولی حکماً دار خواهند زد .
- این دیگر بما مربوط نیست .
گرنگوار گفت :

- مرده شورش هم برد !
- او شما را از مرگ نجات داده است . شما دین خود را ادا میکنید .
- دین‌های دیگری دارم که ادا نمیکنم !

- استاد پیر ، باید اینکار را بکنید .

رئیس شماسان با هیمنه و تسلط سخن میگفت . شاعر پاسخ داد :

- جناب **آلمود** ، گوش کنید . شما در فکر خود را سفید ولی اشتباه میکنید . ولی
بن نمیگوئید که بچه دلیل بجای شخص دیگری باید بر سر دار روم .

- بچه دلیل اینهمه بزندگی علاقمندید ؟

- بهزار دلیل !

- مثلاً ؟

- مثلاً دیدن هوا ، آسمان ، صبحدم ، شب هنگام ، مهتاب و دوستان راهزن خوش
قلیم مرا بزندگی علاقمند میسازد . ضمناً به خوردن شراب ، تماشای بناهای عظیم پاریس
و مطالعه آنها ، و تألیف سه کتاب قطور و پر ارزش که در یکی از آنها اسقف پاریس
را هجو کرده ام ، مرا بزندگی علاقمند میسازد . **آنا ساگور** میگفت که زنده است
تا خورشید درخشان را تماشا کند . ضمناً من از صبح تا شام با مردی نابغه چون خودم بسر
می برم ، و این مایه نشاط من است .
رئیس شماسان زیر لب گفت :

- برای دم توپ مناسب تری ! - خوب ، این زندگی شیرین را مدیون کیستی ؟
تنفس هوای آزاد ، و دین آسمان زیبا و سرگرمی روح چون چکاوک خود را با مالیخولیایها
و دیوانه بازیهایش مرهون کیستی ؟ اگر اونمی بود ، تو کجا بودی ؟ میخواهی او ببرد ، او
که زندگی بتو باز داده است ؟ میخواهی دخترک کولی ، این موجود زیبا و ظریف و
قابل ستایش و نورجهان و ملکوتی تر از خدا ببرد ولی تو ، نیمه دانا و نیمه دیوانه ،
موجود خرفت بی ثمر ، نباتی که تصور میکنی راه میروی و فکر میکنی ، زنده بمانی ؟ تو
زندگی را از او ربوده ای و وجود تو چون شمع که در نیمروز برابر آفتاب نهند بیفایده
است . **گرنگوار** کمی رحم کن ! تونیز بجای خود جوانمرد باش . از او یاد بگیر .

راهب بشندی سخن میگفت . **گرنگوار** نخست با بی اعتنائی بگفته او گوش میداد
ولی سرانجام نرم شد و اخم کرد گویی نوزادی است که از دل درد بخود می پیچد . در
حالی که اشک چشم خود را پاک میکرد گفت :

- گفته شما درد آور است . باشد ! من در این باره می اندیشم . شما فکر عجیبی
دارید ! - تازه کسی چه میداند ؟ شاید هم مرا دارنزنند . هر نامزدی که عروسی نمیکند ،
وقتی که در لباس مضحك در آن اطاعتک سراغم بیابند شاید از خنده روده بر شوند - اگر

هم خواستند مرا بچوبه‌دار تسلیم کنند ، تسلیم می‌شوم . مرك باطناب با مرگ‌های دیگر یکی است . یا بهتر بگویم ، بکلی با آنها تفاوت دارد . مرك بر سردار شایسته حکیمان است . در اینصورت آدمی از زخم شمشیر و یا تاثیر زهر جان نمی‌سیارد . بلکه بمانند خوش‌بین‌ترین فلاسفه بین زمین و آسمان معلق می‌گردد . از کجا معلوم که چنین مرگی از پیش برایم مقدر نشده است . در زندگی هماره بحال نوسان بودم . چه خوب که مرگم نیز بمانند زندگیم باشد .

راهب سخنان او را برید و گفت :

- موافقید ؟

گرنگوار بهیجان آمد و گفت :

- مگر مرك ، چیست؟ لحظه‌ای ناخوشایند که در آن انسان از فقر و تهیدستی قدم بدنیای نیستی میگذارد . کسی از سر رسیدن پرسید که آیا حاضری بیماری ؟ پاسخ داد: بله ، چه پس از مرك با بزرگانی چون فیثاغورث فیلسوف و هکاتوس مورخ و هومر شاعر و بالاخره الهپ رامشگر محشور خواهم شد . در اینحال راهب دست خود پیش برد و گفت :

- پس حاضرید ؟ فردا بیاید .

گرنگوار از حرکت راهب بخود آمد و بعالم واقعیات بازگشت و گفت :

- نه‌خیر ! ناخیر ! رفتن بر سردار کار احمقانه‌ای است . من هرگز نمیخواهم بر سردار روم .

- در اینصورت خدا نگهدار !

رئیس شماسان دندانها را بهم فشرد و گفت : بالاخره سر وقت می‌آیم !

گرنگوار با خود گفت :

- هرگز نمیخواهم این مرد شیطان صفت برایم خط و نشان بکشد و سر وقتم

بیاید .

آنگاه بدنیال جناب کلود شتافت و چون بوی رسید گفت :

- آقای رئیس شماسان ، دوستان دیرین نباید از هم دلگیر شوند ! مثل اینکه

شما علاقه خاصی باین دخترک دارید . منظورم زخم است . شما برای بیرون شدن او از

فردا م طرحی ریخته‌اید . ولی من رامحل دیگری دارم . هم الان راهی بخاطرم رسید

آیا بهتر نیست که بی آنکه طناب دار بر گردنم افتد او را نجات دهم؟ آیا چنین راه حلی مورد قبول شما نخواهد بود؟ آیا رضایت خاطر شما فقط با اعدام من حاصل می شود؟

راهب از بی شکیبائی دگمه های شل خود را می کند .

— و ه که چه بر حرفی ! چه راه حلی بنظرت رسیده است ؟

گرنگوار ، انگشت سبابه خود را بر بینی نهاده و بفکر فرورفت و گفت : — همین ! او باش و اراذل مردان جسوری هستند . قبیله قبطیان همین را دوست دارند . — یک اشارت قیام خواهند کرد . — کاری آسانتر از این نیست . دست بدزدی میزنند . و با استفاده از اغتشاشات می توان دخترک را باسانی ربود . — از فردا شب . . . — آنها جز این چیزی نمی خواهند .

راهب او را بشدت تکان داد و گفت :

— چه راه حلی پیدا کرده ای ؟

گرنگوار با جبروت بسوی او برگشت و گفت : راحتم بگذارید ! می بینید ، جزئیات نقشه را بررسی می کنم . لحظه ای چند در اندیشه شد . سپس بشادی لهله کنان گفت :

— نقشه ام عالی و موفقیتش حتمی است !

کلود خشمگین فریاد زد :

— چه راه حلی بنظرت رسیده است ؟

گرنگوار از شادی در پوست نمی گنجید .

— بگذارید آهسته زیر گوشی بگویم . نقشه من قهرمانانه است و ما را از این بست

نجات خواهد داد ، بالاخره معلوم خواهد شد که من آدم احمقی نیستم . گرنگوار سخن

خود را برید و ناگهان گفت :

— آه ! راستی بزرگ هم همراه دختر کولی است ؟

— بله خدا مرگت دهد .

— آیا بزرگ را هم میخواهند دار بزنند ؟

— این مطلب بمن چه ربطی دارد ؟

— حتماً دارش میزنند ، ماه گذشته خودم دیدم که ماده خوکی را دار زدند . دژخیم

از دار زدن حیوانات خوشش می آید . زیرا پس از انجام تشریفات گوشت آنها را میخورد .

به ! جلی خوشگلم را دار می زنند ؟ حیوانک !

کلود فرولو گفت :

- لعنت بر شیطان ! دژخیم توئی ، چه راه حلی برای نجات گولی پیدا کرده ای؟

- استاد ! نقشه ای که طرح کرده ام عالی است .

گر نگوار خم شدوزیر گوش رئیس شماسان آهسته چیزی گفت در این حال او مضطرب

و دلواپس بود و پسر اسر کوچه خلوت می نگریست ، وقتی که صحبتش تمام شد جناب

کلود دست او را گرفت و سردی گفت :

- بسیار خوب ، پس خدا حافظ تا فردا .

- گر نگوار گفت خدا حافظ تا فردا .

رئیس شماسان از راهی رفت و او راه دیگر در پیش گرفت و زیر لب با خود گفت :

- آقای پور گر نگوار ما موریت خطیری بر عهده گرفتی . چه مانعی دارد . اشخاص

کوچک نیز میتوانند کارهای بزرگ انجام دهند بی تون گاو بزرگی را بردوش خود

برد . دم جنبانک و چکاوک نیز با آن چنه ناچیز از اقیانوسهای گذرند .

[بروید و لغرد شوید]

رئیس شماسان بدیر برگشت و برادرش ژان دومولن رادر حجره خویش یافت او در انتظار جناب کلود با قطعه زغالی بر دیوار نیمرخ برادر را با دماغ بزرگی رسم می کرد .

جناب کلود نظری به برادرش افکند . او غرق افکار و خیالات دیگری بود . سیامی شادمان ژان که تا آنروز بارها برچهره عبوس رئیس شماسان نقش خنده و شادی زده بود این بار قادر به دریدن پرده ضخیمی که بر روح وی سایه می افکند نبود . ژان ترسان شد و گفت :

- برادر جان ، بدیدن شما آمده ام .

رئیس شماسان بی آنکه بچهره وی بنگرد گفت :

- آنوقت ؟

پس رک ریا کار گفت :

- برادر جان ، شما خیلی مهربانید و همیشه بمن پندهای گرانبهایی میدید . این

بار نیز آمده ام تا نصیحتم کنید ،

- آنوقت چی ؟

- برادر جان ، شما وقتی که مرا سرزنش میکردید و میگفتید :

« - ژان عاقل باش ، دیندار باش ، از مدرسه قاچاق نشو » حق داشتید . وقتی بمن

میگفتید که : ژان زد و خورد مکن چون خر جاهل و بیسواد نمان حق داشتید . وقتی

بمن میگفتید که تن به تشبیه استاد بده و شبها به نمازخانه برو و سرودی در باره مریم

مقدس بخوان حق داشتید . وه که چه پندهای گرانبهایی بود !

- حالا چی ؟

- برادر جان ، اینک گناهگار و چنایتکار بدبختی در پیش روی شما است ، برادر عزیزم ، ژان نصایح مشفقانه شما را بکار نیست . و خدای بزرگ و مهربان تنبیهش کرد . خدا دادگر است . تا موقعی که پول داشتم دیوانه بازی میکردم . وه که لغزش تا چه حد از روبرو زیبا و از پشت سر زشت و لعنتی است ! اینک حتی پیشیزی ندارم . دستمال و پیراهنم را فروخته ام . خدا حافظ ای عیش و نوش لعنتی ! شمع زیبا خاموش شد و اینک حتی چراغ موشی بی قدری هم که دود آنرا بخورم برایم نمانده است . دختران ریشخند میکنند . جز آب نوشابه ای نمیخورم . پشیمانی و بستانکاران خفهام میکنند .
رئیس شماسان گفت :

- بعدش چی ؟

- برادر گرامی ام . میخواهم زندگی ام را سرو سامانی دهم . با انکسار و ندامت بسوی شما آمده ام . توبه کارم و میخواهم به گناهانم اعتراف کنم . مثن بر سینه خود میکوبم . حق با شما بود که میخواستید من روزی از مکتب تفرشی فارغ التحصیل شوم . بر این کار تصمیم جدی گرفته ام . اما مرکب در مرکبدان ندارم و برای خریدن آن پول لازمست . قلم ندارم باید بخرم ، کاغذ ندارم ، کتاب ندارم ، کتاب و کاغذ نیز باید بخرم . از تیرو بمبلی پول نیازمندم . برادر جان بادل آکنده از ندامت و شرمساری به پستگاه شما آمده ام تا بمن یاری کنید .

- منظورتان همین بود ؟

دانشجو گفت :

- بله ، کمی پول میخواستم .

- من پول ندارم .

در اینحال دانشجو بالحن مصمم و آمرانه گفت :

- عیبی ندارد ، برادر جان ، من شرم داشتم بگویم که دیگران بمن پیشنهادات بهتری میکنند . آیا بمن پول نیندھید ؟ بله ؟ در اینصورت بدسته ولگردان خواهم پیوست . ضمن بیان این مطلب حالتی بخود گرفت که گوئی چون (آژاکس) بانتظار فرود آمدن صاعقه است .

رئیس شماسان بابی اعتنائی گفت :

- بروید در زمره ولگردان در آئید .

ژان ، تعظیم کرد و سوت زنان از پله ها پائین رفت . در حیاط دیر هنگامی که از

زیر پنجره حجره یرادش می گذشت صدای باز شدن پنجره را شنید سر برداشت و رئیس شماسان را دم پنجره دید که فریاد میزند :

- برو ، لعنتی ! آخرین سکه‌هایی که از من خواهی گرفت همین‌ها است .

در اینحال راهب کیسه پول را بسوی دانشجو انداخت . از برخورد آن سرزان کمی ورم کرد و چون سگی که استخوانی بر سرش کوفته باشند ناراحت و شادمان راه خود در پیش گرفت .

زنده باد شادی !

شاید خوانندگان بغاطر دارند که قسمتی از (شهر عجائب) در پشت حصار قدیمی شهر که برجهای آن دو بویرانی نهاده بود قرار داشت . یکی از برجهای مزبور بصورت عشتراکگاه اوباش و راهزنان درآمده بود . درون برج مزبور میخانه و سرسرای پستی با اطاقهای طبقه دوم و سوم قرار داشت . این برج جاندارترین و پشیمانانهترین نقطه شهر عجائب بود . شب و روز دزدان و اوباشان آنرا بصورت لانه زنبوری در آورده بودند . شب هنگام وقتی که پنجره‌های روشن میدان رو بخاموشی میگذاشت ، در آندم که دیگر صدائی از خانه‌ها و آلونک‌های این لانه دزدان برنیخاست و فریادی ازدختران و پسران حرامزاده یا کودکان دزدیده شده بگوش نرسید برج مزبور غرق نشاط و شادمانی و هیاهو و غریومستانه می‌شد و از سوراخ سمبه‌های آن روشنائی ارغوانی رنگی بیرون می‌تراوید .

چنانکه گفتیم زیرزمین برج بصورت میخانه درآمده بود . ارازل از درتنگ و پستی گذشته به پلکان میرسیدند و از پله‌های بیچاپیچ بدرون برج راه می‌یافتند . بالای در تابلوئی که بر آن تصویر مرغ سرخ کرده نقش شده بود با این جمله بچشم میخورد :

Aux sonneurs pour les trepassés

یکی از شب‌ها هنگامیکه قرقچیان پاریس زنگهای خود را در کوچه و بازار جدا در می‌آوردند رئیس نگهبانان شب گرد پاریس اگر جرأت می‌یافت قدم بشهر عجائب گذارد بامنظره عجیبی روبرو می‌شد . در میخانه اوباش هیاهو و غلغله‌ای برپا بود و وضع آنجا غیر عادی بنظر میرسید . بیش از حد معمول شراب میخوردند و دشنام میدادند . اوباشان در بیرون میخانه میان میدان گروه گروه دور هم جمع شده و آهسته سرگرم صحبت بودند در گوشه و کنار عده‌ای بر سنگها نشسته و تیغهای آهنین خود را تیز میکردند .

میگساری و قمار در درون برج چون عاملی برای انصراف خاطر از اندیشه‌ای که او باشان را بخود مشغول میداشت بکار میرفت. او باشان سر حال تر بودند و هر يك سلاحی حمایل کرده بودند.

میخانه بسیار وسیع بود ولی میزها را تنگ هم گذاشته بودند. مردان و زنان و نیکت‌ها و کوزه‌های آبجو بایی نظمی و پریشانی تمام درون میخانه رافرا گرفته بود. یکی باده می نوشید، دیگری در خواب بود، این قمار میکرد، آن سرگرم صحبت بود. ندرستان و معلولین چون تلی از صدف بی نظم و ترتیب کنار هم نشسته بودند شمعهای بیروغی بروی میزها سوسو میزد ولی روشنائی درون میخانه از آتشی که در بخاری زبانه میکشید تامین می شد. این آتش چون چلچراغ پر فروغی جلوه گر بود. هوای ننگ میخانه مانع از آن بود که حتی در فصل گرما بتوان بخاری را خاموش کرد. دور بخاری اسبابها و لوازم آشپزخانه قرار داشت و درون آن آتشی از زغال سنگ مخلوط با زغال چوب زبانه میکشید و از آن روشنائی سرخ رنگی برمیخاست و پنجره‌ها را بصورت کوره‌های آهنگر جلوه گر می ساخت. سگی در برابر بخاری بروی خاکستر نشسته و بروی نیمسوز سیخ کبابی را که بدندان گرفته بود می چرخانید.

در نظر اول درون میخانه بسیار بی نظم جلوه میکرد ولی اگر بدقت می نگریستند سه گروه مشخص در آن دیده می شد. این سه گروه دورسه مرد مشخص که خواننده کتاب آنان را بخوبی می شناسد جمع شده بودند، یکی از آنها **ماتیاس هو نگاردی اسپیکالی** سردسته کولیان بود. او بروی میز چهارزانو نشسته و بصدای بلند درباره سحر و افسون و دانش خود داد سخن داده بود. گروه دوم دور پادشاه اراذل که تا دندان مسلح شده بود جمع آمده بودند. **کلوپن تروینو** آهسته و بلحن جدی چلیک بزرگ پر از اسلحه‌ای را بر انداز میکرد. تبرها و قداره‌ها و سیخ‌ها و نیزه و داس‌ها بفرآوانی سیب‌وانگور بچشم میخورد. همه حتی کودکان سلاح بدست می گرفتند. حتی لنگان و افلیجان نیز با زره و کلاه خود زیر پای اشخاص سالم در کشش و کوشش بودند.

گروه سوم پرسروصداتر و بانشاطتر از دیگران بر نیمکت‌ها و میزها نشسته بودند و از میان آنان صدای چیغ کسی که دائماً نامزما میگفت بگوش میرسید. او لباس رزم دربر کرده و ساز و برگ جنگی به خود آویخته بود و باین ترتیب از چهره گستاخ او جز دماغ سرخ شده و دهن گلی رنگ و چشمان جسور. موی خرمائی رنگ که بر پیشانی ریخته بود دیده نمی شد. در کمر بندش کارد و خنجر و بر پهلویش شمشیر بزرگی بچشم میخورد.

تیرکمان **زنگ زده** ای نیز از سخت چپ حمایل ساخته بود . گیلان بزرگ شراب در پیش
دو دخترک چاق و چله ای به پهلوداشت . اطرافیان او جملگی میخندیدند و شراب میخوردند
و ناسزا میگفتند .

گذشته از سه گروه مزبور در حدود بیست تن دختر و پسر شراب میریختند و نقش
ساقی گری را بر عهده داشتند . قماربازان نیز روی صندلی و نیمکت و میز چهارزانو نشسته
سرگرم بازی خود بودند . در گوشه ای مشاجره میکردند و در گوشه دیگر مشغول بوس و
کنار بودند . آتش رخشان بخاری بر این جمع نور لرزانی می پاشید و سایه های آنانرا
در دیوارها برقص در میآورد .

هیاهوی میکده به غوغای درون برج ناقوس کلیسیا شباهت داشت .
صدای جلزو و ازدیگ بزرگی که در آن چربی آب می کردند سکوت میان صحبت ها
و هیاهوهازا برمی کرد .

در انتهای میکده ، کنار بخاری مرد فیلسوفی پاها را در خاکستر نهاده و چشمان
خود را به نیسوز بخاری دوخته و غرق در اندیشه بود . این مرد همان **پیر گنگوار**
آشنای مان بود .

کلوپن ترویفوبه او باشان فریاد میزد :

- یا الله ، عجله کنید ! مسلح شوید ! تا یکساعت دیگر براه میافتیم .

دختری تصنیف زیر را زمزمه می کرد :

شب بخیر پدر ، شب بخیر مادرم

آخرین چراغها خاموش می شود .

دو نفر قمارباز که سرگرم ورق بازی بودند بچنان هم افتادند . یکی از آندو مشت

گرفته کرده و باخشم و کین تعریف خود میگفت :

- بیا اینهم سر باز !

مردی از اهالی فرمانند بالهجه تودماغی خود فریاد میکشید :

- مردم توی این میکده مثل قدیسین **کایوویل** کیپ هم نشسته اند .

سردسته قبطیان بصدای زیرچنین میگفت :

- پسر جان ، جادوگران فرانسه بی آنکه سوار دسته جاو شوند خود را به محفل

شبانۀ جادوان میرسانند . آنها فقط چند ورد میخوانند و ابداً چربی و دسته اره بکار

نمی برند : اما جادوگران ایتالیائی هماره بزی را دم در با انتظار خود می بینند و ترجیح

میدهند که ازدود کش بخاری خود را به محفل شبانه جادوان برسانند .
اما صدای مرد جوانی که سراپا مسلح شده بود دیگران را تحت الشعاع خود قرار
میداد . او فریاد میزد :

- نوئل ! نوئل ! امروز برای نخستین بار اسلحه بدست میگیرم و جزو اوباشان
میشوم ! من راهزنم . ای مسیح بجهنم ! بریزید . برایم شراب بریزید ! - دوستان نام
من ژان فرولو دو هولن است . و خود از زمره نجیب زادگانم . بعقیده من اگر خدا
ژاندارم نمی بود راهزن می شد . برادران بسوی مأموریت می رویم ، ما مردان شجاعی
هستیم . کلیسارا محاصره می کنیم . درها را درهم می شکنیم ، دخترک زیبا را از دست
قضات و کشیشان نجات میدهیم . دیر را با آتش می کشیم . اسقف را در خانه خودش خفه
می کنیم . همه این کارها را در مدتی کمتر از آن که کند خدائی سوپ خود را خورد انجام
میدهیم . یاران ، حق با ما است ، فتر ۱۵ را غارت می کنیم حرف آخر با ما است .
کازیمودو را بیالای دارمیفروستیم . دختر خانمها ، آبا کازیمودو را می شناسید ؟ آبا روزی
که او را در سیاستگاه شلاق میزدند دیدید ؟ آری لعنت به شیطان ! وه که چه
زیبا است . - دوستان گوش کنید . من از صمیم قلب راهزنم . روح و روانم شیفته
اوباشی است . من در کودکی خوب خورده و خوابیده و در خانواده ثروتمندی بدنیا آمده ام .
مادرم میخواست که من وقتی بزرگ شدم مرد روحانی شوم ولی عمه و مادر بزرگم
میخواستند که مشاور دادگاه و یادفتر دار کلیسای سلطنتی گردم . اما من سرانجام راهزن
از آب درآمدم . پدرم را از این ماجرا با خبر ساختم نفرینم کرد . مادرم از شنیدن آن
بگریه افتاد ، زنده باد خوشی ! آهای میفروش شرابم ده ! هنوز پولی بچیپ دارم ،
دیگر شراب سورن نمیخواهم . بغض بر گلویم میریزد .
در این حال هیاهو و فریاد تحسین و تمجید اطرافیان دوچندان شد و دانشجو را بر سر
وجد آورد . او فریاد زد :

- وه ! چه همه زیبائی !

Populi debacchantis populosa debacchatio

آنگاه بصدای مرتاضی که ماری را مسحور می کند شروع به آواز خوانی کرد .
و سپس گفت :

- آهای کافه چی شام مرا بیار .

لحظه ای بخاموشی گذشت . آنگاه صدای زننده سردسته قبطیان که مشغول تعلیم

دادن مریدان خود بود برخاست :

داسورا آدوین و روباه را کبود پا یا جنگل پیما و گرگی را سیه پا یا
زربین پا می نامند. خرس معروف به پیره هر د یا با با بزرگ است. هر کس کلاه اجنه
را بر سر گذارد نامرئی می شود و می تواند دفینه های زیر زمین را به بیند. به تن
قورباغه ای که تمییدش میدهند باید جامه مخمل سرخ یا سیاه پوشانید و زنگوله ای به
گردنش آویخت. پدر تمییدی سرو مادر تمییدی پای آنرا میگیرد - بلیسی بنام سید را **آساموم**
دختران سرپا و برهنه را برقص و امیدارد.

ژان سخن رئیس قبطیان را برید و گفت:

- ای کاش که بجای ابلیس می بودم.

در این حال او با شان در انتهای میکده مسلح می شدند مرد کولی زیر گوشی بر فیش
می گفت:

- **اسبر الادی** بینوا خواهر ما است. باید نجاتش داد.

مردی که قیافه رباخواران یهودی را داشت پرسید:

- هنوز هم در نترس **۱۵** است؟

- آری که!

مرد مزبور فریاد زد:

- رفقا در این صورت بسوی **نترس ۱۵** به بیش! مجسمه های زرین جلونمازخانه هر یک

هفده مارک طلا دارد. پایه نقره آنها نیز هفده مارک میارزد. من خود زرگرم و از
این امر خبر دارم.

در این حال غذای ژان را روی میزش نهادند. او از جای خود نیم خیز شد و روی خود را
بسوی دختر کی که کنارش نشسته بود گرفت و گفت:

- **بجان سن وودو لوک** که مردم او را **سن گو گو** می نامند من مرد خوشبختی هستم.

اینجا در رو برویم مرد احمقی نشسته و چون نجیب زاده ای بن می نگرد. دست چپ کسی
است که دندانهای درازش چانه بلندش را پوشانده است. خودم نیز بمانند مارشال
ژیبه بهنگام محاصره پونتواز دست راستم را به سینه زنی تکیه داده ام. رفقا! گور
پدر کشیشان! آهای! تو که پهلوی دستم نشسته ای و به دوره گردان شباهت داری!
مواظب خودت باش. من نجیب زاده ام و اصالت خانوادگی را با مال التجاره نمیتوان درهم
آمیخت! زود از جلو چشمم گم شو! اوه هوی! یا الله شماها را می گویم! اینهمه مرا فعه
نکنید! آهای دماغ گنده، اسمت چیه؟ حیوان با توأم! آهای (ژاکلین سرخ گوش) تو
واقعاً قیافه ملکوتی داری. صد افسوس که سرت طلاس است. آهای! گوش کنی نام من

ژان فرولو است اما برادرم مرده شور برده رئیس شماسان است ! من جز حقیقت نمیگویم.
من با ورود در سلک او باشان شادی دل را به سه دانگ خانه ای که برادرم در بهشت برین
بمن وعده کرده است ترجیح داده ام .

Dimidiam domum in paradiso,

نص کتاب همین است ! در موقوفات کوچکه تیر شاپ سهمی دارم و زنان محل عاشق
منند . این مطلب همانقدر صحیح است که من الوار زرگر قابلی بود و یا اینکه مردم
شهر پاریس بحرف پنجگانه اشتغال دارند و یا اینکه من لورن را با پوست تخم مرغ
آتش زدند . رفقا سوگند میخورم . باور کنید :

الهی اگر سخن دروغ بگویم

در برابر خران نتوانم لفظ فرنگی بخورم .

عزیز دلم امشب شب مهتاب است - از آن دریچه بنگر - باد ابرها را پراکنده
میسازد ! من نیز روسری ترا بکنار میزنم - دختران ! کودکان و شمهارا خاموش کنید !
ای عیسی و ای محمد ای ژوپترین چه غذایی است که میخورم ؟ آهای ! نه آشین ، سوئی
که باید روسپی ها بر سر داشته باشند توی آش ریخته ای ! آهای پیرزن ! من نیروی
بی مورا دوست دارم ! آهای مرده شورت برد ! مهماندار لنتی ! چرا میگذاری روسپی ها
با چنگال سر خود را شانه زنند .

ژان این بگفت و بشقاب خود بشکست و شروع بخواندن آواز کرد :

من قلباً،

از خدا بیزارم.

نه ایمان دارم و نه قانون می شناسم،

نه اجاقی دارم و نه خانه ای،

نه شاهی می شناسم،

و نه خدائی !

در اینحال کلوین تریفو که از پخش اسلحه فارغ شده بوده سرنگوار نزدیک شد.

شاعر بیخاندان در رویای دورو درازی فرورفته بود . شاه اراذل گفت :

- دوست من ، پیر ، ترا به ابلیس در چه فکری ؟

گرنگوار بالبخند سودازده ای بسوی او برگشت و گفت :

- خداوند گارا ، من آتش را دوست دارم . البته نه از آن نظر که پاهایم را گرم

می کند و یا شام شبم را با آن می پزم - بلکه از این نظر که میدرخشد و اخگر می باشد.
گاهی ساعت ها به تماشای شعله های آتش می نشینم؛

دراخگرهای فروزان آن بهزادان رازپی می برم . این اخگرها خود اختراعی است
و هر يك دنیائی بشمار می آید .

رئیس او باشان گفت :

- از گفته هایت چیزی نمی فهمم . میدانی چه ساعتی است ؟

گر نگووار پاسخ داد :

- نمیدانم .

در اینحال کلوبن به سردسته قبطیان نزدیک شد و گفت :

- رفیق ماتياس . ربع ساعت کافی نیست . میگویند **لوثی یازدهم** در پاریس است.

کولی سالخورده گفت :

- این خود دلیلی قاطعی است که باید خواهرمان را از چنگال وی رها کنیم .

سلطان اراذل گفت :

- ماتياس ، سخنان مردانه ای میگوئی . از این گذشته با استفاده از غافلگیری

در کلیسا بمقاومتی بر نخواهیم خورد . کاهنان چون خر گوشند و ما نیرومند تریم فردا

اعضای پارلمان وقتی بسراغ اسمرا الدا بیایند دماغ سوخته خواهند شد؛ ای دل وروده پاپ را

سگ خورد ! نباید بگذاریم دخترک زیبارا داریزند .

کلوبن از میکه در آمد .

در اینحال ژان صدای دورگه ای فریاد بر آورد :

- من میخورم و می نوشم . من مستم . من ژوپیترم ؛ آهای پیر آسومور اگر

باز هم اینطوری نگاهم کنی منمخت را داغون میکنم .

گر نگووار نیز بنوبه خود از رویای گران برخاست و به صحنه پرچار و جنجال

نگریستن گرفت و گفت :

- صد افسوس که من نمیتوانم شراب بخورم . **سن نوا** چه خوب گفته است .

Vinum apostatare facit etiam sapientes.

آنگاه کلوبن وارد میکه شده و با صدای رسای خود فریاد بر آورد :

- نیم شب است !



در میکنه برج

گوئی فرمانده سوار نظامی فرمان آماده باش داد . راهزنان از زن و مرد و
کودک دسته جمعی از میکده در آمدند . اسلحه و آهن آلات آنها چکاچاکی بر پا
کرده .

ماه زیر ابررفته و شهر عجایب غرق ظلمت شده بود . از جایی کوچکترین روشنائی
بچشم نمیخورد . اما جایی نیز خلوت نبود . انبوهی از مردان و زنان آهسته باهم گفتگو
میکردند . صدای همهمه آنها بگوش میرسید و انواع اسلحه شان در تاریکی میدرخشید .
کلوپین بالای سنک بزرگی رفت . و فریاد بر آورد :

— اصحاب آرگو ! بخط ! قبطیان ! بخط ! جلیلی ما بخط !

در تاریکی جنبشی برخاست . توده درهم بصورت ستونی پشت سرهم ایستاد .
چند دقیقه گذشت . آنگاه صدای سلطان اراذل برخاست :

— حالا باید بیرو صدا از پاریس گذشت ! اسم شب اینست !

Petite flambe en bagueaud تا به تردادم نرسیده ایم نباید مشعل روشن کنیم!
به پیش ! پس از ده دقیقه سواران شپگرد وحشت زده از برابر دسته های انبوه مردانی
که در تاریکی از **پل شانژ** سرازیر می شدمی گریختند و خود را از کوجه های تنک و باریک
به **هال** می رساندند .

[دوست ناشی]

در آنشب هنوز گازیمود و نخواهید بود و برای آخرین بار به کلیسیا سر کشی میکرد. هنگامیکه مشغول بستن چفت و قفل در بزرگ بود بهیچوجه متوجه رئیس شماسان که از کنار وی میگذشت نشد. جناب **کلود** در آن لحظه بسیار گرفته و ناراحت بود. فراموش نمیتوان کرد که از شب حادثه حجره **اسمر الدار** رئیس شماسان باغیض و نفرت به گوژپشت می نگرست و با او بد رفتاری میکرد. حتی از کتک زدن او نیز خودداری نمیکرد. اما **گازیمودو** بهیچوجه از رفتار ناشایست او خم بابر و نیآورد و با صبر و شکیبایی مجازاتهای او را پذیره می شد و دم نمی زد. تنها بادیگان مضطرب و نگران مراقب حال رئیس شماسان بود و مردم که او از پله ها برج بالا میرفت براضطراب و نگرانی **گازیمودو** افزوده می شد. اما رئیس شماسان نیز حساب کار خود را داشت و از آفتابی شدن در برابر دیدگان دخترک کولی جداً امتناع میکرد.

در آنشب **گازیمودو** پس از آنکه آخرین بار نظری به ناقوسهای گرمی خویش افکند بالای برج جنوبی رفت. چراغ خود را بر زمین نهاد و شروع بتماشای پاریس نمود. چنانکه گفتیم شب بسیار تاریک بود و از طرفی در آنزمان کوچه های پاریس روشن نبود. ازینرو جز توده محو و مبهم و تاریکی از خانه ها که در میان آنها رود سن سفیدی میزد چیزی دیده نمی شد. تنها از روزنه ساختمان بسیار دور دستی روشنائی ناچیزی بچشم **گازیمودو** میخورد. بسی گفتگو در آنجا نیز کسی شب زنده داری میکرد.

ناقوس زن کلیسا تنها چشم خود را به افق مه آلود و تاریک دوخته بود اما دلش شور میزد و اضطراب و نگرانی مبهمی احساس میکرد. از چند روز پیش گوژپشت تتردام بعال هشدار بر سر می برد. چه در دوروبر کلیسیا اشخاصی که قیافه های منحوسی

داشتند پرسه میزدند و خفاگاه دختر جوان را از نظر باز نمیگذاشتند. گوژپشت باخود می اندیشید که شاید توطئه ای برای آزار پناهنده بینواچیده شده است، او باخود میگفت دختر کولی نیز چون خود وی مورد نفرت عام است و بسا احتمال دارد که حادثه ای اتفاق افتد. ازینرو در برج ناقوسها بحال مراقبت بود و نگاه خود را هر دم از حجره بر میگرفت و بیاریس می افکند. گوئی سگ هشپاری است که وسواس بر روحش راه یافته است.

نگاه **کازیمودو** بسیار نافذ بود. شاید هم طبیعت خواسته بود باین وسیله تلافی یک چشی او را بکند. در حالی که به شهر بزرگ خیره شده بود ناگهان سایه های مبهمی در ساحل (وی بیلتیه) بنظرش رسید. این سایه ها بسیار عجیب می نمود. جنب و جوشی در این نقطه برپا بود. خط فاصل رودخانه و خشکی بجای آنکه آرام و مستقیم جلوه کند بصورت امواج بر تلاطم رودخانه یا سرهای جمعیتی که در حال حرکت است درآمده بود.

از دیدن این منظره یکه خورد و دقت خود را دوچندان ساخت. ظاهراً جمعیت بسوی شهر در حرکت بود ولی چراغ و مشعلی به همراه نداشت. سایه ها مدتی در کنار رودخانه ماند سپس بسوی جزیره گذشت و لاجرم ناپدید شد و خط فاصل رودخانه و خشکی بصورت مستقیم و بی حرکت درآمد.

کازیمودو غرق حیرت و شگفت زدگی شد ولی ناگهان احساس کرد که جمعیت مزبور بیدان سرازیر شده و مستقیماً بسوی نفر ۱۵ می آید. باوجود ظلمت شدید معلوم بود که جمعیتی سیل آما بیدان رسیده است.

دیدار منظره جمعیت ترس و وحشت به همراه داشت. ظاهراً جمعیت مزبور علاقه داشت که بیخبر از دیگران، در سکوت و استتار کامل خود را بیدان رساند. با اینحال بی گفتگو همه و ههای وهوی از صدای پای آنها بر میخاست. اما گوژپشت قادر بشیدن این هیاهو نبود و ازینرو جمعیت در نظر وی بصورت اجتماع مردگان که بی سروصدا در جنب و جوش است جلوه گر شد.

کازیمودو گمان میکرد که ابرومه غلیظی مردانی را در بر گرفته و بسوی وی می آید. شیخ آنها در زمینه تاریکی سیاهی میزد.

کازیمودو یکه خورد و فکر سوء قصد احتمالی جمعیت به دخترک کولی بغاظرش

رسید. بطور مبهم حس کرد که موقعیت سختی در پیش است. در چنین لحظه بحرانی گوژپشت با چنان فرزانه‌گی با خود بشو برداخت که هرگز انتظار آن نبرد. این افکار از مغز علیل او گذشت: - آیا دخترک را بیدار کنم؟ آیا میتوانم فرارش بدهم؟ از کجا؟ - کوچه‌ها در اشغال جمعیت بود، و کلیسیا برودخانه تکیه زده بود. اما او ذورقی در اختیار نداشت! پس گریز گاهی نبود! تنها راهی که در پیش داشت آن بود که تا آخرین نفس دفاع کند و در آستانهٔ نتر ۴۱۵ جان بسپارد. تا میتوانم مقاومت کند تا شاید از سوئی کسی فرار رسد. نباید خواب راحت **اسمرالدا** را بهم زد. دخترک تیره‌روزی برای رفتن بالای دار هر وقت بیدار شود دیر نیست. **گازیمودو** تصمیم لازم را گرفت و با آرامی به بررسی «دشمن» پرداخت.

دبدم بر تعداد جمعیت در پیشخوان کلیسیا افزوده میشد. گوژپشت باین نتیجه رسید که نباید سروصدائی راه بیندازد. چه پنجره‌های مشرف بیدان و کوچه‌ها بسته بود. ناگهان نوری درخشیدن گرفت و کمی بعد هفت هشت مشعل روشن شد و بالای سر جمعیت بتکان درآمد. روشنائی مشعل‌ها قلب تاریکی را میدرید. در اینحال **گازیمودو** مشاهده کرد که گله‌ای از مردان و زنان ژنده‌پوش که جمله به داس و نیزه و قداره مسلح بودند در میان میدان وول میخوردند، چنگک‌های سیاه رنگ در دست و لگردان بمانند شاخی بر سر جانوران جلوه میکرد. جمعیت بنظرش آشنا آمد. اینها همان کسانی بودند که او را بعنوان **پاپ** شوریدگان برگزیده بودند. مردی که در دستی مشعل و در دست دیگر شلاق داشت بالای سکویی رفت و شروع بایراد نطق کرد. در اینحال ارتش عجیب ژنده‌پوش به حرکت درآمد گویی در برابر کلیسیا موضع میگیرد. **گازیمودو** چراغ خود برداشت و به پشت بام بین برجها پائین آمد. تا دشمن را بهتر شناخته و وسائل دفاعی لازم برای خود فراهم آورد.

کلوپن آری فو خود را به در بزرگ تتردام رسانید افراد زیر دستش آرایش جنگی یافته بودند. گرچه احتمال مقاومت نبردت با اینحال او احتیاط را از دست نینداد. افراد خود را طوری قرار داد تا بتواند باهر پیش آمدی از جمله بسر خورد ناگهانی باسربازان شبگرد و غیره مقابله کند. افراد او بصورت مثلثی بسبک صف آرا می اسکندر و **گوستاو** ادلف موضع گرفتند. قاعدهٔ مثلث مزبور در انتهای میدان واضلاع آن هر یک یکی از کوچه‌های **هتل دیو** و **سن پیر ابوف** را پوشانده بود. **کلوپن تروفو** خود باتفاق چند تن از یاران شجاع و از آنجمله سردستهٔ قبطیان و ژان در

رأس مثلث قرار گرفته بود .

در دوره قرون وسطی حمله راهزنان به فقر ۴۱۵ امر خارق العاده ای بشمار نمیرفت چه در آن روزگار از آنچه که امروز پلیس نامیده میشود خبری نبود . در شهرهای پر جمعیت و مخصوصاً در پایتختها قدرت مرکزی وجود خارجی نداشت . حکومت قنودالها شکل عجیبی داشت . بهر شهر هزاران نجیبزاده حکومت میراند . و قلمرو هر يك از نجیبزادگان بسته بقدرت آنها وسیع یا بسیار محدود بود . ازینرو هزاران پلیس ضدو نقیض مأمور برقراری نظم بودند . مثلاً شهر پاریس یکصد و چهل و یک (سنیور) داشت اسقف پاریس به صدوپنچ کوچه نظارت می نمود . حتی داعی نتر ۴۱۵ دوشان نیز مأمور انتظامات چهار کوچه بشمار میرفت . اسماً هر يك از سنیورها در برابر شاه مسئول بودند .

لوئی یازدهم شروع به الغاء اختیارات سنیورها نمود . ریخلیو کار او را ادامه داد و **لوئی چهاردهم** قدرت مزبور را بنفع دستگاه سلطنت و بالاخره **میرابو** آنرا بنفع ملت غصب کرد .

بگذاریم و بگذریم و بر سر داستان خود باز گردیم .

مقدمات امر با نظم و انضباط و درسکوت کاملی فراهم شد . آنگاه رئیس شایسته ارادل و او باش بالای سکو رفت و با صدای دورگه و خشن شروع بصحبت کرد . او رو به تتردام کرده و مشعل خود را تکان میداد . باد و دود مشعل دمبدم فروغ آنرا کم و زیاد میکرد و ازینرو نمای سرخ رنگ کلیسیا هر دم نمایان و محو میگردد :

- **لوئی دوموبون** با توام . من کلوپن **تروی فو** سلطان ارادل ، شاهزاده ارگو و اسقف دیوانگان روی سخنم با تو است : خواهرمان بقلط محکوم به جادوگری شده و به کلیسیای تو پناه آورده است . تو باید او را در پناه خود گیری . اما هیئت پارلمانی میخواستند او را از تحصن گاه خارج سازند . و تو با آنها ساخت و پاخت کرده ای . اگر خدا و او باش نمی بود فردا او را دستگیر میکردند و بدار میزدند . اینک ما بتواخطار میکنیم . اگر کلیسیای تو مقدس است خواهر ما نیز مقدس است . اگر خواهر ما مقدس نیست ، کلیسیای تو هم مقدس نخواهد ماند . ازینرو اگر مایلی که کلیسیایت از دست برد در امان ماند دخترک را بما بازگردان . وگرنه ما دست بغارت خواهیم زد . اینک پرچم خود را نصب میکنم و خدا نگهدار تو باد ای اسقف پاریس !

بدبختانه **کاریمودو** کلمه ای نیز از این سخنان که با تیغتر میهم وحشیانه ای ایراد

می شد نشنید ، یکی از راهزنان پرچم خود را بدست کلوپن داد . این پرچم چنگکی

بود که لاشه خون چکانی بر سر آن نصب شده بود :
آنگاه سلطان ارادل برگشت و آرتش خود را از نظر گذرانید. دیدگان افراد
ادش چون نيزه های صیقلی میدرخشید .

کمی مکّه کرد آنگاه فریاد بر آورد :

— پسران من به پیش ! مردان: جنگی من شروع کنید !

سی مرد تنومند و چهارشانه در هیات آهنگران که هر یک بتک و انبردستی و میله های
آهنی بردوش داشتند از صف درآمدند و بسوی در بزرگ کلیسیا روان شدند. در آنجا از
پله ها بالا رفتند و خود را بزرگراهی رسانیدند. و با بتک و میله های آهنی بجان در
بزرگ کلیسیا افتادند. جمعی از ارادل نیز برای یاری آنان و یاتماشای کارشان پیش رفتند
و هر یازده پله در بزرگ از جمعیت پر شد .

اما در بسیار محکم بود. یکی از راهزنان گفت :

— لعنت بر شیطان ! چه درس کشتی است !

دیگری گفت :

— با بسن گذاشته و غضروفهایش استخوانی شده است .

کلوپن باز صدا درآمد و گفت :

— رفقا ! همت کنید. جسارت داشته باشید ! سرم را در مقابل لنگه کفشی گرو
می بندم که پیش از آنکه نگهبانان بیدار شوند شما در را باز می کنید و دخترک را به همراه
می برید و خانه را تاراج می کنید ! آهان ، مثل اینکه صدای شکستن قفل بلند شد .
صدای هولناکی که از عقب سر **کلوپن** برخاست سخن او را برید . او برگشت و
شاه تیر بزرگی را دید که از آسمان فرو افتاد و ده ها نفر از راهزنان را که بالای پله ها
ایستاده بودند مجروح ساخت . آنگاه کمانه کرد و با غرش چون غرش توپ بیجان
میدان افتاد . او باشان فریاد زنان و غرق دهشت و وحشت پا بفرار نهادند . بیک چشم
بهم زدن جلوگاه کلیسیا خلوت شد . ارادل گرچه در بزرگراه در امان بودند از دم در
دور شدند . حتی خود **کلوپن** نیز کمی از کلیسیا فاصله گرفت .

ژان فریاد زد :

— چه خوب در رفتیم ! از بیخ گوشم رد شد و بادش بکله ام خورد . اما **پیر آومور**
خود زیر آوار رفت !

وحشت ارادل از افتادن شاه تیر بر سر آنان نمی توان توصیف کرد . آنها لحظه ای

چند حاج واج ماندند و چشم بر آسمان دوختند. سقوط این چوب بیش از بیست هزار
کماندار سلطنتی آنها را بوحشت انداخته بود. سردهسته قبطیان زیر لب غریب:

- یا ابلیس! از این کار بوی جادو واقسون بهشام میرسد.

آلدره سرخه گفت:

- این شاه تیرا ماه بسوی ما پرتاب کرد.

فرانوا شانتوپرون بگفته وی افزود:

- ماه یارو یاورو با کره مقدس است!

کلوپن فریاد زد:

- ای گور پدر پاپ! شما احمق هائی بیش نیستید! اما او خود نمیدانست که سقوط

شاه تیرا چگونه می توان توجیه کرد.

در اینحال بالای نمای کلیسیا دیده نمی شد. زیرا نور مشعل ها فقط قسمت پائین

آنها روشن می ساخت. شاه تیر وسط میدان افتاده بود و ناله مجروحین بینوا بگوش

میرسد.

سلطان اراذل، پس از آنکه نخستین شگفت زد گیها بر طرف شد سرانجام راه توجیه

قابل قبولی پیدا کرد. ازینرو فریاد بر آورد و گفت:

- سگ مذهبها! راهبان از کلیسیا دفاع می کنند؟ در اینصورت باید دست بحمله

و غارت زد!

جمع او باشان هورا کشیدند و فریاد بر آوردند:

- غارت! غارت!

آنگاه نمای خارجی کلیسیا را بیاران تیر بستند.

از غرش جمعیت ساکین خانه های اطراف بیدار شدند. پنجره های بسیاری باز

شد و مردانی چراغ بدست باشک کلاه از آن سر بیرون کردند.

کلوپن فریاد بر آورد:

- بسوی پنجره ها تیر اندازی کنید!

در یک چشم بهم زدن پنجره ها بسته شد، کاسبکاران بینوا که هنوز نظری بنیدان

پرهیاهو نیفکنده بودند عرق ریزان با هول و هراس خود را کنار زنان شان رسانیدند.

و با خود می گفتند که یا محفل شبانه جادوگران در میدان تتردام برگزار است و یا اینکه

باز بوریگنون ها چون سال ۶۴ دست بحمله زده اند. در اینحال شوهران از بیم تاراج

رفتن مال و زنان از بیم تجاوز بناموس شان بلرزه درآمدند .

یکبار دیگر او باش فریاد بر آوردند :

— باید چایید . باید غارت کرد !

اما جرأت نزدیک شدن بکلیسای را نداشتند . فقط از دور می نگرستند و چشم از شاه تیر خطرناک بر نمی دوختند . شاه تیر بی حرکت بر زمین افتاده بود بنای با شکوه نتردام نیز خلوت و آرام بنظر میرسید . اما راهزنان از فکر مبهمی در وحشت بودند .

ترویفو فریاد بر آورد :

— جوانان دست بکار شوید ! در را بشکنید ! ولی کسی از جای نجیبید .

کلوپن گفت :

— مرده شورتان ببرد ! مردان شجاع را به بینید از دستک و تیر سقف می ترسند . راهزن پیری روی بدو کرد و گفت :

— **کاپیتان** ، ما از شاه تیر نمی ترسیم . در خیلی محکم و چون سد آهنین است . بامیله های

آهنی کاری از پیش نمی رود .

کلوپن پرسید :

— چه ابزادی برای درهم شکستن در لازم دارید؟

— آه ! قلعه شکن لازم است .

سلطان اراذل خود را به شاه تیر وحشت بار رسانید و پای بر روی آن نهاد و

فریاد زد :

— بیایید . خود کاهنان این شاه تیر را برای ما فرستادند .

این بگفت و به نیشخند در برابر کلیسیا تعظیم کرد . آنگاه افزود :

— کاهنان . از شما بسیار متشکریم !

برگویی **کلوپن** تاثیر نیکویی بجای گذاشت . سحر و افسون بیکباره تیر راترک گفت . راهزنان بر سرچرات آمدند و بیک دم شاه تیر سنگین را از زمین برداشتند . گویی قلمی است که دوپست بازوی نیرومند آنرا بدست گرفته است . آنگاه بسوی در بزرگ روان شدند و آنرا با هیبت و شدت بدر کوفتند . در روشانی ناچیز مشعلها منظره راهزنانی که شاه تیر را بدر کلیسیای کوفتند به جانور غول پیکر هزارپایی شباهت داشت که به بنای عظیم سنگی حمله ور است .

در کلیسیا زرم پوش بود و از ضربات شاه تیر چون طبل بزرگی بصدا در میآمد ولی خللی بدان راه نمی یافت. فقط نمازخانه از ضربت قلمه شکن به لرزه درمی آمد و انعکاس صدای آن درون گنبد های کلیسیا چون غرشی بگوش میرسید، در اینحال بارانی از تخته سنگها از بالای کلیسیا بیائین باریدن گرفت. ژان فریاد بر آورد:

- یا ابلیس! آیا برجها کنگره های خود را بر سرمان می کوبند؟ اما راهزنان بر سرجرات آمده بودند و بگفته سلطان اراذل یقین داشتند که راهبان در صدمقاومت و دفاع از کلیسیا بر آمده اند. از نیروی آنکه توجهی به شکستن سرهای خود کنند با نیروی بیشتری شروع بشکستن در کلیسیا کردند.

موضوع چال آن بود که سنگهای یکایک ولی بدنبال هم فرو می افتادند. او باشان برخورد دوستک را یا هم به سرو پای خود احساس میکردند. تقریباً هیچیک از راهزنان از ضربت سنگ در امان نماندند. عده زیادی از ضربات سنگ ها زیر دست پا جان سپردند. خشم و کین راهزنان دمبدم فزونی می یافت. ضربات شاه تیریایی بدر کلیسیا میخورد و حتی یکدم بارش تخته سنگها و غرش در خاموش نمی شد.

بی گفتگو خواننده کتاب خود حدس میزند که در برابر راهزنان کسی جز **گازیمودو** بقاومت غیر منتظره بر نخواستہ بود.

تصادف بد، مرد کر بینوا را بخدمت گمارده بود. هنگامی که گوژ پشت خود را به سکوی میان برجها رسانید افکاری پریشان و درهم داشت. لحظه ای چند دیوانه وار در راهرو دوید. رفت و برگشت از بام کلیسیا توده انبوه دزدان را که آماده هجوم به کلیسیا بودند مشاهده بود و از خدا و یا شیطان برای رهائی دخترک کولی مدد خواست. یکبار بر آن شد که بر برج ناقوس بالا رود و زنگ کلیسیا را بصدا در آورد. ولی پا خود گفت آیا پیش از آنکه هاری را بصدا در آورم دزدان فرصت آن نخواهند داشت که در را بشکنند؟ درست در اینحال راهزنانی که هیأت آهنگران داشتند بسوی در کلیسیا پیش می رفتند. پس چه میتوانست کرد؟

ناگهان بیادش آمد که بنایان در صدد تعمیر دیوار و طاق و پشت بام برج جنوبی بودند. از این فکر نور امید بردلش تابید. دیوار سنگی و پشت بام آن مفروش از سرب بود و اسکلت ساختمان چوبی به (جنگلی) شباهت داشت.

گازیمودو بسوی برج مزبور روان شد. اطاقهای پائین پراز مصالح بنایی

بود. تخمناق و قلوه سنک و ورقه‌های سرب و تخته توفال و دستک و تیر بسیاری در آنجا ریخته بود. راستی را بخواهیم آنجا زرادخانه کاملی بود.

فرصت از دست میرفت. گیره‌ها و پتک‌هایی در پائین گذاشته بودند. کازیمودو بانرومی که از احساس خطرده برابر شده بود یکی از شاه‌تیرها را که سنگین‌تر و بلندتر از دیگران بود برداشت و سر آنرا از یکی از دریاچه‌ها بیرون گذاشت آنگاه از بیرون برج آنرا به گوشه کنگره لغزاند و بیابن افکند. شاه‌تیر بزرگ از ارتفاع صد و شصت پا رویابن دیوارها را خراشید و مجسمه‌ها را شکست و بارها چون پاره‌آسیای بادی که جا کن شده باشد دور خود چرخ خورد آنگاه بالای پله‌ها رسید و باعث شد که راهزنان فریاد دلخراشی از دل بر آورند. وقتی شاه‌تیر کمانه کرد به افی خطرناکی که بسوی شکار می‌جهد شباهت داشت.

کازیمودو از نهانگاه خود مشاهده کرد که راهزنان همانند خاکستری که از اثر فوت دهن کودکی پراکنده شود پا بگریز نهادند. از وحشت آنها استفاده کرد و قلوه سنگها و تخته سنگها حتی کیسه‌های پرازا بزار کار بنایان را پیای کنگره‌ای که شاه‌تیر را از آن بیابن افکنده بود جمع کرد. در اینحال راهزنان با وحشت و حیرت و ناسزا گویان به نمای تتردام خیره شده بودند.

ازینرو بعضی اینکه حمله راهزنان بدر بزرگ کلیسا شروع شد بازان قلوه سنگ نیز از بالا باریدن گرفت و او باشان گمان بردند که کلیسا بر سرشان خراب می‌شود.

کازیمودو در اینحال قیافه هولناکی داشت. اذم کنگره مرمیات را دما دم بسوی دزدان روان می‌ساخت. خم می‌شد و بز میخاست و دوباره این کار از سر میگرفت. فعالیت بی نظیری از خود نشان می‌داد. و هر چند یکبار سنگ بزرگی را بیابن می‌افکند و وقتی سنگ بر سر یکی از او باشان می‌خورد و او را بی‌جان می‌ساخت زیر لب می‌گفت: - خوردی!

با اینحال او باشان دلسزد نمی‌شدند. بیش از بیست بار در محکم کلیسا زیر ضربت قلمه شکن لرزیده بود. پاشنه‌های در بصد در آمده بود و منبت کاریهای آن از هم می‌پاشید چوب در چون غبار بی‌مقداری زیر ضربت قلمه شکن باطراف می‌پاشید. خوشبختانه در ساختمان در کلیسا آهن بیش از چوب بکار رفته بود.

با اینحال در به لرزه افتاده بود. **کازیمودو** از غرش در که دزدان طاقهای کلیسا می‌میچید چیزی نمی‌شنید. تنها از بالای در قیافه خشکین و پیروزمند راهزنان را بچشم

می‌دید. آنان مشت‌گرم کرده خود را به‌نمای نیمه تارک کلیسیا نشان می‌دادند.

گوژپشت‌آرزو می‌کرد که کاش دخترک کولی و خود وی چون جفدان بال و پر می‌داشتند و پروازکنان از دست راهزنان می‌گریختند.

باران قلوه سنگ‌گازیمودو قادر بدفع حمله راهزنان نبود.

در اینحال گازیمودو بیابین پایش نگر بست و دوانادان سنگی بزرگی را که بالای سر در کلیسیا قرار داشت مشاهده کرد. سوراخ داخلی ناودانها از مهتابی بین برج‌ها شروع می‌شد. فکری بغاطر گوژپشت رسید به اطاق خود رفت و يك بغل هیزم به‌سراه آورد و ورقه‌های لوله شده سرب را که تا آن لحظه بی استفاده مانده بود روی هیزم‌ها گذاشت و سرب و هیزم را دم سوراخ ناودانها قرارداد و آنرا با چراغ خود آتش زد.

در اینحال باران قلوه سنگها بند آمده بود و راهزنان دیگر توجهی به بالای سر خود نداشتند. او باشان بمانند سگان شکاری که بتعقیب گراز پردازند در دور و برد بزرگ که از ضربت قلعه شکن ریخت اصلی خود را از دست داده بود هیاهو می‌کردند. آنها منتظر بودند که از ضربت محکمی که عنقریب وارد می‌آوردند در بزرگ کلیسیا درهم‌شکنند. راهزنان با اصرار عجیبی به در بزرگ چسبیده بودند. و هر يك از آنها می‌خواست بعضی شکن‌در پیش از دیگران وارد کلیسیا شود. خزائن و دفائن فراوانی از سه قرن پیش در کلیسیای تتردام ذخیره شده بود. راهزنان می‌کوشیدند تا گنجهای گرانبهای آنرا بیغما برند. می‌توان گفت که بسیاری از او باشان در فکر غارت صلیب‌های سیمین و اسبابهای زرین کلیسیا بودند و چندان توجهی بحال دخترک کولی نداشتند، هر يك از آنان امیدوار بود قطعه‌ای طلا یا الماس از آن گنج گران بیغما برد. ازینرو نجات دخترک کولی بهانه‌ای بیش نبود.

تا گهان بهنگامی که راهزنان برای آخرین بار نیروی خود را جمع کرده و قلعه شکن را حرکت در آوردند زوزه وحشتناکی از آنان برخاست و هیاهویی هولناکتر از هنگام سقوط شاه‌تیر در میدان پیچید. از راهزنان کسانی که هنوز زنده بودند اگر هم فریاد بر نمی‌آوردند با وحشت و هراس به بالای سر می‌نگریستند.

از بالای کلیسیا دو چشمه جوشان سرب مذاب بیابین سرازیر بود. فلز سوزان انبوه مردمان را نابود می‌کرد. در محل سقوط چشمه‌های مزبور دو قطعه سیاه از راهزنان ایجاد شده بود و از آن دود بر می‌خاست. گوئی آب جوش بر روی برف ریخته‌اند. جمعی کشته شدند و دسته‌ای ذغال شدند. عده‌ای از دردمی نالیدند. از چشمه سرب مذاب قطراتی

باطراف برمیجست و بر سر هر که میافتاد تا مغز استخوان وی می سوزانید .
 فریاد چگر خراشی برخاست . راهزنان شاه تیر را بر روی اجساد مردگان رها کرده
 و هر يك از گوشه ای فرافتند . از ترس و یان و شجاعان کسی را یاری توقف بر پیشخوان کلیسیا
 نبود چشم راهزنان پیام کلیسیا دوخته شده بود . آنان امر خارق العاده ای میدیدند . از بالای راهرو
 فوقانی کلیسیا که پنجره مشبك بزرگ زیر آن قرار داشت شعله بزرگی بهو ابر میخاست و هر دم باد
 دامنه شعله را بیشتر می کرد و یا آنرا با دود و واخگر همراهی ساخت . در زیر شعله مزبور
 و در پای کنگره کلیسیا ازدو ناودان سنگی که بشکل پوزه جانوران ساخته شده
 بود چشمه سرب مناب پیاپی جاری بود . این چشمه های سیمگون در زمینه سیاه و تاریک
 کلیسیا درخشندگی خاصی داشت . چشمه سیمگون هر چند که به سطح زمین نزدیکتر می شد
 عریضتر می گشت . و از آن قطرات سرب مناب باطراف پاشیده می شد . گویی آب از
 لوله آبیاش به بیرون میریزد .

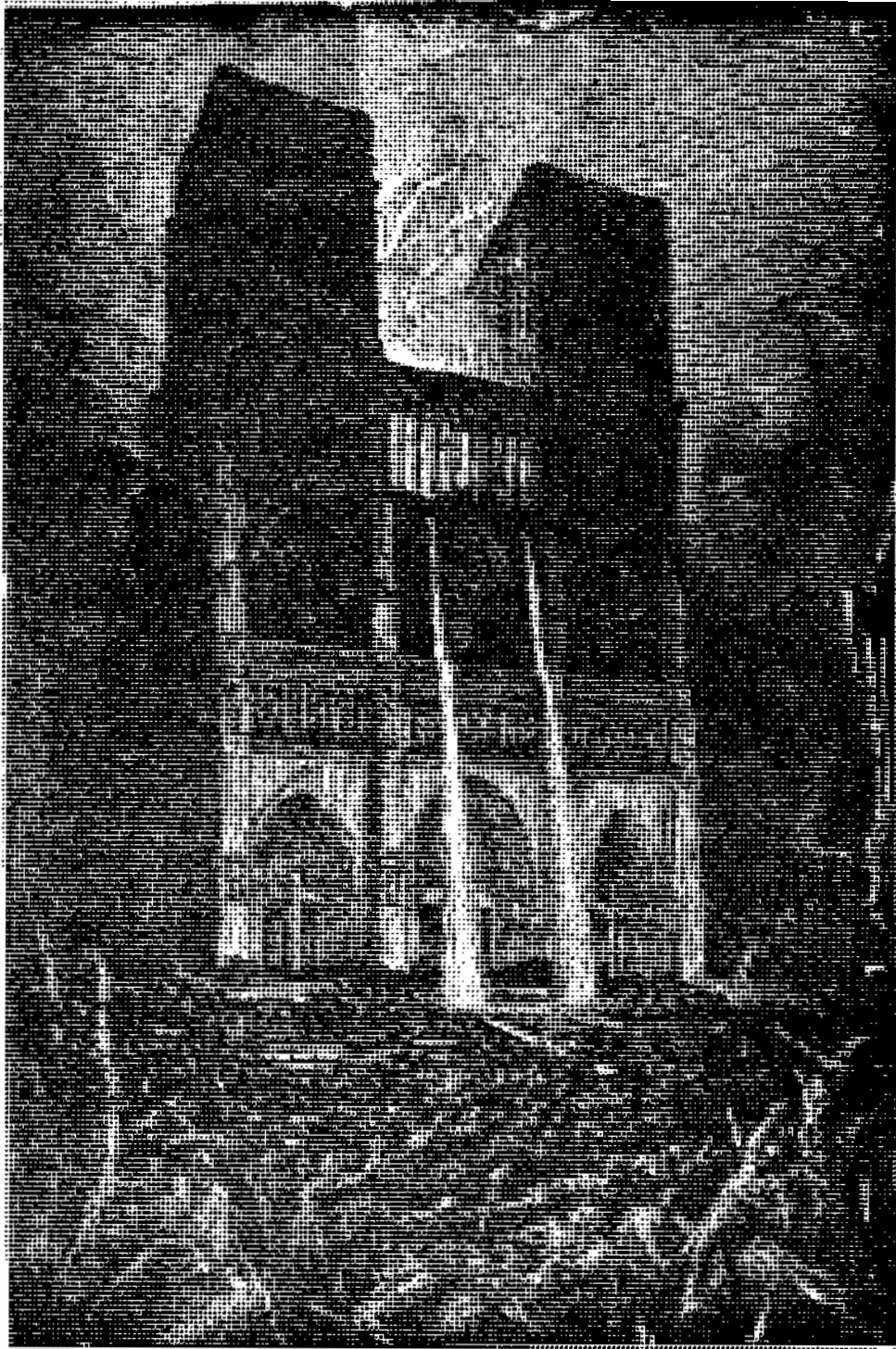
برجهای بلند ناقوس ، بالای شعله ها با نمای سرخ و سیاه خود بزرگتر از حال
 عادی جلوه می کرد . مجسمه های بی شمار شیاطین و ازدها صورت جانوران موخشی پیدا
 کرده بود . روشنایی لرزان شعله ها آنها را چون جانداران جلوه گرمی ساخت . شعله
 آتش مجسمه جانوران را جاندار نشان میداد اما از آن میان جانوری عجیب الخلقه تراز همه
 واقعا در حرکت بود ، بچپ و راست میرفت و هر چند یکبار چون شب پره ای که از
 برابر شمع برافروخته بگذرد از برابر آتش می گذشت .

راهزنان خاموش و بهت زده بر جای میخکوب شده بودند . در این میان صدای
 خادمین کلیسیا که از شعله های آتش بو حشت افتاده بودند بگوش رسید . آنان چون آسیانی
 بودند که اصطبل شان غرق آتش شده است . همه درون خانه هایی که پنجره های شان باز و
 بزودی بسته شده بود ، صدای وزش باد در آتش و آخرین ناله محتضران بالاخره زمزمه
 سرب سوزان با آن صدا بهم درآمیخته بود . در این حال سردسته راهزنان زیر شیروانی
 منزل گوندلوریه ها جمع آمدند و بشور پرداختند . سردسته قبطیان بر سکومی نشسته
 بود و با خوف مذهبی با آتش شگفت آوری که دو بست با بالاتر از سطح زمین شعله ور بود
 می نگریست .

کلوپن ترویفو از خشم و کین انگشت بدندان گزید و زیر لب گفت :

- ورود بکلیسیا غیر ممکن است !

ماتیاس هوگاردی کولی سالخورده غر زده :



دو چشمه از سرب گذاخته

- کلیسای کهنسال مسکن اجنه است !

پیرمرد مسخره‌ای گفت :

- به سبیل‌های پاپ قسم که ناودان‌های نتردام بهتر از روزنه‌های قلعه (لکتور) سرب
گداخته فرو میریزد .

سزدسته قبطیان فریاد زد :

- غولی را که از برابر آتش می‌گذرد به بینید !

کلوپن گفت :

- لعنت بر شیطان ، این همان ناقوس زن لعنتی یعنی **گازیمودو** است . مرد کولی
سرتکان داد : - از من بخواهید او همانا دیو **سانیاک** ، نگهبان قلعه‌ها است و به سرباز
مسلحی شباهت دارد و سرش چون سر شیر است . هر چند یکبار سوار اسب نفرت‌آوری
میشود . مردان را سنگ می‌کند و از آنها قلعه می‌سازد . به پنجاه منطقه فرمان میراند .
بله خود اوست . من او را خوب می‌شناسم گاهی لباس زردوزی زیبایی به تنک ترکان
بر تن می‌کند .

کلوپن پرسید :

- بل دینی کجاست ؟

داهزنی پاسخ داد :

- مرد -

اندوه سرخه چون ابلهان خندید و گفت :

- **نقره ۴۱۵** به (هتل دیو) کارارجاع می‌کند .

سلطان از اذل پای بر زمین کوفت و گفت :

- پس نمی‌توانید در را بشکنید ؟

سزدسته قبطیان با غم و اندوه دو چشمه جوشان سرب را که چون دو دوک بزرگ

فسفری برزمینه سیاه کلیسیا می‌درخشید بوی نشان داد و گفت :

- جزاین هم کلیسیاهایی بوده‌اند که از خود دفاع کرده‌اند . مثلاً کلیساهای (سنت -

صوفی) و قسطنطنیه با تکان دادن گنبد های خود که بمنزله سر آنهاست هلال مسلمان را

بر زمین می‌افکنند .

(* کلیسای معروف روم شرقی که امروز بصورت مسجد ایاصوفیه در ترکیه درآمد است .

این کلیسیاها را مردافوننگری بنام **گیوم** پاریسی بنا کرده است .

کلوپن گفت :

- در اینصورت باید مثل گدایان سر راهی کلیسیا را بحال خود گذاشته و برویم ؟
بگذاریم که این گرگان آدمیخواه را در میانمان دراز بزنند ؟

یکی از راهزنان افزود :

- و بار بار طلارا بحال خود بگذاریم ؟!

ترویفو فریاد زد :

- ای بریش هر چه پیغمبر است !

راهزن گفت :

- یکبار دیگر بکشیم .

ماتیاس هوئنگاردی سر تکان داد و گفت :

- از در وارد نمی شویم . باید نقطه ضعف کلیسیای جن زده را پیدا کنیم . باید دید

سوراخ سمبهای وجود دارد یا نه ؟

کلوپن گفت :

- راستی ژان دانشجوی جوان که سراپا مسلح شده بود کجاست ؟

یکی پاسخ داد :

- حتماً مرده است . زیرا دیگر صدای خنده اش بگوش نمیرسد .

سلطان اراذل ابروان درهم کشید و گفت :

- چه بد شد . جوان شجاعی بود . - پیر گرنگوار کجاست ؟

اندره سرخه پاسخ داد :

- کاپیتن **کلوپن** ، هنوز سر پل شاترور بودیم که جیم شد .

کلوپن پای بر زمین کوفت و گفت :

- پوزه خدارا ...! او خود ما را بدین کارت شویق کرد حالا ما را میان معرکه گذاشته

و در رفته است ! پرچانه پیروز بجای کلاه مردی لنگه کفش بر سرش گذاشته است !

اندره سرخه که به کوچه جلو خان کلیسیا می نگرست گفت :

- کاپیتن **کلوپن** ، دانشجوی جوان آنجاست .

کلوپن گفت :

- **پلوتو** را سپاس می گویم ! اما چه چیز دارد به همراه خود می آورد ؟

ژان نفس زنان نردبان سنگینی را بردوش گرفته و بسرعت میدوید. گوئی مورچه ضعیفی‌دان ملخی‌را که بیست بار بزرگتر از خود اوست بدن‌ان گرفته است. او فریاد می‌زد:

- پیروزشدیم! Te deum این نردبان مال بادبران بندرسن لاندری است.

کلوپین بوی نزدیک شد و پرسید:

- بچه جان! این نردبان را از کجا گیر آوردی؟

ژان نفس زنان پاسخ داد:

- من جای نردبان را می‌دانستم. زیرا نبارخانهٔ ستوان بود. آنجا دختری اشت که می‌شناختمش. این دختر از من خوشش می‌آید. آرزویش را برآوردم و او نردبان‌را در اختیارم گذاشت. تف به پیغمبران! - دخترک بایکتاب پیراهن دربرویم باز کرد.

کلوپین گفت:

- بسیار خوب، ولی نردبان بچه دردت می‌خورد؟

ژان نظری از روی شیطنت و شایستگی بوی افکند و شروع به بشکن زدن کرد. در اینحال حالت بزرگوارانه‌ای داشت. چه کلاه خودی بسبک قرن پانزدهم بر سر نهاده بود که دشمن از دیدن شبح روی آن بو حشت می‌افتاد.

- ای شاه پراقتدار اراذل آیا این مجسمه هارا که با خرفتی تمام در آنجا درسه‌صف

بالای سردر ایستاده‌اند می‌بینید؟

- آری. خوب؟

- آنجا دالان پادشاهان فرانسه است.

کلوپین پرسید:

- بمن چه؟

- تأمل کنید! در انتهای این دالان درزی است که همیشه باز است من با این نردبان

بالا می‌روم و از آن در خود را بدرون کلیسیا می‌رسانم.

- بچه جان، بگذار من پیش از تو از نردبان بالا روم.

- نه، رفیق، نردبان مال من است. بفرماید شما نفردوم باشید.

کلوپین درهم شد و گفت:

- بعل زبوت، خفته‌ات کند. من هرگز نمی‌خواهم دنباله‌رو کسی باشم.

- در اینصورت برو نردبان پیداکن!

ژان در میدان شروع بدویدن کرد، نردبان را نیز بدنبال خود می کشید و فریاد می زد:

- بچه ها مواظب باشید!

در یک چشم بهم زدن نردبان به کنگره کلیسیا تکیه خورد. راهزنان فریاد زنان برای بالارفتن از آن شتافتند. ولی ژان بدفاع از حق خود برخاست و پیش از دیگران قدم به نردبان نهاد. میرطولانی بود. دالان پادشاهان فرانسه هم امروز قریب شصت پا ارتفاع دارد. یازده پله نردبان بزحمت بدان میرسید: ژان با آرامی بالا میرفت چه سلاح و زره سنگین وی مانع چابکی او بود. او بیک دست نردبان و بدست دیگر تیرو کمان خود را گرفته بود. وقتی که به اواسط نردبان رسید نظری به ولگردانی که زیر پایش جان سپرده بودند انداخت و با خود گفت:

- صد افسوس! این اجساد شایسته منظومه ایلیاد اند.

سپس براه خود ادامه داد. راهزنان نیز بدنبال وی بالا میرفتند. برهر پله ای راهزنی دیده می شد. هر یک زرهی بر تن داشتند و بمانند ماری که فلسهای فولادین دارد بالا میرفتند. ژان بشابه سرما بود و سوت زنان پیش میرفت. خراجانجام پای دانشجو به ایوان دالان رسید چابکی و توأم با فریاد شادی راهزنان قدم بدان جانهاد. از پیروزی در پوست نمی گنجید. فریادی از شادی بر کشید ولی ناگهان برجای خود میخکوب شد.

گازیه و دو را دید که پشت یکی از مجسمه های پادشاهان و در تاریکی ایستاده است و با چشم سرد بار بوی می نگرد.

گوز پشت وحشتناک پیش از آنکه مهاجم دوم قدم به دالان گذارد برجست و بالای نردبان را گرفت و با دست تیرومند خود آنرا بلند کرد و از دیوار دور ساخت. لحظه ای آنرا تکان تکان داد. راهزنان از وحشت و اضطراب بناله درآمدند.

گازیه و دو با نیروی مافوق بشری نردبان را که برهر پله اش راهزنی ایستاده بود بعقب انداخت. نردبان لحظه ای سر پایستاد گویی دچار تردید است، آنگاه نوسان کرد و بیکبار دایره بزرگی بشعاع هشتاد پا طی کرد و بار خود را بر کف میدان کوبید. گویی پل متحرکی است که زنجیرش از هم گسسته است. عده ای کشته شدند جمعی نیز مثله شده افتان و خیزان خود را از تمل مردگان کنار کشیدند.



برجست و بالای نردبان را گرفت ...

فریاد شادی و ظفر محاصره کنندگان بزودی بدرد و خشم مبدل شد . **کازیمودو** بای اعتنائی آنجها را به کنگره کلیسیا تکیه داده و بداندان مینگریست گوئی پادشاه سالخورده پرریش و پشمی است که کنار پنجره کاخ خویش ایستاده است .

ژان فرولودر وضع بحرانی عجیبی گیر کرده بود . چه در دالان جز او و ناقوس زن موحد کلیسیا کسی نبود . بین او و یارانش دیوار مستحکمی با ارتفاع هشتاد یافاصله بود . هنگامی که **کازیمودو** سرگرم واژگون کردن نردبان بود دانشجو بسوی در دوید . اما ظن او بخطا رفت . مرد کر بهنگام ورود به دالان در را از پشت بسته بود . **ژان** پشت یکی از مجسمه های سنگی پادشاهان پنهان شد . او از ترس نفس در سینه حبس کرده و نگاه وحشت زده خویش را به گوشه پشت هول انگیز دوخته بود . حالت او شبیه حالت مردی بود که شبی از دیوار معشوقه بالا رفت و بجای وی با خرس سفیدی روبرو شد .

مرد کر ابتدا توجهی بوی نداشت ولی سرانجام سر برگردانید و ناگهان چشمش بدانشجو افتاد و برجای تکان خورد .

ژان آماده برخورد خشونت باری می شد . ولی مرد کر بیحرکت برجای ایستاده بود و تنها دانشجو را می نگریست .

ژان گفت :

— اوهوی! اوهوی! چرا اینچنین یک چشمی بمن مینگری؟ دانشجو ضمن بیان

این سخن تیر و کمان خود را آماده ساخت و فریاد برآورد :

— ای **کازیمودو** لقبت را عوض خواهم کرد . پس از این ترا گوشه پشت نایبنا

خواهند نامید .

تیر از کمان رفت و سوت زنان بیازوی چپ گوشه پشت نشست . **کازیمودو** از این ضربت خم بابرو نیآورد . تیر خدنگ را گرفت و از بازوی خود بیرون کشید و با آرامی روی زانوی زمخت خود آنرا دو نیم کرد و بزمین رها کرد : اما **ژان** دیگر فرصت تیراندازی نیافت . **کازیمودو** وقتی تیر را دو نیم کرد نفس تنبلی کشید و چون ملخی از جای برجست و خود را بروی دانشجو افکند . بیک ضرب او را بر دیوار کوفت و زره او را درهم شکست .

آنگاه در روشنائی مشعلها منظره وحشت باری دیده شد .

کازیمودو باهای **ژان** را بدست چپ گرفت . دانشجو از وحشت مقاومتی نمیکرد .

آنگاه با دست راست بآرامی زره و قناره و خنجر و کلاه خود و بازوبندها را یکایک باز کرد و بیکسو افکند. گوی میمونی سرگرم پوست کندن گردو است. گازیمودو سلاحهای دانشجو را یکایک زیر پای خویش افکند.

دانشجو وقتی خود را در برابر گوژپشت دست‌خالی و عربان ضعیف یافت درصدد صحبت با وی بر نیامد. بلکه با بیجیائی بریشخند او پرداخت و بایی غمی بمران شانزده ساله شروع بخواندن آواز عامیانه زیر کرد:

شهر کامبره

سرو وضع خوبی دارد.

مازامن آنرا غارت کرده است...

اما آوازش نیمه تمام ماند. در اینحال گازیمودو در جانپناه دالان ایستاده و پاهای دانشجو را بیکدست گرفته بود و آنرا چون فلاخن دور سر خود می‌چرخانید. سپس صدائی شبیه بر خورد جعبه استخوانی به دیوار بگوش رسید و جسدی از بالا فرود افتاد و به برآمدگی دیواره ساختمان خورد. کمر جسد شکسته و جمجمه اش خالی شده بود.

صدای وحشت و ترس از راهزنان برخاست. کلوپن فریاد زد:

— انتقام!

جمعیت پاسخ داد:

— باید قتل عام کرد. باید غارت کرد!

— هجوم کنید! هجوم کنید!

در اینحال غرش و زوزه فرییبی برخاست. سخنانی بهمه زبانها و لهجه‌ها دایمی شد. مرک دانشجوی بینوا خشم و کین حصار را برانگیخت آنها از اینکه اینهمه در برابر کلیسیا و گوژپشتی معطل شده و بمقاومت برخورده اند دستخوش شرم و خشم شدند. دیوانه - وار نردبانهای بدست آوردند و مشعل‌های فراوانی برافروختند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گازیمودو با حیرت تمام انبوه راهزنان را در حال یورش به نتر ۱۵م دید. آنها که نردبان نداشتند از طناب‌های گره خورده استفاده میکردند. آنها که دستشان به طناب نرسید مجسمه‌ها و گچ بریها را برای بالارفتن مورد استفاده قرار میدادند. آنها از ژنده‌های هم‌آویزان می‌شدند. در برابر مد نیروهای سرکش و موحش که هر دم فزونی می‌یافت وسیله مقاومتی نبود. چهره‌های راهزنان از خشم دژم شده و عرق از سر روی شان

جاری بود - دیدگان نشان از کین برق میزد . انجمها و پلیدیها گازیمودو را دوره کرده بود . گوتی کلیسای دیگری مجسمه‌های هولناک و ارواح و اجنه خود را به چنگ نتردام فرستاده است . سیما و هیکل راهزنان آنانرا بصورت ددان و دیوان مهیب و جاننداری بر فراز مجسمه‌های سنگی وحشت آورنمای کلیسیا نشان میداد .

در میدان جلو کلیسیا نیز هزاران مشعل چون ستارگان آسمان جلوه گری میکرد صحنه نامنظم نبرد که تا آندم در تاریکی غرق شده بود نمایان گردید ، جلوخان کلیسیا روشن بود و به آسمان نور می‌پاشید . آتشی که بر بام کلیسیا میان برج ناقوس‌ها شعله‌ور بود شهر را روشن می‌ساخت . شبح برجها سیاهی میزد و در میان روشنائی بصورت دو هلالی تاریک جلوه میکرد . شهر ظاهراً بهیچان آمده بود . صدای زنگ خطر از دور دست بگوش میرسید . راهزنان نفس نفس میزدند ، زوزه میکشیدند . دشنام میدادند و از دیوار کلیسیا بالا میرفتند . گازیمودو که خود را در برابر آنهمه دشمن ناتوان میدید . دخترک کولی را بخاطر می‌آورد و بر خود می‌ریزد . با نزدیک شدن چهره‌های خشمگین راهزنان یأس بروی راه مییافت و تنها بوقوع معجزه‌ای آسمانی دل می‌بست .



او را چون فلاخن دور سر چرخانید ...

شاید خواننده کتاب فراموش نکرده باشد که **گازیمودو** بهنگام نظاره پاریس از فراز برج کلیسیا، الحظه ای پیش از حمله راهزنان تنها پنجره دور دستی را که نوری از آن میدرخشید در میان تاریکیها دیده بود. این پنجره از ساختمان بلندی بود که در کنار دروازه (سنت آنتوان) قرار داشت و (باستیل) نامیده می شد. نور چراغ از شمع بود که در اطاق (لویی یازدهم) می سوخت.

(**لویی یازدهم**) پادشاه فرانسه از دو روز پیش پاریس آمده بود و در نظر داشت که فردای آنروز به ملك اختصاصی خود در (مونتلزله تور) برگردد. معمولا **لویی یازدهم** دیر بدیر پاریس می آمد. چه پاریس فاقد شکارگاه بود و پادشاه فرانسه دور از سواران و کمانداران اسکاتلندی احساس تنهایی میکرد.

آنروز **لویی یازدهم** باستیل را برای اقامت خود برگزیده بود. او از اطاق بزرگ کاخ **لوور** بمساحت پنج تراز باسبزه گیگو و دوازده جانور درنده و تخت خواب بزرگ یازده پا در ده پاسیر شده بود. شاه فرانسه که خلق و خوی کاسبکاران داشت **باستیل** را به **لوور** ترجیح میداد و اطاق خواب محقر آنجا را دوست میداشت. ناگفته نگذاریم که **باستیل** از **لوور** مستحکم تر بود.

اطاقتی را که شاه در ساختمان زندان بخود اختصاص داده بود چندان تنگ و ناراحت نبود. و بر طبقه بالایی برجی قرار داشت و با حصیرهای درخشانی مفروش بود. بر طاق آن تزئیناتی بشکل گل زنبق از قلع بارو کش طلا دیده می شد... اطاقک تنها يك پنجره داشت و جلو آن نرده آهنی کشیده شده بود. و شیشه های رنگی کوچکی که بشکل (آرم) شاه و ملکه ساخته شده بود درون آنرا نیه روشن می ساخت.

اطاقتک مدخلی بیش نداشت. دری بسبک جدید که درون آن مفروش و بیرون آن

منبت کاری بود راه ورود به اطاق را مسدود میساخت.

در اطاقك مزبور از اثاث البیت متداول آن زمان چیزی دیده نمی شد و از نیمکتها و چهارپایهها و صندلیهای راحت خبری نبود. در آنجا تنها صندلی تاشو بزرگی که زمینه سرخ چوب آنرا ارغوانی رنگ کرده بودند قرار داشت. پشتی صندلی بسبك قرطبه و از مخلهای زیبایی با گل میخهای زرین ساخته شده بود. وضع منزوی صندلی نشان میداد که در اطاق تنها یک نفر حق نشستن دارد. کنار صندلی دم پنجره میزی گذاشته بودند که روی آن قالیچه ای باتصاویر پرندگان انداخته شده بود. روی میز دو اتوکاغذ پارشن و چند قلم دیده می شد. کمی دورتر يك بخاری صندلی کوچکی برای زانو زدن بهنگام دعا با تکیه گاه زرین و جای زانوی مخمل خرمائی رنگ بچشم میخورد. تختخواب ساده ای نیز در گوشه اطاق قرار داشت. **لوئی یازدهم** بر روی این تختخواب میخوابید و یا شبهائی را که خواب بچشمش نیرفت در آن بروز میآورد. تا دوست سال پیش این تختخواب در دست یکی از مشاورین دولتی بود و مادام **پیلو** که آنرا بچشم خود دیده بود از آن یاد میکند.

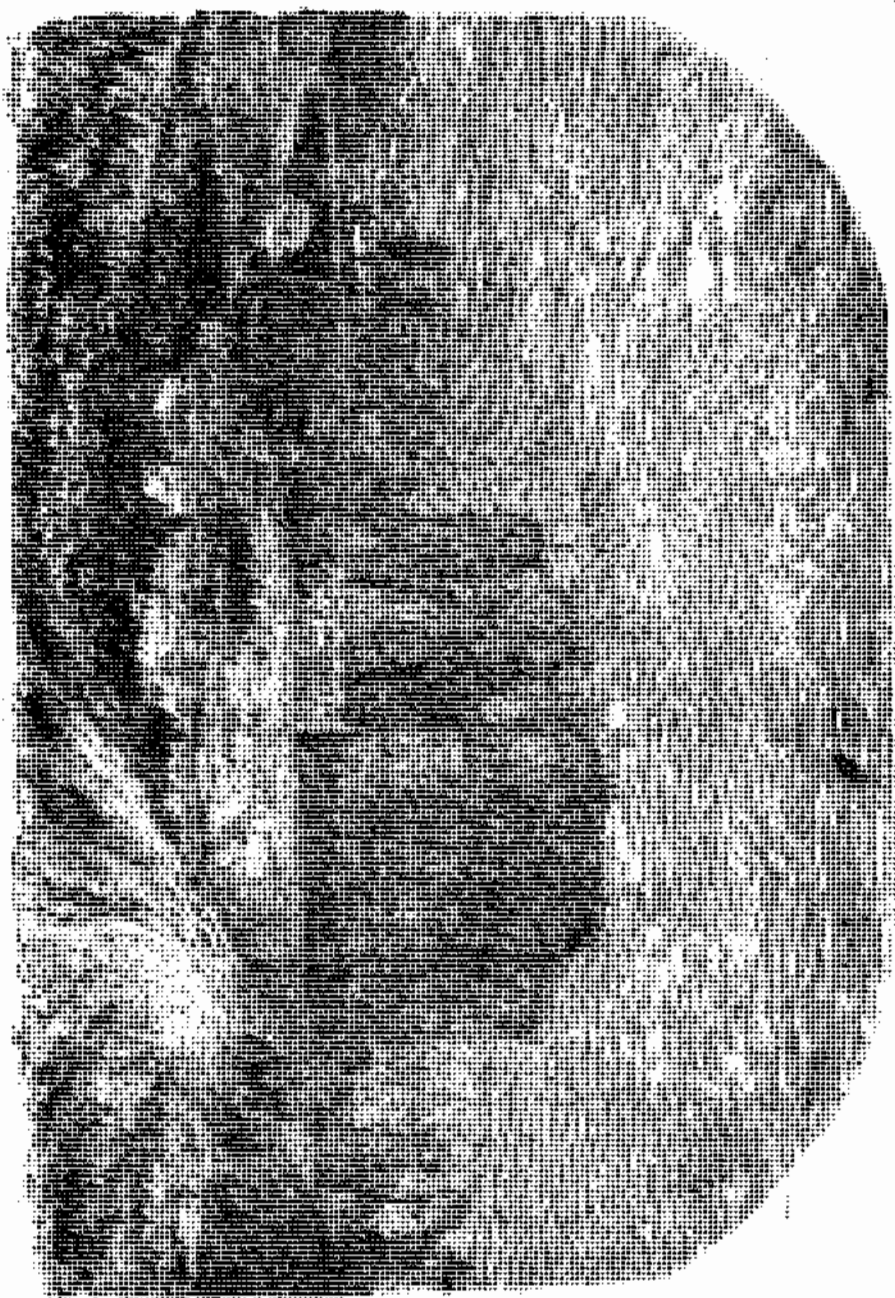
اطاقتی که در آن «حضرت آقای لومی فرانسوی فرامین خود را صادر میکرد»

چنین وضعی داشت.

هنگامیکه باتفاق خواننده کتاب قدم بدرون اطاقك نهادیم، تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، از یکساعت پیش زنگ قرق زده شد و تاریکی بر همه جا گسترده شده بود. تنها شمع مومی بزرگی بر روی میز روشن بود و قیافه پنج نفری را که درون اطاقك بودند روشن میساخت.

یکی از آن پنج نفر لباس ارغوانی رنگی که راه راه آبی داشت بر تن کرده و بر سینه اش علامت خانوادگی را بر رنگهای تندی زردوزی کرده بود. علامت مزبور شلاقی تسمه ای بود که به انتهای آن گوزنی نقش شده بود. در طرف راست آن شاخه زیتون و در سمت چپ آن شاخ گوزنی دیده می شد. ضمناً دشنه ای که دسته آن منبت کاری شده بود بر کمر داشت. قیافه اش زنده بود در نگاه اول نخوت و سپس نیرنگ بازی در قیافه اش خواننده می شد.

این مرد کلاه بر سر نداشت. طوماری بدست گرفته و پشت صندلی دسته دار که بر روی آن مردی با پشت خمیده و زانوان لرزان نشسته بود سر پا ایستاده بود، مردی که بر صندلی نشسته بود قوزکهای کج و معوجی داشت و زانهای لاغرش زیر کشافی از



پشم سیاه پوشیده شده بود. برتن او جامهٔ پشم و نخ نیمداری با پوست یقه‌ای که چرم آن پیدا بود دیده می‌شد. کلاه چرب و چیلی نمدی نامرغوبی بر سر نهاده بود. آری مردی که بر صندلی نشسته بود چنین سرو وضعی داشت. سرش بچندی زوی سینه خم شده بود که از چهره گرفته‌اش چیزی دیده نمی‌شد فقط پیدا بود که بینی بزرگی دارد. ازلآغری دستهایش پیدا بود که مرد سالخورده‌ایست. این شخص **لوتی یازدهم** پادشاه فرانسه بود.

کمی دورتر دو مرد در لباس **فلاماندها** آهسته سرگرم صحبت بودند. در روشنائی شمع چهره‌شان نمایان بود. اینها دوتن از نمایندگان برجسته **فلاندر** بودند که در نمایش کنفائی گرنگوار در جایگاه مخصوص نمایندگان دیده می‌شدند. یکی از آندو **گیوم ریم** پانسیونر فرزانه **گاند** و دیگری **ژاک کوپنول** کفشدوز عامی بود. پیش از این گفتیم که ایندو تن در سیاست بازی لوتی ۱۱ دست اندر کار بودند.

در انتهای اطاقک، دم در، مردی چون مجسمه‌ای بیجرکت ایستاده بود. این مرد بسیار درشت‌اندام بود و لباس نظام در برداشت. صورت چهار گوش و چشمان درشت و دهان فراخ و همچنین گوشهائی که زیرموی سر پنهان شده بود در عین حال قیافه **سک** و بیربوی می‌بخشید.

جز شاه همگی سر برهنه بودند.

یکی از اشراف که کنار شاه ایستاده بود طوماری بدست داشت و بقرائت آن سرگرم بود. اعلیحضرت ظاهراً بدقت بگزارش وی گوش فراداده بود. مردان فلاندری زیر گوشه سرگرم صحبت بودند.

کوپنول زیر لب می‌غرید و میگفت:

— خدایا، بسکه سراپا ایستادم خسته شدم، مگر اینجا صندلی ندارند؟

ریم لبخند زنان با ادای منفی پاسخ میداد.

کوپنول که خود را ناچار میدید آهسته صحبت کند میگفت:

— به صلیب سوگد! بیخ گوشم میخارد. میخواهم همان‌طور که درد کان می‌نشتم

ببک کفشان چمباتمه زدم.

— آقای **ژاک** مواظب خودتان باشید!

— بسیار خوب! آقای **گیوم**، مثل اینکه جز سراپا ایستادن چاره‌ای نیست!

— چرا، یا باید سراپا ایستاد و یا بزانو افتاد.

در اینحال شاه شروع بصحبت کرد و بآندو ساکت شدند .

- پنجاه لیره بابت لباس نو کران و ۱۲ لیره بابت پالتو کشیشان دربار خرج شده است ! پس اینطور ؟ اولیویه مگر دیوانه شده اید ، مگر پول ریگ بیابان است ؟ شهریار سالخورده سر برداشته بود و گردن بند سن - میشل بر گردنش میدرخشید . شمع فروزان بزحمت نیمرخ صورت لاغر و بیمار او را روشن میداشت : در اینحال کاغذها را از دست گزارش دهنده گرفت و فریاد زد :

نه شما ما را خانه خراب میکنید ! این مخارج چه معنائی دارد ؟ چه نیازی بداشتن چنین دربار عجیب داریم ؟ دو پیشنماز هر یک ماهی دولیره و یک کتیش ماهی صد سل بچه دردمان میخورد ؟ اطاقداری که سالیانه نود لیره حقوق میگیرد چه لازمست ؟ به چهار شاگرد آشپز که هر یک سالی شش تا ۲۰ لیره میگیرند چه احتیاجی است ؟ مهتر و دربان و شیرینی پز و نانوا و سورچی نیز کسه هر یک سالی شصت لیره حقوق میگیرند وجودشان زائد است ! سر آهنگر صدویست لیره ، اطاقدار ویژه و مفتش مخصوص نیز هزار ودویست لیره میگیرند ! این اسراف و ریخت پاش برای چیست ؟ حقوق چاکران ما فرانسه را بسوی ورشکست می کشاند ! اگر کار باین ترتیب ادامه یابد اگر خدا و نتردام (در اینجا کلاه از سر برداشت) عمری بما عطا کند در آنصورت باید ظروف طلا و نقره را بفروشیم و بناچار در ظرف مسی غذا بخوریم . شاه این بگفت و نظری به جام نقره ای که بر روی میز میدرخشید افکند آنگاه سرفه کرد و بسخن خود ادامه داد :

- آقای اولیویه فرمانفرمایان بزرگ از آنجمله شاهان و امپراطوران هرگز نباید تن به شکوه دربار خود دهند . چه دامنه آتشی که باین ترتیب برفروخته شود تا ولایات کشانده میشود . آقای اولیویه یکبار برای همیشه بخاطر داشته باشید مخارج ما سال بسال رو بفزونی است و این مایه نفرت ما است . یعنی چه ؟ تا سال ۷۹ هزینه های دربار هرگز از سی و شش هزار لیره تجاوز نمیکرد ولی در سال ۸۰ این مبلغ بچهل و سه هزار و ششصد و نوزده لیره رسیده است - ارقام را درست بخاطر دارم - و در سال ۸۱ بشصت و شش هزار و ششصد و هشتاد لیره بالغ شده است ، اما امسال چطور ؟ امسال از هشتاد هزار لیره هم گذشته است ! یعنی در عرض چهار سال دو برابر شده است ! آری عجیب است !

توتی یازدهم نفس نفس زد و کمی مکث نمود سپس بسخن خود ادامه داد :

و گفت :

- کسانی که دور و برم را گرفته اند همگی بحساب لاغر شدن من فربه میشوند! شما چون زالو از هر سوراخ و سببه‌ای سکه‌های طلا می‌مکید!

جز شاهمه در اطاق خاموش بودند. چه شاه چنان خشمگین بود که دخالت در آن جائز بنظر نمیرسید. شاه بسختان خود ادامه داد:

- مخارج دربار طبق این صورت که به‌لاتینی تنظیم شده است واقعا کم‌رشدکن است آقایان شما می‌گویید که من چون ریخت و پاش زیاد ندارم پادشاه نیستم. بسیار خوب! نشانتان خواهم داد که پادشاهم یا نه!

این بگفت و بیاد قدرت خویش افتاد و لبخند زد. قیافه اش باز شد، خشم خود فرو خورد و بسوی فلاندری‌ها برگشت:

- به بینید، آقای گیوم! رئیس سفره‌خانه و آبدارخانه و سراطاقدار و وزیر دادرسی دربار رویهم‌رفته ارزش مهتران را ندارند. آقای کونپول فراموش نکنید که آنان رویهم‌رفته بلعنت خدا نمی‌ارزند. من وقتی که این مفتخوران را دوروبر خود میبینم بیادساعت دیواری بزرگ پاریس و چهار انجیل خوان دورصفحه آن میافتم. این انجیل خوانان زردین کوچکترین خاصیتی برای نشان دادن وقت ندارند حتی عقربک ساعت آنها را زیر پا گذاشته و از روی شان میگذرد.

سپس کمی در اندیشه شد، سر تکان داد و گفت:

- نه خیر! نه خیر! من کسی نیستم که اکلیل زردین بر روی اعیان اشراف بکشم من نیز با ادوارد شاه هم عقیده‌ام. او میگفت:

- مردم را نجات دهید و اشراف را بکشید! - او لیویه بسخن خود ادامه بده!

مردی که بدین نام خوانده شد دفتر بدست گرفت و بصدای بلند شروع بخواندن کرد.

«... به ۱۴۵۴ تنون مهرداد شاه بندری پاریس، بابت حقوق و تجدید حکاکی مهرهای فرسوده سابق دوازده لیره طلای پاریسی».

«به گیوم مرز، بابت دانه کبوتران کبوترخانه هتل تورنل در سه ماهه ژانویه و فوریه و مارس سال جاری چهار لیره و نیم».

«به کشیشی در ازاء قبول اعترافات مجرم چهار سکه نقره».

شاه دم‌نیزد. فقط هرچند یکبار سرفه می‌کرد، آنگاه مشربه را بدهان می‌برد

و جرعه ای از آن می نوشید و آبرو در هم میکشید.

« در سال جاری فرمانها را در سرچهار راه ها بصدای شیپور پنجاه وشش بار با اطلاع مردم رسانیده اند باید وجه آن پرداخت شود.

« بابت کار مزد تفتیش بی نتیجه چند محل در پاریس و شهر های دیگر که گمان میرفت دینه ای در آن پنهان باشد چهل و پنج لیره پاریسی.

شاه گفت: - بدنیت! دیناری زیر خاک میکیم تا درهمنی از آن در آوریم.
« سردست تازه لباس شاهانه بیست سل - بهای يك قوطی پیه برای چرب کردن چکمه های شاهانه پانزده دینه. - ساختمان اصطبل جدید برای چهار خوک بچه سیاه مزک سی لیره - هزینه ساختمان قفس و نرده برای شیران (سن - پل) بیست و دو لیره.»
لونی یازدهم سخن در آمد و گفت:

- جانوران گرانبھائی است، مانعی ندارد! وجود درندگان در قفس سلاطین مایه شکره آنانست. من به یکی از آنها که شیر خرمائی رنگ بزرگی است بسیار علاقه دارم. آقای گیوم این شیر را دیده اید؟ فرمانروایان بداشتن درندگان نیازمندند. اما سگ شکاری ما پادشاهان شیر و گربه های ما بپر بیان است. از دیر باز چنین رسم بوده است. سابقاً هنگامیکه مردم عادی صد گاو و یا صد گوسفند به معبد ژوپیتر تقدیم میداشتند پادشاهان صد شیر و یا صد عقاب تیز چنگ بدان هدیه میکردند. وه که چه جلال و شکوهی! بنا به سنت دیرین همواره از جوار تخت سلطنت پادشاهان فرانسه غرش درندگان بگوش میرسید. با اینحال باید بمن حق بدهند که کمتر از اسلاف خود برای نگهداری جانوران وحشی پول خرج میکنم و تعداد شیران و خرسان و یوزپلنگان من از آنان کمتر است. آقای اولیویه ادامه بدهید میخواستیم این نکته را با دوستان فلاماند خود در میان گذاریم.

گیوم ریم با احترام سر فرود آورد. اما کوپنول باستان پرموی خود یکی از خرسهائی که شاه از آن سخن میگفت شباهت داشت. شاه بدین امر توجهی نداشت. لبان خود را با مشربه تر کرد، جوشانده را تف کرد و گفت: به! جوشانده لعنتی!
اولیویه بخواندن صورت ادامه داد:

« بابت نگهداری دزدی که از شش ماه پیش زندانی است شش لیره ونیم.

شاه سخن او را برید و گفت:

- کسی را که میخواهند دار بزنند چرا پول خرجش کنند! من دیگر حتی دیناری

هم از این بابت نخواهم داد. اولیویه با آقای استوتویل قرار لازم را بگذارید و بساط عروسی زندانی را باچوبه‌دار راه بیندازید.

اولیویه برابر نام راهزن علامتی گذاشت و بخواندن گزارش خود ادامه داد :
« به هانری کوزن رئیس اجرائیات دادگستری پاریس شصت سل بابت خرید قداره‌ای جهت سربریدن محکومین ... »

شاه سخنان او را برید و گفت :
« کافی است . از خرج کردن پول در این باره دریغ ندارم . - ادامه بدهید .

« برای ساختن قفس تازه‌ای ... »
شاه دسته‌های صندلی را گرفت ، گفت :

« آه ! صبر کنید . برای انجام کاری به باستیل آمده بودم - آقای اولیویه تأمل کنید . خودم میخواهم قفس را از نزدیک به بینم . هنگام بازدید بهای آنرا برآیم میخواهید . آقایان فلاندری شما هم بیایید . دیدنی است .

آنگاه برخاست به بازوی مخاطب خویش تکیه‌داد چون اشخاص لال به فلاندریها اشاره کرد تا بدنبالش روند و از اطاق بیرون شد .

اطرافیان شاه بصف آذایی پرداختند . سربازان غرق اسلحه‌وندیمان نازک نارنجی مشعل بدست برآه افتادند . فرمانده باستیل پیشاپیش دیگران میرفت و درها را یکایک بروی شاه سالخورده و خمیده پیکر که دمام سرفه میکرد میگشود . سرها جز سرشاه که از فرط پیری بیابن افتاده بود خم میشد .

سرانجام به دری که قفل و بند محکمی داشت رسیدند . باز کردن این در ربع ساعت طول کشید . حضار وارد اطاق بزرگی شدند . در میان اطاق قفس بزرگی قرار داشت میله‌های قفس در ساروج و سنک کار گذاشته شده بود ... درون قفس گود بود و زندانیان مهم را در آن جای میدادند . در دیواره آن دو یاسه روزنه کوچک زرده‌های آهنی تعبیه شده بود . در قفس ، تخته سنک بزرگ پهنی شبیه در مقابر بود . این درها فقط برای ورود بدرون زندان ساخته میشود . اما مرده درون قبر مرد زنده بگوری بود .

شاه باآرامی در دورو بر قفس برآه افتاد و با دقت آنرا وادسی کرد . در اینحال اولیویه شروع بخواندن بقیه گزارش نمود .

« برای ساختن قفس تازه‌ای بطول نه و عرض هشت و ارتفاع هفت پا و مجهز به میله‌های آهن بفرمان شاهانه جهت زندانی قفس فرسوده سابق نود و چهار شاه تیر

بزرگ افعی و پنجاه و دو شاه تیر عمودی بکار رفته و مدت بیست روز کارگران روی آن کار کرده اند .

در اینحال شاه مثنی بدیوار زد و گفت :

از چوب بلوط عالی است .

اولیویه بگزارش خود ادامه داد .

«سه هزار و هفتصد و سی پنج رطل آهن در ساختمان قفس بکار رفته ولی آهن نرده

ها و پنجره ها در این حساب منظور نشده است ...»

در اینحال شاه گفت .

— برای نگهداری روح سبکباری اینهمه آهن بکار رفته است !

« ... جمعاً مبلغ سیصد و هفده لیره و پنج شل و هفت دنیه » .

شاه فریاد بر آورد :

— خدا لعنتت کند !

این ناسزا و رذذبان **لوثی یازدهم** بود و بشنیدن آن مردی درون قفس بجنبش

در آمد و از خواب بیدار شد در اینحال صدای بر خودد زنجیل بدرون قفس شنیده شد .
آنگاه ناله ضعیفی که گویی از ته گور بر میخزد بگوش رسید :

— خداوند گارا ! خداوند گارا ! رحم کنید !

اما گوینده پیدا نبود .

لوثی یازدهم گفت :

— سیصد و هفده لیره و پنج شل و هفت دنیه .

صدایی که از قفس برخاسته بود موی بر تن همه حتی آقای اولیویه را شست کرد .

تنها شاه ظاهراً این صدا را نشنید . بفرمان وی آقای اولیویه بخواند گزارش خود ادامه داد شاه بتمشای قفس پرداخت .

« ... بعلاوه ، مبلغ بیست هفت لیره و چهارده شل به بنائیی که نرده های جلو پنجره

را کار گذاشته است پرداخت شده است . دیواره قفس تاب نگهداری این نرده ها را نداشت . »

ناله و فریاد زندانی دوباره بگوش رسید .

— رحم کنید ! اعلیحضرتا ! سوگند میخورم که آقای کاردینال آنزه خائن است

نه من .



بازدید قفس

شاه گفت :

- بنای محکمی است . اولیویه ادامه بدهید .

اولیویه بخواندن گزارش برداشت :

- و بنجار برای ساختن پنجره و کف قفس و غیره بیست لیره و دو سل ...»

صدای مرد زندانی دوباره برخاست ؟

- وای ! اعلیحضرتا ! صدای مرا نمیشنوید ؟ آن موضوع را آقای کاردینال

بالو به آقای گوپین نوشته است نه من !

شاه گفت :

- مزد درودگر زیاد است . - تمام شد ؟

- نه ، اعلیحضرتا . - « به شیشه گر بابت شیشه های پنجره قفس مزبور چهل و

شش سل و هشت دینه . »

- اعلیحضرتا ! رحم کنید ، این بس نیست که ثروت من بین کتابدار و قضات و

آقای توریس تقسیم شده است ؟ من بیگناهم ! چهارده سال است که درون قفس آهنین

می لرزم . رحم کنید ! اعلیحضرتا ! رحم کنید . خدا عوض میدهد !

شاه از اولیویه پرسید :

- جمعا چه مبلغی شد ؟

- سیصد و شصت و هفت لیره و هشت سل و سه دینه .

شاه فریاد برآورد :

- یا نتر ۴۱۵ . چه قفس هولناکی است !

دفتر را از دست اولیویه کشید و خود با انگشت شروع بمحاسبه کرد او هر دم

چشم از دفتر بر میداشت و به قفس می نگریست . در اینحال صدای ناله و فریاد زندانی

بگوش میرسید . منظره شوم و غم انگیزی بود .

- اعلیحضرتا ! چهارده سال تمام است ! از ماه آوریل سال ۱۶۶۹ درست چهارده

سال میگذرد . اعلیحضرتا ، بنام باکره مقدس ، گوش کنید ! شما در عرض این چهارده

سال از گرمی خورشید بهره برده اید . آیامن رنجور و بینوا دیگر هرگز روی خورشید

را نخواهم دید ؟ اعلیحضرتا رحم کنید ! رحیم و کریم باشید ؟ عفو و اغماض بهنگام خشم

زیبا ترین زیور شاهان است . آیا اعلیحضرت تصور مینمایند که برای پادشاهان بهنگام

مرگ اندیشه مصون ماندن گنهکاری از کیفر حسرت باراست ؟ از این گذشته ، من هرگز

باعلیحضرت خیانت نکرده ام ، خانم آقای دائر است . اعلیحضرتا کند و زنجیر پیام
سنگینی میکند . بن ینوا رحم کنید .

شاه سزتان داد و گفت :

- اولویوه ، بهای گچ دوازه سل بیشتر نیست ، چرا در صورت حساب بیست سل
موشته اید . باید صورت حساب را تصحیح کنند .

این یگفت و پشت به قفس کرد و براه افتاد . زندانی ینوا چون دید که مشعل ها
و صدای گفتگو دور میشود بی برد که شاه راه خود در پیش گرفته است . ازینرو با
نومیدی فریاد بر آورد :

- اعلیحضرتا ! اعلیحضرتا !

اما در بسته شد و او دیگر چیزی ندید و صدائی جز صدای خشن و دور که دربان
که زیر گوشش آواز زیر رامیخواند نشنید .

چشم ، آقای ژان بالو

از قلمرو اسقفی وی

دور شد

آقای وردن نیز ،

آه در بساط ندارد .

وهستی اش از دست رفته است ،

لوئی یازدهم بآرامی راه اطافك خود در پیش گرفت . مشایین او نیز که از

فریاد و زاری زندانی بوحشت افتاده بودند بدنبال وی روان شدند . ناگهان اعلیحضرت
رو بفرمانده باستیل کرد و گفت :

- راستی توی قفس زندانی ندارید ؟

فرمانده حاج واج شده پاسخ داد :

- چرا اعلیحضرتا !

- زندانی کیست ؟

- جناب اسقف وردن .

شاه خود از این امر خبرداشت ولی ایفای نقش ، طرح چنین سوالی را ایجاب میکرد .

آنگاه خود را بساده لوحی زدو گفت :

- آهان ! **گیوم دوهارانکور** دوست آقای کاردینال ، کشیش زرنکی است ؛

چند لحظه بعد در (اطافك) باز و سپس بسته شد و پنج تن که خواننده کتاب در ابتدای این فصل با آنها آشنائی یافت در جای خود قرار گرفتند و شروع به گفتگوی زیر - گوشی کردند .

در غیاب شاه نامه‌ای چند بر روی میز نهاده بودند. او خود مهر از سر نامه‌ها بر گرفت و سرعت شروع بخواندن آنها کرد. آنگاه به (آقای اولیویه) که در حضور وی سمت وزارت داشت اشاره کرد تا قلم برگیرد و بی آنکه از مضمون نامه‌ها وی را باخبر سازد در پاسخ آنها آهسته چیزهایی گفت تا او که بنا بر احتیاجی در برابر میز زانو زده بود بر روی کاغذ آورد .

گیومریم ناظر صحنه بود .

شاه آهسته سخن میگفت و مردان فلاماند چیزی از گفته‌های او جز چند کلمه نامفهوم نمی شنیدند . از آنجمله بود : ... عمران نقاط حاصلخیز با تشویق بازرگانی و مناطق بایر با بسط و توسعه صناعت - توپهای بزرگ ما را به اعیان انگلستان نشان دهند ... - توپخانه وسیله‌ای است که در حال حاضر مرتباً در جنگها بکار میرود ... به آ . ام . برسوئیر دوستان ... - ارتش بی چیره و مواظب پایدار نیست ... و غیره . یکبار لوئی یازدهم بصدای بلند گفت :

- عجیب است ! آقای شاه سیسیل نامه‌های خود را همانند شاه فرانسه بالاك زرد رنگ

مهر میکند ! شاید تقصیر باما باشد که چنین اجازه‌ای بوی داده ایم ،

یکبار دیگر گفت : - وای ! وای ! وای از دست نامه‌های طولانی ! برادر

امپراطور مان چه نوشته است ؟ - آنگاه نظری به نامه افکند و گفت : - بله ، آلمانیها بسیار نیرومندند . ولی ضرب‌المثل قدیمی را که میگوید : «زیباترین کنت نشین‌ها فلاندر و زیباترین دوک نشین‌ها میلان و زیباترین کشورها فرانسه است » نمیتوان فراموش کرد .

آقایان فلاندری ، آیا چنین نیست ؟

این بار کوتوپول نیز بهسراه گیومریم تعظیم کرد . حسن میهن پرستی مرد کفشدوز

تحریر شده بود .

یکی از نامه‌ها خم برابر وی لوئی یازدهم آورد - او فریاد زد : یعنی چه ؟ از دست

نگهبانان پیکار دی شکایت میکند ! اولیویه فوراً به آقای مارشال روئو

بنویسد که انضباط سست شده است . و ژاندارمها و کمانداران آزاد و گماشتگان نجیبا

دهقانان را اذیت میکنند. بنویسید که ارتشی‌ها وقتی که وارد خانه روستائیان میشوند چون چیز قابلی در آنجا پیدا نمی‌کنند آنها را بیاد کتک میگیرند و بزور از آنها ماهی و شراب و ادویه می‌خواهند - بنویسید که اعلیحضرت شاه از این جریانها باخبر است. ما میخواهیم که ملت‌مان از دستبردوغارت در امان باشد. اراده ما چنین است. - بنویسید که ما دوست نداریم چاکران‌ما از ریش‌تراش تا خر بنده جامه‌شاهزادگان در بر کنند. بنویسید که این خودخواهی‌ها ناپسند است. - ما خود تنها جامه‌ای از ماهوت که بیش از شانزده سل نیارزد بر تن میکنیم. - آقایان نیز میتوانند تا این حد قناعت کنند، به دست‌مان آقای رونو این مطالب را بنویسید.

لئوئی یازدهم، این نامه را بصدای بلند و بالحن محکم و بطور بریده بریده تقریر کرد. هنگامیکه سخنش پایان میرسد در باز شد و تازه‌واردی وحشت زده قدم به اطاق نهاد و فریاد برآورد.

- اعلیحضرتا! اعلیحضرتا! مردم پاریس قیام کرده‌اند!

چهره عبوس لئوئی یازدهم درهم شد. ولی هیجان او لحظه زودگذری بیش‌عیان نشد. او تعادل خود را حفظ کرد و باخشونت گفت:

- آقای ژاله چرا بی‌خبر وارد شدید!

- اعلیحضرتا! اعلیحضرتا! مردم سر بشورش برداشته‌اند!

شاه از جای برخاست و بازوی او را بستنی گرفت و آهسته بطوری که دیگران نشوند زیر گوشش گفت:

- خفه شو، یا اینکه آهسته‌تر بگو!

مرد تازه‌وارد فوراً موقعیت را دریافت. شاه آهسته گوش بسخن وی میداد. **گیومریم** و کونول نیز سرو وضع او را که لباس درباریان در بسر داشت برانداز می‌کردند.

بعض اینک تازمه‌وارد توضیح لازم درباره قضیه داد لئوئی یازدهم بخنده افتاد و بصدای بلند گفت:

- آقای کواکیته. قدری بلندتر بگوئید! چرا اینطور آهسته صحبت میکنید؟ نفر ۱۵ خود میدانند که ما از دوستان نیکوی فلاماندی خود مطلبی را پنهان نمیکنیم. - ولی آخر، اعلیحضرتا...

- بلندتر صحبت کنید!

آقای کواکتیه ساکت و حیران ماند. شاه دوباره اصرار کرد:

- آقا صحبت کنید. آیا اشخاص بیسروپای پاریس هیاو و برآه انداخته اند؟

- بله، اعلیحضرتا.

- آیا اغتشاشات کاخ دادگستری را تهدید میکند؟

کواکتیه که از تغییر جهت بیمقدمه شاه در شکفت مانده بود تته پته کنان گفت:

- ظاهراً چنین است.

لومی یازدهم برسید:

- نگهبانان در چه نقطه‌ای با جمعیت مواجه شده‌اند؟

از محله اوباشان بسمت پل شانژور روان بوده‌اند. من خود نیز که برای دریافت

اوامر شاهانه بدینجا می‌آمدم آنها را دیدم. یکی از آنها فریاد میزد:

- مرده باد نایب‌الحکومه!

- از جان نایب‌الحکومه چه میخواهند؟

آقای ژاک پاسخ داد:

- برای اینکه نایب‌الحکومه ارباب آنهاست.

- واقعاً!

- بلی اعلیحضرتا. اوباشان شهر عجایب دست باغتشاش زده‌اند. مدت‌ها است

از دست نایب‌الحکومه شکایت دارند، و حاضر نیستند به قضاوت و راهداری او

تن دهند.

شاه لبخندی از رضایت زد و گفت:

- پس اینطور!

ژاک بسخن خود ادامه داد و گفت:

- در تمام دادخواست‌هایی که تقدیم پارلمان کرده‌اند تقاضا میکنند که جزدو ارباب

یعنی اعلیحضرتشان و خدای‌شان که گویا شیطان است اربابی نمی‌شناسد.

- آهان! آهان!

شاه دست‌ها را بهم می‌مالید و از ته دل میخندید. کسی معنای شادی او را نمی‌فهمید.

ستی آقای اوئیویه نیز پی بدین راز نمی‌برد. شاه لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه پرسید:

- عده‌شان زیاد است ؟

- بله ، اعلیحضرتا .

- چند نفرند ؟

- دست کم شش هزار نفر .

شاه بی اختیار گفت :

- خوب ! مسلح‌اند یا نه ؟

- بیل و نیزه و قداره و داس بدست دارند اینها سلاحهای موحشی است .

شاه از این سخن ابدأ نگران نشد : ازینرو آقای ژاک گمان برد که باید بسخن

ادامه دهد :

- اگر اعلیحضرت کبک فوری نفرستند ، کار نائباالحکومه تمام است .

شاه باقیافه‌جندی ساختگی گفت :

- بسیار خوب ، می فرستیم ، حتماً کبک خواهم فرستاد . آقای نائباالحکومه دوست

ما است ، شش هزار نفر ! او باش جسارت عجیبی دارند . ولی عده سر باز امشب در اینجا

کم است . فردا صبح اقدام میکنیم .

آقای ژاک گفت :

- اعلیحضرتا هم آلان کبک لازمست ! تا فردا صبح او باشان نمیتوانند بیست باز

دارالحکومه را غارت کرده و نائباالحکومه را دار بزنند ، اعلیحضرتا برای خاطر خدا!

بفردا صبح موکول نفرمائید .

شاه بچهره او نگریست و گفت :

- بشما گفتم که فردا صبح کبک میفرستم .

نگاه شاه پر معنی بود و ازینرو جای چون و چرا نماند .

لپوئی یازدهم لحظه‌ای خاموش ماند سپس بصدای بلند گفت :

- آقای ژاک ، دوست من ، آیا میدانید که قلمرو نائباالحکومه کجاست ؟

اعلیحضرتا ، از کوچه کالاندر تا کوچه هرهری و در میدان سن - میشل و

اطراف حصار تاکلیسیای نتردام وهم چنین شهر عجائب و حومه شهر و جاده‌ای که از

مالادریه تا دروازه سن - ژاک کشیده شده است در اختیار نائباالحکومه است . او

ارباب و دادرس و راهدار این منطقه است .

شاه در حالی که گوش چپ خود را با دست راست میخارید گفت :

- آهان ! این منطقه بهترین مناطق پاریس است ! پس آقای نائب الحکومه سلطان این منطقه وسیع بود ؟

اختیار از دست شاه در رفت و چون کسانی که در خواب باشند یا با خود گفتگو کنند ادامه داد :

- جناب آقای نائب الحکومه چه خوب شد ! قطعه زیبایی از پاریس مان زیر دندان تان بود !

ناگهان از جا در رفت و گفت :

- عجب ! اینها که در حضور ما خود را راهدار و دادرس و ارباب و نجیب زاده میدانند دیگر چه مغفله قاتی اند ؟ اینها در سر هر کوی و برزنی حق راهداری میگیرند و بر سر هر چهارراهی محکمه ای پیام میکنند و رعایای ما را بدست جلاذ می سپارند . یونانیان بتعداد چشمه های خود خدایان داشتند ، شمار خدایان ایرانی نیز با ستارگان آسمان برابر بود ، اینک مردم فرانسه بتعداد چوبه های داری که بر پا میشود فرمانروا دارند ! عجب این رویه زشت بسیار نکوهیده است و من نمیتوانم با آن موافقت کنم . میخواستم بدانم که آیا در شهر پاریس راهداری جز شاه و دادرسی جز پارلمان و امپراطوری جز ما که بتائیسند و ندی بر سر کار آمده است وجود دارد ؟ بوجدانم قسم ! روزی خواهد رسید که در فرانسه جز يك شاه و يك ارباب و يك دادرس و يك جلاذ باقی نماند . چه بهشت نیز خدای بکتائی دارد !

یکبار دیگر کلاه از سر بر گرفت و بماتند صیادی که به سک شکاری خود فرمان تعقیب شکار میدهد گفت :

- بسیار خوب ! ملت من ! با جرأت و جسارت این اربابهای ساختگی رادر هم بشکن ! وظیفه خود را بجای آور ! بگیر ! بگیر ! نجبا را غارت کن ! بر سر دار بفرست ! قطعه قطعه شان کن ! ... آهان حضرات میخواهید سلطنت کنید ؟ حمله کن ! ملت ! حمله کن ! سخن که بدینجا رسید شاه خاموش ماند و لب گزید . گویی این جملات بی اختیار از دهانش خارج شده است و او میخواهد از بیان بقیه افکار خویش خودداری کند . نگاه نافذ خویش را بچهره یکایک حاضران دوخت . ناگهان کلاه خود بدو دست گرفت و بدان نظاره کرد و گفت :

- اگر بدانم که تو از آنچه بر خاطر من میگذرد باخبری به آتش می افکنم ؛
سپس یکبار دیگر نگاه دقیق خود را باطراف افکند و بمانند روباه دلوپسی
که پا به کنام خویش گذارد گفت :

- مهم نیست . بیاری آقای نائب‌العکومه می‌شتایم . بدبختانه امشب نگهبان بقدر
کافی در اینجا نیست تا بتوانند با مردم مقابله کنند . بناچار باید تا بامداد منتظر ماند
نظم و آرامش در شهر برقرار خواهد شد و هر کس دستگیر شود بر سر چوبه‌دار خواهد رفت .
کواکتبه گفت :

- راستی اعلیحضرتا ! فراموش شد عرض کنم که نگهبانان دو تن از افراد باند راهزنان
را دستگیر ساخته‌اند . اگر اعلیحضرت مایل بدیدارشان باشند حاضراند .

- اگر مایل بدیدارشان باشم ! عجب ! مسئله باین اهمیت را فراموش کرده‌ای ؟

اولیویه تو خودت زودتر بدو و آنها را بدینجا بیاورد .

آقای اولیویه از اطاق درآمد و لحظه‌ای بعد به‌مراه دو زندانی که عده‌ای از
نگهبانان دور آنها را گرفته بودند باطاق بازگشت . یکی از آندو و مست و
شگفت‌زده بود . ژنده‌ای بر تن داشت و تلوتلو میخورد و پای بر زمین میکشید . دیگری
صورتی پریده‌رنگ و متبسم داشت . خواننده کتاب بی‌گفتگو این مرد را می‌شناسد .

شاه لحظه‌ای بدانان نگریست . سپس بشدت یکی از آنان را مخاطب قرار داد :

- نامت چیست ؟

- ژینر واپس‌پورد .

- چکاره‌ای ؟

- گدایم .

- بین این جمع لمتی چه می‌کردی ؟

مرد ولگرد نظری بشاه افکند بازوان خود را به‌ت‌زده تکان داد . او مرد کودن

و خرفتی بود و از هوش و ذکاوت بهره‌ای نداشت . ازینرو پاسخ داد :

- نمیدانم . همه میرفتند من هم بدنبالشان بودم .

- آیا برای حمله و غارت دارال‌العکومه میرفتید ؟

- همیتقدر میدانم که میرفتند تا چیزی از جانی بر بایند . همین ووالسلام . یکی از

سر بازان داسفاله‌ای را که از مرد ولگرد گرفته بودند بشاه نشان داد .

شاه از مرد ولگرد پرسید:

- این اسلحه را می‌شناسی؟

- بله این داسفاله من است. من باغبانم.

شاه اشاره به مرد دوم کرد و گفت:

- این مردی را که همراه تست می‌شناسی؟

- نه. او را نمی‌شناسم.

شاه گفت:

- کافی است.

آنگاه برردی که ساکت و بیحرکت دم در ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- آقای تریستان. این مرد در اختیار شما است.

تریستان تعظیم کرد. آنگاه آهسته دستوری به کمانداران داد و کمانداران مرد

ولگرد یینوارا به‌سراه بردند.

در اینحال شاه به زندانی دوم که غرق عرق بود نزدیک شد و گفت:

- نامت؟

- اعلیحضرتا، پیر گنگوار.

- چه شغلی داری؟

- فیلسوفم، اعلیحضرتا.

- احبب، بچه‌چراغی علیه‌دوست ما آقای نایب‌الحکومه قیام کرده‌ای؟ علت‌هیجان

و شورش مردم چیست؟

- اعلیحضرتا. من جزو شورشیان نبودم.

- مگر شب‌گردان از میان این جمع دست‌گیرت نکرده‌اند؟

- نه اعلیحضرتا. قضا و قدر بدامم انداخت. من مؤلف نمایشنامه‌ام. اعلیحضرتا

تمنا دارم به‌رایضم رسیدگی فرمایید. من شاعرم. اشخاصی چون من گرفتار مالیخولیا

هستند و شبها در کوچه‌ها پرسه می‌زنند. امشب از آن جا می‌گذشتم. تصادف و اتفاق کار

خود را کرد. گمان بردند گنه‌کارم، آذینرو دست‌گیرم کردند. من بیگناه و از طوفانی

که در شهر برپا شده‌است بی‌خبرم. اعلیحضرت‌هما یونی ملاحظه فرمودند که مرد ولگرد

مرا شناخت. اعلیحضرتا سوگند می‌خورم که ...

شاه جرعه‌ای از جوشانده سرکشید و گفت :

- خفه شو ! سرمان را بردی .

ترستان قدم بجلو گذاشت و گرانگوار را نشان داد و گفت :

- اعلیحضرتا ، این یکی را هم دار بز نیم ؟

این نخستین جمله‌ای بود که از دهن وی درآمد . شاه بای اعتمانی گفت :

- چه مانعی دارد ؟

گرانگوار گفت :

- برای من خیلی مانع دارد .

فیلسوف ما در ایندم کبودتر از زیتون شده بود ، از دیدن سیمای سرد و بی‌اعتنای

شاه پی برد که باید به سخنان دلنشینی توسل جست . از بیرو خود را بیای لومی یازدهم

افکند و نومیدانه فریاد برآورد :

- اعلیحضرتا ! برایم توجه فرمائید . اعلیحضرتا ؛ من ذره ناچیزی بیش نیستم .

مرا به رعد خشم خویش گرفتار نسازید . صاعقه آسمانی هرگز کلمه بیسقدار را هدف

قرار نمیدهد . اعلیحضرتا شما پادشاه نیرومندی هستید . به مرد باشرف بینوایی رحم

کنید . اگر از قطعه یخ کوچکی اخگر پیرد من نیز به شورش مردم دامن خواهیم زد !

ای اعلیحضرت مهربان حلم و اغماض خصلت شیران و شاهان است . وزش باد سرد زمستانی

نمی‌تواند جامه از تن رهگذران درآورد ؛ اما اشعه ملایم خورشید بدینکار قادر است .

اعلیحضرتا شما آفتاب جهانتایید . ای تاجدار و فرمانروای من ، من یار و لگردان و یارزد

و دقل نیستم . عصیان و راهزنی را بر **آپولو** جای نیست . من رعیت فرمانبردار

اعلیحضرتم .

رعیت باید بوجود شاه خویش با همان گرمی و تعصبی که شوهر زنش را دوست دارد

افتخار کند و در خدمتگزاری وی از مال و جان بگذرد . اعلیحضرتا من درباره دولت

چنین اعتقادی دارم ؛ از بیرو گرچه آرنجهای جامه‌ام پاره است مرا اغارتگر و عاصی نشمارید .

اعلیحضرتا اگر بمن رحم کنید تاجائی برای دعا بوجود مبارک زانو بر زمین خواهم زد که زانوی

شلوارم نیز بصورت آرنج جامه‌ام درآید ؛ صد افسوس که ثروتی جز لباسی که بر تنم است ندارم .

نه تنها از ثروت بی بهره‌ام بلکه تا حد زیادی بینوایم . ولی بینوایی جرم نیست . و اگر

جرم بشمار آید گناه من چیست ؟ همه میدانند که ادبیات شغل نان و آب داری نیست . و



... کریگوار پهای شاه افتاد ...

آنها که غرق مطالعه کتاب باشند زمتانها آتش بر آتشندان ندارند . و کلاهی دعاوی دانه را برمیچیند و جز گاه چیزی برای رشته‌های دیگر علوم باقی نمیگذارند . درباره لباس پاره فیلسوفان بیش از چهل ضرب المثل گفته‌اند . آه ! خداوند گارا رحم و بخشندگی نوری است که اعماق روح بزرگ را روشن میدارد . رحم و بخشندگی چون مشعلی پیشاپیش سجایای دیگر میدرخشد . بدون رحم و بخشندگی خدا را نمیتوان شناخت . چه میشد اگر اعلیحضرت همایونی رخصت میدادند که بر روی زمین فیلسوف بیگناه و گرسنه‌ای نیز در ظلمات مصائب غوطه میخورد زنده می‌ماند . از این گذشته ، اعلیحضرتا من مرد یاسوادی هستم هر کول از عنوان موزاگت دلخور نبود ، ماتئاس کوروس نسبت به ژان هورنویال ریاضی‌دان مرحمت داشت . بدار آویختن مردان باسواد تحقیر علم بشمار می‌رود . اگر اسکندر ارسطو را بدار می‌آویخت چه اشتباهی مرتکب شده بود ! آیا این عمل بر اعمال نیک او لکه تنگی نمی‌افکند ؟ اعلیحضرتا ! من نمایشنامه جالبی در مدح مادموازل فلاندر و والاحضرت ولیعهد نوشته‌ام . مرد شورشی بچنین کلاری دست نمی‌زند . برای اعلیحضرت همایونی ثابت شد که من جزو ولگردان و راهزنان نیستم . تحصیلات کافی کرده‌ام و استعداد ذاتی شگرفی دارم . اعلیحضرتا ! بمن رحم کنید . با ترحم نسبت بمن عمل خیری در برابر نتردام انجام داده‌اید . سوگند میخورم که از فکر رفتن بر بالای دار خون در عروقم منجمد میشود !

در اینحال گرنگوار غمزده چکمه‌های شاه را میبوسید و گیومریم آهسته در گوش کوپنول میگفت :

— خوب خودش را روی زمین میکشد . گوش شاهان نیز بمانند ژوپیتر دو زیر پایشان است .

مرد کفشدوز که چشم بر گرنگوار دوخته بود گفت :

— و چه جالب است . گویی صدراعظم هوگونه از من بغشش من خواهد .

گرنگوار سرانجام نفس زنان سر برداشت و بصورت شاه نگریست در اینحال لویی یازدهم لکه‌ای را که بزائویش بود با انتهای ناخن پاک میکرد . سپس جرعه‌ای از جوشانده خورد . شاه دم نمیزد و گرنگوار از این حیث بسیار مضطرب بود . لحظه‌ای چند گذشت . آنگاه شاه نظری به مرد شاعر افکند و گفت :

— بر حرف غریبی است !
سپس رو به تریستان کرد و گفت :

- ولش کنید!

گرنگوار از شادی به پشت بر زمین افتاد. تریستان غرید و گفت:

- آژادش کنیم! اعلیحضرت همایونی مایل نیستند که کمی او را به قفس

ببندازیم!

لونی یازدهم پاسخ داد:

- رفیق، خیال میکنی که ما برای خاطر چنین پرندگان قفس سیمد و شصت و

هفت لیره ای ساخته ایم؟

- مرد پرچانه را آزاد و باردنگی بیرون کنید!

گرنگوار گفت:

- به! چه بزرگی!

و از ترس اینکه بنادا شاه تغییر رأی دهد شتابان بسوی در رفت. تریستان

با احم و تندخوانی در بروی او گشود سربازان او را مشت زنان به بیرون افکندند.

گرنگوار ضربات سربازان را چون فیلسوف گلیبی با تسلیم رضا تحمل نمود.

شاه از لحظه ای که خبر شورش مردم را علیه ناهبالحکومه شنید بر سر وجد آمد.

بخشش گرنگوار خود نشانه بیسابقه ای از این امر بود: تریستان حالت سگی رایافت

که چیزی را دیده ولی نمیتواند گاز بزند.

لونی یازدهم بشادی بادیست بردسته صندلی مارش (بنادمر) را مینواخت.

او قادر بود اندوه خود را بیش از شادی خویش پنهان دارد. آثار شادی وی از شنیدن

خبر خوشی از مرگ شارل آمرز تا وقف نرده های نقره ای به سن - مارتن و از جلوس

بر تخت سلطنت تا سپردن تشییع جنازه پدرش بدست فراموشی دامنه وسیعی می یافت.

ناگهان ژانک کواکتیه بسخن درآمد و گفت:

- راستی، اعلیحضرتا، وضع بیماری تان که بخاطر آن احضارم فرموده بودید

چگونه است؟

شاه پاسخ داد:

- آه! خیلی ناراحتم. گوشم سوت میکشد و سینه ام میسوزد.

کواکتیه دست شاه را بدست گرفت و بدقت نبض وی را شماره کرد.

ریم آهسته به کوبنول میگفت:

- کویبول ، شاه میان **کواکتیه** و **قریستان** گیر کرده است . درباریان او را همین دو تن تشکیل میدهند . او پزشکی برای خود و دژیخی برای دیگران برگزیده است .

کواکتیه با شادش نبض شاه دمبدم قیافه حیرت زده ای بخود میگرفت لوثی یازدهم با اضطراب بوی می نگرست . **کواکتیه** بادیدگان غزده نظاره میکرد ! این مرد زرنك راه درآمدی جز بیماری شاه نداشت . و تا آنجا که تیغش می برسد او را استشار میکرد . ازینرو زیر لب زمزمه کرد :

- وای ! وای ! خیلی خطرناکت !

شاه با نگرانی پرسید :

- چطور ؟

پزشك به لاتینی گفت :

- نبض و تنفس و ضربان قلب نامنظم است .

- عجب !

- این بیماری بیش از سه روز مهلت نمیدهد .

شاه فریاد بر آورد :

- خدایا ! رفیق علاجش چیست ؟

- اعلیحضرتا من در همین فکرم .

پزشك بشاه گفت زبانش را بیرون آورد . بدان نگرست و سر تکان داد و ابرو

درهم کشید و ناگهان گفت :

- اعلیحضرتا ، تحصیلداری دربار متصدی ندارد استعدا دارم این پست را به برادر

زاده ام واگذار فرمائید .

شاه پاسخ داد :

- تحصیلداری دربار را به برادرزاده ات می سپارم . فقط سوزش سینام را

درمان کن .

پزشك بسخن خود ادامه داد :

- حال که اعلیحضرت همایونی اینهمه بخشنده اند شکی نیست که از بدل مساعدت

باینچانب در ساختن خانه ای در کوچه من آندره شزارك خودداری نخواهند فرمود .

شاه گفت :

- او هوی !

بزشك افزود :

- پولم تمام شده است حیف است که خانه ام نیمه تمام بماند اگر پول نرسد مخصوصاً نقاشی آن که بدست ژان فوربو انجام میگیرد نیمه تمام خواهد ماند . این نقاش تصویر دیان را بحال پرواز رسم کرده است ، این تصویر بعدی زیبا است که هر کس بدان بنگرد بهوس می افتد . یکطرف نیز تصویر سرس را نقش زده است . سرس نیز الهه زیبایی است که بر روی خوشه های گندم نشسته و تاجی از خوشه گندم و گل های مختلف بر سر نهاده است . دیدگان وی حالت عشق و دلدادگی دارد . این تصویر زیباترین و در عین حال معصوم ترین زیبا روئی است که تا کنون قلم نقاش بافرینش آن دست یافته است .

لوئی یازدهم غریب و گفت :

- ای دژخیم ! چه پر گوئی میکنی !

- اعلیحضرتا میخواهم سقف اطاقها را بپوشانم و برای اینکار پول ندارم .

- پوشش سقف چه مبلغی تمام میشود ؟

- اعلیحضرتا .. سقف مسی قلمزده و آب طلا داده دوهزار لیره تمام میشود .

شاه گفت :

- ای آدم کش ! تا دندانم از الماس نباشد نمیکشی :

کواکتیه پرسید :

- آیا چنین شغفی خواهم داشت ؟

- بله ! مرده شورت ببرد امعالجهام کن .

ژاک کواکتیه تعظیم غرائی کرد و گفت :

- اعلیحضرتا دوی دافع ادرار شما را نجات خواهد داد . مسرهم موم و روغن

مخلوط به گل ارمنی و سقیده تخم مرغ و سرکه به کسرتان می گذاریم . جوشانده تانرا میل بفرمائید . ما مسئول سلامتی ذات مبارک خواهم بود .

وقتی چراغی روشن است حشرات دور آن جمع میشوند . وقتی آقای اولیویه شاه

را بر سر حال دید گمان برد که باید فرصت را غنیمت شمرد . ازینرو پیش آمد و گفت :

- اعلیحضرتا ...

لوئی یازدهم پرسید :

- باز چه خبر است ؟

- آیا اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند که آقای سیمون رادن در گذشته است ؟

- خوب ؟

- اعلیحضرتا . اینک جای او خالی است .

اولیویه ضمن عرض این مطالب قیافه اشخاص بینوا و حقیر را بخود گرفته بود .

گرفتن چنین قیافه هائی فقط از درباریان بر میآید . شاه چندی بچهره وی نگریست و گفت :

- فهمیدم .

و سپس بسخن خود ادامه داد :

- آقای اولیویه سپید بوسیکو میگفت : انعام را از شاه و ماهی را از دریا

باید گرفت . می بینم که شما هم با آقای بوسیکو هم عقیده اید : حال گوش کنید . ما

حافظه نیرومندی داریم . بسال ۶۸ شمارا بعنوان اطاقدار خاصه خود منصوب کردیم .

بسال ۶۹ فرماندهی قلمه پل صن - کلود را با صدلیره حقوق بشما سپردیم . در نوامبر

۷۳ شمارا بجای ژیلبرت آکل به نگهبانی جنگل ونسن برگماشتیم . بسال ۷۵ شما

عنوان مهربداری یافتید و بجای ژاک لومر منصوب شدید . سال ۷۸ بنا بر فرمان مخصوص

که بالاک سبزرنگ مهور شده بود سه لیانه ده لیره پارسی برای خود و همسرتان مستمری

فائل شدیم ، بسال ۷۹ جای ژان دیز بینوا را گرفتند و پس از آن به فرماندهی نگهبانان

کاخ لوش گماشته شدید .

آنگاه فرماندار سن - کنتین پون مولان و کنت این منطقه شدید . ریش تراشانی

که روزهای عید مشغول کار شوند باید هر يك پنج سل جریمه دهند و از این پنج سل سه سل

به شما و بقیه بما تعلق میگیرد . نامتانرا از (بدکار) که به قیافه تان خوب میآمد عوض

کردیم . در سال ۷۴ برخلاف رأی اشراف مدال هزار رنگ را که اینک زیب سینه تان است

بشما دادیم . عجب ! هنوز سیر نشده اید؟ آیا اینهمه صید قانع تان نساخته است؟ نمی ترسید

که يك ماهی اضافی تعادل زورق تانرا بهم زند و آنرا واژگون سازد؟ رفیق ، غرور و

خودخواهی شمارا نابود خواهد ساخت . خود پسندی مایه خانه خرابی و شرمزدگی است . به این

موضوع توجه کنید و خاموش باشید !

از شنیدن این سخنان که بلعن خشن وجدی ادامی شد آقای اولیویه قیافه عادی خود بازیافت و بطوری که شاه نشنود زیر لب گفت :

- معلوم میشود که امروز شاه بیمار است . و هر چه خواهد پز شک می بخشد .

لوئی نازدهم از شنیدن سخن اولیویه ناراحت نشد بلکه بملایمت گفت :

- راستی فراموشم شد بگویم که شما را بعنوان سفیر خودمان نزد مادام هاری در **سائند** انتخاب کرده ام .

در اینجا شاه روی به مردان **فلاماند** کرد و گفت :

- بله ، آقایان ! این مرد سفیر من است

آنگاه روبه اولیویه کرد و گفت :

- رفیق ، ما با دوستان دیرین خود بر سرخشم نمی آئیم . بله دیروقت است . کارمان بی پایان رسیده صورتم را اصلاح کند .

بی گفتگو خوانندگان کتاب آقای اولیویه ، این فیگارو را که تقدیر یعنی بنا گذار درامها با مہارت تمام به کمندی خونین و مفضل **لوئی نازدهم** وارد ساخته بود شناخته است . این ریش تراش معروف سه نام مختلف داشت . در دربار با احترام فراوان او را **بنام اولیویه دودم** می خواندند . مردم از او بنام **اولیویه شیطان صفت** یاد میکردند اما نام اصلی او **اولیویه بدکار** بود .

اولیویه بدکار ابرودرهم کشید و از گوشه چشم به **گواکتیه** نگریست و گفت :

- بله ، بله ! پز شک را مقدم میدارند .

شاه بسادگی عجیبی گفت :

- بله شان و اعتبار پز شک بیش از تو است . دلیلش روشن است : توجه او بسراپای بدن ما است ولی تو فقط مراقب اصلاح چانه مان هستی . ریش تراش بیچاره ام ، برو کارها رو براه میشود . اگر من هم پادشاهی چون **شیل پرک** می بودم و بعنوان افتخار ریش خود را بدست می گرفتم آنگاه تو چه میکردی ؟ - بالله رفیق . زود بی صورتتم را بتراش . **اولیویه** چون دید که شاه میخندد و هیچگونه نمیتوان او را بر سرخشم آورد از اطاق غرغر کنان خارج شد تا او امر او را بکار بندد .

شاه از جای برخاست و دم پنجره رفت . آنرا گشود و ناگهان باهیجان شکفت آوری رو برو شد : دستها را بهم زد و گفت :

بله! آسمان شهر ارغوانی است. بنظرم دارالحکومه را آتش زده اند. همین است و جز این نیست، رعایای عزیزم! بالاخره برای سرکوبی اعیان و اشراف بیاریم شتافتید!

آنگاه روی به مردان فلاندری کرده و گفت:

— آقایان، ببینید تماشا کنید. آیا سرخی آسمان از آتش سوزی نیست؟

دو مرد **گماندی** نزدیک شدند. **گیومریم** گفت:

— آتش سوزی بزرگی است.

کوپنول که ناگهان دیدگانش درخشیدن گرفته بود گفت:

— بیاد آتش زدن خانه **هیمبر کور** افتادم. بی گفتگو شورش عظیمی برپاست.

شادی **لوئی یازدهم** کمتر از مرد کفشدوز نبود. اذینرو از وی پرسید:

— آقای **کوپنول** قبول دارید که مقاومت در برابر اینان دشوار است؟

— اعلیحضرتا! بخدا قسم که شما برای فرونشاندن شورش باید بسیاری ازیاران

جنگی تانرا از دست بدهید.

— من! اگر اراده کنم بیک اشاره شورش را می خوابانم!..

مرد کفشدوز بی پروا گفت:

— اعلیحضرتا اگر این شورش چنانست که من می پندارم اراده شما نیز کارگر

نخواهد بود.

لوئی یازدهم گفت:

— رفیق، دو گروهان از سربازان ما بهمراه تیراندازی قبوزهنا یکمشت مردم

بیسروپا را میتوانند متفرق سازند.

مرد کفشدوز باوجود اشارات **گیومریم** که او را از ادامه بحث در این زمینه

باز میداشت به سخن ادامه داد و گفت:

— اعلیحضرتا، مردم سویس نیز بیسروپا ولخت و پستی بودند. آقای **دوک بورگینیون**

نیز مرد عالیقامی بود و درجنگ **گرانسون** فریاد بر میآورد: توپچیها بروی این پلیدها

شلیک کنید! و آنها را به سن — ژرژ سوگند میداد: اما **سارناختال** باگریز خویش

به **دوک** حمله کرد و توده مردم بهجوم پرداختند. دهقانانی که تنها سپری از پوست گاو میش

در دست داشتند ارتش پرشکوه **بورگینیون** را چون شیشه ای که به سنگ بخورد خورد و ریز

کردند . چه شوالیه‌هایی که بدست‌زنده بوشان کشته شدند ! نش بزرگترین نجیب‌زاده
بورگینیون یعنی آقای شاتو - گویون با اسب بزرگ نیله‌اش درون مردابی نزدیک
چمنزار پیدا شد .

شاه گفت :

- دوست من ، شما از جنگ صحبت میکنید . اینجا شورش برپا است . و من تا
ایرو درهم کشم شورش خوابانده خواهد شد .

کوپنول با بی‌اعتنائی گفت :

- اعلیحضرتا ، ممکن است چنین شود . در اینصورت معلوم میشود که هنوز ساعت
اقدام ملت فرا نرسیده است .

گیوم‌ریم دریافت که هنگام مداخله در بحث آنها فرار رسیده است . از اینرو گفت :

- آقای کوپنول ، فراموش نکنید . که شما با پادشاه قدر قدرتی صحبت میکنید .
مرد کفش‌دوز بتندی گفت :

- میدانم .

شاه رو به گیوم‌ریم کرد و گفت :

- دوست من بگذارید سخن را بگویید . من از صراحت لهجه ایشان خوادم می‌آید .

پدم شارل هفتم بارها میگفت که راستی بیمار است . و من گمان می‌بردم که راستی

مرده است ولی کسی بدان اعتراف نمی‌کند . اما آقای کوپنول مرا از اشتباه درآورد .

آنگاه دست خود را دوستانه بر شانه کوپنول گذاشت و گفت :

- آقای ژاک سخن‌تانرا ادامه دهید .

- اعلیحضرتا ، عرض کردم شاید شما راست می‌گویید ، در اینصورت زمان اقدام

ملت نرسیده است .

لونی دوازدهم نگاه دقیقی بوی افکند و گفت :

- زمان اقدام ملت کی فرا میرسد ؟

- وقتی فرا رسد صدای زنگ‌های آنرا خواهید شنید .

- لطفاً بگویید کدام ساعت زنگ خواهد زد ؟

کوپنول با آرامش درونی و ادای روستایی خویش شاه را کنار پنجره برد

و گفت :

- اعلیحضرتا! گوش کنید! در اینجا برجی بلند و باروتی مستحکم توپها و کاسباران و سربازان حاضراند. هنگامیکه باروی دژ به غلغله افتد و توپها غرش کند و برج بلند هیاهو کنان واژگون شود و کاسباران و سربازان فریاد زنان شروع به کشت و کشتار کنند، زنکها بصدای در میآید.

لوتی باقیافه‌ای درهم در اندیشه شد. لحظه‌ای خاموش ماند، سپس با کف دست بدیوار محکم برج کوبید، گوئی اسبی را نوازش میکند و گفت:

- نه، هرگز نه! باستیل عزیزم تو باین آسانی واژگون نخواهی شد!

آنگاه به تندی بسوی مرد فلاندری برگشت و گفت:

- آقای ژانک، تا کتون عصیان و شورش می‌دیدید؟

مرد کفشدوز پاسخ داد:

- من خود شورش‌ها بپا کرده‌ام.

شاه پرسید:

- برای ایجاد بلوا و شورش چه می‌کنید؟

کونپول پاسخ داد:

- کار مشکلی نیست. صد راه دارد. نخست باید مردم شهر ناراضی باشند. و این هم امری رایج است. باید با خلیق و خوی مردم آشنا بود، مردم گمانند مستعد شورش‌اند آنها به فرزندشاه علاقه دارند ولی از شخص شاه بیزارند. بله صبح‌یکی از روزها فرض کنیم کسی وارد مغازه من میشود و میگوید، عمو کونپول، چنین و چنان و ماداموازل فلاندر می‌خواهد وزیرانش را نجات دهد، هرطور می‌خواهید اقدام کنید. من کارم را بر زمین می‌گذارم و از دکان کفشدوزی خود در می‌آیم و در کوچه‌ها براه می‌افتم و فریاد می‌زنم: - بریزید، بچاپید! در هر گوشه‌ای میتوان چلیک شکسته‌ای پیدا کرد و بالای آن رفت. من بالا می‌روم و نخستین کلماتی که بدهنم می‌آید و یا آنچه در دل دارم بصدای بلند می‌گویم. اعلیحضرتا کسی که از میان مردم برخاسته باشد گفتنی‌های زیادی بدل خواهد داشت. مردم جمع میشوند و فریاد میکشند. زنگهای کلیسیا را بصدای در می‌آورند. سربازان را خلع سلاح میکنند و اسلحه آنانرا به ژنده پوشان میدهند. مردم کوچه و بازار بدانها می‌پیوندند و کارها رو برآه میشود! تاروژی که نجبا و اشراف در قلمرو خود و پورژوها در شهرهای کوچک خویش و دهقانان در سراسر کشور مستقراند کار بدین منوال

خواهد بود .

شاه پرسید :

- باین ترتیب شما علیه چه کسی قیام میکنید ؟ علیه نایب‌الحکومه خود یا اربابان خود ؟

- این بسته بموقیئت است ، شورش معمولاً علیه نایب‌الحکومه یا نجیب زادگان است . حتی گاهی شخص دوک نیز هدف شورش قرار میگردد .

لوتی یازدهم برگشت و بجای خود نشست و لیخندزان گفت :

- ولی در فرانسه شورشها فقط علیه نایب‌الحکومه است !

در اینحال **اولیویه** وارد اطاق شد . دوفر از ندیمان نیز بدنبال وی لوازم ریش تراشی را بهمراه میآوردند . اما شاه بندر پاریس و رئیس شبگردان نیز بهمراه آنان وارد اطاق شد و شاه از دیدن آنان یکه خورد . چه آنان قیافه‌های وحشت‌زده‌ای داشتند ریش تراش نیز هراسان ولی قلباً خوشحال بود . اولیویه پیش از دیگران لب بسخن گشود و گفت :

- اعلیحضرتا از خبر مصیبت باری که بعرض خواهم رسانید پوزش میخواهم .

شاه به تندی برگشت و پرسید :

- منظورتان چیست ؟

اولیویه چون مردی که میخواهد ضربت شکننده‌ای وارد آورد گفت .

- اعلیحضرتا شورش مردم علیه نایب‌الحکومه نیست .

- پس علیه چه کسی شوریده‌اند ؟

- علیه شما ، اعلیحضرتا !

شاه سالخورده چون مرد جوانی از جای برخاست و قد برافراشت و گفت :

- **اولیویه** ، توضیح بده ! توضیح بده ! رفیق مواظب گفته‌هایت باش ، و بدان که

به صلیب من - **لو سوگند** اگر در این دم نادرست بگویی شمشیری که گردن آقای

لوگزامبورگ را زد گردن‌ترا نیز خواهد زد !

سوگند هولناکی بود . **لوتی یازدهم** تنه‌ادوبار در سراسر عمر به صلیب من - **لو**

سوگند یاد کرده بود .

اولیویه دهن باز کرد تا پاسخ گوید :

— اعلیحضرتا ...

شاه به تندى سخن او را برید و گفت :

— بزانو در افت ! تریستان مواظب این مرد باشید !

اوئیویه زانو بر زمین زد و برردى گفت :

— اعلیحضرتا ، دخترک جادوگرى از طرف پارلمان دادگستر شما محکوم باعدام شده بود . این دخترک گریخته و به کلیسای نتردام پناهنده شده است ، مردم میکوشند تا او را دستگیر کرده بکیفر اعمالش برسانند . آقای شاه بتدر پاریس و رئیس شبگردان خود شورشیان را دیده اند . اگر گفته من نادرست باشد آنان میتوانند تکذیب کنند . مردم نتردام را محاصره کرده اند .

شاه که از فرط خشم بخود میلرزید ورنک بر صورت نداشت زیراب گفت :

— پس اینطور ! شورشیان نتردام عزیز را محاصره میکنند ! **اوئیویه** برخیز . حق باتست . پست **سیمون رادن** را تو بخشیدم . حق با تست . مردم بن هجوم آور شده اند . دخترک جادوگر در پناه کلیسیا و کلیسیا در پناه من است . مرا به بین که گمان می بردم مردم علیه نائب الحکومه شوریده اند ! شورش علیه شخص من است !

شاه که از فرط خشم نیروی جوانی را باز بافته بود شروع بقدم زدن در اطاق کرد . دیگر لبخند نمیزد ، قیافه ترسناکی بخود گرفته بود . روباه محیل به گفتار هولناک تبدیل شده بود : لبانش می چنید و مشت های استخوانیش گره می خورد . ناگهان سر برداشت نوری در چشمان گود افتاده اش درخشیدن گرفت . با صدائی چون صدای شیور گفت :

— **تریستان** ! باید قتل عام کرد . به او باش رحم نباید کرد ! برو ، دوستان من ، هر چه بتوانی از آنها بکش ! بکش !

وقتی طوفان خشم وی اندکی فرو نشست بجای خود برگشت و گفت :

— تریستان ، اینجا بیا ! — از **باستیل** سیصد سوار نیزه دار و **ویکنت ژریف** را بهمراه بردارید . گروهان کسانداران و گماشته مان آقای **شاتوپوژ** را نیز بهمراه ببرید . افراد ایوا بجمعی خودتانرا نیز بهمراه ببرید . در هتل سن — پل نیز از چهل تن نگهبانان ولیعهد میتوان کمک بگیرید ، با همه این افراد خود را به نتردام برسانید — آهای ! آقایان شورشی ، شما در مقابل تاج و تخت سلطنت و نتردام مقدس قرار گرفته اید . — تریستان همه شانرا بکش ! بکش !

قریستان تعظیم کرد و گفت :

- اطاعت میشود اعلیحضرتا !

کمی خاموش ماند . سپس افزود :

- یاجادوگر چه باید کرد ؟

شاه از این پرسش در اندیشه شد و گفت :

- اما جادوگر را !.. آقای استوتویل مردم چه میخواهند ؟

شهبندر پاریس پاسخ داد :

- اعلیحضرتا ، بنظرم علت هجوم مردم به فتر ۱۵م برای انجام مجازات اوست و

گمان دارم وقتی او را بدست آورند بر سر دار بفرستند .

شاه در فکر عمیقی فرو رفت سپس دو به قریستان کرد و گفت :

- بسیار خوب ؛ دوست من ، مردم را قتلعام کن و سپس جادوگر را داد بزنی

گیومریم آهسته زیر گوش **کونپول** گفت :

- درست شد ! مردم را بخاطر آنچه میخواهند تنبیه میکنند و سپس خواست

او را انجام میدهند .

قریستان پاسخ گفت :

- اعلیحضرتا ، اگر جادوگر درون کلیسا بود اجازه میفرمائید از بست

بیرونش آوریم ؟

شاه گوش خود را خاراند و گفت :

- عجب ! متحصن است ؟ بالاخره باید این زن بدار آویخته شود .

در اینجا گویی فکری بغاطرش رسید . در برابر صندلی خود زانو زد و کلاه از

سر برداشت و آنرا روی صندلی گذاشت . آنگاه به یکی از تعویذهای سربی کلاه نگریست

و دستها را بهم پیوست و گفت :

- ای فتر ۱۵م پاریس ای ازباب پر لطف من ، مرا معذور دار . تنها ایسن يك

بار بدینکار دست میزنم ، باید این تبهکار را مجازات کرد . ای باکره مقدس ، اطمینان

داشته باشید که این دخترک جادوگر شایستگی حمایت شما را ندارد . ای باکره مقدس

شما خود میدانید که پیش از این بسیاری از پادشاهان برای تجلیل از خدا و مقتضیات

دولتی امتیازات کلیسیاها را زیر پا نهاده اند . سن هیو اسقف انگلستان به ادوارد

پادشاه آن کشور اجازه داد تا افسونگری را که در کلیسایش پنهان شده بود دستگیر سازد
سن لوئی فرانسه استادمن نیز بهمین عنوان یکبار از مقررات کلیسای سن پل سر بیچی
نمود هم چنین آقای آلفونس پسر پادشاه اورشلیم با کلیسای قبر عیسی همین معامله را
کرد، مرا از اینکه تنها همین یکبار مقررات را نادیده میگیرم به بخشید. اینکار دیگر
تکرار نخواهد شد و در عوض مجسمه نقره زیبایی نظیر آن چه که سال پیش به نتردام
اکوی داده ام تقدیم خواهم نمود.

برخود صلیب کشید و کلاه بر سر گذاشت و به تریستان گفت :

— رفیق، عجله کنید. آقای شاقوپر را بهسراه برید. میتوانید ناقوس خطر
را بسدا در آورید. عوام الناس را خرد کنید. جادوگر را بر سردار بفرستید. فرمان
من چنین است که شما خود حکم اعدام را اجرا کنید و گزارش آنرا بن بدهید. اولیویه
شروع کن! من امشب نخواهم خوابید. ریشم را بتراش :

تریستان تعظیم کرد و از اطاق خارج شد. آنگاه شاه به اشارتی رییم و کوپنول
را مرخص کرد و گفت :

— دوستان فلاماند عزیزم خدا حافظ شما. بروید کمی استراحت کنید. شب میگذرد
و به صبح چیزی نمانده است.

آندو از اطاق خارج شدند و هر یک براهنمائی فرمانده باستیل به منزل خود رفتند.
کوپنول در بین راه به گیوم رییم میگفت :

— هوم! خیلی چیزها از این شاه که گرفتار سرفه است فهمیدم! من شارل بورگونی
مست را دیده ام. او در بدجنسی هر گزیبای لوئی بیمار نمیرسد.

رییم پاسخ داد :

— آقای ژاک! جوشانده بیش از شراب شاهان را سنگدل میکند.

[مشعل زیر سرپوش]

گرنگوار هنگامی که از باستیل در آمد بکوچه سن ان توان پیچید و سرعت اسبی رم کرده بابگریز نهاد . و چون به دروازه بود او به رسید مستقیماً بسوی صلیب سنگی میان میدان رفت . گونسی در تاریکی نیمشب مرد سیاه پوشی را که روی پله های پای صلیب نشسته بود بچشم دیده است . گرنگوار وقتی بمرد مزبور نزدیک شد پرسید :

- استاد شماید ؟

مرد سیاه پوش برخاست و گفت :

- گرنگوار . خون در عروقم بجوش آوردی . مردی که بر سر برج سن - ژروه ایستاده است ساعت يك و نیم بعد از نیمه شب را اعلام کرد .

گرنگوار بسخن درآمد و گفت :

- تقصیر از من نیست از شبگردان شاه است ، خوب از چنگ شان رهایی یافتیم ؛ من همواره از پای دار میگریزم . سرنوشت من چنین است .

. تو از جا های دیگری هم میگریزی . ولی بگذریم . باید سرعت دور شد . اسم شب را میدانی ؟

- استاد ، باور میکنید که من هم آلان از حضور شاه میآیم ؟ میدانید که نیم تنه ای نخ نما بر تن دارد ؟ عجب ماجرائی است .

- وای ! چه حرفی ! دانستن این ماجرا بیچه دردم میخورد ؟ اسم شب راهزنان را میدانی ؟

- میدانم ، خاطرتان جمع باشد . اسم شب (مشعل کوچک زیر سرپوش) است .

- بسیار خوب ، اگر اسم شب را نمیدانستیم نمیتوانستیم به کلیسیا راه یابیم .

داهزنان کوچه‌ها را بسته‌اند . خوشبختانه ظاهراً آنها با مقاومتی روبروشده‌اند .
شاید هم بموقع برسیم .

- بله ، استاد . ولی چگونه میتوانیم وارد تتردام شویم ؟

- کلید برجها همراهم است .

- چگونه میتوانیم از کلیسیا خارج شویم ؟

- پشت‌دیر در کوچکی است که به لب رودخانه باز می‌شود . کلید این‌در نزد من

است هم‌امروز بامدادان ذورقی در آنجا آماده کرده‌ام .

گرنگوار گفت :

- نمیدانید بچه‌خوبی از چوبه‌دار نجات یافتم !

مرد سیاه‌پوش گفت :

- ای بابا ! عجله کن !

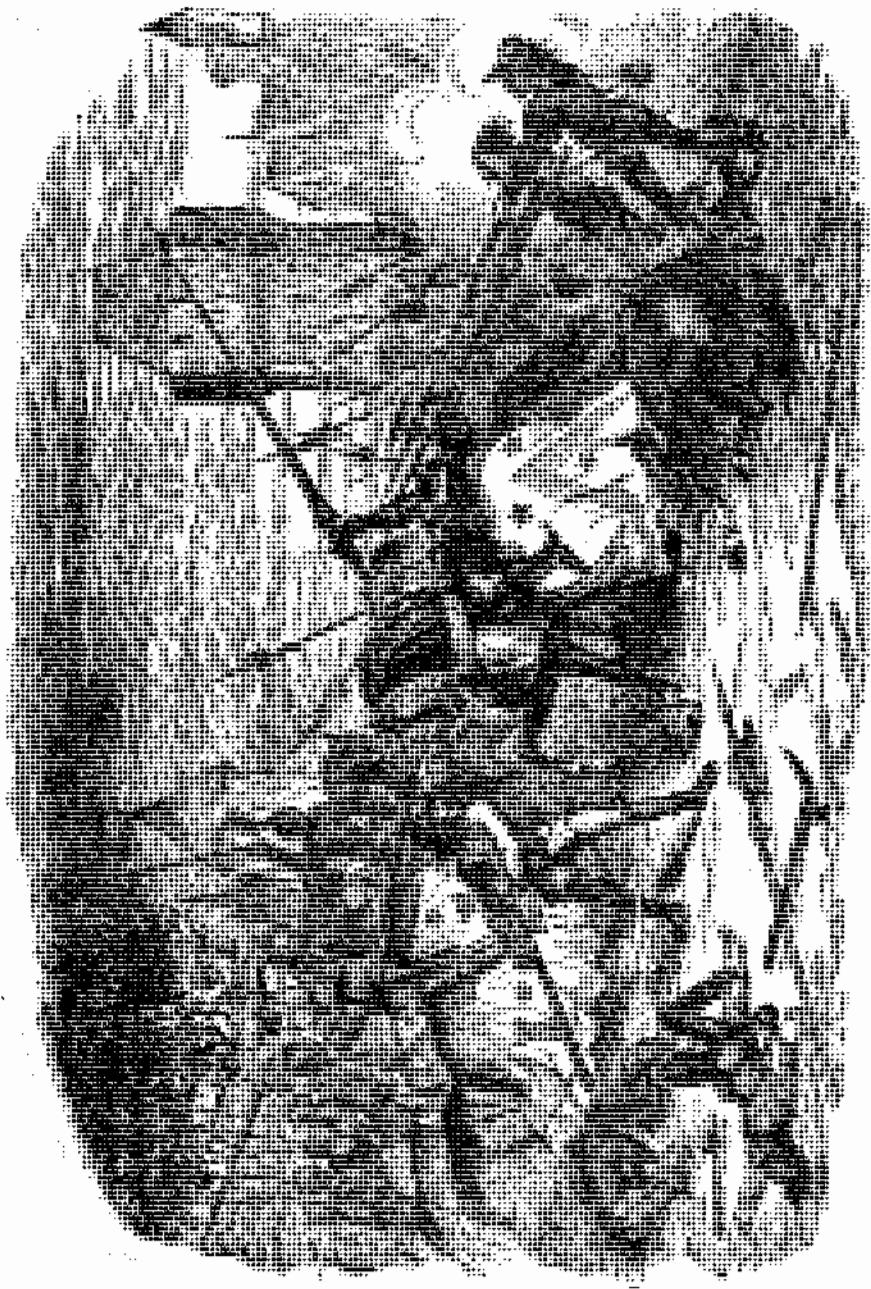
و هر دو با گامهای بلند بسوی شهر روان شدند .

[ندای یاری شاتوپر]

شاید خواننده کتاب هنوز وضع بحرانی خطرناکی را که **گازیمودو** با آن روبرو بود بغاظر داشته باشد. مرد کر دلاور که از هر سو مورد هجوم قرار گرفته بود اگر چه هنوز جرأت و جسارت خویش را از دست نداده بود ولی دیگر امیدی نداشت. البته او بفکر جان خویش نبود بلکه از جان دخترک کولی در اندیشه بود. روی راهرو گنج و گول به طرف میدوید. چیزی نمانده بود که راهزنان تتردام را تصرف کنند. ناگهان صدای پای اسبان در کوچه‌های مجاور پیچید. ستون سواران مشعل بدست که دائم‌المبیز بر اسب میزدند چون طوفان مهیبی فرارسید و فریاد فرانسه! فرانسه! و اراذل را بگویند! شاتوپر در حال حمله است! دارالحکومه! دارالحکومه! برخاست. راهزنان وحشت‌زده تغییر جبهه دادند.

گازیمودو صدائی نمی‌شنید ولی نور مشعل‌ها و شمشیرهای برهنه و سرنیزه‌های سواران را که **فوبوس** در داس آنسان بود بچشم دید. برخی از راهزنان از حمله سواران دچار وحشت شده و برخی دیگر نظم و انتظام را از دست داده بودند. **گازیمودو** از این کک غیرمترقبه چنان نیروئی گرفت که نخستین متجاوزین را که قدم به راهرو پادشاهان نهاده بودند بر زمین انداخت.

سواران واحدهای ارتش پادشاهی بودند و بدستوری بجمعه پرداخته بودند. راهزنان شجاعت بی‌نظیری از خود نشان دادند. آنها با نومییدی شروع بدفاع کردند. در یکی از جناحین آنان کوچه **سن پیر او بوف** و در پشت سر کوچه **پاروی** قرار داشت. آنها هنوز از حمله به **تتردام** دست برنداشته بودند. **گازیمودو** نیز



درد گوماهر

هنوز سرگرم دفاع بود. راهزنان که تتردام را محاصره کرده بودند خود نیز در محاصره سواران پادشاهی افتادند. وضع آنها درست شبیه وضع محاصره تورن بسال ۱۶۴۰ بود. در آنسال پرنس تماس آقای لوستمانز را در محاصره داشت ولی خود نیز در محاصره کنت هانری دار کور بود، بقول معروف:

Taurinum obsessor idem obesejus

اوضاع آشفته شد. گوشت گریک بزیر دندان سگ افتاد. سواران پادشاهی زیر فرماندهی **فوبوسی دوشاتوپر** شجاعانه در مبارزه بودند و راهزنان را از دم تیغ میگذراندند. راهزنان سلاح مرتبی نداشتند ولی جوش و خروش زیادی از خود نشان میدادند. زنان و مردان و کودکان به گردن و روی کپل اسبان می پریدند. چون گریه ای با چنگ و ناخن دست و پا بدان آویختند. دیگران با شمل چهره کمانداران را به آتش می کشیدند و یا داس دسته بلندی را بگردن سواران می انداختند و آنرا بسوی خود می کشیدند و سوارانی را که بر زمین می افتادند قطعه قطعه میکردند. یکی از آنان اسبان سواران را پی میکرد و باخونسردی بدینکار سرگرم بود و قیافه هول آوری داشت. آواز تودماغی میخواند بود و یکدم از شکار غافل نمی ماند. او بهر ضربت در اطراف خود دایره ای از اعضای مثله شده ترسیم میکرد و با سلاح وحشت بار خود به جایی که سواران بیشتر در آنجا متمرکز بودند حمله میکرد و چون درودگری کهنه کار با آرامش خاطر و تکان دادن سر بدومی پرداخت. این مرد **کلوپن ترویفو** بود و سرانجام بضربت شمشال از پای درآمد. در اینحال ساکنین خانه های مجاور از شنیدن غریو سر بازان شاهی پنجره ها را باز کرده و وارد پیکار شدند. از هر طبقه عمارات گلوله بر سر راهزنان می بارید. دود باروت تفنگهای تفنگداران سراسر میدان را پر کرده بود. نمای تتردام از پشت دودها بستختی تشخیص داده می شد.

سرانجام شورشیان تسلیم شدند. خستگی و نداشتن سلاح مرتب و وحشت ناشی از غافلگیر شدن، بالاخره تیراندازی از پنجره ها و پیکار بی آمان نیروهای پادشاهی آنانرا از پای درآورد. بناچار خط محاصره را شکافتند و در سمت های مختلف پابفرار نهادند و تلی از مردگان برجای گذاشتند.

کازیمودو با دین شکست راهزنان زانو بر زمین زد و دست بر آسمان

برداشت . آنگاه سزمست و شادان سرعت پرنده‌ای تیز بر راه پله‌ها را در پیش گرفت و خود را به حجره‌ای که از جان و دل بدفاع آن برخاسته بود رسانید. او در آن لحظه اندیشه‌ای جز این بر سر نداشت که در برابر کسی که برای بار دوم جاننش را از خطر مرگ نجات داده است زانو زند .

اما چون قدم بدرون حجره نهاد حجره را خالی یافت .



انتقام راجه

بخش یازدهم

- ۱ -

[پاپوش كودك]

هنگامی که راهزنان نتردام را محاصره میکردند اسمرالدا در خواب بود. اما چندی نگذشت که از غریبو و هیاهوی شورشیان که دمبدم روبه افزایش می نهادن برك و سپس دختر ك كولی از خواب بریدند.

اسمرالدا وقتی بیدار شد نخست کمی بهیاهو گوش خوابانید، آنگاه برخاست و بهیاهوی راهزنان و شعله مشعلهای آنان از حجره قدم بیرون نهاد. منظره میدان و شور و خشم شورشیان و آشفتهگی وضع از حمله شبانه آنان بانور سرخ رنگ مشعلها در زمینه تاریك میدان به آتشی که شبهنگام بر فراز مردابها دیده میشود شباهت داشت.

اسمرالدا از دیدار این منظره اسرارآمیز گمان برد که بیکار سختی میان اشباح (سایات) و مجسمه های سنگی پر هیبت جانوران نتردام در گرفته است، او که از کودکی در میان فرقه کولیان بارآمده بود پابند اعتقادات خرافی بود و اندیشه اش نخست توجه موجودات شریر شبانه شد. از نیرو وحشت زده به حجره خویش پناه برد و از بستر خود تمنا کرد تا کابوسهای آرامتری سراغش فرستد.

با اینحال نخستین گرد و غبار ناشی از ترس فرونشست و او از غریبوی که دمبدم رو بفرونی میرفت و اشارات دیگر بی بواقمیت برد و یقین حاصل کرد که بجای اشباح از جانب مردمان بمحاصره افتاده است. آنگاه وحشت و هراس او بی آنکه افزایش یابد

(۵) محفل شبانه جادوگران

تغییر رنگ داد .

اسمرالد اگمان برد که مردم برای دار زدن وی بدست و پا افتاده اند . از این فکر بر خود لرزید . اندیشه از دست رفتن امید و زندگی و قو بوس عزیز و سقوط برفشای نیستی و بسته بودن راه نجات و نداشتن یاور و پشتیبان بالاخره تنهایی و دوری از آشنایان و هزاران فکر دیگر او را از پای در آورد . بزانو در افتاد و سر بر روی تخت خواب نهاد و دستها را بالای سر بهم پیوست . لرزه بر اندامش افتاده بود . با اینکه گولی و بت پرست بود بغض راه گلویش را می فشرد و از خدای مهربان مسیحیان و تتردام میمانندار خویش مدد می خواست . آدمی هر چند بی ایمان باشد دقیقی فرا میرسد که در آن به معبدی که در دسترس اوست توسل می جوید .

مدتها بحال تعظیم و استغاثه ماند . از واقعیت بجان می ترسید و از غرش و غریبوی که دمبدم نزدیکتر می شد خشکش زده بود . او از ماهیت مصیبتی که بوی روی آورده بود خیر نداشت تنها با شعور باطن و وسعت خطر را درک می کرد .

در این حال نژند صدای پای کسی را شنید . برگشت و دو مرد را که یکی از آنها چراغی بدست داشت در آستانه در حیره دید . فریاد ضعیفی بر کشید . صدای آشنائی گفت :

- ترسید . منم .

اسمرالد ا پریشان حال پرسید :

- کی؟ شما فید ؟

- بله من پیرگر نگووارم .

دخترک گولی از شنیدن این نام اطمینان خاطر یافت ، برخاست و چشمش بشاعر خانه بدوش افتاد ولی مرد سیاه پوش دیگری نیز به همراه وی بود . چهره آن مرد دیده نمی شد و سکوت او اسرار آمیز می نمود . گر نگووار بلحن ملامت گفت :

- به بین ، مرا جلی پیشتر از شما شناخت ؛ راستی هم بزرگ بی آنکه منتظر معرفی گر نگووار بماند خود را بوی رساننده بود و تن خویش را بزبانان وی می مالید و موی سپید خود را بلباس وی میریخت . گر نگووار نیز بزرگ را نوازش میکرد .

دخترک گولی آهسته پرسید :

- همراه تان کیست ؟

گر نگووار پاسخ داد :

- آرام باشید. او یکی از دوستان من است.

فیلسوف چراغ را بر زمین نهاد و روی کف حجره چهار زانو نشست و جلی را در آغوش گرفت و گفت:

- به به! چه حیوان قشنگی! هم پاکیزه است و هم بزرگوار و با هوش. بیش از معلمین صرف و نحو سواد دارد! به بینم، جلی جان با زیبایی تماشایی ات را که فراموش نکرده‌ای؟ آقای ژاک شارمولو چه میکند؟...

مرد سیاه‌پوش امان نداد تا گریگوار سخنش را تمام کند. باخشونت بوی نزدیک شد و شانه او را گرفت و محکم تکان داد.

گریگوار برخاست و گفت:

- راستی فراموش کردم که وقت تنگ است. ولی استاد عزیزم، مردم را که نباید این چنین تکان داد. - دختر زیبایم جان شما و جلی عزیزم در خطر است. میخواهند شما را دار بزنند. مادوستان شائیم و برای رهایی شما بدینجا آمده‌ایم. بدنبال ما بیایید.

دخترک کولی گفت:

- راست می‌گویید؟

- بله، راست می‌گویم. فوراً حرکت کنید!

دخترک تهنه‌پنه‌کزان گفت:

- موافقم. اما چرا دوستان حزف نمیزند؟

گریگوار پاسخ داد:

- آه! پدر و مادرش اشخاص عجیبی بودند و او را کم‌حرف بار آورده‌اند.

اسمرالدا از این توضیح قانع شد و گریگوار دست او را گرفت. مرد همراه وی نیز چراغ را برداشت و پیشاپیش آنان براه افتاد. بزرگ جست و خیز کنان بدنبال‌شان شتافت. حیوان باوفا از دین گریگوار چنان شادمان شده بود که هر دم دوستانه شاخ بیای او می‌زد و تعادل او را از دست می‌گرفت. فیلسوف هر بار که نزدیک بود از پله در غلطد می‌گفت:

- کاردنیا همین است. معمولاً نزدیکترین دوستان باعث سقوط آدمی میشوند!

آنان بسرعت از پله‌های برج پائین رفتند از کلیسای ظالمانی که غریو میدان در

آن می پیچید گذشتند . و از در سرخ به حیاط دیر قدم نهادند . دیر خلوت بود و راهبان خود را به نمازخانه رسانده بودند تا دسته جمعی دست بدعا بردارند : در حیاط دیر کسی جز فراشپائی که در گوشه های تاریک آن سر در گریبان نهاده بودند دیده نمی شد . گرنگوار و یاران بسمت دری که به رودخانه مشرف بود روان شدند . مرد سیاه پوش با کلیدی که بهمراه داشت در را گشود . باریکه ای از خاک میان کلیسیا و رودخانه فاصل بود . این باریکه به جزیره ای در سمت مشرق کلیسیا منتهی می شد . باریکه بکلی خلوت و آرامتر از جاهای دیگر بود . غوغای راهزنان بطور مبهم و نامشخص بدانجا میرسید . سیم خنکی که از رودخانه بر می خاست برك تك درختی را که در انتهای باریکه کاشته شده بود باهمه دل آویزی بجنیش در می آورد . با اینحال هنوز در آستانه خطر بودند و به عمارتی جز کلیسیا و نمازخانه دسترس نداشتند . در قلمرو اسقف بی نظمی عجیبی بچشم می خورد . ازدوزشهر پاریس سایه رقصانی بر زمینه روشن بود و چون زمینه تابلوه های رامبراند جلوه میکرد .

مرد چراغ بدست تا انتهای باریکه پیش رفت . در آنجا بقایای پرچین پوسیده ای باشاخه های باریک تاکی که به انگشت های باز پنجه دست شباهت داشت دیده می شد . در پشت آن زورقی کنار ساحل پنهان بود .

مرد سیاه پوش به **گرنگوار** و همراه وی اشاره کرد تا سوار زورق شوند . بزك نیز آنانرا دنبال کرد . سیاه پوش پس از دیگران در زورق نشست و طناب قایق را برید و با چوب دست بلندی آنرا بمیان آب راند . آنگاه دو پارو بدست گرفت و بشدت شروع پیاروزدن کرد ، زورق از ساحل دور شد . در اینجا آب رود سن شتابان پیش میرود . ازینرو مرد سیاه پوش کوشش بسیاری بکار برد تا جزیره را ترك گوید .

گرنگوار بمحض اینکه در زورق نشست بزك را روی زانوی خود گذاشت . او پشت سر دخترک جای گرفته بود . **اسهرالدا** که از مردناشناس و اومه داشت خود را بشاعر جوان چسباند .

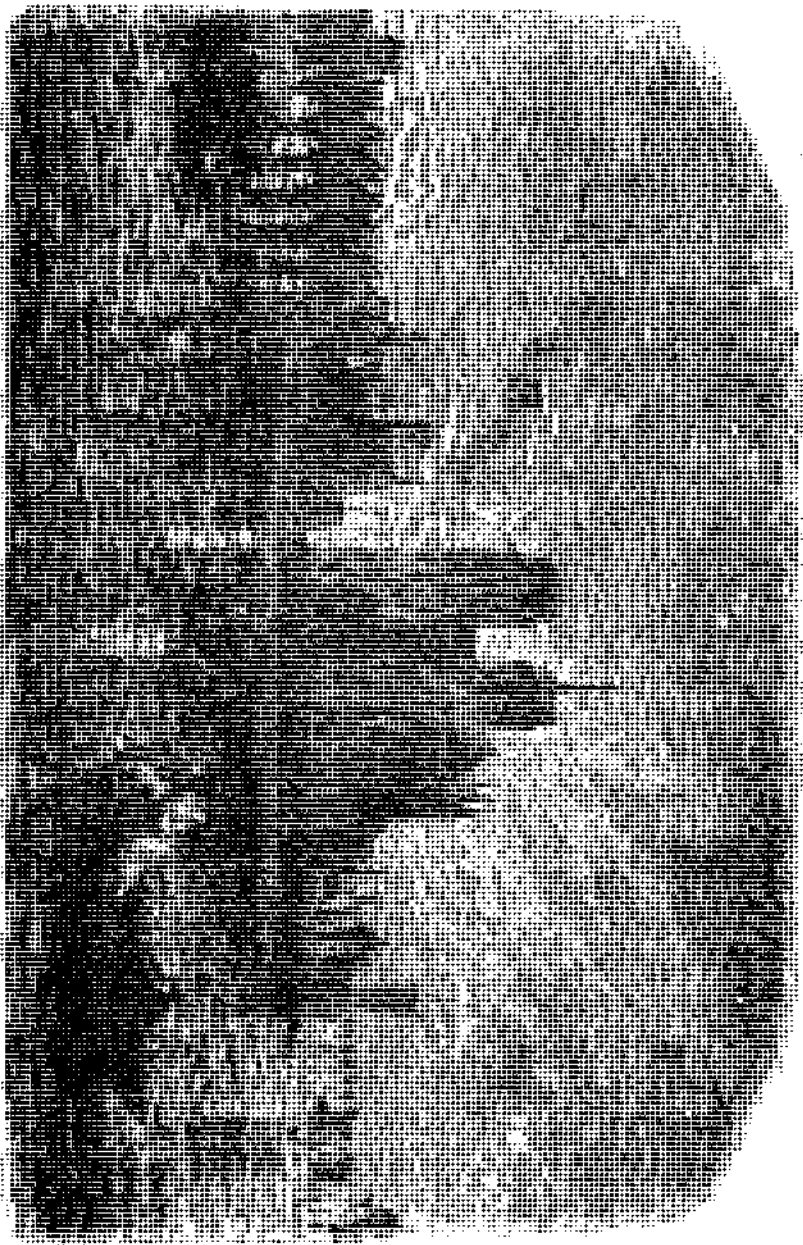
گرنگوار وقتی احساس کرد که زورق از ساحل دور می شود دستها را بهم زد و بوسه ای از میان شاخهای بزك برداشت و گفت :

- به به ! هر چهار نفرمان نجات یافتیم .

آنگاه در آندیشه شد و اضافه کرد :

- آدمی گاهی به اقبال و زمانی به نیرنگ نیازمند است .

... سیمت بیماروزون برداشت ...



زورق با آرامی بساحل راست رودخانه نزدیک می‌شد. دخترک با وحشت مبهی بناشناس می‌نگریست. مرد سیاهپوش بدقت چراغ را باین کشیده بود و در تاریکی در پیشاپیش زورق به شبح هولناکی شباهت داشت. شغل سیاهش چون ماسک و آستین‌های گشاد قبایش که بهنگام پارو زدن باز بسته می‌شد بیاتند بال خفاشان بود. امادم نیز در وسخن نیگفت و در زورق جز صدای برخورد متناوب پاروها به چین و شکن آب‌چیزی شنیده نمی‌شد.

ناگهان **گرنگوار** بسخن درآمد و گفت:

— بجان خودم! ما چون حشرات شادو سرخوشیم! در محیط ما خاموشی فینا غورثیان و یا خاموشی دنیای ماهیان حکمفرما است! ای داد! دوستان دلم میخواست که کسی سخنی بگوید. — صدای آدمی در گوش آدمیان بهترین نوای موسیقی است. این گفته من نیست بلکه پیش از من دیدیم اسکندری آنرا بیان داشته است. و ه که چه سخنان نفزی! البته دیدیم فیلسوف ناچیزی نیست. — عزیز دلم، چیزی بگو! تمنا میکنم صحبت کن! — راستی شما خوب اخم میکردید، هنوز هم اخم میکنید؟ عزیزم میدانید که پارلمان حق دارد احترام بست‌ها را بهم‌زند؟ می‌دانید که شما را در **نتردام** خطر بزرگی تهدید می‌کرد.

دریفا که تروخیلوس پرندۀ کوچک در دهن تماخ لانه میکند. استاد ماه‌درمیا آید نکند که مارا به بینند! ما بانجات دختر خانم کار خیری انجام میدهم ولی اگر دستگیر شویم فرمان شاه باید چوبه‌دار را بیوسم. دریفا که کارهای آدمی دو گرداب خطرناک همراه دارد. برای اینکه چیزی به تو بدنند باید چیزی از من بگیرند. هر کس هزار را تحسین کند **کالتینا** را تقبیح کرده است. استاد آیا چنین نیست؟ نظر شما راجع باین فلسفه چیست؟ من پیر و فلسفۀ غریزی طبیعی هستم... ای بابا! کسی بمن پاسخ ندهد. شما دو تن چه خلق و خوی تندی دارید! بناچار من باید با خود بگفتگو پردازم. این امر در تراژدی بنام «مونولوک» معروفست. — شگفتا! بهر روی شما اعلام میکنم که من هم اکنون از دیدار **لوئی یازدهم** شاه فرانسه بر میگرم. — چه پادشاه پلیدسالخورده‌ای! خود را در خسرو و اطلس پیچیده است. حق‌التالیف نایشنامه‌ام را هنوز بمن بدهکار است ولی نزدیک بودم امشب مرا دار بزنند. اگر چنین می‌شد از کارم باز می‌ماندم. — **لوئی یازدهم** در برابر هنرمندان خست‌نشان میدهد. کاش که چهار کتاب **سالوین دو کلنی**

راستی را بخواهید ، این پادشاه با اهل قلم خوب تا نمیکند و ستمگریهای وحشیانه‌ای مرتکب میشود . اسفنجی است که بول مردم را جذب میکند . شکایات از وضع روزگار رفته رفته بصورت گفتگوهای درگوشی علیه شاه در می‌آید . دردوره سلطنت این پارسای خوشخو چوبه‌های دار از مصلوبین به خش‌خش میافتد . کنده زیر تبر از خون محکومین می‌بوسد . زندانها چون شکم پر خوران از کثرت تعداد زندانیان میترسد . این شهریار بایکدست می‌ستاند و بادست دیگر مردم را دار میزند . او دادبان خانم **سابل** و آقای ژبیه است . از بزرگان هتک‌حرمت میکند ، زبردستان را نیز دسته‌دسته از پای در می‌افکند . شهریاری افراطکار است . من او را دوست ندارم . استاد ، شما چطور ؟

مرد سیاهپوش شاعر پرچانه را بحال خود گذاشته و سرگرم مبارزه با جریان آب بود . **سمرنگوار** دنباله سخن را گرفت و گفت :

- راستی ، استاد ! وقتی که بیدان رسیدیم در میان راهزنان خشمگین جوان بینوایی را که خدمتکار کر شما در راهرو پادشاهان مغزش را پریشان ساخت دیدید ؟ من او را زیر دست و پا دیدم ولی نشناختم ، میدانید او که بود ؟
مردناختناس ابدأ پاسخ نداد . ولی از پارو زدن بازا استاد گومی بازانش از کار فرو ماند ، سرش بسینه افتاد و **اسهرالدا** صدای آه جانسوز او را شنید . او پیش از این نیز صدای چنین آه‌هایی را شنیده بود .

زورقی که بحال خود مانده بود لحظه‌ای چند با جریان آب از مسیر خود منحرف شد . ولی مرد سیاه‌پوش سرانجام بخود آمد ، سر برداشت و پاروها را بدست گرفت و در جهت مخالف آب شروع بیارو زدن کرد و باین ترتیب انتهای جزیره را دور زد و بسوی **پرت او فوان** روان شد .

سمرنگوار گفت :

- مسکن **باربو** هم آنجا است . استاد به آن پشت بامهای سیاه‌رنگ که زوایای عجیبی دارند بنگرید . زیر آن محیط مه‌آلود و دودزده و کثیف که در آن ماه بمانند زرده تخم مرغ شکسته بنظر میرسد جایگاه **باربو** است . پناهگاه خوبی است . نمازخانه‌ای دارد که طاق آن بسیار زیبا و تماشایی است .

ذره بالای آن نیز برج ناقوس بزرگی قرار دارد. دارای باغ بزرگی است که
 درون آن استخر زیبا، کلاه فرنگی باصفا و خیابانهایی با درختان زیبا و قابل پسند و نوس
 دارد. ضمناً در آنجا درخت زیبایی است که بدرخت هوسباز معروف است. چه زیرا این
 درخت جایگاه عیش و عشرت یکی از شاهزاده خانمها بوده است. درینجا که مافیلد و سوان
 حتی مالک یکی از کردوهای ترپچه یا کلم باغ **لوور** نیز نیستیم. ولی آخرش چی؟
 زندگی آدمی برای بزرگان نیز چون مائزکیی از نیک و بد است. چه رنج همیشه همراه
 شادی است. - استاد باید داستان این جایگاه **باربو** را برای شما تعریف کنم. این
 داستان پایان غم انگیزی دارد داستان بسال ۱۳۱۹ در دوره پادشاهی فیلیپ پنجم که
 پیش از پادشاهان دیگر فرانسه سلطنت کرد اتفاق افتاد. درس اخلاقی که از تاریخ
 میتوان گرفت آنست که هوسها و شهوات هماده فرجام بدی دارد؛ بازن همسایه هر چند
 که زیبا و هوس انگیز باشد نظر بازی نکنیم. جمهوری هرزگی است. ز نافرمانی بر شهوت
 دیگران است... ایوای! همه مه دوچندان شد.

واقعاً هم هیاهو در دورو برتردام رو با افزایش میرفت! همه گوش فرا دادند.
 فریادهای پیروزی بطور آشکار بگوش میرسید. ناگهان بر فراز بامهای کلیسیا صدها
 مشعل روشن شد و از نور آن بر بالای برجها و راهروها اسلحه سربازان درخشیدن
 گرفت. مشعل داران بدنبال کسی میگشتند سرانجام فریاد آنها که میگفتند:

- دخترک کولی! جادوگر! مرک بردخترک کولی!

بگوش فرادبان رسید.

سر دخترک بینوا بسینه افتاد و مرد ناشناس با سرعت چون آوری بسمت ساحل
 شروع پیاروزدن کرد. اما مرد فیلسوف در اندیشه بود. او بزک را در آغوش میفشرد و
 از کنار دخترک کولی که خود را بوی نزدیک میکرد دور می شد.

بی گفتگو گرنگوار دچار تردید و دودلی بیرحمانه ای شده بود. باخود میگفت
 که اگر دخترک را دستگیر کنند بزک را نیز «طبق مقررات جاری» دار خواهند زد. حیف
 نیست که حیوان زیبایی چون (جلی) کشته شود؟ او باخود میگفت که چه بهتر رفیق راهش
 به دخترک کسولی بپردازد. او در دل بمبارزه باطنی شدیدی پرداخته بود. او
 نیز چون **ژوپیتر** در **ایلیاد** دخترک کسولی و بزک را سبک سنگین میکرد. از این
 چشم بر میدوخت و بدان می نگر بست. اشک در دیدگانش حلقه میزد و دندانها را بهم

میفشرد و میدفطت: - آخر من که نمیتوانم هر دو تای شمارا باهم نجات دهم از تکان محکمی که بزورق بر آمد بی بردند که بساحل نزدیک شده اند. هنوز از شهر صدای غلغله و همهله شنیدنی بگوش میرسید. مرد ناشناس از جای برخاست و بسوی دخترک کولی رفت. خواست تازی بر بازوی او را بگیرد و در پیاده شدن او رایاری کند. اما دخترک او را از خود راند و باستین گرنگوار آویخت. گرنگوار که سرگرم نوازش بزرگ بود او را از خویش راند. آنگاه او خود از زورق بیرون جست. **اسمرالدا** بعدی پریشان بود که نمیدانست چه می کند یا کجا میرود. باین ترتیب او لحظه ای هاج و واج بر جای ماند و نگران جریان آب شد. وقتی که کمی بخود آمد خود را باناشناس در ساحل تنها یافت. ظاهراً **سمرنگوار** هنگامی که از فایق پیاده می شدند دم غنیمت شمرده و با بزرگ ناپدید شده و خود را به خانه های گلی محقری در سر راه رسانده بود.

دخترک بینوا وقتی خود را با مرد ناشناس تنها دید بزخود لرزید. خواست سخن گوید، یا **سمرنگوار** را بیاری طلبید اما زبانش یارای ادای کلمات نداشت و صدائی از میان لبانش درنیامد.

ناگهان دست مرد ناشناس را در دست خود دید. دست او سرد و نیرومند بود. دندانهایش کلید شد. و رنگ از رخسارش پرید. ناشناس چیزی نگفت، خود از ساحل بطرف میدان اعدام براه افتاد و او را کشان کشان بدنبال خود برد. در اینحال **اسمرالدا** احساس کرد که شرنوشت نیروی مقاومت ناپذیری دارد. راه گریزی در پیش نبود، بدنبال کشیش کشانده شد، گاهی میدوید و زمانی گام برمیداشت. راه در اینجا سربالائی بود ولی **اسمرالدا** گمان می برد که در سراسیمه میغلطید.

بهر سو نظر انداخت. رهگذری ندید. همه جا خالی و خلوت بود. جز در شهر و در زیر دو دوده سرخ فام اثری از آدمی نبود. **اسمرالدا** نام خود را از دهن آنان که فریاد میزدند (مرده باد جادوگر) می شنید. قسمتهای دیگر شهر پاریس چون توده ظلمت زده ای بچشم میخورد.

در اینحال مرد ناشناس او را کشان کشان و بسرعت بدنبال خود می برد. راهی که در پیش رو داشتند برای **اسمرالدا** ناشناخته بود. از برابر پنجره ای گذشتند، او قد برافراشت و فریاد زد: بدادم برسید!

کاسبکاری که درون خانه بود پنجره را گشود و چراغ بدست با یکتا پیرهن سر بیرون کرد، بهت زده بساحل نگرست، چیزی گفت که **اسمرالدا** از شنیدن آن عاجز

مانند ، مرد کاسیکار در را بست . و نسور چراغ وی که آخرین نور امید دخترک بود خاموش شد .

مرد سیاهپوش حتی کلمه‌ای نیز بر زبان نراند . سفت و سفت دست دخترک را گرفته بود . دوباره برای خود ادامه داد . **اسمرالد** مقاومت را بیفایده دید و دل شکسته بدنبال وی برای افتاد .

هر چند یکبار نیروی خویش جمع میکرد و بصدای بریده بریده‌ای میگفت :

— شما کیستید ؟ شما کیستید ؟

اما مرد سیاهپوش پاسخ نمیداد .

آندو در امتداد ساحل پیش رفتند و به میدان وسیعی رسیدند . ماه نورافشانی میکرد . میدان مزبور همان میدان اعدام بود و در میان آن چوبه‌های دازسیاه رنگی بچشم میخورد . **اسمرالد** بی برد که میدان اعدام قدم گذاشته است . مرد ناشناس ایستاد و برگشت و بوی نگرست و باشلق از سر برداشت . دخترک خشکش زد و زیر لب تپه تپه کنان گفت :

— آه ! میدانستم که خود اوست !

مرد ناشناس کسی جز راهب نبود ، در زیر مهتاب به شبخشی شباهت داشت . خصلت نور ماه چنین است . گویی جز ارواح و اشباح در آن دیده نمیشود . راهب رو بدخترک کرد و گفت :

— گوش کن . اینجا میخواهم با تو صحبت کنم . اینجا میدان اعدام و تقطه‌ای انتهای زندگی است . سر نوشت ما را در اختیار هم گذاشته است . من میخواهم درباره‌ی مرگ یا زندگی تو تصمیم بگیرم . تو نیز میتوانی درباره‌ی روح من تصمیم بگیری . اینجا میدانی است که در نیمه شب در آن چیزی دیده نمیشود . پس گوش کن . میخواهم بگویم که ... اولاً اسمی از **فوبوس** بر زبان نیار ...

راهب بمانند کسی که سر جای خود نتواند بند شود قدم میزد و او را بدنبال خود می‌کشاند .

— ... نام فوبوس را بر زبان نیار . فهمیدی؟ اگر این نام را بر زبان رانی نمیدانم چه خواهم کرد . ولی بی گفتگو نتیجه کارم هو لناک خواهد بود .

راهب پس از بیان جمله فوق بمانند جسمی که بر مرکز ثقل خود تکیه کند بر جای ایستاد . ولی صدای او خالی از هیجان بود و ذمبدم آهسته ترمی شد . کسی مکث کرد و آنگاه بسخن خود ادامه داد :

- این چنین روی ازمَن بر نگردان . گوش کن . موضوع بسیار جدی است . گذشته گذشت . - چه میگفتم ؟ یادم بیار ! بله ! - پارلمان تصمیم بدستگیری واعدام تو گرفته است . من ترا از چنگال آنها نجات دادم . ولی هنوز در تعقیب تو هستند . نگاه کن ! در این حال دست خود را بسوی شهردار از کرد . تفتیش ادامه داشت . همه هم نزدیکتر میشد . برج کاخ لیونتان که در روی میدان اعدام قرار داشت روشن بود و هیاهوی زیادی از آن بگوش میرسید . سربازان مشعل بدست در ساحل مقابل بهرسو میدویدند و فریاد میزدند : - دخترک کولی ! کولی کجاست ؟ مرگ بر کولی ! مرگ بر کولی ! - به بین ، تحقیق می کنند ، بدان که من دروغ نمیگویم . اصلاً من ترا دوست دارم . - زبان بسخن باز نکن نگو که ازمَن نفرت داری . دیگر نمیخواهم چنین سخنی بشنوم . - من ترا نجات دادم - بگذار کار را تمام کنم . - میتوانم ترا کاملاً از مرگ نجات دهم . وسائل لازم را فراهم کرده ام . تو باید تصمیم بگیری . هر چه بخواهی انجام میدهم .

راهب ناگهان بسخن خود را برید و گفت :

- نه چنین چیزی نباید بگوئی .

آنگاه با گامهای بلند بسوی چوبه دار رفت ، او را نیز با خود بدانسو کشانید . بانگشت بچوبه دار اشاره کرد و بسردی گفت :

- ازمَن و چوبه دار یکی را برگزین !

دخترک دست خود را از دست او در آورد و پیاپی پایۀ دار افتاد و پیاپی میشوم آن بوسه زد . آنگاه سر زیبایی خود را بر گردانید و از روی شانه ها بر راهب نگریست . در این حال مانند باکره مقدس در پای صلیب بود . راهب بیحرکت بر جای ایستاده بود و چون مجسمه بیجان با انگشت بر چوبه دار اشاره میکرد .

سر انجام دخترک کولی گفت :

- چوبه دار کمتر از شما مایه وحشت من است .

دست راهب آهسته فرو افتاد . با در ماندگی نظری بوی افکند و زیر لب گفت :

- اگر سنگها زبان میداشتند حتماً میگفتند که این چه مرد بدبختی است .

راهب بسخن خود ادامه داد . اما دخترک در برابر چوبه دار بحال خود زانو زده بود . این بسار لعن راهب تضرع آمیز و ملایم و کاملاً باحالت موقر و عبوس وی متضاد بود :



پای پایه دار افتاد

من، شما را دوست دارم. بله، راستی چنین است. ای دختر جوان شب و روز در آتش عشقت می‌سوزم، بله، شب و روز می‌سوزم، آیا با این همه شایسته ترحم نیستیم؟ عشق تان شبانه روز رنجم میدهد. - طفلك بينوا، عذابم میدهد! جادارد که با من همدردی کنید. به بینید باچه لحن ملایمی باشما گفتگو میکنم. چه خوب می‌شد که این همه از من وحشت نمی‌کردید. - آخر مردی که زنی را دوست دارد گهنگار نیست! خدایا چطور؟ مرا نخواهید بخشید؟ همواره از من نفرت خواهید داشت؟ پس کار تمام است؟ من ازین روایت شرمندم! در این دنیا تنها این توجیهی نداژید! شما در اندیشه دیگری هستید. غافلید که من در سرحد ابدیت ترسان و لرزان سر پایستاده و با شما سخن می‌گویم! - مواظب باشید که مخصوصاً نام آن افسر را بر زبان نیاورید! حاضریم در برابر شما بزانو درآیم! نه تنها بیای شما بلکه بر زمینی که به آن پا گذاشته‌اید بوسه زنم! چون کودکان گریه کنم، و سینه خود بشکافم تا دل خونینم را از آن بیرون کشم و نشان دهم که عاشق دلخسته تان هستم. ولی افسوس! که اینها همه بی فایده خواهد ماند! شما روح مهربان و بخشنده‌ای دارید، شما ذاتاً زیبا و ظریف و شیرین و دلنشین‌اید. ولی صد افسوس که تنها نسبت بمن بی‌مهرید! وه! چه سر نوشت شومی!

راهب صورت خویش را در میان دستان پنهان ساخت. دخترک صدای گریه او را بگوش شنید. برای اولین بار اشک از دیدگان راهب سرازیر می‌شد. گرچه سر پایستاده بود ولی گریه‌های پای و زنجموره او تضرع آمیزتر از حالتی بود که زانو بر زمین زند. مدتی اشک ریخت و آنگاه سخن خود ادامه داد.

- به بینید! کلماتی که بتوانم با آن درددل گویم پیدا نمیکنم. پیش از این سخنانی که می‌بایست با تو در میان نهم حاضر کرده بودم اینک بخود می‌لرزم، و در لحظه حساس از پای در می‌آیم. جذبه غریبی بر من مستولی است، ازین رو زبانم به لکنت افتاده است. وای! بمن رحم کنید و گرنه نقش زمین خواهم شد. آری بمن رحم کنید! ماهر دورا محکوم بمرگ نکنید. نمیدانید چقدر دوست تان دارم! این دل من چه دل دیوانه‌ایست! حتی خود را نیز فراموش کرده‌ام! سرد دانشمندی هستم ولی بدانندهن کجی میکنم. مرد محترمی هستم ولی نام خود را پایمال میکنم. راهبم ولی کتاب مقدس را بالمش بستر هوسرانی میکنم. من بروی نام خدا تف می‌کنم! ای دختر افسونگر همه این فداکاریها بخاطر تست. می‌خواهم شایسته دوزخت باشم! اما تو مرد لعنتی را از خود میرانی!

بگذار همه چیز را با تو در میان نهم . بگذار هولناکتر از اینها را نیز با
تو بگویم ...

ضمن ادای این سخن پریشانحالتتر شد . لحظه‌ای خاموش گشت سپس در خالی که
گویی باخود سخن میگوید صدای بلندتر گفت :

- قایبل بر سر برادرت چه آوردی ؟

باز لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه سخن خود ادامه داد :

- خداوندا ، اورا پرورش دادم ، غذا دادم ، دوست داشتم ، چون بتی پرستیدم ،
سرانجام اورا کشتم ؛ آری خداوندا هم اکنون در جلوخان سنگی خانه شما برای خاطر
این زن ، بله برای خاطر این زن مغز اورا پریشان ساختم ...
دیدگانش وحشت زده بود . صدایش بخاموشی میگرائید . باز چند بار بخودی
خود تکرار کرد :

- بخاطر او ... بخاطر او ...

سپس دیگر صدائی از میان لبان لرزانش بگوش نرسید . ناگهان چون جسم بی
جانى بر خاک افتاد سر برزانو نهاد و بیحرکت ماند .

پای دخترک زیر تن او مانده بود ، کوشید تا آنرا رها سازد . از این حرکت راهب
بخود آمد . دست بر گونه‌های گودافتاده خویش کشید و لحظه‌ای چند به انگشتان نم
خورده خویش نگریست و زیر لب گفت :

- چطور ! گریه کرده‌ام !

بیدرنك بسوی کولی برگشت ، باتشویش واضطراب عجیبی گفت :

- به ! من میگریستم و شما همینگونه مرا میگریستید ! طفلک میدانی که اشک من
سوزان ترا سیر آتش فشانی است ؟ آیا چنین نیست ؟ آدمی بحال مردی که بسوی نفرت
دارد هرگز متاثر نمی‌شود ؟ اگر مرگ مرا بچشم میدیدی بی گفتگو خنده راسر میدادی .
آه ! من نمیخواهم شاهد مرگ تو باشم ! سخنی بگو ! تنها از راه ترحم کلمه‌ای بگو !
نگو که دوستم داری ، تنها بگو میخواهی دوستم بداری . همین کافی است ، من ترا
نجات خواهم داد . و گرنه ... آه ! وقت میگذرد . ترا به تمام مقدسات سوگند میدهم ،
نگذار که دل من چون این سنگ سخت شود ! درست فکر کن ، سرنوشت هر دوی ما در دست
من است . دارم عقل از دست میدهم ، نتیجه کار هول انگیز است . مفاک ژرفی زیر پای

ماست. من و تو سقوط کنان در دامن ابدیت خواهیم افتاد !

از راه لطف سخنی بگویی ! سخنی بیش نمیخواهم !

اسمرالدا لب گشود تا پاسخ گوید. راهب بزانو در افتاد تا باستایشگری سخن
اورا که شاید هم از روی مهر بود بشنود. **اسمرالدا** بوی گفت :
- شما آدم کشید !

راهب دخترک را با وحشت در بر گرفت و گستاخانه بخنده افتاد .

- بله ، آدم کشم ، با این حال تو از آن من خواهی بود . من برده تونیستم ، صاحب
تو خواهم بود . بله ترا تصاحب خواهم کرد ! پناهگاهی دارم که ترا بدانجا خواهم برد.
تو باید بدنیاالم بیائی و گرنه تسلیم لشگریانت خواهم کرد ! ای دختر زیبا ، یا باید بگیری
و یا اینکه از آن من باشی ! از امشب تو باید مونس راهب باشی ! مونس آدم کش باشی !
شنیدی ؟ به به ! شادی نصیب ما است ! مرا بیوس ! دیوانه وار بیوس ! تو باید از چوبه دار
یابستر من ، یکی را بیوسی !

چشمان راهب از یلبندی و خشم میدرخشید . دهن آب افتاده اش گردن دختر جوان را
سرخ کرده بود . **اسمرالدا** در آغوش وی دست و پا میزد و راهب بوسه های آتشینی از وی
بر میگرفت .

یکبار دخترک فریاد بر آورد :

- ای جانور درنده گاز نگیر ! ای راهب گند ! مرا رها کن ! موهای کیفی خا کستری
رنگی را که هنوز بر سرت مانده است می کنم و به صورت نحست میکوبم !

راهب سرخ شد ، سپس رنگ از رخسارش پرید. اورا رها کرد و با خشم و دژم بوی
نگریست . **اسمرالدا** گمان برد پیروز شده است ازینرو سخن خود ادامه داد .

- بدان ، که من به **فوبوس** عزیزم تعلق دارم . من **فوبوس** را دوست دارم ،
فوبوس زیبا است ! اما تو راهب نکبتی پیرو زشت و بدتر کبیبی ! برو گمشو !

راهب بیاتند محکومی که آهن داغش کنند فریاد کشید . دندانها را بهم فشرد
و گفت :

- در این صورت بپیر !

دخترک از نگاه هولناک او بوحشت افتاد ، خواست پا بفرار نهد اما راهب او را
گرفت ، تکان داد و اورا بر زمین زد و کشان کشان بسوی برج رلان برد . دستهای زیبایی
او بر زمین کشیده میشد .

در آنجا بسوی دخترک نگریست و گفت :
- برای آخرین بار ، آیا حاضری مال من باشی ؟

اسمرالدا به تندی پاسخ داد :

- نه .

آنکاه راهب فریاد زد :

- گودول ! گودول ! این همان کولی است ! انتقام خودت را بگیر !

کسی بشدت آرنج دخترک را گرفت . اسمرالدا نگریست ، دستی لاغر از روزه میان دیوار در آمده و چون گیره آهنی دست او را گرفته بود ، راهب گفت :

- بسیار خوب . این دخترک کولی گریخته است . او را نگهدار تا من سراغ سربازان

روم ، او را همینجا بدار خواهند آویخت .

صدای خنده بلند کسی از میان دیوار برخاست :

- ها ! ها ! ها !

راهب بسمت پل فتر ۱۴ دوید ، صدای پای اسپان از این سمت شنیده می شد .
دخترک راهبه مردم آزار را شناخت از وحشت نفس زنان بکوشش پرداخت تا خود را از چنگ راهبه رها کند . بخود پیچید . با نومییدی تقلا کرد ، ولی راهبه با نیروی مقاومت ناپذیری او را گرفته بود ، انگشتان استخوانی ولاغر او در گوشت اسمرالدا فرو میرفت ، گوئی دست راهبه بدست وی دوخته شده است . این دست محکمتر از غل و زنجیر و حلقه آهنی بود .

دخترک نیروی خویش از دست داد بدیوار تکیه زد و ترس از مرگ بروی مستولی شد . زیبایی زندگی و جوانی ، منظره آسمان و مناظر فرح بخش طبیعت و عشق فوبوس و هر آنچه که دوریا نزدیک بود بالاخره راهبی که او را لو میداد و دژخیمی که فرامیرسید و چوبه داری که او را در بر می گرفت از نظرش گذشت . آنگاه حس کرد که وحشت تاریشه های موی او را فرامیگیرد . در اینحال صدای خنده شوم راهبه که آهسته میگفت :

- ها ! ها ! ها ! دارت میزنند .

بگوشش رسید . برگشت و چشمش از پشت میله ها به سیمای وحشی پیرزن افتاد .

از او پرسید :

- مگر من بشما چه کرده ام ؟

راهبه پاسخ نداد و باخشم و از روی ریشخند دم گرفت :

- دختر قبطی ! دختر قبطی ! دختر قبطی !

سر اسمرالدای بینوا یکبار دیگر بر سینه افتاد . چه پی برد که با آدمی عادی
مواجه نیست .

ناگهان راعب فریاد برآورد و پرسید :

- بمن چه کرده ای ؟ آه ! دختر کولی ! می پرسی که بمن چه کرده ای ؟ بسیار
خوب ! گوش کن ! - من کودکی داشتم ! می شنوی ؟ کودکی داشتم ! گفتم که کودکی داشتم ! -
دختر مامانی خوشگلی داشتم ! - آینس کوچولوی بیچاره ام ، - به بین دختر کولی !
کودکم را دزدیدند و بردند و خوردند . فهمیدی بمن چه کرده ای ؟

دخترک همانند بره ای پاسخ داد :

- شاید من آنموقع هنوز بدنیا نیامده بودم !

- چرا ، چرا ! . حتماً آنموقع بدنیا آمده بودی . بله تو زنده بودی چون کودکم
هم سن و سال تو بود - وای ! پانزده سال است که در این دخمه رنج می برم ، پانزده سال
است که دعا میکنم و سر بر دیوار سنگی دخمه میکوبم . - بدان که کولیها دخترم را بودند
فهمیدی ؟ دخترم را ربودند و گوشت و استخوان او را بدنشان کشیدند - آیا تو هم دل
داری ؟ کودکی را که سرگرم بازیست در نظر آر . کودکی را که پستان مادر میگیرد
کودکی را که بخواب ناز می رود در نظر مجسم کن . میدانی کودک چقدر معصوم است ! بله
کودکم ، کودک دلبندهم را ربودند و خوردند ! - خدا بسر شاهد است ! - امررز
نوبت من است ، من باید دختر کولی را بخورم - آه ! اگر میله های روزنه میگذاشت
گوشت ترا بدنشان می کشیدم . دلم خون است !

کوچولوی بیچاره ام هنگامی که در خواب بود کولیها بیدارش کردند لابد خیلی
فریاد زده است ولی من در اطاق نبودم ! ای مادران کولی ، شما کودکم را خوردید !
حال بیائید به بینید که دخترتان را چگونه می خورند .

راهبه این بگفت و پخته را سرداد . گوئی دندانها را بهم می فشارد .

هوا روشن می شد . نورخاکستری رنگی این صحنه دلخراش را روشن می کرد
و چوبه داریش از پیش روشن تر دیده می شد . محکوم بینوا صدای پای اسب سواران
را از جانب پل نتردام بگوش می شنید .

اسمرالدای وحشت زده بزانو در آمد و از هول و هراس شروع بالتماس کرد و گفت :

- خانم ! خانم ! رحم کنید . دارند نزدیک می شوند . من بشما پیدی نکرده ام .



دستی لاغر از روزنه دیوار درآمد .

آیا میخواهید ناظر قتل فجیع من باشید؟ یقین دارم که در دل رحم دارید. هـ. ولناک است. بگذارید فرار کنم. مرا رها کنید؛ رحم کنید؛ من نمیخواهم بساین وضع دردناک بمرم.

راهبه پاسخ داد:

- کودکم را بمن بازگردان؛

- رحم کنید؛ رحم کنید؛

- کودکم را بمن بازگردان؛

- ولم کنید، شما را بخدا ولم کنید؛

- کودکم را بمن بازگردان؛

دخترک بینوا یکبار دیگر از پای درآمد، و نگاه بیحال خود را به راهبه دوخت و با کلمات شمرده چنین گفت:

- شما در جستجوی کودک کتان هستید، منم بدنبال پدر و مادرم میگردم؟

گودول سخن خود ادامه داد:

- کودکم را بمن بازگردان؛ آئینس را بمن بازگردان. میدانی او کجاست؟

اگر نمیدانی بمیر! - حالا گوش کن. من فاحشه بودم، کودکمی داشتم، کودکم را ربودند. کولیها او را دزدیدند. حال می بینی که باید بمیری؟ وقتی که مادرت سراغت را بگیرد من باو میگویم: مادر، چوبه دار را بنگر! - یا کودکم را بمن پس بده. میدانی دخترکم کجاست؟ بیا نشانت بدهم. این کفش کودکم است و جز این چیزی از وی برایم نمانده است. میدانی لنگه دیگر این کفش کجاست؟ اگر میدانی بگو، حتی اگر در آن سردنیا باشد خزیده سراغش خواهم رفت.

ضمن ادای این سخنان بادست دیگرش کفش کوچک گلدوزی شدهای را به دخترک

کولی نشان داد. در روشنائی صبحدم تشخیص رنگ پاپوش کار دشواری نبود.

دخترک کولی بخود لرزید و گفت:

- این کفش را نشانم بدهید. خدایا! خدایا!

و آنگاه با دست آزاد خود کیسه ای را که بگردن داشت گشود و طلسم درون آن

را بیرون آورد. گودول زیر لب گفت:

- برو! برو! هرچه میتوانی کیسه طلسم خود را بگرد!

ولی ناگهان سخن خود را برید ، سراپا بلرزه درافتاد و از اعماق دل فریادی
برکشید :

- وای ! دخترم !

دخترک کولی کفش کوچکی را که شبیه پاپوش کودک راهبه بود از کیه در آورده
بود . کاغذ پارشمن باین لنگه کفش آویزان بود و در آن چنین نوشته شده بود :

وقتی که لنگه اشرا پیدا کنی
مادرت ترا دربر خواهد گرفت .

بیک چشم بهم زدن راهبه پاپوشها را کنار هم گرفت . عبارتی را که بر پارشمن
بود خواند و با شادمانی آسمانی فریاد بر آورد :

- دخترم ! دخترم !

دخترک کولی پاسخ داد :

- مادرم !

از بیان شرح این صحنه میگذریم .

دیوار سنگی و میله های آهنی بین آندو حائل بود . راهبه گفت :

- وای ! این دیوار سنگی مانع است ! خدایا ! او را می بینم ولی نمیتوانم در بر

گیرم ! دستت را بمن بده ! دستت را بمن بده !

دختر جوان دست خود را بسوی روزنه برد . راهبه خود را بروی این دست

افکند و لبان خود را بدان آشنا ساخت . و مدتی باین حال ماند . بغضش ترکید . و در

او از آثار زندگی چیزی جز این دیده نمی شد . سپس اشک از دیدگانش روان شد .

مادر بینوا سرشک سوزان بردست دخترک میریخت و در دو رنج پانزده ساله را قطره قطره

بدان می چکانید .

ناگهان راهبه از جای برخاست ، موهای خاکستری رنگ خود را از روی پیشانی

بعقب زد و بی آنکه سخنی بر لب آورد بدو دست میله آهنی را گرفت و تکان تکان

داد . گویی ماده شیری است که میکوشد میله های قفس را درهم شکند . اما میله ها محکم

بود . مادر به انتهای حجره رفت و سنک بزرگی را که شبها زیر سر میگذاشت برداشت

و با شدت آنرا به میله های آهنی کوفت . یکی از میله ها از شدت ضربت درهم شکست

و هزاران اخگر از آن بهر سو پرید . ضربت دوم پنجره آهنی کهنه را بکلی درهم شکست .

در زندگی لحظاتی پیش می‌آید که در آن زنان نیروی مافوق بشری پیدا میکنند . راه عبور در کمتر از يك دقیقه باز شد . راهبه دست در کمر دخترش انداخت و او را بدرون حجره کشانید و زیر لب گفت :

— بیا تا ترا از گرداب بلا نجات دهم .

و چون دخترش وارد حجره شد او را آهسته بر زمین نهاد سپس او را در بر کشید و روی بازوان خود گرفت . گوئی آینس کودک خردسالی را در آغوش می‌گیرد . شاد و خندان در حجره گام بر میداشت ، دخترش را می‌بوسید ، آواز می‌خواند و از نشاط در پوست نیکنجید . و میگفت :

— دخترم ! دخترم ! چه خوب شد ! . خدای مهربان ترا بمن باز پس داد . آهای ! مردم ! بیایید . کسی نیست که به بیند بدخترم رسیدم ؟ ای عیسی خداوند ، چه زیبا است ! ای خدای مهربان پانزده سال مرا در انتظار گذاشتید . او را این چنین زیبا بمن باز گردانید . — معلوم میشود کولی‌ها او را نخورده‌اند ! این چه حرفی بود که می‌زدند ؟ دختر قشنگم ! دختر کوچکم ! مرا ببوس . و ه که کولیاها چقدر مهربانند . من کولیاها را دوست دارم . — به ! این توئی ! هر وقت ترا میدیدم دلم شور میزد . و گمان می‌بردم که از تو نفرت دارم ! آینس کوچولویم مرا به بخش . ترا خیلی رنج میدادم . چنین نیست ؟ به بینم ، به به ! چه زیبایی ! دخترم تو این چشمهای بزرگ زیبا را از من بارت برده‌ای ! مرا ببوس . ترا دوست دارم . حال میتوانم هر مادری را که کودک کی دارد ریشخند کنم . بیایند و به بینند . کودک من باین زیبایی است ! گردنش ، چشمهایش ، زلفانش ، دست زیبایش را بنگرند .

آیا کودک کی باین زیبایی سراغ دارند ؟ بدانید که او عاشقان بیقرار زیادی خواهد داشت ! شوخی نیست . پانزده سال تمام اشک ریخته‌ام آنچه از زیبایی خود از دست داده‌ام او بازیافته است . دخترم مرا ببوس !

سخنان دیگری نیز در مدح وی میگفت ، لباسهای دخترک بی‌نوا را بهم می‌زد و او را شرمگین می‌ساخت . دست بموهای نرم او و بوسه بر پا و زانو و پیشانی و دیدگان او میزد . و از بوسه‌ها درخسه فرو می‌رفت :

دختر جوان هر چند یکبار نرمی و ملامت بی نظیری میگفت :

— مادرم !

راهبه بسخن خود ادامه میداد :



راهبه دخترش را می‌بوسد

- می بیٹی، دخترم. ترا دوست خواهم داشت. از اینجافرا ارخواهیم کرد و خوشبخت خواهیم شد. در ریسی ولایت خودمان میراثی بمن رسیده است. میدانی ریسی کجاست؟ آه! نه، نمیدانی آنوقت تو خیلی کوچک بودی. نمیدانی در چهار ماهگی چه زیبا بودی! از هفت فرسخی برای دیدن پاهای زیبایت می آمدند! مزدهای و خانه ای خواهیم داشت. ترا در بستر خود خواهم خوابانید. خدایا! خدایا! آیا کسی باور میکرد؟ دخترم در کنارم است!

سرانجام دخترک تو انست سخنی بگوید:

- آه مادرم. زن کولی خود بمن گفته بود. زن کولی خوبی بود و پارسال در گذشت او چون دایه ای هماره مواظب من بود. هم او این لنگه کفش را برگردنم آویخت. او همیشه بمن میگفت:

- کوچولو، این گوهر گرانهارا نگهدار. گنجی است که بوسیله آن بادرت خواهی رسید. مادرت برگردنت آویخته است ...

زن کولی پیش گوئی کرده بود!

راهبه یکبار در گردن دخترش را در آغوش فشرد و گفت: بگذار بیوسمت! چه سخن دلنشینی می زنی. وقتی بولایت خودمان برسیم در کلیسیا پابوشها را بیای مجسمه کودکی مسیح می کنیم.

ما مدیون باکره مقدسیم. خدایا! چه صدای دلنشینی داری! هم اکنون سخنان تو جلوه نواي موسیقی داشت. ای خدا! کودکم را پیدا کردم! این مساجرا باور نکردنی نیست! چه عجب که از شادی نمی میرم.

آنگاه دست بهم زد و خندید و فریاد برآورد:

- از این پس خوشبخت خواهیم شد.

در اینحال صدای پای اسب و شمشیر در حجره پیچید. از سوی پل نقره ۱۵ سوارانی در ساحل پیش می آمدند. دخترک کولی بانگرانی خود را در آغوش مادر افکند و گفت:

- مادر! مادر! نجاتم دهید، آمدند!

رنگ از رخسار راهبه پرید.

- وای خدایا! چه میگوئی! پاك فراموش شده بود که آنها تعقیبت می کنند.

مگر چه کرده ای؟

دخترک تیره روز پاسخ داد:

- نمیدانم ولی محکوم بهر گم کرده اند.

گودول بخود لرزید و چشم بدختر خویش دوخت و گفت :

- محکوم به مرگ ؟ محکوم بمرگ ؟

دخترک پاسخ داد :

- بله ، مادر جان . میخواهند مرا بکشند . سواران میآیند تا مرا بدار بزنند . این چوبه دار برای خاطر من برپاست ! نجاتم دهید ! نجاتم دهید ! نجاتم دهید ! هم الآن میرسند ! نجاتم دهید !

راهبه لحظه ای چند بجزارت ماند گوی خشکش زده است . سپس با تردید سر تکان داد ناگهان خنده موحشی سرداد و گفت :

- ها ! ها ! ها ! من خواب می بینم . آه ! بله ! پانزده سال گمش کردم با انتظارش ماندم و وقتی بدان رسیدم ساعت وصل دقیقه ای بیش نپایید ! میخواهند او را از من بر بایند ! اینک که او زیبا و بزرگ شده است با من گفتگو میکند و مرا دوست دارد ، سواران سر میرسند تا در پیش چشم من ، من که مادر او هستم او را بکشند ! نه هرگز ! مسکن نیست . خدای مهربان هر گز چنین جنایتی را اجازه نخواهد داد .

در ایستگاه سواران ایستادند و صدائی اذدور بگوش رسید :

- آقای تریستان ! از اینطرف بیایید ! راهب میگفت که او دم (سوراخ موشان) است . - صدای پای اسبان دوباره بگوش رسید .

راهب سر برداشت ، از جای برخاست و نومیدانه گفت :

- دخترم . فرار کن ! بسوی من آمده ای ، حق داری ، مرگ وحشت بار است . ای لعنت بر شیطان ! فرار کن !

آنگاه سر بر روزن حجره نهاد و دخترش را بکناری کشید و گفت :

- همینجا بمان ، نفس در سینه حبس کن ! همه جا پر از سرباز است . از اینجانیتوانی در آئی . هوا دارد روشن میشود .

دیدگان راهبه خشک و سوزان بود . لحظه ای خاموش ماند . و درون حجره شروع بگام زدن کرد . گاهی موی از سر بر میکند و آنرا بدنشان میگرفت . ناگهان ایستاد و گفت :

- دارند نزدیک میشوند . من میروم تا با آنها صحبت کنم تو خود را پنهان کن . آنها ترا نخواهند دید . من هم میگویم که از دست من گریخته ای . دخترک را در گوشه تاریک حجره پنهان کرد . از بیرون این گوشه تاریک هرگز



مادریه تندی از جای زیرخاست و خود را به پنجره رسانید ...

دیده نمی‌شد، سنگی را که زیر سر می‌نهاد و کوزه آبی را که در حجره داشت جلوی دخترک قرار داد. جز این دو اثاثیه‌ای در حجره نبود و راهبه گمان می‌برد که او را باین ترتیب از نظرها محفوظ خواهد داشت. وقتی از اینکار فارغ شد زانو بر زمین زد و دعا خواند. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود از بنرو درون (سوراخ موشان) نقاط تاریکی وجود داشت.

در اینحال صدای دوزخی راهب که از کنار حجره می‌گذشت بلند شد. او فریاد می‌زد:

- آقای کایتن فوبوس دویزه از اینطرف بیایید!

اسمرالدا از شنیدن این نام و آن صدا در نهانگاه خود به تب و تاب افتاد و بخود

چینید. گو دویل گفت:

- تکان نخور.

هنوز این سخن تمام نشده بود که مردانی شمشیر بدست و سوار بر اسب دور حجره را گرفتند. مادر به تندی از جای برخاست و خود را به پنجره حجره رسانید تا راه آنرا سد کند. مردان مسلح بسیاری در میدان اعدام ایستاده بودند، فرمانده آنان از اسب پیاده شد. قیافه زنده‌ای داشت. راهبه را خطاب قرار داده و گفت:

- پیرزن، ما بدنبال دخترک جادو گرمی کردیم تا او را دار بزیم: بما گفته‌اند که تو او را گرفته‌ای.

مادر بی‌نوا، قیافه بی‌اعتنائی بخود گرفت و پاسخ داد:

- منظور تا آنرا نمی‌فهمم.

فرمانده گفت:

- لعنت بر شیطان، پس رئیس شما سان چرند می‌گفته؟

حالا او کجاست؟

یکی از سربازان گفت:

- عالیجناب، ناپدید شده است.

- آهای، پیرزن دیوانه، دروغ نگو، دخترک جادو گرمی که بدست تو سپرده‌اند

چه کردی؟

راهبه برای اینکه از سوءظن دیگران در امان ماند از انکار کامل مطلب سرباز

زد و با اوقات تلخی ولی لحن صمیمانه‌ای گفت:

— اگر منظور تان دختر ك گنده‌ای است كه گمی پشیر بدستم سپردید ، بدانید كه دستم را گاز گرفت و من او را رها كردم . همین و واللام . مرا بحال خود بگذارید .
فرمانده اخم كرد و گفت :

— آهای ! شیخ پوسیده ، دروغ نگو . نام من **تریستان هرهیت** است . من باشاه رفیقم . نامم **تریستان هرهیت** است فهمیدی ؟
نظری ببیدان افكند و گفت :

— نام من در اینجا انعكاس خاصی دارد .

گودول كه امید بدش راه یافته بود گفت :

— اگر شیطان هم باشید ترسی از شما ندارم . من آنچه گفتمی بود گفتم .
تریستان گفت :

— لعنت بر شیطان ، چه خاله زنگ عجیبی است ! آه ! دختر ك جادوگر گریخته است !
از چه راهی ؟

گودول با بی غمی گفت :

— بنظرم از كوچه **موتون** فرار كرد .

تریستان سر بر گردانید و به سر بازان اشاره كرد تا آماده حرکت شوند . راهبه نفس راحتی كشید . ناگهان یکی از کمانداران گفت :

— خداوند گسارا ، از این پیرزن به پرسید چرا میله‌های آهنی پنجره درهم شكسته است .

از این پرسش مادر بینوا مضطرب شد . با اینحال حضور ذهن خویش از دست نداد و گفت :

— میله‌ها همینطور بوده است .

کماندار گفت :

— به ! دیروز بصورت صلیب سیاه زیبائی بود .

تریستان از گوشه چشم بر راهبه نگریست و گفت :

— مثل اینکه ز نیکه دست پاچه میشود !

مادر بینوا پی برد كه همه چیز به پایداری وی وابسته است . بسا اینکه روحش پژمرده بود خنده را سرداد . — مادران چنین نیروهائی دارند . — و گفت :

- به ! این مرد مست است . بیش از یکسال است که ارابه‌ای به روزنه خورده و نرده‌های آنرا شکسته است . نمیدانید چه نفرینهایی در حق ارابه‌چی کرده‌ام !
کماندار دیگری گفت :

- راست می‌گویند . من خود شاهد بودم .

در میان جمع همواره کسانی هستند که همه چیز را دیده‌اند . شهادت غیرمنتظره کماندار براهبه که در بازجویی از پل موئین می‌گذشت جان بخشید .

ولی او به شادی و غم متناوبی محکوم بود . کماندار نخستین گفت :

- اگر ارابه میله را شکسته است ، چرا شکستگی بسوی داخل حجره نیست ، تریستان بسر باز گفت :

- ها ! ها ! عجب بازجویی میکنی ! پیرزن جواب بده !

مادر بالحن رقت‌انگیزی گفت :

- خدایا بدادم برس ! آقا سوگند میخورم که ارابه میله‌ها را شکسته است :

می‌بینید که این مرد خود شاهد بوده است . از این گذشته شکستن میله‌ها چه ربطی به کار کولی جادوگر دارد ؟

تریستان زیر لب غرید :

- هوم !

سر باز از تمجید تریستان بخود میباید گفت :

- جای شکستگی میله‌ها تازه است !

تریستان سر تکان داد . رنگ از رخسار راهبه پرید . تریستان پرسید :

- مبله آهنی از کی شکسته است ؟

- يك ماه ، پانزده روز ، آقا نمیدانم .

سر باز گفت :

- قبلا میگفت میله‌ها یکسال پیش شکسته است .

تریستان گفت :

- شاید هم مجرم است !

پیرزن که بیلها چسبیده بود فریاد زد :

- حضرت آقا ، سوگند میخورم که نرده‌ها را ارابه شکسته است . به فرشتگان

بهشت قسم که ارا به شکسته است . اگر خلاف گویم ، خدا را منکر و لعنت ابدی بر من باد !

تريستان گفت :

- چه قسمهای شديد و غليظ ميخوري !

دمبدم از اعتماد زن بخود کاسته می شد . نزدیک بود دسته گلی به آب دهد . خود بدین راز بی برد که ناگفتنیها را گفته است .

در اینحال سرباز دیگری سر رسید و گفت

- ارباب ، پیرزن دروغ میگوید . جادوگر از کوچه هوتن نگریخته است . زنجیر کوچه آویزان است . و زنجیربان رهگذری را در آنجا ندیده است .

هردم قیافه تریستان گرفته تر می شد به راهبه رو کرد و گفت :

- حال چه میگوئی ؟

راهبه کوشید تا پاسخی بگفته وی دهد :

- آقا جان ، چه میدانم ! شاید به آب زده باشد . یامن اشتباه کرده باشم .

تريستان گفت :

- او محالست که بشهر داخل شود چه میداند که در آنجا در تعقیب او هستند .

پیرزن دروغ میگوئی !

سرباز اولی گفت :

- در اینجا و ساحل مقابل کشتی و زورق هم نیست .

راهبه که قدم بقدم دفاع می کرد گفت :

- شاید هم شناکنان از آب گذشته باشد !

سرباز گفت :

- مگر زنها هم شنا بلدند ؟

تريستان بر سرخشم آمد و گفت :

- ای پیرزن لعنتی ، تو دروغ میگوئی ! دروغ میگوئی ! چه خوب می شد که جادوگر را

بحال خود میگذاشتم و ترا بالای دار میفرستادم . اگر ربع ساعتی بازجویی کنند شاید

حقایق را بیان کنی . زود باش ! بدنبال ما یا .

راهبه از خدا میخواست . ازینرو گفت :

- باشد . باشد . مرا بازجویی کنید . مرا همراهتان ببرید . زود ، زود ، هرچه

زودتر حرکت کنیم .

او با خود میگفت که در اینحال دخترم فرصت فرار خواهد یافت .

تریستان گفت :

- لعنت بر شیطان چه اشتباهی برای چهارمیخ کشیده شدن دارد ! از این دیوانه

چیزی نمی فهمم .

گروهیان سالخورده ای از صف درآمدو گفت :

- سرکار ، واقعاً دیوانه است ! اگر دخترک کولی راها کرده است تقصیر او نیست .

او از کولیان بیزار است . پانزده سال است که من نگهبانی میدهم و همیشه او را در حال

نفرین به کولیان دیده ام . اگر مجرمی را که در تعقیب هستیم همان دخترک رقاص دوره گرد

باشد یقین بدانید که این پیرزن دشمن خونی اوست .

گودول گفت :

- مخصوصاً از آن دخترک کولی بیزارم .

شهادت یکنواخت نگهبانان گفته گروهیان سالخورده را تأیید کرد . **تریستان**

چون دید که نمیتواند از گفتگو با راهبه چیزی بدست آورد پشت بدو کرد و بسمت اسب

خود رفت . در اینحال دندانها را بهم فشرد و میگفت :

- برویم و مأموریت ما را انجام دهیم . پیش از آنکه دخترک کولی را داد بز نیم

خواب بچشمانم نخواهد رفت .

با اینحال پیش از آنکه بر اسب نشیند کمی درنگ کرد ، **گودول** بین مرگ و زندگی

دست و پا میزد . چه **تریستان** چون سگ شکاری که از شکار دل نمیکند در میدان پرسه

میزد . سرانجام فرمانده سر تکان داد و بر زمین اسب پرید ، **گودول** خوشحال شد . نظری

بدخترک افکند و گفت :- نجات یافت !

دخترک یینوا در تمام این مدت نفس در سینه حبس کرده و از ترس مرگ که در

برابرش ایستاده بود بیحرکت مانده بود . او از مجادله **گودول** با **تریستان** غافل نمانده

بود . نگرانی مادر در دل وی انعکاس یافته بود . طنابی که او را بر بالای مغاک نگهبان داشت

نزدیک پیاره شدن بود و او بیست بار بیشتر بروز این خطر را بجان جس میکرد .

سرانجام با مراجعت سربازان نفس راحتی کشید و حس کرد که پا بر زمین نهاده است .

در اینحال صدائی بگوشش رسید :

- نه خیر آقای شاه بندر ، من ارتشی هستم و دارزدن جادوگر کار من نیست . شما

خود باینکار خواهید پرداخت . من به سرگروهان خود میروم ، گروهان بی فرمانده مانده است .

این صدای فوبوس دوشاتوپر بود . اسمرا لدا از شنیدن صدای فوبوس از خود بیخود شد . دوست و حامی خود را در چند قدمی خویش یافت ! از جای برخاست و پیش از آنکه مادرش بتواند مانع شود بسوی روزنه دوید و فریاد برآورد :

— فوبوس ! فوبوس ! خودت را بمن برسان !

فوبوس چهار نعل درخم کوچه کوتلیه ناپدید شده ولی ترستان هنوز در آنجا بود .

راهبه غرش کنان خود را بروی دخترک انداخت . و او را به تندی عقب کشانید و ناخن‌های خود را در گوشت گردنش فرو برد . ولی دیگر دیر شده بود ترستان دخترک را دید و چون گرگی که دندان نشان دهد زیر خنده زد و گفت :

— دو موش باهم در تله افتاده است .

سرباز گفت :

— من از اول بدگمان بودم .

ترستان بروی شانه او زد و گفت :

— گربه خوبی هستی ! هانری کوزن کجاست ؟

مردی که لباس و قیافه سر بازی نداشت از صف درآمد . او لباس خاکستری و قهوه‌ای رنگ رفته‌ای بر تن داشت ، موهای سر را راست خابانده و آستین‌های چرمی پیاز کرده بود . حلقه طناب بزرگی نیز در دست داشت . این مرد همیشه همراه ترستان و ترستان همواره هدم لومی یازدهم بود .

ترستان روی بوی کرد و گفت :

دوست من ، جادوگری را که بدنباش می‌گشتم ، همینجاست . او را دار بز .

نردبان همراهت است ؟

مرد پاسخ داد :

— زیرا انبارخانه ستوندار نردبانی هست . آنگاه چوبه دار را نشان داد و پرسید :

— همینجا دارش بز نیم ؟

— بله .

مرد نیز چون ترستان خندید و گفت :

— راه دوری در پیش نداریم .

تریستان گفت :

- زود باش . بعداً فرصت خندیدن خواهی داشت !
پس از آنکه چشم تریستان بدختر افتاد راهبه خاموش ماند . او کولی یینوا را به درون غار افکنده و پشت پنجره جا گرفته و دستها را چون چنگالی بدو طرف آن گرفته بود . در اینحال نگاه وحشی او بیکیک سربازان می افتاد . هنگامیکه هانری کوزن به حجره نزدیک شد باچنان نگاه شررباری رویورشده که بی اختیار قدم بعقب نهاد و گفت :

- حضرت آقا ، کدامیک از ایندورا باید داززد ؟

- دخترک را .

- بهتر . پیرزن بدجنس تراست .

گروهبان سالخورده گفت :

- دخترک رقاص یینوا !

هانری کوزن به حجره نزدیک شد . اذدین نگاه هراس انگیز مادرچشم بر زمین

دوخت و باوحشت گفت :

- خانم . . .

راهبه باصدای هولناکی گفت :

- چه میخواهی ؟

- شما نیستید ، آن یکی است .

- کدام یکی ؟

- دخترک . . .

راهبه سرتکان داد و فریاد برآورد :

- اینجا کسی نیست ! اینجا کسی نیست ! اینجا کسی نیست !

دژخیم گفت :

- چرا ، چرا ؟ بگذارید دخترک را ببرم ، نمیخواهم صدمه ای بشما بزوم !

راهبه زهرخندی زد و گفت :

- نمیخواهی بین صدمه ای بزنی ؟

آنگاه دیوانه وار فریاد برکشید :

- اینجا کسی نیست .

- گفتم که دخترک اینجاست ، ما دیدیم که شما دو نفرید .
راهبه زهر خند زد و گفت :

- باز هم نگاه کن ؛ همه جای حجره را بگرد .

دژخیم ناخنهای مادر را دید و جرأت و جسارت از دست داد .

تريستان که نفرات خود را دور (سوراخ موشان) قرار میداد فریاد برآورد :
- زود باش !

- هائری حاج وواج ماند و یکبار دیگر روبرو به تريستان کرد ، اوطناپ را بر زمین
نهاد و باحیثیت زدگی کلاه خود را در دست می چرخانید :

- حضرت آقا ، از کجا وارد شویم ؟

- از در .

- اینجا در ندارد .

- از پنجره .

- پنجره بسیار تنگ است .

تريستان چشمگین شد و گفت :

- گشادش کن ؛ کلنگ بهمراهت نیست ؟

مادر بحال هشدار بداتان می نگریست ، دیگر امیدی برای او باقی نمانده بود ،
نمیدانست چه میخواهد . تنها میخواست که دخترش را از او بگیرند .

هائری کوزن در جستجوی ابزار کار اعدام به سوی انبار عمارت ستوندار رفت .
نردبان دوطرفه ای را برگرفت و آنرا زیر چوبه دار نهاد پنجشش تن از مأمورین شاه
بندری پاریس نیزه واهرم بدست باتفاق تريستان به طرف پنجره حجره روان شدند
تريستان باتشدد گفت :

- پیرزن ، دخترک را تسلیم کن .

راهبه بمانند کسی که سخن طرف را نفهمیده باشد بوی نگریست . تريستان بسخن
خود ادامه داد :

- ابلیس ؛ این جادو گر را میخواهند بفرمان شاه دار بزنند تو چرا مانع اینکاری؟
زن بینوا خنده وحشت باری کرد و گفت :

- چرا مانع اینکارم ؟ برای اینکه او دختر من است .

لحن کلام او طوری بود که همه حتی دژخیم بلرزه افتادند .

شاه بندر گفت :

- من خود نیز از اینکار ناراحتم . ولی بناچار باید اراده شاه عملی شود .

راهبه خنده زنان فریاد برآورد :

- شاه تو چه ربطی بمن دارد ؟ گفتم که او دختر من است !

تریستان گفت :

- دیوار را سوراخ کنید .

برای باز کردن راه ورود به حجره کافی بود که یکی از سنگهای زیر پنجره را بردارند . وقتی که مادر صدای گلنگ و اهرم را بردیوار دژ خود شنید فریاد وحشتباری برکشید و سپس بمانند درندگان درون قفس بسرعت عجیبی درون حجره چرخیدن گرفت . او دیگر دم نمیزد ولی دیدگانش شرر بار بود . از دیدن او ترس بردل سربازان راه یافته بود .

ناگهان سنگی را که زیر سر می نهاد بر گرفت خنده زد و آنرا بسوی کارگران انداخت . دستهایش میلرزید ازینرو سنگ بکسی نخورد ولی زیر پای اسب تریستان افتاد . تریستان دندانها را بهم فشرد .

هنوز آفتاب نتاییده ولی هوا روشن بود و راههای یریبیج و خم خانه ستوندار ارغوانی رنگ می نمود . ساعتی فرارسیده بود که در آن پنجره های خانه سحر خیزان باز میشود . دوره گردان و میوه فروشان که تک تک بابار الاغ خود بسوی میدان اعدام در حرکت بودند ، لحظه ای چند بشماشای سربازان می ایستادند و شگفت زده بدانان که جلو (سوراخ موشان) را محاصره کرده بودند می نگریستند .

راهبه در کنار دختر خویش نشسته و تن خود را حائل وی ساخته بود . او باچشمان باز به کودک بینوا که آهسته نام (فوبوس) را بر لب میراند گوش میداد . هرچه کار مخر بین پیشرفت میکرد مادر بی اختیار عقب می نشست و بیش از پیش دخترک را به دیوار می فشرد ناگهان راهبه مشاهده کرد که سنگ زیر روزنه در غلطید و صدای تریستان که سربازان را تشویق میکرد شنیده شد . مادر فریاد برآورد :

- آهای ! آهای ! آهای ! ای دزدان ! راستی میخواهید دخترم را دار بزنید ؟ بشما میگویم که این دختر من است ! ای ترسوها ! ای نوکران دژخیمان ! ای آدم کشان پست ! مردم بدادم برسید ! بدادم برسید ! آتش ! مگر ممکن است که دخترم را دار بزنند ؟ پس خدای

مهربان کجاست؟

آنگاه رو به تریستان کرد و بادهن کف آلود و دیدگان شرربار چون پلنگ ماده‌ای فریاد بر آورد:

- نزدیک تر بیا تا دخترم را بر بایی! آیا نمی فهمی که زنی بتو میگوید او دخترش است؟ میدانی معنی کودک چیست؟ آهای یوزپلنگ تا کنون باماده یوزهم بستر نشده‌ای؟ بچه یوزنداری؟ اگر داری وقتی که زوزه میکشد آیا دلت بلرزه در نیاید؟

تریستان فریاد زد:

- سنک را پائین بیندازید.

اهرمها سنک بزرگ را بلند کرد. مادر برخاست تا از سنک بعنوان سلاح دفاعی استفاده کند، با چنگ و ناخن بدان چسبید، اما سنک بزور شش مرد قوی بنیه در امتداد اهرمها بسوی زمین غلطید.

هنگامیکه مادر راه ورود به حجره را گشوده دید خود را جلوروزن رسانید تا راه مهاجمین را سد کند. در اینحال بازوانش بهم می پیچید، و سرش به تخته سنگها میخورد. با صدای خسته و دورگه‌ای فریاد بر آورد:

- بدادم برسید! کشتند! کشتند!

تریستان که بی‌اعتنا ایستاده بود فرمان داد:

- دخترک را بگیرد.

مادر نگاهی به سر بازان افکند. نگاه وی چنان وحشت بار بود که سر بازان عمده نشینی را ترجیح میدادند.

شاه بندر فریاد بر آورد:

- هانری کوزن، شروع کن!

کسی قدم به پیش نهاد.

تریستان دشنام داد:

- لعنتی‌ها! مردان جنگی را به بینید! از یک زن میترسند!

هانری گفت:

- عالیجناب مگر این زن است؟

دیگری افزود:

- یالی چون شیر دارد .

تریستان گفت :

- راه ورود تنک نیست ، سه نفر باهم وارد شوید . کار را تمام کنید . بخدا ، هر کدامتان عقب برگردید قطعه قطعه تان خواهم کرد !

سربازان که میان تهدید تریستان و مادر قرار گرفته بودند ، کمی مکث کردند سپس بسوی (سوراخ موشان) پیش رفتند .

هنگامیکه راهبه وضع را بدین حال دید ، به تندی روی زانوان برخاست ، موها را از صورت خویش بکنار زد ، سپس دستان لاغر و استخوانی را بروی رانها گذاشت سیلاب اشک از دیدگانش سرازیر شد . در اینحال بسخن درآمد ولی صدای او چنان تضرع آمیز و ملایم و گیرا بود که حتی دژخیمان بگریه افتادند :

- آقایان ! آقایان گروهبانان ، گوش کنید ! باید مطلبی را بشما بگویم . این دختر من است . همان دختر عزیزی که گمش کرده بودم ! گوش کنید . ماجرائی عجیب است . من آقایان را خوب می شناسم . هنگامیکه کودکان کوچی بمن سنگ می پراندند ، آقایان گروهبانان بمن خوبی ها کرده اند . من زندگی عاشق پیشه ای داشتم ! می بینید ؟ من زن فاحشه تیره روزی بودم . کولیان دخترم را ربودند . پانزده سال تمام يك لنگه کفش او را که جامانده بود بعنوان یادگاری پیش خود نگهداشتم . به بینید ، این همان لنگه کفش است . پای او باین کوچکی بود . در ریتمس ! شانشلوری ! کوچۀ فول پن ! را شاید بیاد داشته باشید . آن زن من بودم . در دوران جوانی شاید با من خوش گذرانده باشید . ربع ساعتی بخوشی و خوبی همان من می شدید . لابد بمن رحم خواهید کرد ، کولیان دخترم را ربودند و پانزده سال او را دور از چشم من نگهداشتند . گمان می بردم کودکم مرده است . پانزده سال تمام در اینجا ، در این غار ، زمستانهای سرد را بدون آتش گذراندم . میدانید چقدر سخت است . پاپوش عزیز بهمراهم بود ! آنچنان بدرگاه خدای مهربان استغاثه کردم که سرانجام خدا دعایم را اجابت نمود و امشب دخترم را بمن بازپس داد . این معجزه خداوندی است . دخترم نمزده بود . یقین دارم که او را از دست من نخواهید گرفت . با اینحال اگر خودم را دارمیزدید حرفی نداشتم . ولی او دختر شانزده ساله ایست ؛ بگذارید روشنائی خورشید را به بیند ! مگر او بشماها چه کرده است ؟ هیچ . من هم همینطور . بدانید که من جز او کسی ندارم و خود سالخورده ام و با کرة مقدس او را بمن انعام کرده است . شما همه از جمله نیکانید ! تا حال میدانستید ولی اینک بدانید که او دختر من

است . وای ! اورا دوست دارم ! جناب آقای شاه بندر محترم ، حاضر دل و روده ام را بیرون بریزند ولی دست او خراشی نیابد ! شما قیافه نجیبانه ای دارید ! آه ، حضرت آقا شمام مادری دارید ! جناب کاپیتن کودکم را از من نگیرید ! به بینید همچنانکه در برابر مسیح زانو میزنند در برابر شما زانو زده ام ! من چیزی از کسی نمیخواهم . آقایان من اهل ریسمی از هستم و عمویم ماهیه پار دون مزرعه کوچکی باقیمانده است . من گدا نیستم . من چیزی نمیخواهم ولی کودکم را می پرستم ! آه ! بگذار کودکم پیش من بماند ! خدای مهربان که بالای سر ما است او را بیخودی بمن نه بخشیده است ! اما شاه ! شما از شاه نام می برید ! از کشته شدن کودک من شاد نخواهد شد ! از این گذشته شاه مهربان است ! این دختر من است ! دخترم دختر من است نه دختر شاه ! دخترم مال شما هم نیست ! بگذارید از اینجا برویم ! راه دوزن رهگذر را که یکی مادر و دیگری دختر است نگیرید ! منزل ما در ریسم است . شما همه خوب و نیکو کارید . آقایان من همه شما را دوست دارم . کودک دلبندم را نخواهید برد . غیر ممکن است ! مگر غیر ممکن نیست ؟ کودکم ! کودکم !

در اینجا از حالت و لحن کلام و اشکهایی که فرو میریخت و حرکت بازوان لاغر وی و لبخندهای رقت آور و نگاه گرفته و آه و ناله او که با گفته های درهم و دیوانه وار و نامنظمش توأم بود سخنی بمیان نخواهم آورد . هنگامیکه مادر خاموش شد ، قریستان ابروان را درهم کشید تا اشکی که در دیدگانش حلقه زده بود پنهان دارد . سپس بضعف خود غلبه کرد و گفت :

- شاه چنین اراده فرموده است .

آنگاه خم شد و آهسته زیر گوش هانری کوزن گفت :

- زودتر کار را تمام کن !

شاه بندر موحش احساس میکرد که دل دردش نمانده است . دژخیم و گروه بانان وارد حجره شدند . مادر مقاومتی نکرد . تنها خود را بسوی دخترش کشاند و خود را بروی او انداخت . دخترک کولی دید که سر بازان نزدیک می شوند ، وحشت مرگ او را بهیجان آورد بانومیدی غیرقابل بیانی فریاد برآورد : - مادرم ! مادرم ! دارنم می آیند !
نگذار ! -

مادر پاسخ داد :

- عشق من ، نمیگذارم !

راهبه دخترک را در آغوش فشرد و بوسه بر سر و روی او زد. باین ترتیب مادر و دختر بر زمین کنار هم منظره رقت‌انگیز و قابل ترحمی داشتند.

هانری کوزن دست در کمر دختر جوان برد. دخترک از احساس دست‌افریادی برکشید و بیهوش شد. دژخیم که باران اشک از دیدگانش فرومیریخت خواست تا او را روی دست خود بردارد. ازینرو کوشید تا مادر را از دختر جدا کند، اما دستهای مادر دور کمر دخترش گره خورده بود و جدا کردن آندو از هم امکان نداشت. ازینرو

هانری کوزن دخترک و بدنبال وی مادر را از حجره بیرون کشید. دیدگان مادر نیز بسته بود.

در اینحال خورشید از افق سر میزد و تماشاگرانی که در میدان جمع آمده بودند از دور ناظر دار زدن محکوم بودند. **قریستان** همواره از نزدیک شدن اشخاص کنجکاو به محل اعدام جلو گیری میکرد.

دم پنجره ها کسی دیده نمی‌شد، تنها از دور دست بر بالای بام کلیسای نتردام که مشرف بمیدان اعدام بود دو مرد تماشاگر دیده می‌شد. آندو در زمینه روشن صبحدم سیاهی میزدند.

هانری کوزن با آنچه که به‌مراه خود می‌کشانید پای نردبان ایستاد و نفس زنان طناب را بدور گردن دخترک زیبا انداخت. دختر بدیخت تماس طناب کتان را با گردن خود حس کرد. پلک‌ها را برداشت و بازوی لخت چوبه دار را بالای سر خود دید. آنگاه تکان خورد و فریاد دلخراشی برآورد:

— نه! نه! نمیخواهم!

اما مادر که سر زرد امن لباس دخترک نهاده بود دم‌نمیزد، تنها لرزش تن او و بوسه هائی که به کودک دل‌بندش میزد دیده می‌شد.

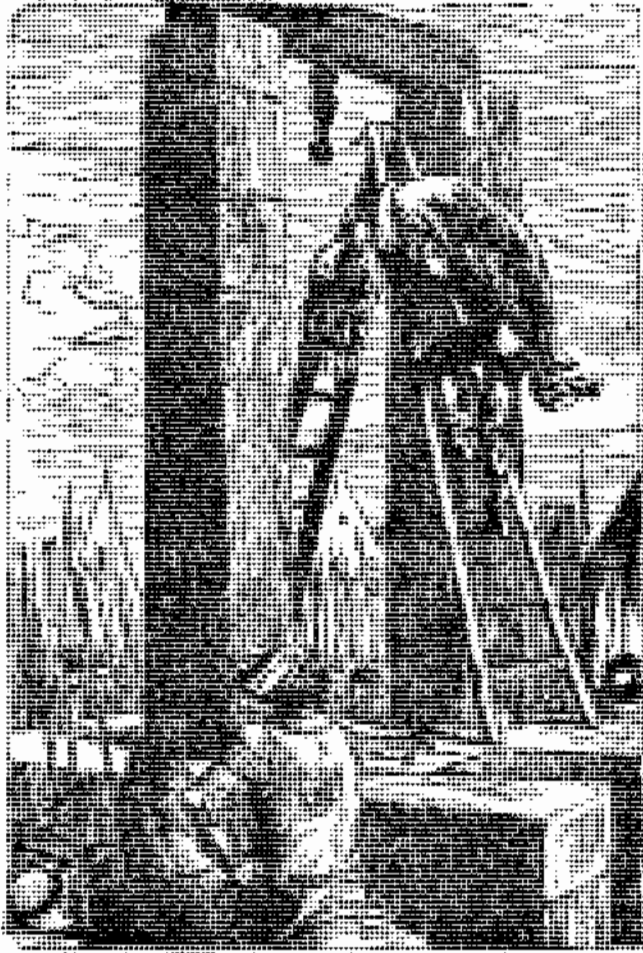
دژخیم از فرصت استفاده کرد و شتابان دستهای مادر را از دور کمر محکوم باز کرد. دست مادر از فرط خستگی و یا از فرط نومیدی بدون مقاومت بکنار رفت. آنگاه دژخیم زیر بغل محکوم را گرفت، پشت دخترک زیبا دو تا شده بود. **هانری** پابر پله‌های نردبان گذاشت تا شکار خود را بالا برد.

در اینحال مادر که بر پای دار چمباتمه زده بود دیدگان خود را گشود، بدون آنکه فریاد برآورد از جای برخاست و خود را بدژخیم رسانید و دست او را بدن‌ان گرفت. گویی صاعقه‌ای فرو افتاد. دژخیم از شدت درد فریاد کشید.



...آندو را کشان کشان پای داربرد.

دیگران یاریش شتافتند و بزحمت زیاد دست خونین او را از میان دندانهای مادر درآوردند . مادر خاموش بود . او را با وحشیگری بکنار زدند . در اینحال سرش بشدت به تخته سنگ کف میدان خورد ، او را از جای بلند کردند . ولی دوباره بر زمین افتاد . مادرینوا جان سپرده بود .
دژخیم که دخترک را هنوز بر روی دوش داشت ، از پله ها بالا رفت .



دژخیم از پله‌ها بالا رفت

La Creatura Bella Bianco Vestita *

(۱۵۱۴)

چون **کازیمودو** حجره را خالی دید و اثری از دخترک کولی نیافت پی برد که بهنگام دفاع در برابر راهزنان ، او را دستگیر کرده و برده‌اند . اذینرو سر را میان دو دست گرفت و از حیرت و رنج پای بر زمین کوفت . سپس در سراسر کلیسیا دوان دوان بدنبال دخترک کولی گشت . هر دم فریاد بر میکشید موی سر برمی کند و بروی کف اطاقها میریخت . در این حال کمانداران شاهی پیروزمندانه وارد نتر ۱۵۱۵ شدند و به جستجوی دخترک کولی پرداختند .

مرد کرینوایی آنکه شکی بدل راه دهد و یا از مقصود شوم آنان باخبر شود بیاری‌شان شافت . او گمان می برد که راهزنان با دخترک کولی مردشمنی دارند . **کازیمودو** خود **تریستان** هر میت را بتمام سوراخ سنبه‌ها و نهانگاه های احتمالی رهنمائی کرد . اگر در اینحال دخترک بینوا تسلیم دژخیمان می شد در واقع **کازیمودو** او را تسلیم کرده بود . وقتی که **تریستان** پس از تفتیش نقاط مختلف کلیسیا مأوس شد از بازرسی دست برداشت ولی هنوز **کازیمودو** بکاد خود ادامه میداد : او بیست بار بلکه صد بار دور کلیسیا گشت و آنرا از راست بچپ و از بالا ببائین بازرسی کرد . هر دم فریاد میزد ، بومیکشید ، دست مالی میکرد و سررا در هر سوراخ و روزنی فرو می برد . مشعلی بدست گرفت و نقاط تاریک زیر گنبد هارا با نومیعی دیوانه واری جستجو کرد . سرانجام وقتی که مسلم شد **اسمرالد** از کلیسیا بیرون رفته و کاراز کار گذشته است ، بهنگامیکه یقین کرد که او را برده‌اند بآرامی راه پله های برج را در پیش گرفت . او در روز نجات **اسمرالد** از

(* موجود زیبا با جامه سپید .

چنگ مأمورین مجازات بارهای پروژمندانہ از این پله‌ها بالا رفته بود. این بار سرافکنده و بی سروصدا و بی آنکه قطره اشکی ازدیده فروریزد، از آن راه گذشت. کمانداران اورا بحال خود گذاشته و خود در شهر به جستجوی دخترک پرداخته بودند. **کازیمودو** چون خود را تنها دید بالتهاب و ناراحتی راه حجره‌ای را که در آن هفته‌ها از دخترک کولی پذیرائی کرده بود درپیش گرفت. هنوز امیدوار بود که دخترک را درون حجره خواهد یافت. هنگامیکه از بیچ راهرو چشمش به درون حجره کوچک افتاد آنرا چون لانه پزنده متروکی یافت و دلش از درد بیکبار فرو ریخت. مردک بینوا دست بیکی از ستونها گرفت تا بر زمین نیفتد. با خود میگفت چه می‌شد که زوج نیکوکاری او را دوباره به حجره باز میگردانید. چه جائی آرامترو مطمئن‌ترو با صفات از حجره سراغ میتوان کرد؟ در این اندیشه جرأت نداشت گام به پیش بردارد تا مبادا شیفته امید و آرزویش درهم شکند. - ازینرو باخود میگفت: از کجا معلوم که هم اکنون در خواب و یا سرگرم نیایش نیست. بگذار راحت اورا بهم نزنیم.

سرانجام جرأت و جسارت خویش بیکجا جمع کرد و روی پنجه پا گام پیش گذاشت، نظری به حجره افکند و داخل شد. حجره خالی بود؛ مرد بینوا آهسته دور حجره گشت، بسترا برداشت و زیر آنرا نگریست. گوئی گمان می‌برد که دخترک بین تشک و کف حجره پنهان شده است. سپس سر تکان داد و حاج واج بر جای ماند. ناگهان مشعل را زمین زد و آنرا صد پاره کرد و بی آنکه سخنی بر زبان راند و باختی آهی برکشید شدت سر بدیوار کوفت و مندهوش بر زمین افتاد.

وقتی **کازیمودو** بخود آمد نظری به بسترا افکند و روی آن غلطید و دیوانه‌وار به تشک نیم گرمی که دخترک بر آن میخوابید بوسه زد. چند دقیقه بدینحال ماند. نزدیک بود جان سپارد، سپس برخاست و عرق دیزان و نفس زنان، سر بدیوار کوفت. یکبار دیگر از حال رفت و بر زمین افتاد. کمی بعد چشم باز کرد و کشان کشان خود را از حجره به بیرون انداخت، دم در چمباتمه زد و غرق شگفت زدگی شد. بیش از یکساعت بدینحال ماند، چشم بر حجره خالی دوخت و همانند مادری که بین گهواره خالی و تابوت پر نشسته باشد در اندیشه شد. گوز پشت بینوا دم نمیزد، تنها هر چند یکبار از بغض اندامش تکان میخورد، اما چشمه اشگش خشک شده بود و به ابر تابستان که از آن برق بی‌رعد میزند شباهت داشت.

در اندیشه شد و از اعماق خاطر آتش رئیس شماسان را بیاد آورد. بیاد آورد که کلید

راهرو حجره در دست **کلودفر و لو** بود، دو بار سؤء قصد شبانه او را نسبت بدخترک بیاد آورد. یکبار **کازیمودو** خود باین سوء قصد کمک کرده و بار دیگر از آن جلو گرفته بود. هزاران نکته دیگر را نیز بیاد آورد و دیگر تردیدی نماند که رئیس شماسان دخترک کولی را برده است، اما احترامی که به راهب قائل بود، هم چنین حس فداکاری و حق شناسی نسبت بوی چنان ریشه های عمیقی در دل او داشت که حتی در لحظات طفیان رشک و نو میدی نیز او را به مقاومت واداشت.

کازیمودو یقین داشت که کار کار رئیس شماسان است. خشم و کین گوژپشت در برابر **کلودفر و لو** بدرد و رنج روحی مبدل میشد. در اینحال که سپیده می دمید چشم گوژپشت در طبقه بالای **نتر ۱۵** بمردی افتاد که قدم زنان پیش می آید، او این مرد را شناخت رئیس شماسان بود. **کلود** با وقار و طمأنینه قدم برمیداشت ولی بزیر پا و یا پیشاپیش خود نمی نگریست بلکه بسوی ساحل راست رود سن متوجه بود، او سر را بالا گرفته بود، و گویی به چیزی در ورای باها می نگریست، نگاه جفندان نیز بدینگونه است. جغد بسویی می پرد و بسوی دیگری می نگرد. راهب بی آنکه **کازیمودو** را به بیند از برابر او رد شد و راه برج جنوبی را در پیش گرفت. خواننده کتاب میدانند که از این برج شهرداری دیده می شد. **کازیمودو** برخاست و بدنبال رئیس شماسان شتافت.

گوژپشت از پله های برج بالا رفت تا از قصد راهب با خبر شود، ولی اینکار تقریباً بطور غیر ارادی انجام گرفت. **کازیمودو** در این لحظه از آنچه میگفت یا انجام میداد بی خبر بود، ترس و وحشت بر او سایه افکنده بود. در قلب او جز رئیس شماسان و دخترک کولی کسی و چیزی نبود.

هنگامیکه گوژپشت به بالای برج رسید، پیش از آنکه از تاریکی زیر پله ها خارج شود و قدم به مهتابی بگذارد بدقت بر راهب نگریست. در اینحال راهب پشت بوی کرده بود و بانگاه نافذ سر گرم تماشای منظره شهر بود. اوسینه خویش را به نرده های مهتابی تکیه داده و نگاه خود را به **پل نتر ۱۵** دوخته بود.

کازیمودو آهسته پیش رفت، تا منظره ای را که راهب بدان می نگریست تماشا کند، راهب چنان غرق تماشا بود که بیچوجه متوجه نزدیک شدن **کازیمودو** نگشت. منظره پاریس تمام و کمال نمایان بود. در جلو خان کلیسیا زنانی که ظرف شیر در دست داشتند با حیرت و شگفت زدگی به در بزرگ **نتر ۱۵** و جوی سرب گداخته که از طرفین آن جریان داشت می نگریستند، از غوغا و آشوب شب پیش جز این دو جویبار چیزی

باقی نمانده بود. آتشی که **گازیمودو** بر بالای سردروشن کرده بود خاموش شده بود، و بدستور تریستان میدان را آب و جارو کرده و نمش کشته شدگان را بروخانه سن ریخته بودند. شهریارانی چون **لئوی یازدهم** پس از قتل عام همواره صحنه نبرد ها را شستشو می کنند.

بیرون نرده های برج، جائیکه راهب ایستاده بود ناودان سنگی عجیبی قرار داشت، درشکاف درون ناودان دو گل میخک زیبا شکفته و از نسیم بامدادان در حرکت بود. در بالای برجها و ازواج آسمانها صدای پرندگان بگوش میرسید.

اما راهب صدائی نمی شنید و بمنظر زیبا نمی نگریست، او از مزه کسانانی بود که نه بامداد می شناسند و نه علاقه ای پرندگان و گلها دارند. او از میان مناظر زیبای گوناگون افق تنها به نقطه معینی چشم دوخته بود.

گازیمودو با بیصبری میخواست سر نوشت دخترک کولی را از وی پیرسد. ولی چنین بنظر می آمد که در این لحظه رئیس شماسان در عالم دیگری است، بی گفتگو برای راهب لحظه ای فرا رسیده بود که در آن انسان زمین را زیر پای خود نمی بیند. راهب بی حرکت به نقطه ای خیره شده بود. خاموشی و بی حرکتی وی بسیار وحشت بار بود از نیرو ناقوس زن کلیسیا بخود لرزید و جرأت بر خورد با او را در خود نیافت. برای بازجویی از رئیس شماسان راهی بیش در پیش گوزبشت نماند. شعاع دید او را دنبال کرد و چشمش به میدان اعدام افتاد.

او نیز آنچه را که راهب میدید بچشم دید. کنار چوبه دار نردبانی قرار داشت. اطراف آنرا عده ای تماشاگرو تعداد زیادی سرباز احاطه کرده بود. مردی جسم سفیدی را که جسم سیاهی بدان چسبیده بود بر روی زمین میکشید... این مرد پای دار ایستاد.

در این حال **گازیمودو** از آنچه در پای چوبه دار گذشت بیخبر ماند. البته نه تصور کنید که چشم او قدرت دید نداشت بلکه وجود سرباز تنومندی که بین او و چوبه دار حائل بود او را از دیدن ماجری بازداشت. ضمناً در این حال خورشید سرزد و امواج درخشان و روشن خود را از افق به اکناف پاریس افکند و برج کلیسیا ها و بخاری خانه هارا بیکبار با آتش کشید.

در این حال مردی که چیز سفیدی را به همراه داشت از پله های نردبان بالا رفت و **گازیمودو** توانست بخوبی منظره را به بیند. روی دوش او زنی بالباس سپید و طناب گره خورده ای در گردن دیده می شد. **گازیمودو** زن را شناخت. خودش بود!

مرد خود را بیله بالای نردبان رسانید و در آنجا گره طناب را محکم کرد. در

اینتحال راهب برای اینکه بهتر به بیند زانوان را به نرده‌های مهتابی نهاد و نیم‌خیز شد ، ناگهان مرد نردبان را با پاشنه پا بیکسو زد . **گازیمودو** نفس در سینه پنهان کرد . آنگاه در زیر طناب داردختر کی در ارتفاع دو تو از بر بالای کف میدان آویزان شد و مردی پای خود را بشانه‌های او فشرد . طناب بارها بدور خود پیچید و تن دخترک کولی را تشنجات موحشی فزا گرفت .

راهب با گردن کشیده و چشمان از حدقه درآمده ، منظره موحش مرد دژخیم و دخترک را می‌نگریست ، و مگس را که در دام عنکبوت افتاده بود بیاد می‌آورد .

در بحرانی‌ترین لحظات ، خنده شیطانی شومی بر چهره بریده رنگ راهب نقش بست . گازیمودو خنده او را دید ولی از شنیدن صدای آن عاجز ماند ، گوشت گامی چند پشت سر رئیس شماسان برداشت . و ناگهان خود را بادهشت بروی او افکند و باد دست زمخت خویش او را به پرتگاهی که در آن خم شده بود افکند .

راهب فریادی بر کشید :

— ای لعنتی !

و فرو افتاد .

ناودانی که راهب از بالای آن خم شده بود او را از سقوط نگهداشت . او نومیخانه ناودان را بدو دست گرفت و برای دومین بار فریاد برآورد . و چون سر بالا کرد چهره موحش **گازیمودو** را بالای سر خود دید . دیگر دم نزد .

مفاکی زیر پای او قرار داشت . سقوط او از دو بست با ارتفاع بر کف میدان قطعی بود . در چنین وضع موحشی رئیس شماسان چیزی نگفت و ناله و زاری نکرد . تنها با نیروی غیرمنتظره‌ای کوشید تا از ناودان بالا رود . ولی ناودان سنگی جای دست گرفتن نداشت . پاهای او بی آنکه بجائی گیر کند بدیوار دودزده کشیده می‌شد . کسانی که بر بالای برجهای **نتر ۱۵** رفته اند میدانند که زیر نرده‌ها کمی برآمده است . رئیس شماسان بینوا در این برآمدگی تاب و توان خویش از دست میداد . سروکار او بجای دیوار بلند با دیواری بود که زیر پای او میگریخت .

گازیمودو میتواند دست دراز کند و او را از مفاک نجات دهد ولی بسوی

نمی‌نگریست . بلکه نگاهش بمیدان اعدام ، چو به دار و دخترک کولی دوخته شده بود . مردرک با آرنج بجای رئیس شماسان به نرده‌ها تکیه زده بود و از تنها چیزی که برای او گرامی بود چشم بر نمیداشت . او چون برق زده‌ها ساکت و بیحرکت بود : او از



و اورا به پرتگام افکند ...

چشمی که هرگز اشکی نریخته بود سیل سرشک جاری ساخته بود .
رئیس شماسان نفس نفس میزد ، پیشانی و سرطاس او را قطرات درشت عسرق پوشانیده بود . ناخنهایش از برخورد با سنگها خونین و زانوانش زخمی شده بود .

صدای پاره شدن لباده بگوشش میرسید . بدبختانه ناودان بیک لوله سربی منتهی می شد و لوله مزبور در زیر سنگینی تن وی خم میگشت . رئیس شماسان بیخواب شدن لوله را احساس میکرد و یقین داشت هنگامیکه نیروی مقاومت را از دست دهد و لباده اش بکلی پاره شده و یا لوله سربی گاه لاجرم گردد سقوط او حتمی است . از این اندیشه وحشت بر وجودش مستولی می شد . گاهی با سرگشتگی به پشت بام کوچکی که در کنار مجسمه ها و بفاصله دهها پازیر پایش قرار داشت می نگرست و از اعماق روح غم زده اش به خدا التماس میکرد که بر این پشت بام که مساحتش بیش از دو پای مربع نیست جان سپارد . یکبار بزیر پای خود و بمیدان نگرست ، سر بر داشت و دیدگان بر هم نهاد و مو بر تنش راست شد . سکوت دو مرد مزبور واقعا هول انگیز بود درحالیکه رئیس شماسان در این وضع موحش در چند قدمی **کاریمودو** با مرک دست بگریبان بود گوز پشت اشک ریزان بمیدان اعدام می نگرست .

رئیس شماسان پی برد که کوشش و تقلای وی جز این که تکیه گاه شکننده و نامطمئن او را درهم شکنند فائده ای ندارد . از بیروبر آن شد که بیحرکت بماند . او ناودان را در برگرفته و بسختی نفس میکشید . از جای نمی جنبید و تنها احساس کسانی را داشت که باحرکات تند شکم بهنگام خواب ، خواب سقوط از بلندی را می بیند .
دیدگان بیحرکت او بیاتند چشم بیماران و سرگشتگان باز مانده بود .

با اینحال رفته رفته زمینه از دست او در میرفت و انگشتانش بر ناودان سنگی میلغزید و دمبدم ضعف بازوان و سنگینی تنه خویش را احساس میکرد . انحنای لوله سربی هر دم خم می شد و سقوط او را نزدیکتر میساخت . او زیر پا بمنظره موحش پشت بام **سن - ژان - لرون** که همانند ورق بازی تا شده ای بود افتاد . او مجسمه های خارج از دسترس را که بایررحمی و بی اعتنائی هر یک برجای خود بود یکایک از نظر میگذرانید . در اطراف او همه چیز سنگی بود : در پیش روی او هیكلهای موحش سنگی و زیر پایش سنگفرشهای میدان اعدام و بالای سرش **کاریمودوی** **گرریان** جمله سنگی بودند .

در جلو خان کلیسیا مردم کنجکاو جمع آمده و یازامی دربارهٔ سرنوشت مرد دیوانه‌ای که چنین تفریح خطرناکی را برگزیده است بحث میکردند. صدای آنها بروشنی بگوش راهب می‌رسید. یکی از آنها میگفت:

— هم آلان می‌افتد و خرد و خاکشیر میشود.

اما **گازیمودو** اشک میریخت.

سرانجام رئیس شماسان که از خشم و وحشت بجان آمده بود پی برد که کار از کار گذشته و هر کوششی بی‌فایده است، با اینحال برای آخرین بار بازماندهٔ نیروی خود را جمع کرد و بر بالای ناودان مستقیم ایستاد زانوان را بدیوار کوبید و بادست بشکاف یکی از سنگها چسبید قریب یک پا بالا رفت. ولی از این حرکت انتهای ناودان بیکبار خمیده شد و لبادهٔ راهب از هم شکافت.

در اینحال پی برد که دیگر زیر پا چیزی ندارد و فقط دستهایش بجای نامطمینی بند است. ازینرو مرد بدبخت دیدگسان را برهم نهاد و ناودان را رها کرد. و به پائین افتاد.

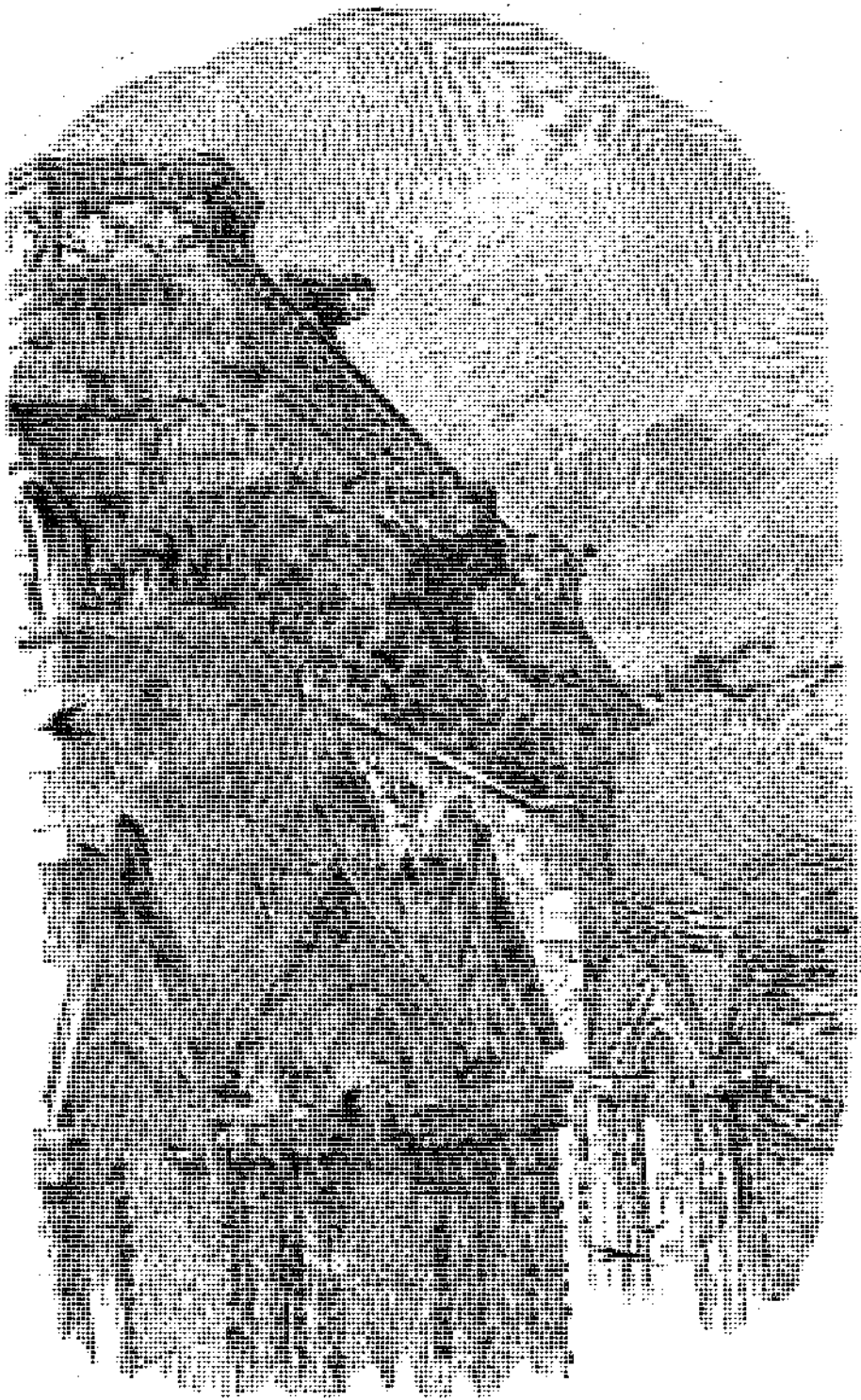
گازیمودو ناظر سقوط او بود.

سقوط از چنان ارتفاعی بندرت بصورت قائم انجام میگردد. رئیس شماسان که درفضارها شده بود نخست سرش بیابین و دستهایش باز بود، سپس چند بار چرخ خورد و باد او را بر پشت بام یکی از خانه‌ها کوبید. تن او خرد و خمیر شد. ولی هنوز جان در بدن داشت، باچنگ و ناخن به شیروانی چسبید. ولی شیروانی مایل بود و نیروئی برای او باقی نمانده بود.

ازینرو سرعت بروی پشت بام غلطید و چون تنبوشهٔ ای سرکف میدان خورد و دیگر از جای برنخاست.

در اینحال **گازیمودو** سر برداشت و بدخترک کولی نگریست. تن دخترک از چوبه‌دار آویزان بود و پیراهن سفیدش از اثر آخرین تشنجات نزع میلرزید. آنگاه گوزپشت نظری بر رئیس شماسان افکند. راهب دیگر شکل آدمی نداشت، بغض گلوی **گازیمودو** را فشرده، آه عمیقی برکشید و گفت:

— همین را میخواستم!



سقوط ۱

[عروسی فوبوس]

عصر آنروز، هنگامیکه افسران مأمور مجازات برای بردن نهش متلاشی رئیس شماسان آمدند، **گازیمودو** ناپدید شده بود.

در باره این ماجرا هیاهوی زیادی برآه افتاد. دیگر برای کسی تردید نماند که روز موعود فرارسیده است و در راه انجام معاهده بین رئیس شماسان و شیطان، **گازیمودو** روح **کلود فرولو** را به همراه برده است. عقیده همه بر آن بود که **گازیمودو** برای قبض روح راهب تن او را چون میمونها که پوست گردو را برای خوردن مغز آن می شکنند درهم شکسته است.

از این نظر جسد رئیس شماسان را در گورستان مقدس بجاک نسپردند.

سال بعد در ماه اوت ۱۴۸۳ **لوئی یازدهم** در گذشت.

پیر گرنگوار که بزک را نجات داده بود در تراژدی موقیت های زیادی بدست آورد. ظاهراً پس از چشیدن طعم ستاره شماری و فلسفه و معماری و کیمیاگری و دیوانگی های دیگر او به تراژدی که دیوانه وارترین دیوانگی ها است روی آورده و مصداق (داشتن پایان غم انگیز) را پیدا کرده بود. بافتخار پیروزیهای او در زمینه درام بسال ۱۴۸۳ چنین نوشته اند:

« به ژان مارشان و **پیر گرنگوار**، که اولی درود گرو دومی شاعرو نمایشنامه نویس اند بعنوان هزینه نمایش مذهبی کاخ پارس بهنگام ورود آقای نماینده باپ، مبلغ صد لیره پرداخت میشود.

فوبوس شوشتاوپر نیز پایان غم انگیزی یافت، بدینمعنی که ازدواج کرد.

[عروسی کازیمودو]

پیش از این گفتیم که کازیمودو در روز مرگ دخترک کولی و رئیس شماسان از کلیسای نتردام ناپدید شده بود. دیگر کسی او را ندید و از سر نوشت او خبر نیافت. شب بعد از مجازات اسمرا اندا، کورکنان جسد او را از طناب دار باز کرده و بعرف آژمان آنرا درون زیرزمین موفو کون قرار دادند.

چنانکه سووال نوشته است: « موفو کون قدیمی ترین و زیباترین سیاستگاه کشور بود ». موفو کون بین دهکده تامپل و سن هارتن و در حدود صد و شصت تو از دورتر از حصار شهر پاریس و در تیررس کورقیل قرار بود. بنای مدور و برجسته ای بود که از چند سنگی دیده می شد و بشکل عجیبی شبیه ابنیه سلتها بود. دقیق تر بگوئیم بر فراز تپه آهکی بزرگی بنائی به بلندی پانزده و پینای سی و درازای چهل پا ساخته شده بود. این بنا دری و سکوئی از بیرون داشت. بر روی سکو شانزده ستون بزرگ سنگی با ارتفاع سی پا سه طرف بنا را فرا گرفته بود: شاه تیرهای محکمی بر سر ستونها تکیه داشت و بر این شاه تیر زنجیرهایی و بر زنجیرها چند در میان اسکلتی آویزان بود. کمی دورتر در میان دشت صلیب سنگی بزرگی باد و چوبه دار کوچکتر یا برجا بود. بر آنها نیز اسکلتهایی دیده می شد. در آسمان بالای چوبه های دار کلاغهای بیشماری در پرواز بود. موفو کون چنین منظره ای داشت.

دراواخر سده پانزدهم، سیاستگاه مزبور که از سال ۱۳۲۸ پیا بود بویرانی افتاده بود، شاه تیرها جمله پوسیده، زنجیرها زنگ زده و ستونها از کیک خوردگی متماثل بسیزی بود. فاصله میان سنگها شکاف برداشته و بر سکوئی که پای محکومین هرگز بدان نمیرسید علف هرز روئیده بود. در زمینه آسمان، نمای سیاستگاه مزبور بسیار دهشت بار بود. هنگامیکه مهتاب جمجمه های سپید مردگان را روشن می ساخت و یا هنگامیکه



مونتو کون

وزش باد شبانگاهی زنجیرها و اسکلتها را بحرکت درمیآورد سراسر سیاستگاه در تاریکی جان میگرفت و بجنبش درمیآمد. وجود سیاستگاه کافی بود که تمام آن منطقه بصورت نقاط مششومی درآید.

توده سنگی که پایه بنای وحشت بار بر آن قرار داشت گودبوذ و درون آن زیر زمین وسیعی تعبیه کرده و در آهنی محکمی بدان گذاشته بودند. نه تنها قطعات اجساد محکومین **موتوقون** را در این زیر زمین میریختند بلکه اجساد محکومین که در جاهای دیگر اعدام شده بودند بدانجا حمل می شد. گذار بسیاری از بزرگان از **الگرافند** تا **موتوقون** حتی در یادار کولینی به این دخمه عقیق افتاده و خاک تن آنان باجانیات هولناک دفن شده بود.

اما مسئله ناپدیدشدن **کازیمودو** که بصورت راز شگرفی درآمده بود بدیشان حل شد: قریب دو سال یا درست هجده ماه پس از حوادثی که شرح آن رفت برای پیدا کردن جسد **اولیویه لودم** به دخمه **موتوقون** آمدند. **اولیویه لودم** را دو روز پیشتر بدار زده بودند و **شارل هفتم** اجازه داده بود که جسدش را در سن - **لورن** در جوار نیکان دفن کنند.

در آنروز در میان اجساد مختلف دو اسکلت دیده شد که بطور شگفت آوری در آغوش هم خفته بودند. یکی از اسکلت های متعلق بزنی بود که تکه های از لباس سپید رنگ دربر داشت و برگردن وی دانه های نظر قربانی و کیسه سبزرنگی که درون آن خالی بود دیده می شد. ارزش لباس و آنچه که او برگردن داشت بحدی ناچیز بود که دؤخیم از آنها چشم پوشیده بود. اسکلت دوم که اسکلت زن را بسختی در بر گرفته بود برردی تعلق داشت از دقت در این اسکلت معلوم شد که ستون فقراتش منحرف سرش در استخوان کتف فرورفته است. ضمناً یکی از ساق پاهایش کوتاهتر از دیگری است. در فقرات گردن این مرد جای شکستگی دیده نمی شد. از اینرو مسلم بود که او را بدار نیاویخته اند و او بیای خود بدان دخمه آمده و در آنجا جان سپرده است. وقتی که خواستند اسکلت مزبور را از اسکلت زن جدا کنند خاکستر شد و فروریخت.

پایان ترجمه: تهران ۱۲۵۱۲۷۱۳۳۷

فهرست مطالب

شماره صفحه	
۲	توضیح نویسنده
	بخش اول
۵	۱ - تالار بزرگ
۲۰	۲ - پیرگرنگوار
۳۰	۳ - آقای کاردینال
۳۶	۴ - خواجه ژاک کونول
۴۶	۵ - کازیمودو
۵۴	۶ - اسمراالدا
	بخش دوم
۵۸	۱ - از چاله به چاه
۶۱	۲ - میدان اعدام
۶۳	۳ - Besos para golpes
۷۳	۴ - عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک
۷۸	۵ - گرفتاریهای بعدی
۸۱	۶ - کوزه شکسته
۱۰۱	۷ - شب عروسی
	بخش سوم
۱۱۲	۱ - سردام
۱۱۸	۲ - منظره پاریس
	بخش چهارم
۱۲۳	۱ - نیکوکاران
۱۲۷	۲ - کلودفرولو

شرح مطالب

شماره صفحه

- ۳ - صدای زنگها ۱۳۲
- ۴ - سك و صاحب سك ۱۴۰
- ۵ - دنباله سرگذشت كلودفرولو ۱۴۴
- ۶ - كراهت در انظار ۱۴۹
- بخش پنجم**
- ۱ - راهب سن مارتین ۱۵۰
- ۲ - این بدست آن منهدم خواهد شد ۱۶۲
- بخش ششم**
- ۱ - نظری بیطرفانه به هیئت قضات قدیم ۱۷۸
- ۲ - سوراخ موش ۱۸۸
- ۳ - داستان گرده نان ۱۹۲
- ۴ - قطره ای اشك برای جرعه ای آب ۲۱۴
- ۵ - پایان داستان كلوچه ۲۲۵
- بخش هفتم**
- ۱ - خطر اعتماد به حیوان ۲۲۶
- ۲ - هر راهبی فیلسوف نیست ۲۴۲
- ۳ - زنگهای کلیسیا ۲۵۱
- ۴ - آنانگی ۲۵۴
- ۵ - دومرد سیاه پوش ۲۷۰
- ۶ - خاصیت ناسزا در هوای آزاد ۲۷۷
- ۷ - راهب بدخو ۲۸۵
- ۸ - فائده پنجره های مشرف برودخانه ۲۹۵
- بخش هشتم**
- ۱ - تبدیل سکه طلا به برگ خشك ۳۰۶
- ۲ - دنباله داستان طلائی که به برگ خشك مبدل شد ۳۱۶
- ۳ - پایان داستان سکه ای که به برگ خشك مبدل شد ۳۲۳

۴ - Lasciate Ogni Speranza

۳۲۷

۵ - مادر

۳۴۴

۶ - سه مرد با سه قلب متناوب

۳۴۹

بخش نهم

۳۷۰

۱ - التهاب

۳۸۲

۲ - گوشت پست ، يك چشم ، انگ

۳۸۶

۳ - مرد کر

۳۹۱

۴ - سفال و بلور

۴۰۴

۵ - کلید درسرخ

۴۰۶

۶ - دنباله کلید درسرخ

بخش دهم

۴۱۱

۱ - افکار عالی گرانگوار

۴۲۳

۲ - بروید و لگرد شوید :

۴۳۶

۳ - زنده باد شادی !

۴۳۵

۴ - دوست ناشی

۴۵۶

۵ - خلوتگاه شهر یارفرآنه

۴۹۰

۶ - مشعل کوچک زیر سرپوش

۴۹۲

۷ - حمله شاتوبر

بخش یازدهم

۴۹۷

۱ - پاپوش کوچک

۵۳۸

۲ - موجود زیبا با جامه سپید

۵۴۷

۳ - عروسی فریبوس

۵۴۸

۴ - عروسی کازیمودو

گراور و چاپ از :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۲۵۵